

نام کتاب : روز قضاوت

نویسنده : رویا ظریف

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

روز قضاوت – رویا ظریف

فصل 1

فضای اتاق پر بود از بوی خوش اسپند، عطر گل و بوی دود ناشی از سوختن شمع که با بوی عرق خانمها درهم آمیخته بود. اتاق مملو از هوای دم کرده آخر شهریور ماه بود. پنجره رو به حیاط تنها روزنی بود که هوای تازه را به داخل اتاق راه می داد. دو پنکه سبز و آبی در دو طرف سفره عقد به سرعت می چرخید. هر از گاهی به آینه مقابلم نگاه میکردم. چقدر قیافه ام برای خودم غریبه بود. درست مثل بچه هایی که در بازی کودکانه ای نقش عروس را بازی می کنند. لباس عروسی به تنم زار میزد، چون هنوز به اندازه کافی رشد نکرده و بزرگ و کامل نشده بودم. موی نرم و پرپشتم همچون کله قندی خشک بالای سرم سنگینی میکرد. پوست سبز مرا شبیه دلچکی ساخته بود. دلهره و اضطراب به تنم چنگ می انداخت. تمام تنم از عرق خیس شده بود. بچه های کوچک اطراف سفره حلقه زده و با اشتیاق نگاهم می کردند. مهری، نزدیک ترین دوستم، مرتب دور و برم می چرخید، شیفونم را مرتب می کرد و دانه های عرق را از صورتم می زدود. چقدر قیافه اش مضحک شده بود. پیراهن ساتن تنگ و چسبانی به رنگ ابی بر تن داشت که متعلق به جوانیهای مادرش بود. با آستینهای حلقه ای که بازوان پر از جوشش را به نمایش می گذاشت. پاهای لاغر و درازش در جوراب نایلونی چین خورده – که با هزار التماس برای اولین بار پوشیده بود – باریکتر به نظر می آمد. موهای بلند و بی حالتش را با بی قیدی روی شانه رها کرده بود.

با اینکه هر دوی ما چهارده سال داشتیم، اما او همیشه نسبت به من احساس مسئولیت میکرد و رفتاری مادرانه داشت. چقدر آرزو داشتم جای او بودم. راحت و بی خیال امشب به خانه خودشان برمی گشت و سرش را کنار مادرش روی بالش می گذاشت. اما من چی... با آن همه آرزوهای دور و دراز که در سر داشتم!

(<http://www.iranpardis.com>) من که همسر آینده ام را با مردی تحصیل کرده و با فرهنگ تصور می کردم و خودم را زنی با کمالات که عاشقانه شوهرش را می پرستد. حالا می بایست درس و مدرسه را رها کرده و تن به چنین ازدواجی بدهم. در افکارم غوطه ور بودم که صدای عمه جان ملوک آرامش اتاق را برهم ریخت.

«یاالله... یاالله، آقا تشریف آوردند.»

یکباره ولوله ای پیاشد. زنها این طرف و آنطرف می دویدند و از توی ساک و کیسه های پلاستیکی چادر و روسریهایشان را بیرون می کشیدند. نفهمیدم چه کسی چادر سفیدی روی سرم انداخت. قلبم مثل گنجشکی می زد. احساس می کردم خط پایانی به روی آرزوهایم کشیده میشود. روحم به سوی دنیا کودکانه ام پرواز میکرد. روزهای خوش دوستی ام با مهری، روزهای شاد و بی خیالی. ای کاش زمان به عقب باز میگشت، به روزگار خوش آشنایی.

فصل 2

بساط خیاطی خانم جان پهن بود که ربابه با سینی شربت از در وارد شد. صدای جیلینگ جیلینگ قاشهای شربت خوری و بوی فرح بخش عرق بیدمشک و گلاب، خواب را از سرم پراند. ربابه سینی شربت را کنار دست خانم جان زمین گذاشت و مثل همیشه شروع کرد به نصیحت کردن من.

«نه جان، اینقدر جلوی اون پنکه نخواب. الان جوونی حالت نیست... دو روز دیگه استخوان درد امانت را می بره. بلند شو یک لیوان شربت بخور خنک میشی.»

اینقدر از گرما کلافه بودم که دلم می خواست کله ربابه را بکنم. در حالیکه خودم را لوس می کردم جواب دادم: «خواب کجا بود ربابه جان! مگه صدای این چرخ خیاطی می ذاره آدم بخوابه.»

خانم جان با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و در حالیکه با دو انگشت پیراهن نخی گلدارش را از تن جدا می کرد، اخمهایش را درهم کشید و گفت: «مگه مجبوری تو این اتاق بخوابی. اتاق دم دری اینقدر خنکه که آدم حظ میکنه. مثل کنه چسبیدی به ما که چی؟ می ترسی مهری جانت بیاد و تو خبردار نشی؟»

چقدر از حرف زدنش خنده ام می گرفت. راستی که نمونه کامل یک زن مومن و متعصب و بسیار ساده دل قدیمی بود. تمام دنیایش در نماز و روزه و روضه خلاصه میشد. هر اتفاق بد و خوبی را خواست خدا میدانست و فکرش از هفت دولت آزاد بود. بعضی وقتها تعجب میکردم چطور آقا جانم با آن همه زیرکی و سیاست و تدبیری که در کارها داشت با چنین زن ساده ای، سالهای سال، بدون هیچ مشکلی کنار آمده بود. من که یگانه فرزند آنان بودم، خصوصیات از هر دو در وجودم داشتم.

منزل ما، در یکی از محله های قدیمی مشهد، ددر خیابانی به نام زهره واقع شده بود و در آن زمان منزلی به نسبت ایده آل بود. خانه ای جنوبی که به وسیله چند پله از سطح کوچه جدا میشد. یک در چوبی سفید داشت که از آن وارد راهرویی باریک میشدیم. اتاقی کوچک اول راهرو وجود داشت ه به آن اتاق دم دری می فتم و پنجره ای رو به کوچه داشت. انتهای راهرو به اتاقی مربع شکل ختم میشد که در چپ و راست آن اتاقهای مهمانخانه و نشیمن قرار داشت، اتاقهای بزرگ و رو به آفتاب. از همان اتاق مربع شکل وارد حیاط میشدیم. حیاطی پراز دار و درخت با باغچه ای بزرگ که همه گیاهان آن دست پرورده آقا جان بود. آن زمان آشپزخانه ها به سبک امروز داخل ساختمان نبود، قسمتی از زیرزمین بعنوان مطبخ یا همان آشپزخانه استفاده میشد که هم از داخل ساختمان و هم از حیاط راه پله داشت.

پدرم ملاک بود و زمینهای آبا و اجدادی اش را در روستایی به نام نجفی، د چند کیلومتری مشهد، سرپرستی می کرد. رباب خدمتکار باوفای خانه مان محصول پاک همان روستا بود که به علت فقر و تنگدستی و بی کسی و تنهایی در آخرین ماههای حاملگی خانم جان به خواست آقا جانم برای اولین بار به شهر آمد تا برای مدت محدودی کمک خانم جان باشد، اما برای همیشه در منزل ما ماندگار شد. ربابه هم سن و سال خانم جانم بود. بارها از زبان خانم جان شنیده بودم که نامادری سنگدلش او را در سن نه سالگی به زور به عقد مردی پنجاه و پنج ساله در آورده. البته ازدواجش دوامی نداشته، زیرا پیرمرد شش سال پس از ازدواجش به دلیل گاز گرفتگی در ته چاهی عمیق از دنیا رفته و ربابه در سن پانزده سالگی بیوه شده بود. خاطرات تلخ ازدواج کوتاه ربابه با مردی که شش برابر سن او را داشته برای همیشه از ازدواج تشکیل خانواده او را بیزار کرده بود و با وجود اصرارهای خانم جان و آقا جان، هرگز تن به ازدواج نداد.

خلق و خوی خوش و حسن رفتار ربابه از او دوست و ندیمی باوفا برای خانم جان ساخت که به قول آقا جان از خواهد به او نزدیکتر شده بود.

پس از تولد من، خانم جان دیگر بچه دار نشد. دوا و درمانهای خانگی نیز اثری نداشت و خانم جان به اصطلاح آن زمان قبول کرد که یکه زا است. از زبان عمه جانم شنیده بودم که اگر خانمی و نجابت و سادگی خانم جانم نبود شاید آقا جان برای داشتن فرزندان بیشتر تا به حال تجدید فراش کرده بود.

از زمانی که به یاد می اورم خانم جان خیاطی میکرد، پیژامه های آقا جان، پیراهنهای ساده منزل برای من یا خودش، روبالشی، چادر، ملافه و خیلی چیزهای دیگر را خودش می دوخت. ربابه هم تا حد زیادی زیر دست خانم جان استاد شده و خرده کاربهایی مثل دوختن دکمه یا پس دوزی را انجام می داد. به دلیل اصرار زیاد خانم جان با اینکه رغبتی به خیاطی نداشتیم، به اجبار، من نیز از این هنر تا حدی بهره مند شدم.

آن سال من تازه کلاس ششم ابتدایی را تمام کرده بودم و در تعطیلات تابستانی به سر می بردم که خانواده ای به کوچه ما اسباب کشی کردند. آقای واحدی درجه دار ارتش بود و همسرش پوران خانم زنی بود لاغر و استخوانی و بسیا زحمت کش. او بیست و چهار ساعته بار مسئولیت خانواده را به تنهایی به دوش میکشید. دو پسر به نامهای محمد و مهدی داشتند که محمد هفده ساله بود. و مهدی پانزده سال داشت و سومین فرزندشان دختری بود درست هم سن و سال من که مهری نام داشت. آخرین فرزندشان هم دختر بچه بانمک سه ساله ای بود به نام محبوبه.

در منزل ما هر ماه مجلس روضه خوانی برگزار میشد که بیشتر همسایه ها، حتی از کوچه های دیگر می آمدند. به دلیل همین روضه های ماهانه بود که پای مادر مهری به منزلمان باز شد و همین سرآغاز آشنایی من و مهری بود. الفتی عمیق که سرنوشتم را به کلی دگرگون ساخت.

پس از گذشت چهارماه و نیم از جا به جایی خانواده آقای واحدی به محله ما چنان دوستی ای بین من و مهری پا گرفت که گویی سالها بود یکدیگر را می شناختیم و این برای دختر یکی یکدانه ای چون من که همیشه یکه و تنها بودم، موهبتی بود باور نکردنی.

مهری برخلاف مادرش دختری بود سر و زباندار و زرنگ و دست و پادار و بسیار شوخ طبع و بذله گو. انگار با این آشنایی، من به دنیای جدید و ناشناخته ای قدم گذاشته بودم که همه چیز آن برایم تازگی داشت. آن هم من که تمام دوران کودکی ام با خانم جان و ربابه گذشته بود و جز حرف خدا و پیغمبر، بهشت و دوزخ و ثواب و گناه حرف دیگری نشنیده بودم. مهری با لودگی و بی خیالیهایش چنان جذبم می کرد که شب و روز برای بودن با او آرام و قرار نداشتیم. خانم جان که از آدمهای سبکسر و بی قید بدش می آمد زیاد موافق این دوستی نبود، در واقع از مهری خوشش نمی آمد، اما از آنجایی که همیشه دلش برای تنهایی من می سوخت حرفی نمی زد. زمانی که به خواهش پوران خانم، مهری هفته ای دو بار - روزهایی که آقا جان خانه نبود - برای فراگرفتن خیاطی نزد خانم جان می آمد، پای مهری به منزل ما بیشتر باز شد. وای که چه روزهای قشنگی بود، روزهای شاد و بی خیالی.

روزهایی که آقا جان برای سرکشی به زمینهایش به نجفی می رفت اغلب تا غروب باز نمیگشت. با رفتن آقا جان، نظم و ترتیب خانه حسابی بهم می ریخت. خانم جان و ربابه انجام کارهای عقب افتاده را به آن روزها موکول می کردند. گاهی صندوقخانه را بهم می ریختند و از نو می چیدند، گاه مطبخ به این سرنوشت دچار میشد. بعضی وقتها هم خشک کردن انواع سبزی، درست کردن ترشی و مرباهای جور واجور هم به این کارها اضافه میشد. تازه پس از اتمام این کارها اگر فرصتی بود خانم جان بساط خیاطی اش را پهن می کرد. ربابه هم با دست و روی شسته و قلیان چاق کرده و استکانهای کمر باریک پر از چای معطر و تازه دم روبه روی خانم جان می نشست.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. یک ساعتی میشد که ربابه به دستور خانم جان برای خبر کردن مهری به خانه شان رفته بود، ولی هنوز خبری از او نبود. کلافه و بی قرار بودم. برای اینکه از نگاه های زیر چشمی خانم جان در امان باشم، زیر پنکه دراز کشیده و پلکهایم را بستم.

تابستان بود و فصل بی کاری و بی حوصلگی، چقدر روزها به نظرم طولانی و کشدار می آمد. من به واسطه وجود برادران مهری اجازه رفتن به خانه آنان را نداشتم و دیدار منو مهری منحصر به منزل خودمان بود. ربابه که خوب می دانست در دلم چه غوغایی برپاست با لیوانی شربت بالای سرم آمد و با صدای بلند، طوری که خانم جان بشنود گفت: «نمی دانم چرا این دختر نیامد. یک ساعتی میشه خبرش کردم.»

هنوز حرف ربابه تمام نشده بود که خانم جان با تندی جواب داد: «نیامده که نیامده... بهتر. بهتر به خدا تو روی مادرش درموندم و گرنه قبول نمی کردم. خودمان هزار جور گرفتاری داریم.»
ربابه که زن باسیاست و زرنگی بود و حسابی به چم و خم اخلاق خانم جان آشنایی داشت زود جواب داد: «بس که شما خوش باطنید. سرتان برای کار خیر درد می کند. خوب حالا چه عیبی داره... انگار اونم طلعت خودمانه، پیش خدا گم نمیشه.»

خانم جان چهره اش از هم باز شد و گفت: «من هر کاری می کنم برای رضای خداست.»

آخ که چقدر دلم می خواست ذره ای از عقل و درایت ربابه را داشته باشم. با اینکه او هم مثل من دلش از تنهایی به سر آمده بود و می دانستم چقدر برای هم صحبتی با یک نفر سرش درد می کند، اما هرگز حرفی نمیزد که برخلاف میل خانم جان باشد. شاید به دلیل همین ملاحظاتهش بود که قرب و منزلت زیادی نزد خانم جان و آقا جانم داشت. آن روز تا غروب چشمم به در سیاه شد، اما مهری پیدایش نشد. تا شب بهانه گرفتم و هزار جور ساز همه را رقصاندم. شاید به خاطر همین بدقلقیها بود که از فردای آن روز ربابه فق به دلیل تنهایی من دنبال مهری می رفت و بعد از آن مهری کم و بیش هر روز به خانه ما می آمد، چه بساط خیاطی بر پا بود و چه نبود.

هر چه بیشتر با مهری معاشرت می کردم و از نزدیک با عاداتها و روحیاتش آشنا میشدم توقعم از زندگی بیشتر میشد. با دنیای جدیدی آشنا شده بودم که برایم بی اندازه تازگی داشت. مهری برخلاف من دختر آزادی بود. پدرش از صبح تا شب به خانه نمی آمد و گاهی یک هفته به ماموریت می رفت. هر دو برادرش نیز تابستانها سرکار بودند. مهری به هیچ وجه از مادرش حرف شنوی نداشت. هر وقت هوس می کرد گشتی در خیابانها می زد و اکثر خریدهای شخصی اش را خودش به تنهایی انجام می داد. چقدر برایم تعجب آور بود که نام خیلی از هنرپیشه های معروف خارجی و ایرانی را می دانست و عکسهای زیادی از آنان را در آلبومهای مختلف جمع آوری می کرد. اهل کتاب و مجله بود و داستانهای عاشقانه زیادی را حفظ بود که گاهی با هیجان زیاد برایم بازگو میکرد. روزها هم چنان از پی هم می گذشت و به آخر فصل تابستان نزدیک می شدیم.

اواسط شهریور ماه، مصادف با سفره خانم جان بود. دیگهای آش نذری در گوشه حیاط روی اجاقهای هیزمی کنار هم چیده شد. خاله ها و شوهر خاله هایم از صبح اول وقت برای کمک آمده بودند. کم کم سروکله عمه ملوک و شوهرش، آقای برومند و پسر عمه بزرگم مرتضی نیز پیدا شد. مهمانخانه برای خانمها و حیاط برای آقایان در نظر گرفته شده بود. هر کسی مسئولیتی به عهده داشت. من و مهری مسئول پهن کردن پتوهای سفید و چیدن پشتیها و انداختن سفره های باریک و بلند دور تا دور اتاق بودیم. آقا جان با کمک شوهر عمه و شوهر خاله هایم قالیهای لوله شده را از منزل همسایه به حیاط منزلمان آورده و در جای مناسب پهن می کردند. مطبخ، جای سوزن انداختن

نبود. بشقابهای دسته شده و کوهی از قاشق و لیوان در یک طرف، قوریهای بزرگ و تعداد زیادی استکان و نعلبکی و قندان و سینی های متعدد در طرف دیگر راه رفت و آمد را بسته بود. ربابه در حالیکه قندهای تازه شکسته را در سطلی جا می داد گفت: «طلعت جان بیا ننه، بیکار نشین. بیا با مهری جان قندانها را قند کنید و ببرید بالا.»

من و مهری به اقتضای سمنان موضوعات مختلفی برای خندیدن پیدا می کردیم و مرتب می خندیدیم. خانم جان در حالیکه خرماهای تازه شسته را درون دیسهای کوچک می چید نگاه غضبناکی به من و مهری انداخت و گفت: «مراقب رفتار تان باشید، سبک بازی در نیاورید ها! مردم برایمان حرف در می آورند.»

من که از دستورهایی چپ و راست خانم جان و نصیحتهایش حرصم گرفته بود شانه هایم را با بی قیدی بالا انداخته و جواب دادم: «این مردمی که شما اینقدر سنگشان را به سینه می زنید از دنیا چه فهمیدند؟»

خانم که گرما حساسی کلافه اش کرده بود با عصبانیت و صدایی نزدیک به فریاد گفت: «خیلی زبان دراز شدی... حرفهای گنده گنده می زنی! آقا جان حق دارد که می گوید شش کلاس سواد برای دخترها کافیهست.»

خدا را شکر کردم که عمه جان برای دادن شربت بیدمشک به گروه کمکی آشپزخانه پیوست و گرنه خدا می دانست ادامه این بحث به کجا می کشید.

مهری دختر زرنگی بود. فوری قندانهای پراز قند را داخل سینی چید و به دست من داد و هر دو به سرعت از مطبخ بیرون آمدیم. مرتضی، که به دستور آقا جان گلدانهای شمعدانی را دور حوض می چید، نگاهی به من و مهری انداخت و گفت: «خاله سوسکه ها مواظب باشید پاتون نره تو چشماتون.»

مهری که هیچ وقت از جواب نمی ماند گفت: «تو حواست به خودت باشه یه وقت با سر نیفتی تو حوض!»

هنوز با این گونه مسائل آشنا نشده بودم و رفتار مهری به نظرم عجیب می آمد. وقتی وارد مهمانخانه شدیم مهری را دیدم که از پشت حصیر پنجره حیاط را دید می زند. نزدیکش رفتم و گفتم: «چیه؟ به چی زل زدی؟!»

با انگشت اشاره مرا دعوت به سکوت کرد. دستش را کشیدم و گفتم: «بیا تنبل خانم! یا الله قندانها را بچین.»

پس از چیدن قندانها بیکار شدیم و روی ملافه های سفید نشستیم. باز هم همان وراجیهای بچه گانه و خندیدنهای بی دلیل. از هر دری سخن گفتیم. مهری راجع به عشق و ازدواج صحبت می کرد و اینکه حوصله درس و مدرسه را ندارد و دلش می خواهد زودتر ازدواج کند تا بتواند بزک کند و کفشهای پاشنه سناری بپوشد. اینجور حرفهای خیلی برایم تازگی داشت. تا آن موقع به چنین مسائلی فکر نکرده بودم.

آن روز تا نزدیک ظهر قسمت اعظم کارها انجام شد و خانه سرو سامان گرفت. آش پخته شده بود و مراحل جا افتادنش را طی می کرد آقایان پس از صرف ناهاری ساده در اتاق دم درس دراز به دراز خوابیدند و خانمها در اتاق نشیمن به پشتیها تکیه داده و با نوشیدن چای و کشیدن قلیان خستگی در می کردند. با کمال تعجب می دیدم مهری چندبار به عناوین مختلف با برخوردی ساختگی خودش را به پسر عمه ام، مرتضی، نزدیک کرده و سر به سرش می گذارد. آن روز برای اولین بار پی به مسائل تازه ای بردم که پیش از آن هرگز به آنها فکر نکرده بودم.

آن روز گذشت و روزهای دیگر تابستان به پایان رسید و پاییز از راه رسید. من و مهری هر دو در دبیرستانی که به خانه مان نزدیک بود ثبت نام کردیم. چقدر خوشحال بودم که با مهری هم کلاس می شدم، اگرچه خانم جان و آقا جان هر دو مخالف دبیرستان رفتنم بودند، اما یکی یکدانه بودم و حرفم برو داشت. مهری دوستان زیادی در دبیرستان پیدا کرده بود و با بچه ها زود می جوشید. با اینکه درسش ضعیف بود، ولی به خاطر خلق و خوی خوش و راحتش در بین

دبیران محبوبیت داشت. آن زمان دبیرستانها دوشیفته بود. من و مهری به واسطه نزدیک بودن خانه هامان روزی چهار بار فاطله بین خانه و مدرسه را پیاده طی می کردیم.

پاییز به نیمه رسیده بود و حیاط منظره دلپذیر و دل انگیزی داشت. خانم جان و ربابه سخت مشغول تهیه ترشی و خشک کردن سبزی بودند.

تازه از مدرسه برگشته بودم. آقا جان گلدانهای شمعدانی را قلمه می زد و داخل مطبخ می برد. خشکی هوای پاییز سرفه هایش را بیشتر کرده بود. خانم جان با نگرانی چشم به آقا جان دوخت و گفت: «جعفر آقا، چرا به فکر خودت نیستی، مگر به دکتر رفتن چقدر کار داره؟»

آقا جان سر تکان داد و گفت: «چقدر ساده ای زن... دکترها به جز پول گرفتن هیچ هنر دیگری ندارند. مگه من پول زیادی دارم؟!»

از این نحوه برداشت لجم گرفته بود. قیافه ی آدمهای با معلومات را به خودم گرفتم و گفتم: «یعنی این همه درسی که دکترها خونند همه اش بی خودیه؟»

آقا جان با لبخند گفت: «... ببخشید خانم دکتر! متوجه نشدم شما اینجا تشریف دارید.»

«آقا جان شوخی نکنید. شما باید به یه دکتر مراجعه کنید.»

دو سه روز بعد عمه جان ملوک از دکتر ایزدی، متخصص بیماریهای ریوی وقت گرفت و آقا جان را به زور به مطب برد. پس از انجام آزمایشهای لازم معلوم شد آقا جان به بیماری آسم دچار شده است. دستورهایی لازم داده شد و داروهای مورد نیاز را تهیه کردیم. با تمام تاکیدی که دکتر برای ترسیگار به آقا جان کرد و با وجود دلسوزیهای خانم جان، آقا جان همچنان سیگار میکشید.

زمستان از راه رسید. زمستانی سخت و طولانی. بشکه های نفت در زیرزمین پر و آماده بود. با اینکه بخاری نفتی کوچکی در اتاق نشیمن داشتیم، ولی طبق معمول همه ساله کرسی را نیز برقرار کرده بودیم. شبهای بلند زمستان را با انجام تکالیف مدرسه به خوبی سپری می کردم. آقا جان خانه نشین شده بود و به جز خوردن و خوابیدن و شوخی کردن کاری نداشت.

محبوبه، خواهر کوچک مهری بدجور سرماخورده و سخت مریض بود. به همین خاطر مهری گرفتار بود و کمتر به خانه ما می آمد. بیشتر در مدرسه یکدیگر را می دیدیم. آنفلوانزا به شدت شیوع پیدا کرده و آن سال همه را از پا انداخته بود.

یک روز صبح مهری طبق معمول برای رفتن به مدرسه دنبال آمد. با وجود پوشیدن بلوزهای کاموایی و پالتوی پشمی، جوراب و دستکشهای گرم، کلاه و شال گردنهایی که تمام سرو گردنمان را می پوشانید باز هم سرما می خوردیم. برف سختی شب قبل باریده و تمام سطح خیابان یکدست سفید بود. برای خریدن دفتر به مغازه لوازم التحریری نزدیک مدرسه رفتیم. فروشگاه کوچکی بود که تقریباً همه چیز داشت. یک قسمت از مغازه انواع و اقسام تنقلات متداول آن زمان قرار داشت و طرف دیگر لوازم مربوط به دانش آموزان بوی نفت چراغ، هوای مغازه را سنگین کرده بود. پسر جوانی پشت پیشخوان نشسته و مشغول مطالعه بود. سرم را به تماشای اجناس رنگارنگ و کارت پستالهایی که روی یک بند، از ابتدا تا انتهای مغازه آویزان شده بود. گرم کردم که متوجه نگاههای غیرعادی مهری و

پسرک شدم. رفتارشان با هم مثل دو غریبه نبود. پسر جوان که بعدها فهمیدم هادی نام دارد از گرفتن پول دفتر امتناع می کرد. جلوتر از مهری از مغازه بیرون آمدم. حساسی از دست مهری کلافه شده بودم. هیچ فکر نمی کردم با همه صمیمیتی که با هم داشتیم چیزی را از من مخفی کرده باشد. چند لحظه بعد سرو کله ی مهری پیدا شد، شاد و سر حال. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. در حالیکه سعی می کرد فتارش عادی باشد گفت: «پسره دیوونه پول قبول نکرد فکر کنم عاشق چشم و ابروم شده!»

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: «بیخود خودتو به اون راه نزن، من همه چیز را فهمیدم.»
مهری که انگار حرصش گرفته بود با لبخندی تصنعی، در حالیکه با بخار دهانش دستهایش را گرم می کرد جواب داد: «خیلی خوب، حالا نمیخواد بهت بر بخوره، بریم تو راه برات تعریف می کنم.»
راست یا دروغ اینطور دستگیرم شد که یک ماهی از آشنایی آن دو می گذرد. در این فاصله نامه های زیادی برای هم نوشته بودند. هادی هفده سال داشت. ترک تحصیل کرده و مغازه درش را می چرخاند. از آن روز به بعد من در جریان دیدارهای پنهانی آن دو قرار گرفتم که فقط در همان مغازه کوچک صورت میگرفت.

آن روز از درس و مدرسه هیچ چیز نفهمیدم. تمام مدت زنگ تفریح، مهری راجع به هادی و صحبتهایی که با هم کرده بودند حرف زد. موقع برگشتن از مدرسه قرار گذاشتیم دوباره به فروشگاه سری بزنیم، اما اینبار هادی تنها نبود و پدرش پشت پاچال ایستاده بود. با قدمهای آهسته به طرف خانه به راه افتادیم. تمام طول راه مهری یکریز از خصوصیات اخلاقی هادی صحبت می کرد. به جای مهری من از برملا شدن رابطه شان می ترسیدم، به خصوص از پدر مهری که با خلق و خوی نظامی اش فرمانروای مطلق خانه بود. با نگرانی به مهری نگاه کردم و گفتم: «هیچ فکر کردی اگه بابات بفهمه چه قیامتی میشه؟»

با خونسردی بادکنک بزرگی را که با آدامسش درست کرده بود ترکاند و گفت: «از کجا می خواد بفهمه؟ مگه تو بری بهش بگی. تازه من که کاری نکردم. هادی چندبار از من خواسته با هم سینما بریم، ولی من قبول نکردم. البته اگه موقعیت خوبی جور بشه می رم.»

لرز به تنم افتاد. وقتی به خانه رسیدم احساس آدمهای گناهکار را داشتم. زنگ در را فشردم. ربابه در را به رویمگشود و به کفشهای جفت شده دم در اشاره کرد و گفت: «آقا جانت مهمان داره. بخاری اتاق دم دری را روشن کردم برو تو. خانم جانتم هم آنجا هستند.»

چقدر خوشحال شدم. از وقتی هوا سرد شده بود به خاطر صرفه جویی در مصرف نفت در اتاقم بسته بود و به ناچار همه اوقاتم در اتاق نشیمن می گذشت. از اینکه دوباره اتاقم آماده شده بود ذوق کردم و وارد شدم. خانم جان مشغول نماز خواندن بود. اتاق هنوز هم هوا نگرفته و سرد بود. شال و کلاه را در آورده، کیف و کتابم را کناری انداختم و همانطور با پالتو کنار بخاری نشستم. انگشت پاهایم از سرما بی حس شده بود. خانم جان نمازش را تمام کرد. سلامم را پاسخ داد و گفت: «حاجی عرفانثی آمده گزارش کارهایش را بدهد. برو به ربابه کمک کن غذا را بکشید... من الان می ام.»

با بی حالی از جا برخاستم. پالتو را در آورده و با همان روپوش مدرسه به مطبخ رفتم. توی راه پله به ربابه برخوردم که مجمعه بزرگ مسی را به زحمت بالا می آورد. کمکش کردم. بختر مطبوعی از خورشفت به آلو به مشام میرسید. سینی را پشت در اتاق نشیمن گذاشتیم و دوباره به مطبخ برگشتیم. دیسهای پلوی قدکشیده زعفرانی با عطر خوش روغن

زرد اعلا دلم را مالش داد. ربابه پس از دادن غذای اتاق مردها، سفره کوچکی در اتاق دم دری برای خودمان انداخت که با خانم جان، سه نفری دورش نشسته و غذا را صرف کردیم. پس از ناهار فرصت برای چرت کوتاهی داشتم. لحاف ساتن یخ کرده ای که ربابه از انباری آورد، لرز به تنم انداخت. به امتحانات فکرمی کردم که نزدیک بود. دلم از حالا شور می زد. دوستی هادی و مهری هم حسابی نگرانم می کرد. می ترسیدم موقعیتی پیش بیاید که از مصاحبت با مهری محروم شوم. نفهمیدم کی خوابم برد که با صدای ربابه بیدار شدم. مهری برای شیفتم دوم کلاسها آمده بود. دوباره به مغازه هادی رفتیم. حسابی به خودش رسیده بود. موهایش را شانه زده و پلوور دست بافت تمیزی به تن داشت. شیشه های مغازه از بخار کتری کوچکی که روی چراغ نفتی می جوشید بخار گرفته بود. کمی معطل شدیم تا مشتریهایش را راه انداخت. پس از رفتن آنان، هادی چهارپایه کوچکی برای من آورد و با صدای تازه دورگه شده اش گفت: «بفرمایید طلعت خانم.»

از اینکه نام مرا به او گفته بود عصبانی شدم، اما به رویم نیاوردم.

اب نبات تعارفمان کرد. مهری با شیطنت و ناز و ادا گفت: «اینا چیه؟ من از اون لواشکها می خوام.»

هادی فوری مقداری لواشک به هر دویمان داد. من از خجالت صدایم در نمی آمد. برعکس، مهری یکریز حرف میزد. دیدن رفتار آن دو و شنیدن صحبتهایشان برایم از فیلم سینمایی جالب تر بود.

فصل 3 (قسمت اول)

زمستان رو به اتمام بود. امتحاناتم را خوب دادم و کمی از اضطرابم کاسته شد. هادی و مهری مرتب قهر و آشتی داشتند. بعد از هر آشتی، هادی هدیه ای می خرید و با هم به سینما می رفتند.

خانه تکانی ما شروع شده و اوضاع خانه حسابی بهم ریخته بود. کرسی را برچیدیم، اما بخاری همچنان می سوخت. ربابه دور تا دور اتاق را بند بسته بود و رویه تشکها و ملافه های شسته را روی آن به ردیف پهن کرده بود. پنجره ها پرده نداشت. توی این گیر و دار، اوستا علی نقاش هم برای بتوته کردن بعضی از قسمتهای ریخته دیوار و پررنگ کردن خطوط وسط دیوارها بساطش را ولو کرده بود.

درختان و گلهای باغچه جوانه زده و عطر خوش بهار به مشام میرسید. حال و هوای تازه ای داشتم. دلم می خواست عاشق می شدم، مثل مهری. دیگه حسابی قد کشیده بودم. ربابه با هر بار دیدنم ماشالله گویان مثنی اسپند دور سرم می گرداند و روی بخاری می ریخت. خانم جان مرتب سفارش می کرد در کوچه و خیابان سنگین و باوقار باشم تا خداوند بخت خوبی نصیبم کند. دختران زیبایی را مثال می زد که به خاطر حرف مردم تا ابد در خانه مانده اند. آقا جان به املاکش سرمیزد و سرش گرم حساب و کتاب بود. دبیرستان تق و لق شده و تکلیف زیادی داده بودند که از همان روز، شروع به انجام آنها کردم. کم کم اوضاع خانه روبه راه شد. همه جا از تمیزی برق می زد. دانه های ماش جوانه زده بود.

من و مهری لباس هم شکل و هم رنگی به خانم جان سفارش داده بودیم که تا شب عید برایش انتظار کشیدیم. یک روز مانده به سال نو، ربابه بقچه و بندیلی مفصل بست و به اتفاق خانم جان به گرمابه «یک کلام» رفتیم که نزدیک منزلمان بود. حاجی یک کلام که از ساکنان قدیمی محله بود احترامی خاص برای خانواده ما، به خصوص آقا جان قائل میشد. هر بار پیش از رفتن به وسیله ربابه او را خبر می کردیم تا یکی از بهترین نمره ها را برایمان خالی نگه دارد.

آن روز هم بدون معطلی وارد حمام شدیم. خانم جان بساط حنابندانش را مرتب و منظم کنار هم چیده بود. همیشه اول نوبت شستن من بود. با اینکه سیزده سال داشتم، اما هنوز ربابه کیسه ام می کشید و خانم جان موهایم را می شست. شانه، لای موهای پرپشتم گیر کرده بود. ربابه همکاسه های آب داغ را روی سرم خالی می کرد. جیغم بلند شد و با دست محکم زدم زیر کاسه و گفتم: «چکار می کنید شما؟ پوست سرم را کنید!»

خانم جان خنده اش گرفته بود. من هم دق دلی ام را سر ربابه خالی کردم. کاسه آب را با غیظ روی سرش ریخته و گفتم: «زورت می اد کمی آب سرد قاطیش کنی؟»

عاقبت پس از ساعتها در حمام ماندن و پایان مراسم حنابندان خانم جان با سر و صورتی برافروخته و با کله هایی که از پیچیده شدن چند شال و روسری همچون قابلمه بنظر می آمد به خانه برگشتیم. روز بعد ساعت دو بعد از ظهر سال تحویل میشد.

لحظه سال تحویل همگی دور هفت سین زیبایی نشستیم که خانم جان چیده بود. شمعدانهای جهازی و آئینه پایه دار خانم جان در بالای سفره و سبزه ماش که حسابی بلند شده بود کنار تنگ ماهی قرار داشت. ظرف پر از سمنو، شیرینیهای خانگی دست پخت ربابه، سکه، سیب سرخ، سنجد، سیر و سیاه دانه در ظرفهای کوچک رنگی داخل سفره چیده شده بود. قرآن خطی متعلق به پدر بزرگم را خانم جان روی پایش باز کرده و مشغول خواندن آن بود. ربابه مرتب اسپند دود می کرد و آقا جان دعای مخصوص سال تحویل را می خواند. عاقبت توپ زده شد و رادیو جیبی آقا جان، سال نو را اعلام کرد.

صورت آقا جان را بوسیدم، او هم پیشانی ام را بوسید. دست در جیب برد و عیدی ام را که از قبل آماده کرده بود توی دستم گذاشت. بعد خانم جان را بوسیدم. اسکناسی تا شده به رسم همه ساله. از لای قرآن بیرون آورد و به من و ربابه داد.

هر سال آقا جان طبق خواست خود ربابه مبلغی به عنوان عیدی برایش در بانک می گذاشت. دو سه ساعت بعد، سر و کله عمه خانم که چند سالی از آقا جان کوچک تر بود، با آقای برومند و پسر عمه هایم، مرتضی و مجتبی و بعد خاله ها و شوهر خاله هایم به همراه فرزندان شان پیدا شد. هنوز هوا سر بود. شب قبل بخاری اتاق مهمانخانه را روشن کرده بودیم. همه اقوام از خرد و کلان دور تا دور اتاق نشسته و به خوردن شیرینی و آجیل مشغول بودند. هر وقت برای پذیرایی از جایم برمی خاستم نگاه تحسین برانگیز عمه و خاله هایم را می دیدم که با اشتیاق به من چشم دوخته اند. یکبار هم شنیدم که عمه ملوک به آقا جان گفت: «خان داداش، این دختر با این شکل و شمایل و بر و رو نگه داشتنش دردسره! از من می شنوید زود عروسش کنید.»

آقا جان که با غرور براندازم می کرد جواب داد: «چه می گوید خواهر جان، طلعت هنوز بچه است.»

خدا را شکر می کردم که پسر عمه و پسر خاله هایم همگی از من کوچکتر بودند.

تعطیلات نوروزی مثل هر سال به دید و بازدیدهای فامیلی گذشت. من و مهری هم عالمی داشتیم. هر روز همدیگر را می دیدیم و ساعتها طولانی را یک قل و دو قل و بازی اسم و فامیل می گذرانیدیم. هر وقت هم از بازی کردن خسته می شدیم به گوشه ای خلوت رفته و حرف هادی را می زدیم. مهری خیلی دلتنگش بود. گویا او برای تعطیلات به منزل دایی اش رفته بود که در شیراز سکونت داشت.

نخستین روز بازگشایی مدرسه ها مهری سراز پا نمی شناخت. پس از چهارده روز بخور و بخواب رنگ و روی پیدا کرده و حسابی به سر و وضعش رسیده بود. زودتر از ساعت معمول از خانه بیرون زدیم. هوا لطیف شده و همه جا سبز و خرم بود. رو به مهری کرده و گفتم: «حالا از کجا مطمئنی هادی آمده؟»

«نمی دانم، ولی به دلم برات شده که برنگشته.»

به شوخی گفتم: «اگه نیاد معلومه دختر شیرازی پیدا کرده.»

«غلط کرده! به خدا اگه بفهمم نگاه به رویش نمیکنم.»

از تعصبش خنده ام گرفت. ادای زنهای شوهردار را در می آورد. اتفاقا آن روز مغازه بسته بود. حسابی دمغ شدیم. کلاس تق و لُق بود و بعضی از دبیرها هنوز نیامده بودند. مهری حسابی تو فکر بود. موقع برگشتن، در حالیکه انتظارش را نداشتیم مغازه باز و هادی پشت پاچال چشم به راه بود. به محض دیدن ما مثل فنر از جایش پرید. خیلی حرفها برای گفتن داشتند، اما وجود مشتری مانع گفت و گویشان شد. به خانه برگشتیم. نوبت عصر که دوباره به مغازه رفتیم هادی پیشنهاد داد به جای رفتن به مدرسه به خیابان ارگ برویم که خیابانی پر از مغازه و تماشایی بود و بیشتر سینماها در آنجا واقع شده بود. البته مهری بار اولش نبود، اما من خیلی می ترسیدم و اصرار مهری وسوسه ام کرده بود.

می دانستیم دبیرستان هنوز سروسامان پیدا نکرده و حضور و غیابی در کار نیست. عاقبت تسلیم شدم و با آن دو راه افتادم. بین راه هادی حرفهای خنده داری می زد. من و مهری از خنده به خودمان می پیچیدیم. یک پاکت تخمه گرفتیم و سه نفری خوردیم. تابلوی سردر سینماها و تصویر بزرگ هنرمندان معروف آن زمان که به در و دیوار چسبانده شده بود، مغازه های پر از جنس و کالای دستفروشان چشمهایم را خیره کرده بود. در طول عمرم هرگز به سینما نرفته بودم. وای به حالم اگر خانم جان می فهمید! آن روز به موقع به خانه برگشتم و کسی متوجه مدرسه نرفتم نشد، اما من دیگر آدم قبلی نبودم. به قول خانم جان چشم و گوشم باز شده بود و حال و هوای تازه ای پیدا کرده بودم، ولی هنوز شهامت دوستی با یک پسر را نداشتیم. رفتن به خیابان ارگ باز هم تکرار شد. تمام عیدیهام را خرج النگ دولنگهایی که در مغازه ها می دیدم کردم، در حالیکه جرات استفاده از هیچ کدامشان را نداشتیم و گوشه ای پنهانشان می کردم. کارم به جایی رسیده بود که با هزار دوز و کلک با مهری و گاهی حتی تنها به آنجا می رفتم. اواخر بهار بود و فصل امتحانات. دست و دلم به درس و کتاب نمی رفت. مرتب با مهری در حال پیچ و مهر و کر بودیم. آقا جان و هم خانم جان و حتی ربابه به رفتار و کردارم مشکوک شده بودند. از اول هم از مهری زیاد خوششان نمی آمد، ولی به خاطر تنهایی من و نداشتن خواهر و برادر صدایشان در نمی آمد. عاقبت از انجایی که هیچ وقت ماره زیر ابر پنهان نمی ماند، نمی دانم کدام شیر پاک خورده ای به آقا جان رسانده بود که مهری با پسر کاظم آقای کتابفروش دوست شده. آن روز بی خبر از همه جا، بعد از دادن آخرین امتحاناتم به خانه آمدم. به محض ورود، خانم جان با چهره ای برافروخته جلو آمد و سیلی محکمی به صورتم تواخت و گفت: «کجاست این دختره ولگرد بی کس و کار که دست از سر تو بر نمی داره! همین امروز می رم پیش مادرش. اگه دوباره پاشو اینجا بذاره قلمهای پاشو خرد می کنم. بدو... بدو برو جواب آقا جان را بده.»

مثل بید می لرزیدم. جای سیلی روی صورتم می سوخت. خانم جان که دید از جایم تکان نمی خورم به طرف اتاق

هولم داد. آقا جانم مثل پلنگ زخمی به پشتی تکیه داده بود. جرات نگاه کردن به چهره اش را نداشتیم. امر کرد

بنشینم. نشستیم، خانم جان بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. آقا جان با تحکم، اما آرام و شمرده شروع به

صحبت کردن کرد. «از فردا مدرسه بی مدسه، مهری حق صحبت کردن با تو را ندارد. بدون ربابه و مادرت پایت را از در حیاط بیرون نمی گذاری. حالا از جلوی چشم دور شو.»

با چشمانی اشکبار به اتاق دم دری که اتاق خوابم بود پناه بردم. چقدر به مهری احتیاج داشتم. تکلیف من که روشن شده بود، اما دلم برای مهری خیلی شور می زد.

بارها شنیده بودم که پدرش چقدر آدم دیکتاتور و مستبدی است. هیچ چاره ای جز صبر نداشتم. خیالم از بابت مدرسه راحت بود. امتحاناتم را خوب داده بودم و تعطیلات تابستانی شروع شده بود. امیدوار بودم تا سال تحصیلی آینده دل پدر را نرم کنم.

آن روز تا شب از اتاقم بیرون نیامدم. از ناهار هم محروم شدم، اما برای شام ربابه با یک سینی که در آن بشقاب تاس کباب و مقداری نان و سبزی خوردن بود، وارد اتاقم شد. از تنهایی دلم گرفته بود. از ربابه خواستم کمی کنارم بنشیند. آهی کشید و هیکل چاقش را روی زمین پهن کرد و در حالیکه با یک دست زانویش را مالش می داد گفت: «آخه دختر جان، چرا به فکر ابروی پدر و مادرت نیستی. چرا بیخود و بی جهت خودتو بدنام می کنی. مگه نمی خوای شوهر کنی. این دختره مثل تو کس و کاردار نیست. آقا ش که از هفت روز هفته چهار روزش ماموریته. مادرشم که از خودش اختیاری نداره... اما مادر جان، تو با او فرق داری. تو عزیز دردانه ای!»

حرفهایش خیلی به دلم اثر کرد. چشمهایم پر از اشک شد و گفتم: «ربابه... تورو خدا بگو بدانم چی شده.»

دستی به سرم کشید و گفت: «حالا شامتو بخور. بعدشم بلندشو دست نماز بگیر و توبه کن و از خدا بخواه کمکت کنه. ان شالله همه چی درست میشه.»

دوباره گفتم: «اگه نگوی چی شده لب به شام نمی زنم»

نگاهی به در اتاق انداخت و صداشو پایین آورد و گفت: «به خدا نمی دونم کی گفته؟ ولی می دونم چی گفتن. مثل اینکه یکی شمارو تو خیابان ارگ دیده که با پسر کاظم آقا کتابفروش می گفتین و می خندیدین... یکی به اقات خبر می بره. اویم باور نمی کنه. یک روز مدرسه می رفتین می آد دنبالتون. می بینه که شما، تو مغازه، با همو پسره اختلاط می کنی... همین.»

«ربابه تورو خدا یک کاری بکن خانواده مهری نفهمن. آخه به اون چه کار دارن؟ من که دیگه حق حرف زدن با اونو ندارم. اگه باباش بفهمه می کشدش.»

نگاهی ترحم آمیز به من انداخت و گفت: «قربونت برم، چه کاره ام که بر اقات تکلیف معلوم کنم.»

درمانده نگاهش کردم و گفتم: «به خانم جان بگو طلعت پشیمون شده. گریه و زاری کرده و گفته اگه می خواین قول بدم دیگه گرد مهری نرم، کاری به او نداشته باشید.»

یک تکه نان از داخل سینی برداشت و برایم لقمه گرفت و گفت: «خیلی خوب، حالا اینقدر جوش او دختره را نزن. مو به خانم جان موگوم... خیالت راحت باشه... بخور قربونت برم.» بعد هم تا آخرین لقمه شام را به زور خوردم داد و رختخوابم را از انباری آورد و پهن کرد.

وقتی سینی خالی غذا را به دستش می دادم گفتم: «ربابه قسمت می دم نذاری برای بد بشه. به خدا اون تقصیری نداره، خودم خواستم باهاشون برم.» بعد در اتاق را برایش باز کردم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «برو بخواب، خدا بزرگه ننه، برو.»

روز بعد با خجالت از اتاقم بیرون آمدم. به حیاط رفتم و مدتی کنار حوض نشستم. جرات رفتن به اتاق نشیمن را نداشتم، ربابه فوری به کمک آمدم. با صدایی بلند، طوری که اقا جانم بشنود گفت: «بیا خانم، بیا دست آقا جانته ماچ کن... بچگی کردی، اما آقا ماشاءالله بزرگن و بخششان زیاده. بیا ننه.» مچ دستم را گرفت و کشان کشان به طرف اتاق برد.

سرم را پایین انداختم و داخل شدم. خانم جان زیر چشمی نگاهم می کرد. سلام کردم. اقا جان پک عمیقی به سیگارش زد، اما هیچ کدام جوابم را ندادند.

آن روز گذشت و روزهای دیگر هم به همان منوال. البته خانم جان به ظاهر از سر تقصیرم گذشته بود، ولی آقا جان تا مدتها سرسنگین بود. دوباره تنها شده بودم. از ربابه شنیدم که خانم جان به خواهشم عمل کرد و ربابه را فرستاده تا به مهری بگویند دور دوستی با من را خط بکشد و گرنه به پدر و مادرش جریان را می گویند. مدتی گذشت. دلم برای مصاحبت با مهری لک زده بود. مرتب نقشه می کشیدم. به دستور خانم جان روزها تا ظهر در مطبخ کنار دست ربابه مجبور بودم کار کنم. از تمیز کردن حبوبات گرفته تا یاد گرفتن پخت انواع غذاها. بعد از ظهر هم خانم جان تکه پارچه ای در اختیارم می گذاشت و یادم می داد چطور پیژامه مردانه ببرم یا برای مطبخ دمکنی و دستگیره بدوزم. بعضی روزها هم یا مهمان داشتیم یا همراه خانم جان به منزل خاله ها یا عمه جان می رفتیم.

یکی از روزهای آخر تیرماه بود که ربابه برایم خبر آورد که پوران خانم، مادر مهری را در خیابان دیده که با تعجب پرسیده چرا بین من و مهری شکراب شده؟ ربابه که زن سیاستمدار و عاقلی بود جواب می دهد: طلعت خانم امتحاناتش را خراب کرده و تجدید آورده به همین علت پدر و مادرش دستور دادند که حق مرادوه با کسی را ندارد تا درسهایش را بخواند و امتحان بدهد. پوران خانم که زن ساده دلی بود باور می کند.

آن روز آقا جان طبق معمول برای سرکشی به زمینهایش، صبح زود به نجفی رفته بود. خانم جان از دو روز پیش طبق قرار و مداری که با عمه ملوکم داشتند، برای رفتن به حرم که جزو برنامه هفتگی شان بود حاضر میشد. می دانستم ناچارم با آنها بروم. تنها راهی که به نظرم می رسید تظاهر به بیماری بود. آنقدر در رختخواب ماندم تا خانم جان بالای سرم آمد و گفت: «طلعت، چرا بلند نمی شی، لنگ ظهره. الان عمه جانست سر میرسه.»

با صدایی گرفته و بی رمق جواب دادم: «خانم جان، دست و پام درد می کنه... سرم گیج می ره... حالت استفراغ دارم...» خانم جان خم شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت: «داغ نیستی، لابد رو دلت سنگین شده.» و ربابه را صدا کرد و گفت: «برو یک کم خاکشیر و آلو درست کن بده طلعت بخوره. مواظبش باش تا من برگردم.»

می دانستم که تا حرم راه زیادی است و خانم جان عادت به زیارت طولانی دارد و تا بعد از ظهر هم نمی آید. خوشحال شدم. تا اینجای نقشه ام به خوبی پیش رفته بودم. نیم ساعت بعد عمه جان از راه رسید. بعد از احوالپرسی از من همراه خانم جان از خانه خارج شدند. فکری به سرم زده بود. باید مهری را می دیدم. منتظر شدممخ خاکشیر و آلوی آماده شده را سربکشم و خیال ربابه را از این حیث راحت کنم. بعد با تظاهر به خواب آلودگی و اینکه تا صبح خوابم نبرده به ربابه گفتم: «انگار یک کمی بهتر شدم. بیدارم نکنی ها. بذار تا آمدن خانم جان بخوابم. هر وقت بیدار شدم خودم صدایت می کنم.»

آن روز خانم جان دستور آش داده بود و ربابه می خواست برای خرید سبزی بیرون برود. باز هم می بایست صبر می کردم. عاقبت ربابه با یک بغل سبزی آش لنگان به خانه برگشت. بساط سبزی را کنار حیاط، زیر سایه درخت پهن کرد و مشغول پاک کردن شد. بهترین فرصت بود. پتو را طوری درست کردم انگار خودم زیرش هستم. لای در اتاق را

هم به عمد کمی باز گذاشتم. از آن زاویه اتاق را بررسی کردم. تنها پایین پتو پیدا بود. کلید خودم را برداشتم و مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد به طرف خانه آقای واحدی پرواز کردم. محبوبه خواهر مهری دم در آمد. از او خواستم مهری را خبر کند. جانم به لب رسید تا مهری دم در آمد. مثل عاشقی که به معشوقش رسیده باشه او را در آغوش گرفته و های های گریستم. مهری هم دست کمی از من نداشت.

«حالت خوبه مهری جان؟ به خدا دلم برایت یک ذره شده.»

مهری که همین طور مات و مبهوت نگاهمی کرد مرتب می پرسید: «چی شده؟»
«تو رو خدا اول بریم تو.» و وارد خانه شدیم.

پوران خانم بیچاره مشغول پهن کردن لباسهای شسته شده روی طناب بود. سلام کردم. با تعجب خیره نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت: «سلام دخترم، چی شده؟ تو که دختر زرنگی بودی... چرا تجدید شدی؟ مهری که درسش اینقدر ضعیف بود قبول شده. آخه چرا مادر؟»
فقط توانستم بگویم: «نمی دانم.»

مهری که در راست و ریس کردم قضا یا ماهر بود دستم را کشید و همین طور که به طرف ساختمان می رفتیم رو به مادرش کرد و گفت: «حالا ولش کن تو هم وقت گیر آوردی... یذار بینمش، خودم ازش می پرسم و برات تعریف می کنم.»

صدای مادرش را شنیدم که گفت: «خیلی خوب، برایش جای بریز.»

عاقبت تنها شدیم، خوشبختانه برادرهای مهری هر دو تابستانها کار می کردند و خانه حسابی خلوت بود. مهری منتظر و نگران به صورتم زل زده بود. در حالیکه آب دهانم را قورت می دادم همه جریان را برایش با آب و تاب تعریف کردم. مهری که انگار کمی از اضطرابش کاسته شده بود گفت: «پس چطور پدرت سراغ بابام نیومد؟ باور کن هر وقت بابام خونه می اومد با خودم می گفتم الانه که شلاق را بردار و بیفته به جونم. وقتی یه مدتی گذشت و دیدم خبری نشد خودمم شک کردم. آگه با چشمای خودم ریز نمره های تورو پشت شیشه ندیده بودم باورم میشد تجدید آوردی.»
همانطور که با اشتیاق نگاهش می کردم گفتم: «من از اونا خواستم به تو کاری نداشته باشن، در عوض بهشون قول دادم تو رو هیچ وقت نبینم.»

وقتی مادر مهری وارد اتاق شد ما دو تا همین طور وسط اتاق ایستاده بودیم. با حیرت نگاهمان کرد و گفت: «شماها چرا سر پایید؟! مهری چرا هیچی برای طلعت جان نیاوردی؟!»

آن روز به خیر و خوشی گذشت. از مادر مهری خواستم از آمدنم به منزلشان هیچ صحبتی با کسی نکنم، اما با مهری قرار گذاشتیم که از پشت پنجره اتاقم، در ساعتی معین با زدن تقه به شیشه پنجره خبرم کند.

اوایل بعد از ظهر که اهل خانه خواب بودند از پشت پنجره نامه ای به مهری می دادم و چند دقیقه از همان جا با هم صحبت می کردیم. کم کم شهامتم بیشتر شد. هر وقت آقا جانم منزل نبود و خانم جان و ربابه مشغول کار در مطبخ بودند، در حیاط را باز می کردم و مهری را به اتاقم می آوردم و مرتب از او خبر می گرفتم. مهری برایم از هادی می گفت، از گردشهایی که هر هفته با هم می رفتند، از فیلم جدیدی که در سینما دیده بودند یا هدیه ای که تازه دریافت کرده بود. قند توی دلم آب می شد. به زندگی مهری غبطه می خوردم. مهری دختر زرنگ و نترسی بود. نقشه هایی که برای دیدار هادی می کشیدم برایم بی اندازه جالب و خنده دار بود. مدتی بود رابطه ام با آقا جان کمی عادی شده بود و گاهی سربه سرم می گذاشت. احساس می کردم دلشان برای تنهایی من می سوزد. قرار بود برای شهریور ماه طبق

معمول همه ساله مدتی به نجفی برویم. هر ساله آقا جان پیش از رفتنمان به کربلایی محمد که همه کاره روستا بود خبر می داد. اتاقی برای سکونتمان آماده میشد و گاهی حتی سه هفته همان جا می ماندیم. ربابه که زنی روستازاده بود و به کارها آشنایی داشت به خوبی رتق و فتق امور را به عهده می گرفت. این برنامه به قدری برایم دوست داشتنی و هیجان انگیز بود که از اول تابستان انتظارش را می کشیدم. ربابه نیز در این شادی با ما سهیم بود و شاید هیچ خبری در دنیا تا این اندازه موجب شادی اش نمیشد.

آن سال هیچ حال و حوصله ی رفتن به ده و دور بودن از مهری را نداشتم. خدا خدا می کردم اتفاقی باعث بهم خوردن این برنامه شود، اما هیچ امیدی نداشتم. آب و هوای روستا برای آقا جان خیلی خوب بود و از شدت سرفه هایش می کاست. در ضمن خودش تفریحی محسوب میشد.

روزی آقا جان مقدار زیادی گوجه فرنگی خرید و برای تهیه رب به خانه آورد. بی صبرانه منتظر برنامه رب پزوم بودم. کار ساده ای نبود. یک روز کامل از صبح تا شب خانم جان و ربابه را گرفتار می کرد. اگر خوش اقبال بودم و با رفتن آقا جان به نجفی توام میشد، زمان زیادی در اختیار داشتم. شاید می توانستم دل خانم جان را به دست بیاورم و با حقه ای از پیش حساب شده با مهری و هادی به گردش بروم. روز موعود فرا رسید. آقا جان نه تنها آن روز بلکه روزهای بعد گرفتار بود و هر روز صبح تا شام به خانه نمی آمد. سبدهای بزرگ چوبی و دیگ مخصوص از مطبخ به حیاط آورده شد و ربابه مشغول شستن گوجه ها شد. اجاقها آماده و گوجه فرنگی های شسته شده زیر نور آفتاب برق می زد. بدبختانه مسئولیت ناهار آن روز را من به عهده داشتم. ربابه از شب قبل تعدادی بادمجان پوست کنده و آماده کرده بود. خانم جان همانطور که این ور و آن روز می دوید نگاهی به من انداخت و گفت: «چیه؟ تا ظهر می خوای بشینی ما را تماشا کنی؟! بلند شو برو ناهار را درست کن ظهر شد.»

قیافه مظلومی به خودم گرفتم، طوری که دل خانم جان را به رحم بیاورم گفتم: «دلم از تنهایی تو این خانه پوسید. شماها هر روز یک سرگرمی دارید. به خدا دارم دق می کنم. اگه بلایی سرم آمد نپرسید چرا؟ هیچ کس به فکر من نیست. امروز همه هم کلاسیه ایم قراره برن مدرسه برای ثبت نام از دفتر دبیرستان خبر بگیرند. آقا جان که مرا از مدرسه محروم کردند، حداقل بگذارید بروم دوستانم را ببینم. زود برمی گردم.»

خانم جان دستش را به کمرش گرفت و گفت: «تو از کجا می دونی امروز قراره برن مدرسه؟»
فوری دورغی در ذهنم ساختم و گفتم: «مگه امروز بیست مرداد نیست. همان روز که امتحان می دادیم خانم مدیرمان گفت همه بچه ها برای ثبت نام در چنین روزی مراجعه کنند.»

ربابه زرنگتر از خانم جان بود. زیر چشمی نگاهم می کرد و می خندید، اما خانم جان زنی ساده و کم سواد بود و از درس و مدرسه سر در نمی آورد پس از کمی این پا و آن پا کردن با تردید نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «اگه آقا جان آمد چی بگم؟»

می دونستم دارم موفق میشوم. به دست آوردن دل خانم جان کار سختی نبود. قیافه آدمهای مظلوم را به خودم گرفتم و گفتم: «بگو بید رفته حمام، ربابه قراره بره دنبالش، شما که بهتر از من بلدید آخه!»
«چقدر طول میکشه؟»

«شاید دو ساعت... شاید هم کمتر.»

«حالا ببین... یک روز قرار بود تو به ما ناهار بدی.»

«خوب حالا از خیر خوراکی بادمجان بگذرید، خودم یک املت خوشمزه بهتون می دم.»

خودم را کمی لوس کردم و ادامه دادم: «ربابه جان، چند تا گوجه فرنگی درشت از اون خوباش کنار بگذار. نان تازه هم می گیرم، باشه؟»

خانم جان اخمایش را درهم کشید و گفت: «لازم نکرده شما بروید نانوايي. همينمان مانده! تو فقط زودتر برگرد ما ناهار نخواستيم.»

پله ها را دو تا يکي بالا رفتم و مثل برق لباس پوشيدم.

واي که چقدر خوش گذشت. يک فيلم هندی ديدم و با چشمهای سرخ از گريه از سينما بيرون آمديم. هادی برايمن ساندويچ خريد. چقدر چرت و پرت گفتم و خنديدم. سه ساعت بود که از خانه بيرون آمده بودم و دلم شور می زد. هادی تا نزديکی خانه با ما آمد، بعد من و مهري از هم جا شدیم و هر کدام از يک راه به خانه برگشتيم. سروصدای خانم جان حسابی درآمده بود. ربابه گوجه فرنگی های پخته را با دست مالش می داد. خانم جان مرتب دست به کمر داشت. بوی گوجه فرنگی پخته همه حياط را پر کرده بود. شاد و شنگول وارد شدم و سلام کردم. خانم جان دادی سرم کشيد و گفت: «بين وقتی بهت رو می دم پاتو بيشتتر از گلیمت دراز می کنی! دلم هزار راه رفت. تو فقط يکبار ديگه بگو می خوام برم بيرون.»

با چاپلوسی صورتش را بوسيدم و گفتم: «من چه گناهی دارم! می خواستيد برام خواهر و برادر بيارين.» اين تنها نقطه ضعف خانم جان بود. ساکت شد و ديگه حرفی نزد. ربابه به حمايت از خانم جان گفت: «بدو برو ناهار را روبه راه کن. خدا را هم شکر بگو که خواهر و برادر نداری و گرنه جز دعوا و مرافعه برايت هيچ سودی نداشت.» وقتی از پله های مطبخ پايين می رفتم شنيدم که خانم جان آهی کشيد و گفت: «راست می گه! بچه ام خيلي بهش ظلم شده.»

آن روز نيز گذشت، اما دفعه آخري نبود که با اين دوز و کلکها از خانه خارج ميشدم. يک بار هادی، يکي از دوستانش را به نام حامد با خودش آورده بود. خوشبختانه از او خوشم نيامد و گرنه شايد من هم عشق و عاشقی راه می انداختم. به هر صورت به اقتضای سنم بدم نمی آمد گپی بزنم و خودی نشان بدهم.

ترسم حسابی ريخته بود. توی خانه بند نمی شدم. هر چند روز يک بار به بهانه ای از خانه بيرون می زدم که از بخت بد بار ديگر لو رفتم، اما اينبار تاوانی سنگين برايش پرداختم. قيمت يک عمر بدبختی. برای اولين بار کتک سختی از آقا جان نوش ان کردم که تا پايان عمر فراموشم نشد.

چهار روز شام و ناهار را در مطبخ می خوردم و تنها همدم ربابه بود. آقا جان سراغ آقای واحدی، پدر مهري رفت و کارشان به دعوا کشيد. نفهميدم به سر مهري بيچاره چه آمد. از ربابه شنيدم که بعضی از همسايه خبردار شده اند و آقا واحدی با نفوذی که در شهربانی داشته کاظم آقای کتابفروش را از نان خوردن انداخته. همه ما بهايی سنگين پرداختيم.

هنوز ماه مرداد تمام نشده بود که از رفت و آمدهای حاجی عرفانی، همکار آقا جانم و صحبتهايی که محرمانه در اتاق مهمانخانه بينشان رد و بدل ميشد به شک افتادم. وقتی از ربابه سوال کردم متوجه شدم که حتی خانم جان هم مطلع نيست و مثل من در شک و ترديد به سر می برد. اين ابهام وقتی به اوج رسيد که عمه ملوکم به دستور آقا جان به خانه ما آمد. هنوز يک ساعتی از آمدن عمه جان نگذشته بود که جسته گريخته صدای صحبتشان را از پشت پنجره شنيدم. «خان داداش، اين حرفی بود که من ماها قبل به شما گفتم، اما شما جدی نگرفتيد. زودتر کار را تمام کن و خيال خودت و زنت را هم راحت کن. والله به خدا برای ظلمت هم بد نيمشه. سرش گرم خانه و زندگی ميشه و از سرگردانی نجات

پیدا می کنه. مگه ما نه سالگی عروس نشدیم؟ مگه عشرت خانچند سالش بود که زن شما شد؟! خوب چه کارمان شده؟ داریم خانمی می کنیم.»

سرم داغ شده بود. دیگه نفهمیدم چی گفتند و کی عمه ام رفت. به اتاقم پناه بردم. دلم داشت می ترکید. این چه بلایی بود که سر خودم آوردم. تازه چهارده ساله شده بودم... حالا چه وقت عروس شدن بود؟ خدایا کمک کن.

روزها از پی هم گذشت. بارها به فکرم رسید به پای آقاخانم بیفتم و دست روی قرآن بگذارم که دیگر گرد این کارها نگردم، ولی دیگر روی روبه رو شدن با آقاخان را نداشتم. خانم جان هم که ماشاالله آگه دنیا را اب می برد او را خواب می برد و همه فکر و ذکرش نماز و روزه بود.

مدتی بود که نماز خوان شده بودم و از خدا کمک می طلبیدم. یکی دو هفته گذشت گفتم لابد خدا رحمش آمده و نظر آقاخانم برگشته که یک روز متوجه شدم ربابه مهمانخانه را گردگیری و آماده می کند. پرسیدم: «چه کسی قراره

بیاد؟»

«مهمان.»

«می دانم، ولی پرسیدم کی؟»

با بی حوصلگی جواب داد: «چی می دانم، دوست آقات، حاجی عرفانی.»

حرصم گرفته بود. می دانستم حاشیه می رود. با غیظ پرسیدم: «از کی تا حالا حاجی عرفانی غریبه شده و از قبل مهمانخانه را برایش آماده می کنید؟»

سری تکان داد و گفت: «بین طلعت جان برای مو دردرس درست نکن. برو دنبال کارت بذار به کارم برسم.»

بلد بودم چطور خامش کنم. با قیافه ای مظلوم بهش نزدیک شدم. دستمال را از دستش گرفته و گفتم: «ربابه جان، من دیگه هیچ دوستی تو این خانه ندارم، تنها یاورم تویی. همه با من دشمن شدن، تو رو خدا بگو چه خوابی برام دیدن. به دلم برات شده این قضایا به من مربوط میشه. به جان خانم جان به هیچ کس نمیگم.»

ربابه زودتر نرم میشد. دستم را گرفت تو بغلش و گفت: «غصه نخور مادر، نگفتم همه چی درست میشه. می خوان بفرستنت خونه بخت، عروس می شی و برای خودت خانمی می کنی. اونوقت هر وقت دلت خواست با مهری رفت و آمد می کنی... نخواستی هم اختیار با خودته.»

صدای گریه گریه قلبم را به وضوح می شنیدم. پرسیدم: «خواستگارم کیه؟»

والله مو ندیدم. خانم جانم هم ندیده. حاجی عرفانی می شناسدش. می گه جوان خوبی و درآمزش هم خوبه. از همه مهتر هیچ کس و کاری نداره. از دست مادرشوهر و خواهرشوهر هم راحتی. به خاطر همین هم آقات قبول کرده، چون می ترسه زن هر کس دیگه بشی قوم و قبیله اش اذیتت کنن. آقات می گفت اینطوری وابسته به ما میشه و اختیارشم دست خودمانه.»

دیگه همه چیز برایم روشن شده بود، جرات مخالفت نداشتم. بچه تر از این حرفها بودم و همیشه حرف، حرف آقاخان بود.

فصل 3 (قسمت دوم)

ظهر لقمه ای غذا از گلویم پایین نرفت. مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم. آرام و قرار نداشتم. عاقبت بعد از ظهر خانم جان صدایم کرد. بعد از مدتها با مهربانی با من به صحبت نشست.

«طلعت جان، مادر... ببین گذشته ها گذشته. با این بی آبرویی دیگه توی این محله کسی به خواستگاری تو و مهری نمی آد. هر چند سال که توی این خانه باشی همین آش و همین کاسه اس... نه دوستی، نه رفیقی، نه خواهری و نه برادری. مدرسه هم که بی مدرسه. حالا خودت فکراتو بکن ببین اگه عروس بشی چقدر برایت بهتر می شه. خوب حواستو جمع کن ببین بهت چی می گم. امروز حاجی عرفانی با یکی از آشنایانش می آد اینجا. من تعریفشو زیاد شنیدم. می گن جوان فعال و زحمتکشیه. وضع مالیش هم خیلی خوبه. هر وقت آفات اجازه داد بیا تو و از نزدیک ببینیش تا بعد ببینیم خدا چی می خواد.» بعد هم دست به زانو گرفت و بلند شد و گفت: «الهی به امید تو. حالا برو لباسهاتو عوض کن و یک چادر سبک هم سرت کن و روتو درست بگیر.»

لال شده بودم... چی داشتم بگم.

عاقبت زنگ در به صدا در آمد. از لای در اتاقم توانستم از پشت سر او را ببینم. قد متوسط، موهای کم پشت و لباسهایی بسیار معمولی. بعد از گذشت نیم ساعت که نیم قرن در نظرم گذشت ربابه به دنبالم آمد و گفت: «بیا مادر، یک سینی چای ببر و خوب نگاه کن و دوباره برگرد. یادت باشه اول به آقاجان تعارف کنی، بعد حاجی عرفانی، بعد داماد. فهمیدی؟»

جوابش را ندادم. مثل آدمهای کوچکی سینی را گرفتم. ربابه هم چنان صحبت می کرد.

«بگو بسم الله الرحمن الرحیم. فهمیدی؟»

چادرم را به دندان گرفته و سینی را داخل بردم. اول از همه بی اختیار چشم به خواستگارم افتاد. مردی بود با قیافه ای معمولی، بیست، بیست و دو ساله با رفتار و کرداری عامیانه. با دیدن من نیشش تا بناگوش باز شد و بعد با خجالت سرش را زیر انداخت. از همان برخورد اول از او بدم آمد. برعکس، او چنان خاطر خواه شده بود که دیگه دست برنداشت. مرتب پیغام می فرستاد همه شروط را پذیرفته و با چاپلوسی خودش را حسابی در دل آقاجان جا کرده بود. دیگر هیچ مشکلی وجود نداشت. دو روز پیش از بله برون، آقاجان مرا به اتاقش فراخواند. گویا نارضایتی و گریه و زاری من به گوشش رسیده بود. دستور داد بنشینم و بعد اینطور شروع به صحبت کرد. «لابد بهت گفته اند که اسم این جوان جواد است. با سمت راننده در اداره راه و ترابری مشغول بکار شده و بدون داشتن پدر و مادر آنقدر عرضه داشته که توانسته منزلی بخرد و با حقوق خوبی که از اداره می گیرد زندگی راحتی برای خودش درست کند. خانواده ای هم ندارد که بخواهند مویدماغت شوند. به تو هم علاقه مند شده. خلاصه که هیچ ریگی به کفشش نیست. بچگی و نادانی را کنار بگذار و بیخودهم آه و ناله راه نینداز. از این بهتر دیگر پیدا نمیشود. ان شالله که عاقبت به خیر بشی.»

با بغض از جا بلند شدم. مثل آدمهای محکوم به اعدام دلم می خواست حداکثر بهره را از لحظه های باقی مانده ببرم. به حیاط رفتم. گلهای رز رونده تا پشت دیوار همسایه پیش رفته بود. دیوارهای غرق چسبک بود و قمربها در سوراخهای دنج حیاط لانه گذاشته بودند. آب حض تازه عوض شده بود و ماهیها به وجد آمده بودند. عطر خوش ریحان همه باغچه را پر کرده بود و گلدانهای شمعدانی دور تا دور حوض را در این خانه گذرانده بودم. سراسر آرامش و راحتی، چه احمق بودم... چرا اینها را نمی دیدم؟ چرا برای خودم دردسر درست کردم؟ چقدر با مهری توی این خانه حرف زدیم و خندیدیم و یک قل دو قل بازی کردیم. چطور با دست خودم برای آرزوهایم گور کندم. دانشگاه رفتن و خانم دکتر شدن به نظرم رویایی دست نیافتنی می آمد.

آنروز آقاجان پس از صرف نهار از منزل بیرون رفت. ربابه پس از شستن ظرفها، قلیانی چاق کرده و جلوی خانم جان گذاشت. مثل اینکه از خواب بعد از ظهر خبری نبود. عطر چای تازه دم با بوی زغال میم و تنباکو فضای دلچسبی به

وجود آورده بود که زمینه صحبت را برایم آماده می ساخت. متکایی آوردم و کنار خانم جان نیم خیز شدم. ربابه برای شام بله برون کسب تکلیف می کرد. خانم جان خوراک مرغ و فسنجان با خورشق قورمه سبزی را در نظر گرفته بود و ربابه شیرین پلو را پیشنهاد می کرد، اما خانم جان مخالف بود و معتقد بود که شیرین پلو برای شام عروسی مناسب است. عاقبت تصمیم گرفته شد. وقت را مغتنم شمرده و با هر زبانی که بلد بودم با خانم جان صحبت کردم. قول دادم هرگز قدمی برخلاف میل آنها برندارم و قسم خوردم دختر مومن و نماز خوانی بشوم و از خطاهای گذشته ام درس عبرت بگیرم. گریه کردم و به دست و پای خانم جان افتادم و به آنچه برایش عزیز بود قسمش دادم که جلوی این عروسی را بگیرد، ولی خانم جان همچنان سر حرف خودش بود و عقیده داشت که برای دختر هیچ نوع زندگی ای بهتر از زندگی زناشویی نیست و مطمئن بود که من بعدها در حقشان دعا خواهم کرد. به خیال خودش در باغ سبز را نشانم می داد.

بچه دار شدن می گفت. از استقلال و آزادی زندگی زناشویی می گفت و مورد احترام قرار گرفتن بین مردم و هزار و یک مثال و حکایت. از به خانه ماندن و ترشیده شدن دخترانی که لگد به بخت خودشان زاده اند هم برایم داد سخن داد.

تا چشم برهم زدم شب بله برون شد. در وسط اتاق مهمانخانه را نیمه بسته بودند. اتاق جلویی به آقایان اختصاص داشت. شوهر خاله هایم، شوهر عمه ام، حاجی عرفانی، داماد و تنها قوم و خویشی که داشت. او مردی بود سن و سال دار بنام حبیب الله خان که سر و وضعش روستایی بود. در اتاق عقبی خاله هایم، عمه جان ملوک و همسر همان قوم داماد نشسته بودند. زن که عذرا خانم نام داشت مثل شوهرش سرولباس چندان مناسبی نداشت و با لهجه مسخره ای صحبت می کرد و رفتاری بس زننده داشت.

من با قیافه ای نزار کنار ربابه در مطبخ، بی هدف و سرگردان ایستاده بودم. اوایل شهریورماه بود و به علت باز بودن پنجره ها صدای صحبتها به خوبی از داخل حیاط شنیده میشد. ربابه یک ریز حرف می زد و نصیحتم می کرد، اما من همه حواسم به سرو صدای بالا بود. هنوز امیدوار بودم اتفاقی پیش بینی نشده همه چیز را برهم بریزد. چه نذرها کردم و چه عهدها و پیمانها با خدای بزرگ بستم. از صدای دست جمعی صلوات قلبم فرو ریخت. خانم جان از بالای پله ها صدایم زد. ربابه هم حواسش پی قابلمه های غذا بود. با دست و پای لرزان وارد اتاق شدم. خانمها برایم کف زدند. از لای در زیرچشمی جواد آقا را نگاه کردم. همان لباسها تنش بود و مثل مردهای عهد قاجار یک پایش را بالا آورده و آرنج دستش را که تسبیحی در آن در حال چرخش بود روی زانویش قرار داده بود.

هرچه سعی کردم در قلب و روحم کشتی نسبت به او به وجود بیاورم موفق نمیشدم. او با مرد ایده آلم خیلی تفاوت داشت. قرار عقد برای بیست و پنجم شهریورماه گذاشته شد. همه شرایط شامل مهریه، شیربها، نفقه و غیره از جانب داماد پذیرفته شد و به امضای طرفین رسید. دیگر هیچ امیدی نداشتم. قند در دل جواد آقا آب میشد مرتب می گفت و می خندید و تملق پدرم را می گفت.

بعد از صرف شام همگی، جز عمه جان، خداحافظی کرده و ربابه بیچاره را با یک کوه ظرف در حیاط تنها گذاشتند.

پدرم به پشتی تکیه داد و سیگاری آتش زد و کاغذ امضا شده را مرور کرد. خانم جان نیز با چهره ای گشاده، در حالیکه قندانها را یکی یکی از دور اتاق جمع می کرد و در طاقچه می گذاشت، عمه ملوکم را مخاطب قرار داد و گفت: «باور کنید ملوک خانم، از همین حالا مهر دامادم به دلم نشسته. دیدید چطور دور جعفر آقا می گشت. طفلک نه اینکه خودش پدر ندارد... ان شاء الله که ما بتوانیم برایش جای خالی پدر و مادرش را پر کنیم.»

عمه ملوکم تبسمی بر لب آورد و گفت: «همین که قوم و قبیله ای ندارد خودش یک دنیا حسن است. خان داداشم می تواند او را در مشت خودشان بگیرند، در ضمن طلعت که خودش یکی یکدانه بوده و عادت به امر و نهی کسی نداشته راحت و آسوده از بریز و پباش و مهمانداری قوم و قبیله شوهر زندگی اش را می کند. این مرد چون کسی را ندارد همه مهر و محبتش را نثار همسرش میکند و به او وابسته تر میشود. درست نمی گویم عشرت خانم؟»

خانم جان مودب تر از آن بود که در حضور خواهر شوهر صحبتی از این قبیل به زبان بیاورد. تا نیمه های شب، خانم جان و عمه ملوک یکسره از حسن و کمال و جمال نداشته جواد آقا سخن گفتند. آقا جان نیز در سکوت به حرفهایش گوش می داد. چون شوهر عمه به خانه رفته بود و دیروقت هم بود، عمه در منزل ما خوابید.

خیلی متعجب بودم. سرنوشت من بود که رقم میخورد، اما هیچ کس به من کاری نداشت و سوالی از من نمی کرد. آرام به اتاقم رفتم و آنقدر اشک ریختم تا خوابم برد.

دو سه روز بعد برای خرید لباس عروسی و لوازم دیگر به اتفاق داماد و خانم جان و عمه جان و بزرگترین خاله ام و عذرا خانم که بعنوان یگانه فامیل جواد آقا آمده بود به خیابان رفتیم. همان خیابان کذایی ارگ. حالم دگرگون شد. یاد گردشهایی که با هادی و مهری می آمدیم آتشم میزد. سینما فردوسی فیلم جدیدی نمایش می داد. جواد آقا بدون توجه به انقلاب درونم حرفهای مسخره ای می زد. رفتار و کردارش آنقدر عامیانه بود که مرا یاد ربابه می انداخت. با وجود همه تلاشش نمی توانست جلوی خست و گذار بازیهایش را بگیرد. اگرچه خانم جان مراقب بود جلوی من از او بدگویی نکند، اما گاهی از صحبتهای در گوشی او با عمه ملوکم می فهمیدم که رفتار جواد آقا چقدر باعث تعجبشان شده است. خریدهای مختصر آن روز را به خانه آوردیم. آنقدر بچه بودم که از دیدن آنها ذوق می کردم. در تمام طوبل روز فقط یکبار با جواد آقا صحبت کردم، آن هم در مورد انتخاب پارچه لباس بود. روزهای بعد به خیاطی و پرو لباس و قرار آرایشگاه و سفارش کارت عروسی گذشت. دوهفته به روز عقد مانده هانه گیر و بداخلاق شده بودم، اما همه مراعاتم را می کردند. یک روز با گریه به خانم جان گفتم: «دلم برای مهری تنگ شده. اگر اجازه ندهید او را ببینم از خانه فرار می کنم.»

نمی دونم خانم جان با چه زبانی آقا جان را راضی کرد که به ربابه اجازه دادن مهری را به خانه ما بیاورد. هیچ وقت فراموش نمی کنم که مهری با چه ترس و لرزی در حالیکه خواهر کوچکش را هم آورده بود وارد منزلمان شد. فکر می کرد دوباره اتفاقی افتاده او را برای بازجویی احضار کردند. باور نمیکرد عروسی من باشد. با گریه خودم را در آغوشش انداختم. ربابه با گوشه چارقش اشکهایش را می زدود و خانم جان بغضش را فرو می داد. او را با خود به اتاق دم در ببرد و همه ماجرا را برایش تعریف کردم. مثل همیشه با خونسردی لبخند زد و گفت: «راستی که خیلی خوبه. این کجاش بده؟ کاش من جای تو بودم. هم از درس و مدرسه راحت میشدم، هم از دست این ننه بابای عتیقه ام نفس میکشیدم. برای خودم زندگی مستقلی درست می کردم... هرچه دلم می خواست می پوشیدم و هر جا دلم می خواست می رفتم.»

«مهری تو چرا نمی خوای بفهمی؟ من این مردیکه رو دوست ندارم، ازش بدم می آد، بازم خندید و گفت: «تو به اون چکار داری؟ خیال کن یک نوکر مفت و مجانی گیرت آمده. زهر چشمی ازش بگیر که تا آخر عمر غلام حلقه به گوشت باشه.»

از حرفهایش خنده ام گرفته بود. چقدر ساده و سطحی فکر می کرد. کاش می توانستم مثل او بیندیشم. از آن روز به بعد همه جا مهری کنارم بود. به روز عقد نزدیک میشدیم. اوضاع خانه بهم ریخته بود. حیاط را چراغانی کرده

بودند. لوازم سفره عقد را گوشه مهمانخانه گذاشته بودند. خاله هایم بشقاب و لیوان و یا قاشق چنگالهایی که کسری داشتیم از خانه شان آورده و در مطبخ کنار هم چیده بودند. بنابراین مردانه را در حیاط و زنانه را در مهمانخانه برگزار کنیم.

جعبه های شیرینی خشک که از قبل خریداری شده بود در زیر زمین نگهداری میشد. آقا جان به اکبر آقای میوه فروش سفارش کرده بود که چند جعبه میوه درشت بدون لک برای آن شب تهیه کند. طاهره خانم خیاط، دوخت و دوز لباس عروسی من و لباس خانم جان و خاله ها و عمه ام را به عهده گرفته بود و هر روز نوبت یک کدام از ما برای پرو می رفتیم. در نزدیکی منزل طاهره خانم، زنی بیوه و تنها به نام فرنگیس خانم زندگی میکرد که آرایشگر قابلی بود. گاهی برای انداختن بند و برداشتن ابروهای خانم جان به منزلمان می آمد. منزل کوچکی داشت که در کنار حیاط آن، اتاقی به همین منظور ساخته و لوازمش را مرتب و منظم آنجا چیده بود. در همان اتاق، کوتاه کردن موی خانمها و دختر بچه ها و کلیه کارهای رایج آن زمان را انجام می داد. همه دوستش داشتند و به همه عروسیها دعوت میشد. دو روز قبل از عروسی برای برداشتن ابروهایم به همراهی خانم جان و عمه ملوک و عذرا خانم و مهری به آرایشگاه او رفتیم.

یک ساعت تمام زیر دستش اشک می ریختم. ربابه منقل اسپند را دور سرم می چرخاند و حسابی دود راه انداخته بود. جعبه ای شیرینی برای فرنگیس خانم و یک جعبه هم برای همراهان از خانه آورده بودند. همگی خوشحال و خندان بودند جز من که مثل ابر بهار اشک می ریختم و زیر دست فرنگیس خانم بیقراری می کردم. ربابه مرتب صورتم را باد میزد و مهری با حسرت به ابروهای نازک شده ام چشم دوخته بود. با سلام و صلوات از زیر دستهای آرایشگر برخاستم. عذرا خانم صورتم را بوسید و گوشواره طلای سبکی به گوشم آویخت. خانم جان و عمه جانم مرا در اغوش گرفته و بوسیدند. نمی دانم چرا اینقدر برایشان عزیز شده بودم. بعد از من یکی یکی زیر دست فرنگیس خانم نشستند و سر و صورتشان را صفا دادند. بعد همچون لشگری فاتح به دنبال هم از آرایشگاه بیرون آمدیم و به خانه رفتیم. ربابه به همه چای و شیرینی داد. کم و بیش همه چیز آماده شده بود. لباس عروسی ام را جواد آقا تحویل گرفته و به خانه آورد. تعداد زیادی صندلی تاشوی ارج با میزهای فلزی آوردند و دور تا دور حیاط چیدند. هیچ کس به من کاری نداشت. مهری از صبح تا شام کنارم بود. فامیل مرتب برای کمک در رفت و آمد بودند. خاله هایم چادرها را به کمر بسته و مثل

فریره بالا و پایین می رفتند.

روز بعد، روز عقد بود. بیشتر همسایه ها، فامیلهای دور که زیاد ندیده بودمشان، دوستان آقا جان و خلاصه هر کسی که می شناختم دعوت داشتند. آخر شب، وقتی همه گروه کمکی به خانه هاشان رفتند. با اصرار زیاد، پوران خانم را راضی کردم مهری منزل ما بخوابد.

تا صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم. نزدیکی های سحر بود که خوابم برد. ساعت هفت صبح ربابه بالای سرم آمد و گفت: «بلندشو عروس خانم که یک دنیا کار داریم.»

با چشمهای پف کرده و سری منگ از جا برخاستم. هر کس به کاری مشغول بود و از صبحانه خبری نبود. چند کارگر برای وصل کردن چراغها آمده بودند. رمضان آشپز مشغول به راه انداختن اجاقها بود و برای جابه جایی دیگهای مسی سروصدای گوشخراشی راه انداخته بود. حیاط شسته و تمیز، صندلیهای رنگ و رو رفته زیر آفتاب داغ شده بود. اب زلال حوض ماهی ها را به جست و خیز و امیداشت.

مهری صبحانه نخورده خداحافظی کرد و گفت که باید برود به کارهایش برسد تا بتواند همراه من به آرایشگاه بیاید، دستش را گرفتم و گفتم: «مهری جان، خیلی می ترسم، کاشکی زلزله بیاد و همه چی بهم بخوره.»

مهری که پیدا بود حوصله اش از نق و نوقهای من سررفته پاسخ داد: «خیلی پررویی... همه ما بمیریم که تو دختر لوس نازک نارنجی نمیخواهی از مامان جونت جدا بشی.»

به زور لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم: «ای کاش فقط من می مردم.»

یکی دو ساعت بعد، به اتفاق همان عده ای که به آرایشگاه آمده بودند به طرف حمام لشکرکشی کردیم. با این عده مجبور بودیم به قسمت عمومی حمام برویم که از قبل برایمان فرق کرده بودند. کارگرها به طمع پول خوبی که نصیبشان میشد، خوش خدمتی می کردند.

از شدت دود منقل اسپندی که سرحمام روشن بود چشم چشم را نمی دید. پارچه های بزرگ شربت بیدمشک، گلاب و زعفران به سرعت پر و خالی میشد. بچه وسوزنی ترمه ام را- که خانم جان با دستهای خودش دوخته بود و یکی از خانمهای خیاط رویش را ملیه تزیین کرده بود- در بهترین جای حمام باز کردند، دلاکها کل می کشیدند و مرتب صلوات فرستاده میشد. اما مهری که دختر خیلی خجالتی بود با وجود اصرار زیاد من همراه نیامد.

نزدیک ظهر به خانه برگشتیم. خانم جان اوقاتش تلخ بود از اینکه عذرا خانم موقع دادن انعام دستش به جیبش نرفته بود. حرص می خورد. حمام طولانی و معده خالی بی حالم کرده بود. عمه ملوکم متوجه رنگ پریده و حال نزارم شد. وقتی گفتم صبحانه درستی نخوردم ربابه را مورد سرزنش قرار داد. ناهارم را زودتر از بقیه آوردند. با بی میلی، چند لقمه ای خوردم بعد با عجله به آرایشگاه رفتیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که با ریخت و شمایی مسخره به خانه برگشتم. با کفشهای پاشنه صناری مثل آدمهای مصنوعی راه می رفتم. لباس عروسی ام نیز کمی برایم بزرگ بود و به تنم لق می زد.

از قیافه خودم بدم آمده بود. جواد آقا دم در انتظار میکشید. کمی قیافه اش بهتر و مرتب تر شده بود. همان لبخند مشمزکننده روی لبهایش بود. حریر صافانه نگاهی به سر تا پایم انداخت. بدون توجه از کنارش گذشتم. در اتاق مهمانخانه ولوله ای به پا بود. عذرا خانم مثل دده های غربتی دایره ای بزرگ را با دستهای پر از انگشیر بالا گرفته و تالاپ تالاپ میکرد و به زبان محلی اشعاری می خواند. دختر بچه ها هم می رقصیدند. دو صندوقی پایین سفره عقد گذاشته بودند. با بیحالی روی یکی از آنها ولو شدم. اتاق به حدی گرم بود که حالم را بهم می زد.

مهری با اشتیاق جلو آمد و صورت بزرگ کرده ام را با حیرت نگاه کرد. تنها دلخوشی ام وجود او بود که مرا به روزگار خوش گذشته وصل می کرد. از توی آئینه مهمانها را می دیدم که برایم کف می زدند. مهری مرتب دور و برم می چرخید و نقش خواهر های بزرگ را ایفا میکرد. نمی دانم خانم جان با آن لباس مشکی بلند و پوشیده ای که به تن داشت و شاید از وفور نگین و پولک، یک کیلو وزن داشت چطور می توانست در این هوای گرم و شلوغی اتاق اینطور فعال و پر انرژی باشد و یکریز تعارف کند.

ربابه یکی از لباسهای قدیمی خانم جان را پوشیده بود. اگرچه کمی برایش بزرگ بود، اما قیافه آبرومند پیدا کرده بود و خوشحال و خندان سینههای بزرگ را این ور و آن ور می برد. هر بار نگاهی به صورتم می انداخت قربان صدقه ام می رفت.

با صدای عمه ملوک که آمدن عاقد را خبر داد دلشوره بدی پیدا کردم. می ترسیدم از شدت اضطراب بالا بیاورم. در بین همهمه و قیل و قالی که به راه افتاده بود صدای خانم جان را شنیدم که کنار گوشم زمزمه کرد: «بعد از سه دفعه که عاقد از تو پرسید راضی هستی، بله را می گویی، شنیدی چی گفتم؟!»

جوابی ندادم. با خودم فکر کردم: بی انصافها... چه کسسی رضایت من برایش مهم بود؟ چادری با شدت روی سرم افتاد. با آمدن داماد دیگر هیچ کسی بدون حجاب دیده نمی شد. وقتی جواد آقا کنارم نشست کوچکترین بوی خوشی به مشام نرسید. همانطور که خاله هایم روی سرم قند می ساییدند عاقد از ته سالن شروع به خواندن کرد. دوشیزه... طبق دستور بزرگترها با صدایی بغض آلود بله را گفتم. باران نقل بر سرم باریدن گرفت. صدای کف زدن حضار بود و های و هوی و هلله شادی. ربابه یکسره منقل اسپند را دور می چرخاند و جواد آقا هیچ به رویش نمی آورد. اول از همه آقا جان یا الله گویان، در حالیکه سرش را پایین انداخته بود وارد شد. اول اسکناس تانخورده ای کنار نقل اسپند گذاشت بعد جلو آمد و پیشانی ام را بوسید. برای بوسیدن دستش خم شدم. بعد جواد آقا را در آغوش فشرد و گفت: «تنها فرزندم را به تو می سپارم، پشت و پناهش باش.»

جواد آقا سعی کرد دست پدرم را ببوسد. اشکهایم بی امان فرو میریخت. گردن بند طلای سنگینی به گردن من و ساعت مچی زیبایی به دست جواد آقا بست و زود از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن آقا جان به جواد آقا هشدار دادند که چرا حلقه به دستم نکرده. جواد آقا با دستپاچگی و رفتاری مسخره از توی جعبه مخمل قرمز رنگی حلقه ام را بیرون آورد. به طرفم دراز کرد. انگشتان لرزانم را با اکراه جلو آوردم. حلقه زرد در انگشتم جا گرفت. حلقه ای که برای همیشه مرا از دنیای شیرین بچگی جدا کرد.

مراسم طبق روال آن زمان انجام شد. اقوام دور و نزدیک هر کدام به فراخور نسبتی که داشتند. هدایایی به سرو گردنم آویختند. از طرف خانواده داماد تنها عذرا خانم بود که انگویی نازک را با زور در دستم چپاند. مهری و مادرش نیز انگشتری زیبا که قلب کوچکی روی آن بود در انگشتم جا دادند که برای همیشه آن را حفظ کردم. طبق قراری که شب بله برون گذاشته بودند می بایست همان شب به منزل خودمان می رفتیم تا مخارج جشن عروسی را صرف خرج زندگی مان بکنیم، اما منزل جواد آقا به دلیل نبود وقت، کار نقاشی اش نیمه کاره مانده بود. آن شب مهمانان شام مفصلی صرف کردند که کلیه مخارجش به عهده آقا جان بود.

موقع دست به دست دادن ما شد. آقا جان شال بلندی که داخل آن نان و پنیر و سبزی قرار داده بودند را به رسم آن زمان به کمرم گره زد. مراسم غم انگیزی بود. برای اولین بار شاهد برق اشک روی صورت آقا جان بودم. خانم جان و ربابه نیز گریه می کردند.

پس از رفتن مهمانها جواد آقا بلا تکلیف ایستاده بود. خوشبختانه نه خانم جان و نه آقا جان هیچ تعارفی برای ماندنش نکردند. به ناچار جواد آقا با سری افکنده و قیافه ای دماغ از در بیرون رفت. از خوشحالی بال در آورده بودم. تا نیمه های شب خاله ها و عمه جانم دورم را گرفته بودند و هدیه هایم را سبک و سنگین می کردند و راجع به لباس یا کفش این و آن سخن می راندند. لباس عروسی ام را با کمک ربابه از تنم بیرون آوردم و موهایم را که به خربزه کوچکی شبیه بود، از بالای سرم به پایین ریختم. به اتاق خودم پناه بردم و بدون آنکه رختخوابی پهن کنم در گوشه ای مدهوش افتادم.

روز بعد چندین کارگر مشغول نظافت و جمع و جور قالیه ها و سندلیها و باز کردن چراغها بودند و تا آخر شب، خانه عین دسته گل شده بود. جواد آقا دوباره سرو کله اش پیدا شد. استقبال گرمی از او به عمل آورده و بالا بالا نشاندهنش، اما

باز هم به اجبار و بدون آنکه لحظه ای با من تنها باشد به خانه اش بازگشت. خدا خدا می کردم نقاشی خانه اش هیچ وقت تمام نشود، اما عاقبت با دلسوزی آقا جان تعمیرات و نقاشی منزل او پس از یک هفته تمام شد و آماده بردن جهاز بود.

فردای آن روز با خانم جان و ربابه برای دیدن منزل آینده ام به راه افتادیم. خانه ای که تنها مایه مباهات شوهرم بود منزلی بود جنوبی در حوالی چهارراه لشگر. تنها حسنش این بود که زیاد از منزل پدرم دور نبود. از آن خانه هایی که دو ساختمان عقب در اختیار عذرا خانم و حبیب الله خان بود. عذرا خانم که از آمدن ما اطلاع نداشت با سر و رویی آشفته در را به رویمان گشود و در حالیکه حسابی دست و پایش را گم کرده بود به داخل هدایتان کرد. با اکراه نگاهی به اتاقهای تازه نقاشی شده انداختم و به اصرار عذرا خانم، اول برای رفع خستگی به ساختمان او رفتیم. می دانستم که خانم جان هدفش دیدن اسباب زندگی عذرا خانم است. ابتدا وارد حیاط شدیم. حیاطی کثیف و شلوغ پلوغ، پوست خربزه و هندوانه های کنار حیاط هجوم مگس و زنبور اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد. آب سبز و لجن بسته ی حوض. لوازم حقیرانه جواد آقا را که در مجموع به اندازه یک گاری نمیشد در گوشه حیاط روی هم تلنبار کرده و رویش را با چادر شب و حصیر کهنه ای پوشانده بودند.

قیافه خانم جان تماشایی بود. با اخمهای درهم رفته رو به عذرا خانم کرد و گفت: «این پوستهای خربزه را از اینجا بردارید. حیاط بوی ترشیدگی گرفته.»

عذرا خانم با دستپاچگی جواب داد: «همه اش تقصیر این نقاشهای کوفتیه. ده روز تمام خوردند و پاشیدند، آخر سر ریخت و پاش خودشان را هم جمع نکردند. حالا بفرمایید چایی حاضره.»

خانم جان به عمد پذیرفت. وارد شدیم. خانه اش دست کمی از حیاط نداشت و اسباب و لوازم محقرانه ای داشتند که شلختگی و بی نظمی از آن می بارید برای ریختن چای به صندوقخانه پشت اتاق رفت. ربابه با اکراه به همه چیز نگاه می کرد.

چند دقیقه بعد عذرا خانم با یک سینی و استکان و نعلبکیهای مسعمل، چای بدرنگ و بدطعمی جلویمان گذاشت. خانم جان که فضولی اش گل کرده بود پرسید: «وضعیت کار جوادا چطورهن؟ چندروز در هفته به خانه نمی آد؟» عذرا خانم حبه قند درشتی برداشت و به دهان نزدیک کرد. گفت: «اغلب هر دو روز یکبار نیماً. برای جاده سازی، مصالح ساختمانی میبرد. بیشتر کارش تو بیابان و جاده است، اما نگران نباشید... من و حبیب الله خان همیشه خانه هستیم. طلعت خانم تنها نمی ماند.»

ربابه بادی به غبغب انداخت و گفت: «نگرانی نداره. مگه مو مردم؟! هر وقت تنها باشه خودم می آم پهلوش می مانم.» خانم جان دوباره پرسید: «گفتید شما چه نسبتی با جواد آقا دارید؟»

عذرا خانم دستهایش را بهم مالید و گفت: «والله عموی جواد آقا شوهر اولم بود که سالهاست عمرشان را داده اند به شما. همگی در زلزله از بین رفتند... خدا بیامرز دشان.»

بعد از نیم ساعت گوش دادن به وراجیهای بی سروته عذرا خانم، با ایما و اشاره خانم جان از جا بلند شدیم. برای خارج شدن از ساختمان می بایسا دوباره وارد همان راهرویی میشدیم که دو اتاق آینده من در دو طرف آن قرار داشت. برای گرفتن اندازه پنجره ها وارد اتاقها شدیم.

درست مثل منزل عذرا خانم صندوقخانه در پشت یکی از اتاقها قرار داشت که می بایسا از آن به جای آشپزخانه استفاده می کردم، چون منزل جوادپاقا زیرزمین نداشت. خانم جان نوار متری از جیبش بیرون آورد. از من خواست طول و عرض پنجره را گرفته و حفظ کنم.

از منزل خارج شدیم. پیاده به طرف خیابان اصلی راه افتادیم. همان روز پرده های موردنظر با سلیقه من و نظر خانم جان خریدیم. وقتی به خانه رسیدیم یک ساعت از ظهر گذشته بود. آقا جان روی تشک مخصوص خودش دراز کشیده و به رادیو گوش می داد. ربابه که از حمل پرده ها به هن هن افتاده بود، آنها را در انبار گذاشت و فوری برای تدارک بساط نهار به مطبخ رفت. خانم جان سلامی کرد و چادرش را از سر برداشت. من از زمانی که ابرویم را برداشته بودم به صورت آقا جان نگاه نمی کردم. با دستپاچگی سلام کرد و سرم را به تا کردن چادر خانم جان گرم کردم که آقا جان پرسید: «کجا بودید عروس خانم؟»

خانم جان به جای من گفت: «سری به منزل جواد آقا زدیم تا اندازه پرده ها دستمان بیاید.» بعدرو به من کرد و گفت: «طلعت جان، برو به ربابه کمک کن... آقا جان خسته هستند.»

شستم خبردار شد که پی نخودسیاه میروم، فوری اطاعت کرده تا نصفه پلکان ساختمان پایین رفته و همان جا ایستادم. اما درست نمی شنیدم. دوباره بی سر و صدا پشت در فالگوش ایستادم. خانم جان می گفت: «خدا عمرتان بدهد جعفر آقا که باعث و بانی نقاشی کردن منزل جواد آقا شدی. اگر او را وادار به این کار نمی کردی بچه ام توی اون زباله دانی دق می آورد. همه اش می ترسیدم طلعت تو ذوقش بخورد. صدایم در نیامد. فوری پرده هایش را خریدیم. مگر جهیزیه ی طلعت به آنجا رونق ببخشد. اگر می آمدی و زندگی عذرا خانم را می دیدی! بازار شام... راستی شما مطمئنی جواد آقا موجب خوبی از اداره می گیرد؟»

آقا جان صدایش را صاف کرد و گفت: «عذرا خانم کیه؟ منظورت همان قوم جواد آقا است؟»
«بله.»

«زندگی او چه دخلی به طلعت داره؟ در ضمن شما نمی خواد نگران موجب دامادت باشی. من بچه که نیستم. همه سوابقش را پرسیدم، از حقوقش هم باخبرم.»

«چه می دانم، الهی عاقبت به خیر باشن. این بچه سختی و سستی زندگی حالیش نیست!»

«خوبه... شما دیگه نمی خواد لی لی به لالاش بگذاری. آدم باید به همه جور زندگی عادت کنه. حالا برو زودتر نهارو حاضر کن.»

فصل 4

مدتی بود خانم جان به قول خودش به فکر سروسامان دادن خانه و زندگی من بود. بعد از دوختن پرده ها نوبت به صندوقخانه بود. می بایست از آنجا به جای آشپزخانه استفاده می کردم. خانم جان سفارش طبقات چوبی برای گذاشتن برنج و روغن و حبوبات داده بود. با دوختن نیم پرده های کوتاه برای پوشاندن سوراخ و سنبه های صندوقخانه حسابی سرگرم بود و من به همه اینها بی اعتنا بودم. روزی که جهیزیه ام را می بردند اواسط پاییز بود. هوا کمی سرد شده بود و فضای غم انگیزی در خانه حاکم بود. ربابه مرتب آب دماغش را بالا میکشید و با گوشه چارقدش اشکهایش را می زدود. آقا جان مراقب بود طروف شکستنی آسیب نبیند. خانم جان قیافه ماتم زده ای داشت و به گفته خودش تنها همدم و همزبانش را به امان خدا رها می کرد.

بعضی از همسایه ها برای تماشا دم در ایستاده بودند. جواد آقا همچون سرداری فاتح دستش را به کمر زده بود و چنان بادی به غبغبش انداخته بود گویی ارتیه پدرش را حمل می کنند. اشکهایم بی امان زیر چادر سفیدی که به سر داشتم فرو می ریخت. همچون اسیران جنگی، دست بسته به سوی سرنوشتی نامعلوم پیش می رفتم. مهری از ترس جواد آقا جرات جیک زدن نداشت و بی سرو صدا ناظر اوضاع بود.

وقتی همراه اثاثیه به خانه ام رسیدم انگار نه انگار که قراره عروس بیاد. نه سری، نه صدایی، نه حتی اسپندی. حبیب الله خان و عذرا خانم با سرو مویی ژولیده و لباس نامناسب، انگار به دیدن نمایش دعوت شده اند با چشمانی از حدقه در آمده به جهیزیه مفصلم چشم دوخته بودند.

آن روز خانم جان همه خانمهای فامیل را برای دیدن جهیزیه و به اصطلاح پاتختی دعوت کرده بود. یواشکی به جواد آقا گفتم آقا جان مقدار زیادی میوه خریدند، آگه زحمت نیستش یکی دو جعبه شیرینی سر راه بگیرید. جواد آقا گره ای به ابروانش انداخت و بدون هیچ حرفی از در خارج شد. نفهمیدم معنی رفتارش چی بود. دلم شور می زد. خانم جان برای پختن ناهار همراه آقا جان به خانه خودشان رفتند. ربابه برای کمک به من ماند. سری به حیاط زد. ربابه کنار حوض نشسته بود و میوه های شسته را داخل سبد می چید. تا چشمش به من افتاد صدایش را پایین آورد و گفت: «کاش آب حوض را عوض می کردند. عصر این همه مهمان داریم... این جوری خوب نیست.»

«ولش کن... کی به حیاط کار داره. بیا بساط چای را درست کنیم. استکان و نعلبکیهای نو را از داخل کارتن بیرون آوردیم و قندانها را قند کردیم. چند دیس نیز برای شیرینی از کارتنها بیرون کشیدیم. اتاق عین دسته گل شده بود. پشتی های ترکمنی و قالیهای دست بافت مشهدی با پرده های سفید توری. همه چیز برق نویی داشت. ساعتی بعد صدای زنگ در بلند شد. خانم جان و آقا جان با بغل پر از نان و سبزی و قابلمه های غذا داخل شدند.

«دستتان درد نکند، امروز هم که به خانه دخترتان آمدید باز مهمان خودتان هستید.»

آقا جان خندید و گفت: «عجله نکن عروس خانم، اول اینکه ما مهمان نیستیم، در ضمن اینقدر بیاییم که خودت خسته بشی.»

با عشو و ناز سرم را پایین انداختم و گفتم: «من هیچ وقت از دیدن شما خسته نمیشم.»

خانم جان قابلمه های غذا را کناری نهاد و گفت: «جواد آقا کی می آد؟ می ترسم غذا یخ کنه.»

ربابه یکی از چراغها را نفت ریخت و روشن کرد. فتیله چراغ را پایین کشید. قابلمه غذا را روی آن گذاشت. بوی نفت همه صندوقخانه را پر کرده بود. فوری از اتاق مهمانخانه یک پشتی آوردم و پشت آقا جان گذاشتم. برای آوردن پشتی دوم از اتاق بیرون رفتم که خانم جان دستم را کشید و گفت: «بیا مادر، اتاق را بهم نزن عصر مهمان داری.»

بعد از گذشت یک ساعت جواد آقا با جعبه کوچکی شیرینی وارد شد. خانم جان زیر چشمی نگاهی به آقا جان رد و بدل کردند. از خجالت گر گفتم، اما هیچ کدام حرفی نزدیم. پس از صرف ناهار آقا جان برخاست و گفت: «خوب ما رفتیم، مجلس زنانه است و جای ما نیست.»

صورتشان را بوسیدم و بابت همه چیز تشکر کردم. جواد آقا برای بدرقه پدرم ایستاده بود. نزدیکش رفتم و گفتم: «آگه شما دوست داری می توانی بری منزل آقا جان.»

چشم غره ای به من رفت و زیر لب گفت: «مگه مهمانانتان همین الان میان؟ یک بالش به من بده تا چرتی بزوم.» و بعد جلو به مهمانخانه رفت.

دلم خیلی پر بود. هنوز بابت این همه جهیزیه از پدر و مادرم تشکر نکرده بود. بابت ناهار و شامی که می خورد، بابت خرجهایی که گذرم می کرد و زحمتهای مفت و مجانی ربابه. پس از رفتن او به خانم جان هم متکایی دادم و اصرار کردم کمی استراحت کنند.

خودم هم کنار خانم جان دراز کشیدم. هرکاری می کردم خودم را شاد و بی خیال نشان دهم نمیشد. خانم جان انگار از دل سوخته ام باخبر بود. رو به من کرد و گفت: «طلعت جان، مردها همه اولش کمی جدی و بداخلاقتند، برای اینکه به قول خودشان گربه را دم حجله بکشند و زهر چشمی از زنشان بگیرند، ولی چند وقت که از زندگیشان بگذرد خودبه خود خوب میشوند. تو باید صبور باشی و با مهربانی و زبانی نرم رامش کنی.»

بغض به گلویم چنگ میزد. دلم نمی خواست این روز شب بشود. از تنها بودن با او اکراه داشتم. شاید می ترسیدم. نزدیک ساعت سه بعد از ظهر بود که اقاجان دوجعبه شیرینی توسط پادوی مغازه شیرینی فروشی برایم فرستاد. احساس سرشکستگی می کردم. نزدیک آمدن مهمانها برای بیدار کردن جواد آقا به مهمانخانه رفتم، اما متوجه شدم که خودش رفته.

آن روز اتاق کوچکم پر از مهمان بود. هر کدام با آوردن هدیه ای اثاثیه ام را کامل تر کردند. آمدن مهری و مادرش خوشحال کننده ترین واقعه آن چند روز بود. عذرا خانم هم آمده بود، اما چه آمدنی؟! ریخت و لباسش مایه آبروریزی و هدیه اش که موجب پیچ و خنده خاله هایم شد.

نزدیک ساعت هشت شب مهمانان یک یکی رفتند. مهری با ذوق و شوق اثاثیه ام را نگاه می کرد و همه اش می گفت: «خوش به حالت راحتی شدی!»

دیگر دلم نمی خواست از جواد آقا بدگویی کنم یا بگویم که دوستش ندارم. حالا دیگر مرد خانه ام بود و به قول خانم جان وصله تنم.

مهری و مادرش تا جمع و جور کردن پیش دستیها و مرتب کردن شیرینی و میوه ها آنجا بودند. عاقبت با خانم جان و ربابه عازم رفتن شدند. دلشوره بدی پیدا کردم. برای نخستین بار شبی را جدا از پدر و مادرم می گذراندم. دست خانم جان را گرفته و آهسته گفتم: «تورو خدا نرید، من می ترسم.»

انگشت اشاره خانم جان به معنای هیس روی بینی اش قرار گرفت و گفت: «این اداها مال بچه های پنج ساله اس، من فردا صبح اینجا هستم، اگر جواد آقا خواست بره سرکار، بگو بیاردت اونجا.»

روی خانم جان را بوسیدم. دیگر نتوانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم. همانطور که گریه می کردم از زحمتهای او تشکر کردم. موهای سرخ و زرد ربابه را بوسیدم و در اغوش گرفتم. مهری که حسابی حوصله اش سر رفته بود با همان لودگی همیشگی اش گفت: «برو بابا دختر لوس و بچه ننه... همچی ننه غریبم در آورده که انگار میره سفر حج، دوتا قدم بزنی در خونه باباتی...»

و همگی رفتند. من ماندم و یک خانه خالی. مات و مبهوت به دور و برم نگاه می کردم. نمی دانستم چکار کنم. بی اختیار به طرف آشپزخانه رفتم. با کمال تعجب متوجه یک قابلمه غذا و مخلفات شدم. خانم جان مثل همیشه فکر همه چیز را کرده بود. به ذوق آمده و سفره کوچک و با سلیقه ای چیدم.

لباس پاتختی ام پیراهن صورتی رنگی بود با آستینهای پفی و یقه گرد باز که گردن بلند و صادفم را بیشتر نمایش می داد. با صدای زنگ در، خرمن موهایم را روی شانه رها کردم. چادر سفیدم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم. عذرا خانم را دیدم که با دمپاییهای مستعمل به حیاط دوید، گفتم: «من باز می کنم.»

در را گشودم. جواد آقا بود، سلام کردم و با هم وارد اتاق شدیم. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «از کجا می دونستی من پشت در هستم؟ من بعد عذرا خانم در را باز می کند.»
گفتم: «چشم.»

چادر را از سر برداشته زیر چشمی نگاهش کردم. کتش را به دستم داد و با دستهای نشسته و پیژامه کنار سفره نشست. مثل بچه های یتیم کنارش نشستم. با تمام وجود منتظر تعریف و تمجیدش از سر و وضع آراسته ام بودم؛ اما دریغ از کلمه ای. در حالیکه بار اول بود مرا بدون حجاب می دید.
از کارش گفت. از اینکه دو روز یکبار به خانه می آید و اینکه می بایست فقط با اجازه او از منزل خارج شوم. بعد از شام برای شستن ظرفها به حیاط رفتم. امیدوار بودم به تعارف هم که شده کمکم کند، اما بدون کوچکترین حرفی سر جایش نشست. وقتی برگشتم رختخواب را پهن کرده بود، قلبم فرو ریخت. ظرفهای شسته را به آشپزخانه بردم. طبق فرمانش چراغ را خاموش کردم.

شب سختی بود، در حالیکه همچون کبوتری اسیر در میان بازوانش می لرزیدم سخت ترین شب زندگی ام را سپری کردم که تا پایان عمر از خاطرم نرفت.

دو روز بعد برای رفتن به خانه پدرم اجازه گرفتم. خوش مرا به خانه آنان رساند و به خانم جان سفارش کرد که از منزل بیرون نیایم تا دو روز بعد که خودش برای بردنم مراجعه کند.
از آن پسر روزهایی که جواد آقا از مشهد خارج میشد به منزل گذرم می رفتم. پس از مراجعت به سراغم می آمد و به اتفاق به خانه مان می رفتیم. اینطوری هم برای من خوب بود، هم برای خانم جان و آقا جان که حسابی تنها شده بودند و هم برای جواد آقا که از دادن خرجی در آن روزها معاف میشد. خدا برای من و مهری ساخته بود. یک دنیا حرف نگفته داشتیم که تا بهم می رسیدیم با اب و تا تعریف کند.

آخرین روزهای پاییز بود. از اینکه مهری را با روپوش و کتاب می دیدم حسرت به دل بودم. یک روز بعد از ظهر طبق معمول روزهایی که در خانه آقا جان بودم مهری به محض تعطیل شدن از دبیرستان، به منزل ما آمد و ماجرای خنده داری را برایم تعریف کرد. هر دو از شدت خنده به خودمان می پیچیدیم. از بخت بد جواد آقا یک روز زودتر از موقع برگشت. ربابه در را برایش باز کرد. گویا صدای خنده ام را از پنجره اتاق دم دری شنیده بود. بدون در زدن در را باز کرد. مهری بی اختیار جیغ کشید. من با دستپاچگی از جا برخاستم و سلام کردم. جواد آقا با قیافه ترسناکی چنان با خشم نگاهم کرد که نزدیک بود قالب تهی کنم.

هاج و واج مانده و دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. بیچاره مهری با گفتن ببخشید سراسیمه از در خارج شد. جواد آقا با چشمانی گرد شده به صورتم زل زد و گفت: «فوری چادرت را سر کن برویم.»
هرچه پدرم برای شام اصرار کرد، نپذیرفت. تا رسیدن به خانه کلمه ای نگفت. به محض انکخ پایم را به اتاق گذاشتم مثل دیوانه ها چادر را از سرم کشید و با دست فشار محکمی به شانه ام داد و گفت: «گذاشتم بروی خانه مادرت که با این دختر هر جایی خلوت کنی، چی زیر گوشت می خوند؟»

زبانم بند آمده بود. در کمال بهت و ناباوری از او فاصله گرفتم و بریده بریده جواب دادم: «اون دوستمه، چیز بدی نمی گفت. از کلاسشون صحبت می کرد.»

«دوست بی دوست. اگه یکبار دیگه چشمم به این دختره بیفته و یا بشنوم با تو هم کلام شده هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.»

جای فشار محکمی که به شانه ام آورده بود درد می کرد. خدایا این چه قسمتی بود نصیبم شده! دلم به دوستی با مهری خوش بود که از همان هم محروم شدم. تا مدت‌ها جرات اینکه به خانه پدرم بروم نداشتم. خانم جان سراغم آمد. کار خانه را بهانه کردم و گفتم دلم می خواد به خانه و زندگی ام برسم. جواد آقا طبق معمول دو روز یکبار به خانه می آمد. از شدت بیکاری و تنهایی نزدیک بود دیوانه بشوم. از عذرا خانم خوشم نمی آمد و دلم نمی خواست سررفت و آمد را با او باز کنم.

یک روز مقداری کاموا خریده و مشغول بافتن پلووری برای جواد آقا بودم. صدای زنگ در بلند شد. من اجازه باز کردن در را نداشتم. صدای خودش بود. یک ربع ساعت با عذرا خانم صحبت کرد و بعد وارد شد. سلام کردم. با سردی جواب داد و گفت: «به جای لم دادن به پستی و به دست گرفتن این آشغالها بلند شو جارویی به این راهرو و پله ها بزن. حیاط را بشور. عذرا خانم که کارگر ما نیست. نصف این خانه در اجاره اوست. پ»
 «باشه. اگه اجازه بدید ربابه هفته ای یک بار بیاد... من هم از تنهایی بیرون می آم.»
 اخمهایش را درهم کشید و گفت: «چرا؟ مگه دست و پای خودت چلاقه. کسر شانته با عذرا خانم رفت و آمد کنی؟»
 «نه به خدا، من نمی خوام مزاحمشون بشوم.»
 «خیلی بلدی ماشاءالله.»

از اون روز به بعد برخلاف میل باطنی ام، گاهی هم به عذرا خانم سر می زدم و حیاط و راهرو را جارو می زدم. خانم جان گاهی با ربابه به خانه مان می آمد. همیشه زیر بغلشان پر بود از شیشه های ترشی که تازه انداخته بودند، سبزی پاک کرده و روغن زرد و خیلی چیزهای دیگر. یکی دوبار هم در هفته دعوتان می کردند. به خاطر فوت یکی از اقوام دور آقا جان، هنوز از طرف هیچ کدام از فامیلهها دعوت نشده و یا به قول خانم جان پاگشا نشده بودیم.

فصل 5

چند روزی میشد که حال و روز خوبی نداشتم. اول فکر کردم شروع سرما خوردگی باشد. صبحها سرگیجه داشتم و گاهی حالم بهم میخورد. به جواد آقا گفتم مرا به دکتر ببر، اما اهمیتی نداد و گفت: چیز مهمی نیست و خودش خوب میشود.

یک روز در حیاط مشغول جمع کردن لباسهای شسته بودم. هوا حسابی سرد شده بود و ما بخاری نداشتم. چراغهای خوراک پزی را روشن می کردم، که هوای اتاق را سنگین می کرد و حالم بدتر میشد. به هوای لباسها برای استنشام هوای تازه بیرون رفتم. با نزدیک شدن به کیسه آشغال مرغی که عذرا خانم کنار دیوار گذاشته بود، بوی تعفنی به مشام خورد که یکدفعه منقلب شدم. احساس می کردم دل و روده ام بالا می آید. آنقدر عق زدم تا از حال رفتم. عذرا خانم به حیاط دوید و گفت: «چی؟ چه کارت شد؟»
 دستش را گرفته و از جا بلند شدم و نالیدم.

«خیلی وقته این طوری ام.»

با خنده ای کریه دندانهای زردش را به نمایش گذاشت و گفت: «مبارکه، حامله ای خانم جان.»
 با کمک او به اتاق رفتم و روی زمین ولو شدم. نزدیک بود غذایم بسوزد که عذرا خانم آستینها را بالا زد و دور و برم را کمی مرتب کرد. فتیله سماور را بالا کشید و چای تازه دم کرد. بعد از آنکه چند استکان پشت هم نوشید استکانها را

شست و رفت. نمی دانستم چه احساسی دارم. ذوق می کردم که دلخوشی ای در زندگی سرد و بی روح پیدا شده، ولی از واکنش جواد آقا می ترسیدم. روی هم رفته آدم خسیسی بود و حساب دخل و خرجش را داشت.

آن شب عذرا خانم به محض شنیدن صدای در، پای برهنه خودش را به او رسانید و فوری گزارش حاملگی ام را داد. جواد آقا با چهره ای گشاده وارد شد و گفت: «مبارک». خوشحال شدم و دستهایم را دور گردنش انداخته و با لوندی، درحالی که خودم را لوس می کردم گفتم: «دلم می خواست خودم بهت بگم».

آن شب تنها شب خوشی بود که در عرض مدت کوتاه ازدوایم داشتم. جواد آقا کمی سرلطف آمده بود. آنقدر احساس خوشبختی می کردم که حساب نداشت. حاضر بودم تا آخر عمر پایم را از خانه بیرون نگذارم، ولی اخلاق شوهرم همیشه آنقدر خوب باشد.

فردای آن روز طبق معمول، مبلغ ناچیزی بعنوان خرجی لب طاقچه گذاشت و رفت. همان روز خانم جان خبر داد که عمه ملوکم با کسب اجازه از آقا جان اولین مهمانی پاگشا را به افتخارمان ترتیب داده اند. دست و دلم می لرزید. جواد آقا چیزی از آداب معاشرت نمی دانست، لباس درست و حسابی هم نداشت. می ترسیدم دستاویزی برای پيله کردن پیدا کند و مهمانی به همه زهر شود. هرچه به شب جمعه نزدیک میشدیم دلهره ام بیشتر میشد. تا اینکه شب موعو فرا رسید. تصمیم داشتم با تمام قوا سعی کنم نظرش را تامین کرده و مطابق خواسته اش رفتار کنم تا بهانه ای به دستش ندهم. از دو روز قبل لباسهایش را شسته و اتو کشیدم. بهترین کفشش را تمیز کرده و آماده گذاشتم. می دانستم دوست ندارد برایش تکلیف تعیین کنم، حتی انتخاب لباس خودم را به عهده او گذاشتم. همه چیز به خوبی پیش می رفت. هر دو حاضر و آماده عزم رفتن کردیم. عمه جان به خاطر عایت رسومات از عذرا خانم و شوهرش نیز دعوت کرده بود، اما آن دو با آوردن بهانه ای از آمدن خودداری کردند. خیلی خوشحال شدم. توی این همه بدبختی فقط همان زن و شوهر مجنون از پشت کوه آمده را کم داشتم.

اتاق مهمانخانه عمه ملوک مجلل تر و بزرگتر از منزل پدرم بود. همه اقوام و حتی دونفر از دوستان شوهر عمه ام نیز دعوت داشتند. طبق رسم خانوادگی آقایان در قسمتی جدا پذیرایی می شدند، اما هر دو قسمت بهم متصل بود و در حیطة دید یکدیگر قرار داشت.

از ترس جواد آقا رویم را محکم گرفته و کنار دست خانم نشستیم. آقا جان که از ناخن خشکی جواد آقا خبر داشت جعبه ای بزرگ شیرینی خریده و به رسم متداول به منزل عمه جان آورده بود. شام مفصلی پخته بودند و پذیرایی آبرومندی از ما به عمل آمد.

خانم جان مرتب با زدن سقلمه به پهلویم از من خواست برای کمک به عمه جان از جا برخیزم، اما می ترسیدم. پسر عمه هایم مرتب در رفت و آمد بودند و جواد آقا تحمل دیدن و همراهی آنان را با من نداشت.

نمی دانستم چه بهانه ای بیاورم، اما بعد از صرف شام حتی خاله هایم نیز در جمع و جور کردن اتاق کمک می کردند. باترس و لرز از جا برخاسته و سعی کردم همراه خانم جان قدم بردارم. برای برداشتن دیس نیمه کاره برنج خم شدم. چادرم را سفت و محکم گرفته بودم، اما برداشتن دیس با یک دست امکان نداشت. در همان لحظه مرتضی که بزرگترین پسر عمه جانم بود متوجه تلاشم شد. رو به من کرد و گفت: «طلعت خانم شما بفرمایید، من خودم می برم».

دیس کج شده پلو را به او دادم. بی اختیار نگاهم روی چهره جواد آقا چرخید. از چشمانش خون می بارید. قلبم به تپش افتاده بود. در کل جواد آقا اخلاق خوشی نداشت و طول چند ماهی که از ازدوایم می گذشت هرگز از او ملایمت و محبتی ندیده بودم. دلم بد جوری شور می زد. هر آن منتظر بود جنجالی به پا کند و حسابی مزد زحمتهای عمه ملوکم را بدهد. ولی در آن لحظه به اجبار به سوالی که یکی از شوهر خاله هایم از او کرد پاسخ داد، ولی واضح بود که حواسش سر جایش نیست. فوری نشستیم، یکی از دختر خاله ها که چند سال از من کوچکتر بود با سینی پر از چای وارد اتاق شد. در قسمت مردانه نیز محبتی این مسئولیت به عهده دار بود. همان موقع جواد آقا برخاست و به بهانه اینکه روز خسته کننده ای داشته و سردرد امانش را بریده خداحافظی سردی با همه کرد. من نیز به تبعیت از او فوری از جا برخاستم. از روی عمه ام خجالت می کشیدم. خانم جان رنجیده و عصبی نگاهمان می کرد. آقا جان صورتش گر گرفته بود. عمه جان را در آغوش گرفته و به خاطر زحمتهایش از او تشکر کردم. خاله هایم یکی یکی از جا برخاسته رویم را بوسیدند. جواد آقا مثل آدمهای طلبکار بیرون از اتاق ایستاده بود. از دستپاچگی نفهمیدم چی گفتم و چطور خداحافظی کردم. حاج

اقابرومند، شوهر عمه ام، به اتفاق دو پسرش برای بدرقه ما تا دم در حیاط آمدند. جواد آقا مثل آدمهای قهر دو پسرش برای بدرقه را برای روبوسی با شوهر عمه ام جلو آورد. مرتضی دستش را برای دست دادن دراز کرد، اما جواد آقا چنان نگاه غضبناکی به او انداخت که بیچاره فوری دستش را عقب کشید.

در طول راه کلمه ای حرف نزدیم. به محض آنکه پام را داخل اتاقمان گذاشتم یقه لباسم را طوری از پشت به طرف خودش کشید که صدای پاره شدنش را شنیدم. بعد سیلی محکمی به صورتم نواخت و با مشت وسط فرق سرم کوبید. تمام تنم از ترس می لرزید، احساس می کردم با دیوانه ای خطرناک روبه رو هستم. قلبم یکباره لبریز از نفرت شد. پسر عمه بینوایم را که تازه چهارده سالش تمام شده بود و از من چند ماهی کوچکتر بود، فاسق سابق من می خواند و با اطمینان قسم می خورد که او چشم طمع به من داشته و نگاه های عاشقانه تحویلیم می داده. دلم برای خودم می سوخت. دست و پا بسته به دام گرگی وحشی گرفتار آمده بودم و هیچ راه خلاصی برایم نبود. آنقدر فریاد کشید که عاقبت عذرا خانم بدون اجازه به اتاقمان آمد و گفت: «چی شده مادر جان، چرا آبروریزی می کنید؟ همه همسایه ها را خبردار کردید.»

دلم می خواست با تپیا از خانه ام بیرونش کنم. یکسره مجیز جواد آقا را می گفت و آتش خشمش را شعله ور می کرد. آن شب تا نزدیکی های سحر بیدار بودم. تنفیری عمیق از مردی که به ظاهر شریک زندگی ام بود پیدا کرده بودم. به حال بچه ای که در شکم داشتم تاسف می خوردم. کودکی که می بایست الگویی چون او داشته باشد، پدری نیمه دیوانه.

دیگر هیچ اشتیاقی برای آنکه کدبانوی قابلی باشم نداشتم. دو ماه به همین منوال گذشت. کم و بیش از طرف همه فامیل پاگشا شدم. دیگر همه به اخلاق گند او آشنا شده بودند و زیاد تحویلش نمی گرفتند. رویش باز شده بود و به هر بهانه کوچکی به رویم دست بلند می کرد. من هم دیگر آن بره معصوم گذشته نبودم. حالا خوب یاد گرفته بودم چگونه حقم را طلب کنم و برای آنچه برایم ارزش داشت بجنگم. پوستم کلفت شده بود. مهر سکوت بر لب زده و با لجبازی کودکانه ای جلوی خانم جان و آقا جان همچون بازیگر ماهری نقش بازی می کردم و خودم را زنی سعادتمند نشان می دادم. مثل این بود که به اینوسیله می خواستم از ان دو انتقام بگیرم که اینجور یکدانه دخترشان را پرپر کردند، عقده ای که می رفت به کینه ای عمیق مبدل شد.

روزیکه خبر حاملگی ام را به روسیله ربابه به خانم جان دادم فراموش نمی کنم. جواد آقا تازه به ماموریت رفته بود. بار و بندیلیم را برای اقامت دو سه روزه بستم و به خانه پدرم رفتم. خانم جان از خوشحالی چندبار صورتم را بوسید. با همه اصراری که کردم تا به آقا جان بروز ندهد برق شعف اشک در چشمان آقا جان خبر از تلاطم درونش می داد. بی سروصدا به صندوقخانه رفت و بعد از مدتی پال پال کردن سکه ای آورد و کف دستم گذاشت

گفت: «بگیر بابا جان، برای خودت حفظش کن.» صورتش را بوسیدم.

آن روز ربابه ناهار را طبق میل من درست کرد. برای زنده کردن خاطراتم به مطبخ رفتم. همه چیز سر جای همیشگی بود. با خودم فکر کردم ای کاش من هم به اندازه همین اسباب و اثاثیه ارزش داشتم و از خانه رانده نمیشدم. از ربابه حال مهری را پرسیدم. او که سرش برای پرحرفی درد می کرد گفت: «اگر بدانی چه سر و پزی به هم زده! روسری را از سر برداشته. به گمانم روپوش مدرسه اش هم آب رفته. دیگه کیف هم به دست نمی گیره. کتابهاشو عین خانم معلمها می زاره رو دستش و چنان با قر و اطواری تو کوچه راه می ره که هر کی ندونه می گه خانم دکتری، چیزیه. هر وقت منو می بینه حال تو رو می پرسه و می گه این طلعت جویری به شوهرش چسبیده انگار می ترسه قاپش بزَن. منم جوابش می دم که زن شوهردار با تو یه سرو و یک تنه، فرق داره! او حالا هزار تا مسئولیت به گردنشه. خانم یک خونه بودن که شوخی نیست.»

آهی کشیدم و گفتم: «قرار نیست عروس بشه؟»

ربابه یک دانه خرما به دهانم گذاشت و گفت: «والله چی بگم؟ کی می خواد عروسش کنه؟ بابا که الحمدالله بالای سرش نیست... مادرشم که همه اش دنبال بشور و بسابه. برادرش که از صبح تا عصر مدرسه هستن و از عصر تا شام هم می رن سرکار. کی فکر او یه... تو به خودن نگاه نکن عزیزم، تو غیر او هستی، تو پدر و مادر داری، استخوان داری.»

«ربابه جان، اگر یه کاری ازت بخوام می کنی؟»

در حالیکه لیمو عمانیها را توی قابلمه می انداخت گفت: «بگو مادر، سر چشم.»

«برو دنبال مهری ناهار بیاردش اینجا.»

لحظه ای مکث کرد و گفت: «ننه جان، تو رو خدا برای خودت در دسر درست نکن. یه وقت دیدی جواد اقا همی حالا آمد.»

خودم را به نفهمی زده و گفتم: «خوب بیاد! آمدن او چه دخلی به مهری داره؟ بعد کمی فکر کردم و دوباره گفتم: «تازه جواد آقا که کلید نداره. هر وقت زنگ زد مهری را می فرستم توی مطبخ. بعدش هم خودم سرشو گرم می کنم تا مهری بره.»

ربابه مردد بود. آنقدر اصرار کردم تا راضی شد و چارقدش را روی سرش مرتب کرد و گفت: «چه می دانم... ان شالله خدا به خیر بگذرانه.»

آن روز مهری آمد و یکریز حرف زدیم. تازگی عاشق دبیر ریاضیاتشان شده بود و ساعتها از شکل و شمایل و سرو لباسش می گفت. از نحوه حرف زدن و ژستهای دختر کشش. نمی دانم با همه غروری که داشتم چطور همه ماجرای زندگی و روابط با جواد آقا را البته به طور خلاصه برایش گفتم. مهری هاج و واج نگاهم می کرد. با یک دست پشت دست دیگرش زد و گفت: «یعنی تو دختر نازک نارنجی و یک یكدانه همه اینها را تا امروز تحمل کردی و صدایت در نیامده؟ بابا خیلی پوست کلفتی!»

«مهری جان، چکار می توانم بکنم با این شکم بالا آمده؟»

با پرخاش بین حرفم پرید و گفت: «احمق جان، چرا به آقاجانت نمیگی؟ اون تو رو تنها گیر آورده... آخ، کاشکی گیر من می افتاد، کاری می کردم که ابرهای آسمون به حالش زار بگرین.»

«بیخود شعار نده، اول اینکه آقاجانم جز نصیحت کردن کار دیگه ای از دستش ساخته نیست. در ضمن جواد آقا شوهرمه و طبق قانون اختیارمو داره... با این بچه تو شکم چکاری جز تحمل از من ساخته است؟ تازه تو اگه او را به اندازه من می شناختی می فهمیدی که نه تنها صد تا مثل من حریفش نیستند، بلکه تا آخر عمر جیکت در نمی آمد... درست مثل من.»

مهری از شدت خشم لبهایش را می جوید. به خصوص وقتی نظر جواد آقا را رجع به خودش شنید حسابی کلافه شد. از آن روز کار خانم جان شده بود ویارنه درست کردن و آوردن به خانه ما.

اواخر اسفندماه بود. کمی از زهر هوا کاسته شده و بوی بهار می آمد. ماه پنجم حاملگی ام را می گذرانیدم. با رسیدگیهای خانم جان و از بین رفتن ویارم کمی چاق شده و رنگ و رویم جا آمده بود. دیگه نمی توانستم از لباسهای قدیمی ام استفاده کنم. از زمانی که ازدواج کرده بودم هنوز جواد آقا تکه ای لباس برایم نخریده بود. پیراهنهایی را که از خانه پدرم آورده بودم به زور می پوشیدم و تنگی آنها شکم برآمده ام را بزرگتر نشان می داد. می دانستم برای تقاضای پول باید کلی بد و بیراه بشنوم.

یک روز که جواد آقا سردماغ بود و باهم به خوردن چای عصرانه مشغول بودیم عشوهِ ای به حرکتام دادم و گفتم: «جواد آقا، شکمم روز به روز بزرگتر میشود. دیگر لباسهای قدیمی ام قابل استفاده نیستند، پولی برای خرید لباس به من بدهید.»

حرف پول به جواد آقا زدن از صدتا فحش برایش بدتر بود. نگاه سرزنش باری به چهره ام انداخت و گفت: «خانم جانت مثلاً خیاط هستند. دختر یکی یکدانه هم هستی، آن وقت باید این قدر بی لباس بمانی. من اگه بنا باشه پول زحمت کشی توی بیایانها را این قرو فرها بدهم که ملا نصرالدین هستم.»

مغزم داغ شده بود. هفته به هفته غذا نمی پختم و قابلمه های غذا بود که ربابه بعنوان ویارانه در خانه مان می آورد. از وقتی خانه داره شده بودم هنوز هیچ مهمانی در خانه ما را نزده بود. از هفته ای هفت روز سه روزش را به بهانه نبودن شوهرم در خانه پدرم شام و نهار می خوردم و تازه با دست پر به خانه برمی گشتم. این مرد بی چشم و رو به جز خوردن و غر زدن هیچ کاری نداشت. دست از دهانم برداشته و گفتم: «اگه بناست خرج من را پدرم بدهد پس شما چه کاره اید؟ از بی لباسی روی رفتن به خانه هیچ کس را ندارم... از روی آقاجان خجالت می کشم. بعد از شش ماه خانه داری هنوز رنگ سفره ام را کسی ندیده.»

چشمهای جواد آقا از کاسه بیرون زده بود. لگدی به استکان خالی چای زد و گفت: «زبان در آوردی از بس مفت خوردی. توی منزل شخصی قدم زدی خوشی زیر دلت زده، کجا بودی وقتی آقاجانت با زبان چرب و نرمش منو خر کرد و تو را بست به ریشم.»

پوزخندی زد و گفتم: «حالا نه اینکه برای شما بد شده با ادمهای گدا گدول وصلت کردی و باید خرجشان را بدهی.» صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت: «خفه شو اینقدر زر زر نکن که دندانهایت را می ریزم توی حلقه.» به سیم اخر زده بودم. بادآباد را گفتم و فریاد زدم: «بزن... دست روی زن دراز کردن تنها هنرته.»

دیگر نفهمیدم چی شد. ضربه های مشت و لگدی بود که به دل و پهلویم می خورد. پاهام را روی شکم جمع کرده بودم و سرو صورتم را برای کتک خوردن جلو می آوردم. خون از دهان و دماغم راه افتاده بود. آنقدر زد تا خودش خسته شد. تا به حال اینطور کتک نخورده بودم. بعدهم از خانه بیرون رفت و تا دو روز پیدایش نشد.

روز بعد قیافه ام ترسناک و کج و کوله شده بود. تمام صورتم کبود بود. خدا خدا می کردم خانم جان به خانه مان نیابند. در اتاق را از داخل قفل کردم که اگر ربابه برایم چیزی آورد گمان کند منزل نیستم. تمام روز خودم را در اتاق زندانی کردم و قوت نخوردم. اگر حامله نبودم از خانه فرار می کردم، اما با وجود بچه ای که سفت و محکم به من چسبیده بود چطور می توانستم!

فصل 6

روزهای زندگی ام از پی هم می گذشت. خانم جان یک دنیا اسباب و لوازم بچه برای سیسمونی تدارک دیده بود. آخرین روزهای خرداد بود و آقا جان برای فارغ شدنم روزشمای می کرد. قیافه ام خیلی تغییر کرده بود. حسابی ورم داشتم. شکمم انقدر بزرگ و برآمده شده بود که خم شدن برام امکان نداشت. مرتب با مهری در تماس بودم و حتی یکبار با هم به خیابان رفتیم.

خوب یاد گرفته بودم چطور دروغ بگویم و سر جواد آقا را شیر به مالم. اولین روز تابستان بود که بار و بندیلیم را بستم و طبق دستور آقا جان با جوادا قا به منزل پدرم رفتیم. خانم جان مقداری پول به قابله خانوادگی که مرا نیز گرفته بود داده و از او خواسته بود گوش به زنگ باشد و خانه اش را برای مدت طولانی ترک نکند تا به محض شروع درد پی اش بفرستند.

روز زایمانم را هرگز فراموش نمیکنم. زایمانی سخت و طاقت فرسا که دوبار در طی آن از هوش رفتم. عاقبت پس از بیست و چهار ساعت درد کشیدن، درحالیکه صدای اذان از پشت بام خانه پدرم به گوش می رسید و به قول خانم جان همه نصف عمر شدند در میان دود اسپند و شادی و هلهله منتظران، پسرم پا به عرصه وجود گذاشت.

جواد آقا گردن بند ارزان قیمتی، آن هم به اجبار آقا جان، برایم خرید و با اکراه به گردنم انداخت. دلم نمی خواست قیافه منحوسش را ببینم. تمام وجودم لبالب از بیزاری و نفرت بود. همه فامیل را برای شب بعد وعده گرفته بودند. پدرم سور مفصلی داد که طی آن هدیه های ریز و درشت زیادی از فامیل دریافت کردم.

آنقدر سختی کشیده بودم که عقلم می رسید همه طلاهایی را که به عنوان چشم روشنی گرفتم دو دستی تقدیم آن مرتیکه بی چشم و رو نکنم. تعدادی از آنها را در کیسه ریخته به خانم جان سپردم.

تعطیلات جوادا قا تمام شد و طبق معمول دو روز یکبار به خانه می آمد. آنقدر دورم شلوغ بود که به کلی او را از یاد برده بودم. مهری، پسرم را بغل می کرد و می بوسید و ساعتها کنارم می نشست و شیر دادم را تماشا می کرد. جواد آقا در منزل پدرم جرات ابراز وجود نداشت و آنچه می خواستم را اگر چه به زور، ولی انجام می داد. از فرصت استفاده کرده و اسم پسرم را با مشورت آقا جان سعید گذاشتم. چه کیفی می کردم وقتی جوادا قا از روی ناچاری خواسته ام را می پذیرفت. می دانستم که همه را لای نان گرم گذاشته و برای بردن و آزار دادم روزشماری می کند. اما خوشبختانه یا بدبختانه زایمان سخت جانم را گرفته بود و قدرت راه رفتن نداشتم. هر روز مشکل تازه ای پیدا می کردم. یک روز تب داشتم، یک روز شیر در سینه ام گلوله میشد، یک روز سعید حال ندار بود.

اقامت در خانه پدری یک ماه به طول انجامید. شاید اگر رسیدگیهای خانم جان و ربابه و خوردن غذاهای مقوی و استراحت خوبی که در آنجا داشتم نبود، با خونریزی طولانی ای که از یک زایمان غیر اصولی و غیربهداشتی پیدا کرده بودن از دست رفته بودم. عاقبت دوران نقاهتم به سر رسید. کمی جان گرفته و با رموز بچه داری آشنا شده بودم. اواسط تابستان بود و بی نهایت گرم، سیسمونی ام را پیش از آن برده و در منزلم جا داده بودند. باز هم با بغلی پر و یک دنیا دنیا بار و بندیل به خانه ای که از آن بیزار بودم برگشتم، آقا جان و خانم جان به وجود سعید چنان عادت کرده بودند که اخمشان باز نمیشد.

آنقدر سفارش و پیغام برای مواظبت از او کردند که دیگر گوش نمی دادم. دوباره وارد زندانم شدم، اما این دفعه تنها نبودم. سعید مثل فرشته ای از جانب خداوند به زخمهای دلم التیام می بخشید. دیگر از آن همه ساعتی تنهایی و بی کسی خبری نبود. لحظه ای وقت سر خاراندن نداشتم. همه وقتم را پر کرده بود. اگر ربابه هر دو روز یکبار نمی آمد بیچاره بودم.

شیر خوبی داشتم و سعید نسبت به یک ماه بزرگتر شده بود. گاهی مهری به دیدنم می آمد و هر بار جواد با بهانه جویی هایش جانم را به لبم می رساند، ولی زیر بار نمی رفتم. دیگر ترسی از او نداشتم. اعتبارش را ریخته بود و ذره ای احترام در دلم نداشت.

مشکل تازه ای پیدا کرده بودم، حسادت بیمارگونه جواد آقا به تنها فرزندش. وقتی سعید را برای شیر دادن در آغوش می فشردم قیافه رقت انگیزی به خودش می گرفت. در رفتارش نسبت به سعید هیچ محبتی دیده نمیشد. می ترسیدم بچه را برای لحظه ای به او بسپارم، در واقع به او اعتماد نداشتم. مرتب پی بهانه می گشت.

تازه سعید دوماه شده بود. ربابه در طول آن مدت برای شستن کهنه ها و کمک در کارهای خانه مرتب به من سر می زد. گاهی برای قدردانی از زحمتهایش از پس اندازم هدیه هایی برایش می خریدم و یا به زور و اجبار مبلغی کف دستش می گذاشتم. وجودش برایم نعمتی بود، اما جواد آقا باز سرلج افتاد و به بهانه اینکه ربابه در مصرف آب اسراف می کند و از شستن ندارد. خدا می داند چقدر برایم سخت بود بعد از آن همه زحمتی که به پایم کشیده بود چنین درخواستی از او بکنم. هر طور که بود دروغی سرهم کرده و عذرش را خواستم.

خانم جان و آقا جان اگرچه هفته ای دوبار برای دیدن سعید می آمدند، ولی دو ساعت بیشتر نمی ماندند. در عوض ما همیشه جمعه ها برای نهار به آنجا می رفتیم.

آن روز سعید کمی حال ندار بود و مرتب نق می زد. مدتی بود که هیچ کس به من سر نزده و کارهای خانه حسابی کلافه ام کرده بود. پختن غذا، شستن کهنه های سعید، جارو و نظافت خانه، شیردادن و عوض کردن دم به دم قنداق بچه رمقم را گرفته بود. سعید از صبح آن روز یکریز گریه کرده بود و توی بغلم بند نمی شد. شب هنگام بعد از شستن ظرفهای شام و پهن کردن رختخواب خودم و جواد آقا، به سعید شیر داده و به هزار مکافات خواباندمش. از رفتار عصبی جواد آقا می فهمیدم که دنبال بهانه می گردد. هوا گرم بود. صدای وراجی عذراخانم و حبیب الله خان که با صدای بلند رادیوشان درهم آمیخته بود و از پنجره به گوش می رسید اعصابم را بهم می ریخت. سعید را در گهواره اش گذاشتم. پشه بند روی گهواره را انداخته و برای تعویض لباسم که از شیر خیس شده بود به اتاق دیگر رفتم. وقتی برگشتم جواد آقا را دیدم که در رختخوابش دراز کشیده و سیگار اشنوی کوچکی کنار لبش بود. تازگیها به محاسنش افزوده شده و گاهی سیگار می کشید. برای بچه ناراحت بودم، ولی جرات یا شاید حوصله سر به سر گذاشتن با او را نداشتم. با تن خسته و نزار به رختخواب رفته و کنارش دراز کشیدم. تمام تنم درد می کرد و برای لحظه ای خواب

هلاک بودم. برای اینکه خیالی به سرش نزنم پشتم را به طرفش گرداندم و چشمهایم را بستم. تازه گرم خواب شده بودم که یک دفعه با کشیدن شدن موهای بلندم و سوزشی که در پوست سرم احساس کردم، از خواب پریده و جیغ کوتاهی کشیدم.

جواد آقا بدون توجه به بچه مریضی که تازه آرام گرفته بود با صدای بلند شروع به فحاشی کرد. «زنیکه بی صفت بی چشمو رو... خیال کردی من حاملم که از اول هفته تا آخر هفته توی بیابونا رانندگی کنم تا شماها خوب بخورید و بچرید؟ یکسره به اون توله سگت چسبیدی، انگار نه انگار که من آدمم! فقط شدم گاو شیرده برای شماها؟ مگر من نوکر پدرت هستم؟»

پوست سرم داشت کنده میشد. دستش را گرفته و آهسته، طوری که سعید بیدار نشود گفتم: «دست بردار جواد آقا، نصفه شبم ولم نمی کنی؟ مگه نمی بینی از صبح دارم جون می کنم.»
با مشت به پهلویم کوبید و گفت: «نگو که دلم برات کبابه. تو از اولش هم زن زندگی نبودی. من بیخودی خودمو منتر تو کردم.»

از زور گویبهایش به ستوه آمده بود. گفتم: «حالا هم دیر نشده، جلوی ضرر را از هر جای بگیری منفعت.»
یکدفعه مثل سگها به جانم افتاد. بی دفاع کتک می خوردم. دستهایم سرو صورتی را می پوشانیدم. سعید بیدار شده و چیغهای گوشخراشی می کشید.
عذرا خانم و شوهرش سکوت کردند، حتی صدای رادیو را نیز خفه کرده بودند. در حین کشمکشها موهای بلندم لای پره های پنکه پیچید. از صدای خشکی که در اثر چرخش پره ها به وجود آمد و درد شدید و چیغهای هیستریکی که از ترس می کشیدم جواد آقا دستپاچه شده و چراغ اتاق را روشن کرد. سریع پنکه را خاموش کرد. موهای کنده شده ام از لای پنکه به زمین ریخت.

گریه کنان و بدون ترس از کتک کاری دوباره فریاد زدم: «دیوانه زنجیری... الهی خبر مرگت بیاد... الهی توی همان بیابان سقط بشی.» و به طرف گهواره سعید رفتم که از شدت گریه بی حال شده بود. بغلش کردم. طفلک دل می زد. از خانم جان شنیده بودم که نباید شیر حرص و جوش به بچه بدهم، ولی چاره ای نداشتم. سینه ام را به دهانش گذاشته و به زور آرامش کردم. قلبم تند تند می زد و تمام تنم از عرق خیس شده بود. تا مدت زیادی دست و پام می لرزید. جواد روح بیمارش را با آزار دادن من تسکین داد و کپه مرگش را گذاشت، ولی من تا نزدیک سحر بیدار بودم. در حالیکه سعید را در آغوشم می فشردم با خود فکر میکردم. جگرم می سوخت. برای اولین بار آقا جان را نفرین کردم. با تجسم مهری در روپوش زیبای دبیرستان دلم آتش گرفت. اگر درس می خواندم، اگر همسری فهمیده و تحصیل کرده داشتم، چقدر وضعیتم فرق می کرد.

تابستان رو به اتمام بود و درست یکسال از ازدواج شومم می گذشت. هیچ کس به جز مهری از روزگار سیاهم خبر نداشت. فقط گاهی خانم جان از اینکه چرا وسیله ای به وسایل خانه ام اضافه نکردم و کم و کسریهای جهازم را تهیه نمی کنم، آن هم با توجه به درآمد خوب جواد آقا تعجب می کرد، اما من همیشه با سرهم کردن دروغی سر و ته قضیه را هم می آوردم.

خست جواد آقا چیزی نبود که از دید تیز آقا جان مخفی بماند. از کمکهای پنهانی که به من می کردند می فهمیدم که دلشان به حالم می سوزد. همیشه ما بودیم که برای ناهار یا شام به منزل آنان می رفتیم. با وجود اصرار زیاد من به ندرت دعوتم را می پذیرفتند. سعید شش ماهه شده بود و بسیار شیرین و دوست داشتنی بود. نشستن و دست زدن را

یاد گرفته بود. با وجود شیر خوبی که داشتم پسر سالم و سر حال بود. با آن موهای مشکی دل از پدر و مادرم می ربود و برای دیدنش هلاک بودند. هفته ای دوبار باید او را می دیدند. فقط مواقعی که بیمار بود یا کسالت داشت دور و برشان آفتابی نمی شدم. چون به شدت نگران و غصه دارشان می کرد. آقا جان مرتب برایش اسباب بازی می خرید و خانم جان به فکر لباس سر و گرمش بود. یا می دوخت یا می بافت. با وجود سعید، اخلاق جواد آقا نه تنها بهتر نشد، بلکه بدتر هم شده بود.

من تازه پانزده سالم تمام شده بود. با زایمان سعید اضافه وزن پیدا کرده و آب زیر پوستم رفته بود. چون ارایش نمی کردم هر جمع پا می گذاشتم برایم خواستگار پیدا میشد. جواد آقا که گاهی در جریان این حرفها قرار می گرفت بیشتر موجبات ازارم را فراهم می ساخت. هر بار رویم بیشتر به رویش باز میشد. دیگر ذره ای در دلم احترام نداشت و به شدت از او نفرت داشتم. گاهی برای دفاع از خودم جوابش را می دادم، اما همچنان ناچار به تحمل بودم و راهی برای خلاصی از این دردها به خاطر نمی رسید.

مدتها بود مهری را ندیده بودم و دلم خیلی هوایش را کرده بود. می دانستم سرش به مدرسه و دبیر ریاضیاتش گرم است. یک روز ربابه نان تازه برایم آورده بود و پیغامی از جانب مهری، که فردا درس مهمی در دبیرستان ندارد و اگر اوضاع من مناسب باشد می توانیم روز را با هم بگذرانیم. جواد آقا تازه رفته بود و تا چند روزی به خانه نمی آمد. از ربابه خواستم به او خبر بدهد فردا نهار منتظرش هستم.

آن روز از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. مثل زندانیانی که در انتظار روز ملاقات به سر می بردند ذوق زده بودم. مقداری میوه خریده و تدارک نهار فردا را نیز دیدم. روز بعد، با اینکه سعید نگذاشته بود بخوابم صبح زود با هیجانی وافر از خواب برخاسته و به کارهایم سر و سامان دادم. دلم می خواست موقه آمدن مهری کاری نداشته باشم. ساعت ده صبح سرو کله مهری پیدا شد. مثل همیشه شاد و پرانرژی و بانشاط بود. تا بعد از ظهر روز بسیار خوشی را با هم گذراندیم.

سعید هم که انگار جو خانه رویش اثر گذاشته بود ساکت و آرام با خودش بازی می کرد و راحت و بی دردسر خوابید. نشستیم به گفت و گو. مهری از دبیرستان می گفت، از دوستانش، از آقای فرجادی دبیر ریاضیات و سرگرمیهای دخترانه. چقدر روزگارش با من فرق داشت.

وقتی به او گفتم هفته به هفته از خانه بیرون نمی روم و به جز خانم جان و آقا جان و ربابه چشمم به هیچ آدمیزادی نمی افتد. با تعجب نگاهی ترحم آمیز به من انداخت و گفت: «دلم برای این همه هالو گریت می سوزد. آخه آدم عاقل فکر خودت نیستی. فکر این بچه باش. گاهی گشتی توی خیابان بزن. تا هوایی به جونش بخوره.»

«می ترسم مهری جان! جواد آقا تعادل روحی نداره. دیوانه است. تا به حال خلاف میلش قدمی برداشتم صدبار کتک خوردم، وای به روزی که پرسه زدن منو ت خیابانها ببینه، لابد می کشدم.»

مهری نگاه سرزنش باری به من انداخت و گفت: «چرا اینقدر می ترسی، مملکت قانون داره. مگر شهرهرته!» اشکم سازیر شد. دلم آنقدر پر بود که به تلنگری می شکست. گفتم: «مهری جان، من محکومم تا آخر عمر به تحمل این زندگی نکبتی. اگر به خاطر سعید نبود خودمو می کشتم تا از شر این مرتیکه روانی خلاص بشوم.»

مهری با کلافگی روبه من کرد و گفت: «راستی که خیلی خری! کاری بکن تا اون خودش را بکشد. ببینم تا به حال به طلاق فکر کردی... تو خیلی جوونی می توانی به آرزوهایت برسی... درس بخوانی و... تازه سعید هم از شر این پدر دیوانه راحت میشه.»

با چشمانی گرد و دهانی باز به او خیره شدم و گفتم: «چی داری می گی! اون وقت چطور میان فامیل سربلند کنم؟ آبروی آقا جانم را بیرم؟ نه مهری نمی توانم.»

مهری آهی کشید و گفت: پس بسوز و بساز، منو بگو که کله نازنینمو به خاطر تو به کار می اندازم.»

بین گریه از حرفاش خنده ام گرفت. آن روز تا نزدیک غروب با هم بودیم.

تا به حال به مسئله طلاق و جدا شدنم از جواد آقا فکر نکرده بودم، اما از آن روز همچون روزنه امیدی در ذهنم می درخشید.

فصل 7 (قسمت اول)

آن سال زمستان سختی را گذراندم. امکانات کم و ناکافی و مشکلات بچه داری، سعید چندبار در طول آن مدت مریض شد. یکبار هم خودم به سختی در بستر افتادم. آن هم روزهایی که جواد در منزل بود. نه تنها کوچکترین کمکی نمی کرد، بلکه مشکلی هم به مشکلاتم می افزود.

نوروز از راه رسید. آقا جان سکه کوچکی کف دستم گذاشت و آن یکاد و چکی نیز به سعید. جواد آقا بعد از یک سال و نیم که از ازدوایم می گذشت یک چادر مشکی برایم خرید. در طول این همه روز و ماه، تمام کم کسریهایم را از پس انداز خودم می خریدم که بیشتر از لطف و مرحمت آقا جان بود.

این مرد حتی یکبار از خودش نمی پرسید چطور زن جوانی که همیشه در رفاه به سر برده هیچ نیازی ندارد. خودش از هفت دولت آزاد بود و هنوز لباسهای زمان تجردش را می پوشید. به جز چند جفت جوراب چیزی برای خودش نخریده بود. نمی دانم با پولهایش چکار می کرد. در پاسخ به اعتراضات من همیشه قرض خانه را بهانه می کرد.

بهار با تمام لطف و زیباییهایش به آخر رسید و من به جز چهار دیواری خانه ای که برایم از زندان مخوف تر و نفرت آورتر بود، هیچ جایی را ندیده بودم. فقط دلم له خانه پدرم خوش بود که با وجود سعید رفت و آمد به آنجا هم برایم به آسانی گذشته نبود. مهری نیز گاهی می آمد.

تابستان دیگری آغاز شد. به خاطر کسالت طولانی سعید به دکتر مراجعه کردم. خودم نیز حال و روز درستی نداشتم. دکتر برایم آزمایش خون نوشت که با کمال تاسف متوجه شدم دوباره باردار هستم. مصیبت تازه ای به بدبختیهای دیگرم اضافه شده بود. آنقدر از شنیدن این خبر گریه کردم که جواد آقا به خشم آمد و شروع به فحاشی کرد.

«زنیکه ی بی آبرو چیه؟ نکنه زیر سرت بلند شده؟ یا می ترسی هیکت بهم بخوره و نتونی به عشقت برسی؟! آگه ریگی به کفشت نیست چرا از صبح تا حالا اینقدر زر زر می زنی؟ زن کارش بچه آوردن و بچه بزرگ کردنه.»

با دلی پر خون و چشمانی پراشک گفتم: «بی انصاف، خوبه که زاییدنمو دیدی. چیزی نمانده بود از دست برم و ای کاش رفته بودم. توی این یک ساله کدوم یک شب را حاضر شدی به خاطر بچه ات فقط یک ساعت بیدار بمونی و از خوابت بگذری؟ آگه تو برف و سرما دستتو تو یخ حوض زده بودی و سطل کهنه بچه را شسته بودی حالا به این راحتی دم از بچه داشتن نمی زدی.»

جواد آقا مثلاً اینکه دلش خنک شده باشد با خنده گفت: «هنر دیگه ای که نداری. آگه همین کارهارو هم نکنی می ترسم از زور بیکاری بمیری.»

اعصابم از این همه نامردی و بی غیرتی بهم ریخته بود. فریاد زدم و گفتم: «حق هم داری، اگر من جای تو بودم می خندیدم. خرج خورد و خوراک و رخت و لباسو کس دیگه ای می ده. کفش و کلاه بچه ات راه هم که خدا می رساند. دیگه چه غم داری؟»

منتظر بودم دوباره دست رویم بلند کند، اما انگار حال کتک زدن هم نداشت. بیتوجه به داد و فریادهای من با خونسردی گفت: «آنقدر آبغوره بگیر تا جونت بالا بیاد. همینکه که هست، ازسرت هم زیاده.»

از شیر دادن به سعید معاف شده بودم و این خودش بدبختی تازه ای بود. خریدن و جوشانیدن و نگهداری شیر با امکانات کم آن زمان، نمی دانم با وجود چنین مصیبتی چرا همه به من تبریک می گفتند.

باز همان ویارها و دل بهم خوردگیها. سعید راه افتاده و محافظت از او خیلی سخت شده بود. نه ماه بارداری با در بغل داشتن کودکی یک ساله که هنوز نیازمند توجه و مراقبت زیاد بود، خرید خانه و پخت و پز و شست و شو توانم را گرفته بود. در این فاصله شوهر عذراخانم سخته کرد و در سن شصت و پنج سلگی از دنیا رفت. عذراخانم مراسم مختصری در همان دو اتاق فکسنی گرفت که همه زحمتش روی دوش من افتاد. اگرچه رفتار سردی با او داشتم و زیاد به او رو نمی دادم، ولی تنها قوم و خویش شوهرم بود و چاره ای جز تحملش نداشتم.

از آن روز مشکلی بر مشکلاتم افزوده شد. می بایست کراقب حال عذراخانم هم می بودم. شبها به علت تنهایی او نمی توانستم در خانه پدرم بمانم. خریدهای خانه اش را نیز به گردن من انداخت.

در طول دوران بارداری اتفاق به خصوصی نیفتاد. گاهی مهری به دیدارم می آمد و چندبار نیز به اتفاق به خیابانها و مراکز خرید رفته و گشتی زدیم.

سال تحصیلی آغاز شد و مهری به کلاس چهارم دبیرستان می رفت. دو سال دیگر درسش تمام می شد و دیپلمش را می گرفت و این در حالی بود که خیلی از دخترهای آن زمان قبل از دیپلم، درس و مدرسه، را رها می کردند یا با ازدواجی خواسته یا ناخواسته دور درس و مدرسه را خط می کشیدند.

آقاجان از ماه آخر تابستان بنایی داشت. قرار بود انباری را به توالی و دستشویی تبدیل کنند تا مجبور نباشند در یخبندان زمستان به حیاط بروند. آن روزها کمتر منزلی حمام داشت. آقاجان که دستشان به بنایی بند شده بود به فکر درست کردن حمامی در انتهای مطبخ افتادند. تا آخر پاییز بنایی ادامه داشت. ماه ششم بارداریم را می گذراندم. سعید حسابی بزرگ شده بود. کلمه ها را خیلی شیرین ادا می کرد. راه افتاده و همه جور غذایی را می خورد. به پدر و مادرم خیلی علاقه داشت. یک روز آقاجان طبق عادت همیشگی برای دیدن سعید به خانه ام آمدند. جواد آقا پیژامه گشادی پوشیده و دل و روده رادیو کوچکمان را بهم ریخته و مهندسی می کرد. با آمدن آقاجان فوری چای تازه دم کرده و لباسهای سعید را عوض کردم. دست و صورتش را شستم و در بغل آقاجان نشاندمش.

در حالیکه چای تازه دم را جلوی او می گذاشتم پرسیدم: «آقاجان، خسته نباشید. کار بنایی به کجا رسیده؟»

پدرم نگاهی به من انداخت بعد صورتش را به طرف جواد آقا چرخاند و گفت: «آدم کار دستتون بدهم. حالا که هم دزد حاضر و هم بز شما را هم بیندازم توی خرج.» بعد جواد آقا را مخاطب قرار داد و گفت: «چشم بهم بزنی طلعت فارغ میشه. تر و خشک کردن دو بچه کار پرزحمت و سختیه. من می گم عذراخانم را جواب کن. خودم برایش خانه مناسبی پیدا می کنم و کمکش می کنم جابه جا بشه. اگر پول هم قرض خواست بهش می دم. شما اسباب بکشید آن طرف حیاط که هم آفتابگیره و هم رو به قبله است. این ساختمان را به آشپزخانه و حمام و دستشویی تبدیل می کنیم

تا مجبور نباشه توی یک قد برف لب حوض ظرف بشوره یا رخت آب بکشه. تا این کارگراها از منزل ما نرفتند و جای دیگری کار نگرفتند دست به کار شویم. تازه روی قیمت خانه هم می آید. تا بتوانم خودم کمکتان می کنم چطوره؟» جواد آقا همانطور که سرش پایین بود و به رادیو ور می رفت با اخم و تخم جواب داد: «عذرا خانم تنها بازمانده فامیل منه. یک عمر زحمت منو کشیده، حالا که سایه سرشو از دست داده بندازمش بیرون؟ تازه بنایی خرج داره. من هنوز قرضهایم را ندادم. به اجاره عذرا خانم هم نیاز دارم.»

آقا جان با دلخوری از جا برخاست و گفت: «خلاصه از ما گفتن بود. کاریه که اگه حالا نکنی معلوم نیست دیگه چنین فرصتی دست بده، خود دانی.»

بعد از رفتن آقا جان، جواد آقا رادیو را کناری پرت کرد و گفت: «این بابای تو هم انگار صدایش از جای گرم در می آد. سر تا سر کوچه را بگردی توی یک خانه حمام نیست، مگه خون ما از بقیه رنگین تره؟ می ترسه تحفه نطنزش بچاد! نمی دونم چرا اینا فکر می کنن آسمون سوراخ شده و تو افتادی پایین.»

محلش نگذاشتم و با کارهای روزانه سر خودم را گرم کردم.

بنایی آقا جان به پایان رسید و جواد آقا تغییر عقیده نداد. سه ماه آخر بارداریم خیلی درد داشتم و شبها خواب به چشمم نمی آمد. دیگر نمی توانستم مثل دفعه قبل برای زایمان به منزل پدرم بروم، چون عذرا خانم برایم قوز بالای قوز شده بود. از تنها ماندن در خانه هراس داشتم. اینبار برای پیشگیری از عفونت و بلاهایی که دفعه قبل به سرم آمد با یک خانم دکتر در تماس بودم، قرار شد به محض دیدن علایم و دردهای خاص به درمانگاه محل کارش، مراجعه کنم. اگرچه باز هم زایمان بسیار سختی داشتم، اما به عوارض بعدی آن دچار نشدم و خیلی زود از بستر برخاستم. ربابه نزدیک به چهل روز هر روز صبح به منزل ما می آمد و پیش از غروب برمی گشت. خانم جان نیز تنهایم نمی گذاشت و شبهایی که جواد آقا نبود کنارم می ماند. یکی دوبار هم مهری سراغم آمد. عاقبت دوران نقاهتم به پایان رسید و خودم ماندم و نگهداری از دو بچه، با دلی مرده و سرد که تنها عشق به بچه هایم آن را گرم می کرد.

سعید و حمید تنها مایه امیدم بودند. اینبار خانم جان سیسمونی مختصری برایم تدارک دیده بود. جواد آقا هم چون گذشته با گذاشتن مبلغ ناچیزی به عنوان خرجی از خودش رفع مسئولیت می کرد. درحالیکه به خوبی می دانست بیشتر مواد غذایی که مصرف می کنیم از منزل آقا جان می رسد. هنوز تکه ای لباس یا وسیله دیگری برای بچه هایم نخریده بود و اعتقاد داشت که همه این خرجها اسراف است.

با وجود حمید که مرتب بغلم بود و سعید که تازه شیطان و پرجنب و جوش شده بود، بیرون آمدن از خانه برایم غیرممکن بود. جواد آقا کوچکترین همکاری با من نداشت. تازه اگر شام یا ناهار را دیر می آوردم یا ایرادی در طعم پختش بود سفره را بهم می ریخت و با داد و فریادهایش بچه ها را می ترساند. از صبح تا شام مثل فریره دور خودم می چرخیدم و شب همچون مرده ای تن خسته ام را به بستر می سپاردم. تا صبح هر یک ساعت یکبار می بایست به خاطر یک کدامشان از جا بلند میشدم. آنقدر از زندگی بیزار شده بودم که بعضی وقتها آرزوی مرگ داشتم. نمی فهمیدم هدف جواد از ازدواج چه بود. اهل صحبت کردن نبود، حوصله بیرون رفتن نداشت. به بچه هایم اهمیت نمی داد، از زیبایی ظاهری ام رنج می کشید. انگار این وسط فقط من می بایست فدا میشدم.

تا اینکه یک روز اتفاقی پیش بینی نشده سرنشتم را به کلی عوض کد و جریان زندگی ام را در مسیر دیگری انداخت.

آن روز از مدتها قبل با مهری قرار گذاشته بودیم برای خرید کفش به خیابان برویم، به قدری کفشهای مستعمل و بی قواره شده بود که خودم از پوشیدن آنها خجالت می کشیدم. سعید یکی دو روزی می شد که منزل آقا جان بود. راه رفتن با حمید که حالا سه ماهه شده بود و با وجود چادر، برایم بسیار سخت بود. از ربابه خواهش کردم چند ساعتی برای نگهداری او به منزلمان بیاید. تازه صبحانه خورده بودم که ربابه و مهری هر دو با هم از در وارد شدند. برایشان چای ریخته و خودم مشغول راست و ریس کردن کارهای حمید شدم.

مقداری شیر دوشیده و در شیشه اش ریختم. ناهار ساده ای برای سه نفرمان تدارک دیده و کاهاری مقدماتی اش را انجام دادم تا ربابه با خیال راحت همه وقتش را صرف حمید کند، به او اعتماد داشتم و می دانستم بهتر از خودم از او مواظبت می کند. کفش و کلاه کرده به همراه مهری از خانه خارج شدم. اگرچه در خانه پدرم با وجود اخم و تخم خانم جان چادر سر نمی کردم و همیشه روسری به سر داشتم، ولی بعد از ازدواج با جواد همه جا با چادر مشکی و روی گرفته ظاهر می شدم. آن روز نیز بر خلاف میل مهری چادر سر کردم. جرات درگیری با جواد آقا را نداشتم. همین که ساعتی را بدون بچه ها می گذراندم برایم یکی دنیا ارزش داشت و کافی بود.

آن روزها خیابان ارگ و خسروی بهترین مرکز خرید مشهد بود. اولین خریدم پیراهنی برای ربابه بود که به اندازه مادر به گردنم حق داشت. سپس سلانه سلانه در پیاده رو قدم زدیم و به تماشای ویترینهای جذاب مغازه ها مشغول شدیم. می ترسیدم زمان را از دست بدهیم و کفش مورد نظر را پیدا نکنم. از مهری خواستم بدون اتلاف وقت اول به یک کفاشی خوب که آن روزها تعدادشان چندان زیاد نبود برویم. مهری بیشتر از من به این خیابان می آمد و جای همه چیز را به خوبی بلد بود. با راهنمایی او به فروشگاههای کفش که بعدها فهمیدم کفاشی اسم و رسم داری بوده رفتیم. ویترین مغازه هوس انگیز بود. از آخرین و جدیدترین مدل‌های ایتالیایی کفش داشت.

به اقتضای سنم کفش زیبایی پسندیدم که با یک بند روی مچ پا بسته میشد. پاشنخ متوسطی داشت و برای من که همیشه بچه در بغل داشتم خوب بود. از فروشنده خواستم سایز پایم را برایم بیاورد. روی چهارپایه نشسته چادرم را با یک دست نگه داشتم.

شاگرد مغازه به وسیله یک نردبان از طبقه بالا کفش مورد نظر را آورد و به دستم داد. خم شدم و مشغول پوشیدن و بستن بند آن شدم که در مغازه باز شد و جوانی بیست و دو سه ساله با عضلاتی ورزیده و سینه جلو آمده، در حالیکه جعبه کفشی به دست داشت وارد مغازه شد. در همان لحظه منبند کفش را بسته برای نگاه کردن در آینه مقابلم سرم را بالا آوردم. نگاهم بی اختیار در دو چشم عسلی خیره شد. در آینه، گره خورد. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. سرم را پایین انداختم. بعد از چند ثانیه با کما تعجب متوجه شدم که او بدون هیچ حرکتی همچنان ایستاده و خیره نگاهم می کند. نفسم به شماره افتاده بود. عجولانه کفش را در آورده از روی دستپاچگی به دست مهری دادم. دیگر روی نگاه کردن در آینه را نداشتم. زیر لبی به شاگرد مغازه که منتظر بالای سرم ایستاده بود گفتم: «همین خوبه فبی زحمت برایم ببندید.»

همان جوان که بعدها فهمیدم رضا نام دارد به سرعت کفش را از دست پادو گرفت و با لبخند به طرفم آمد و گفت: «گمان کنم شما دفعه اول است که به این مغازه می آید.»

جوابی ندادم. مهری به جای من، با همان لحن شیطنت آمیزش گفت: «البته اگر خوب تخفیف بدهید باز هم می اییم.» باز جوان، بدون توجه به مهری مرا مخاطب قرار داد و گفت: «آخه کفشهای ما خیلی بادوامه. می ترسم حالا حالاها پیداتون نشه. حالا شما بفرمایید تا شاگردم اینها رو می بنده بگم براتون بستنی، چیزی بیارند.»

اخمهایم را درهم کشیدم و چادرم را محکم گرفتم و گفتم: «خیلی ممنون احتیاجی نیست.» و فوری مقداری پول از کیفم درآوردم و گفتم: «خواهش می‌کنم بفرمایید چند شد.»

مهری که قند توی دلش آب می‌شد شروع به مسخرگی کرد. بعد از کلی تعارف پول کفش را حساب کردم و جلوتر از مهری از مغازه خارج شدم. بعد از چند لحظه مهری و رضا با هم بیرون آمدند. دوباره رضا با آن چمشهای جادویی در چشمانم خیره شد و گفت: «دختر خانم به این زیبایی که اینقدر اخمو نمیشود. امیدوار باز هم شما را ببینم.»

حال عجیبی داشتم که برایم بی‌سابقه بود. قلبم تند تند می‌زد. سراپایم را وحشت فراگرفته بود. به رفتارم مسلط نبودم و بدون کلمه‌ای حرف، صورت‌م را برگرداندم و جلو جلو رفتم. مهری با حالت دو و درحالی‌که جعبه کفشم را در دست گرفته بود به من رسید و گفت: «اووهی چه خبرته! چرا فرار میکنی. مگر می‌خواهد بخوردت؟ ادبت کجا رفته؟»

«ادب من یا اون که منو با دخترهای ول و ویلون عوضی گرفته؟»

خنده‌ای کرد و گفت: «چطور دلت می‌آد به او بگی بی‌ادب. من که از تربیتش حظ کردم. چقدر خوش هیكل بود. آخرش نفهمیدم چشمه‌هایش چه رنگی بود؟ تو مغازه عسلی بود، بیرون مغازه سبز! به خدا اگه یک اشاره به من کرده بود باهاش دوست میشدم.»

با دور شدن از مغازه کمی آرامش پیدا کردم. خندیدم و گفتم: «باشه، با کمال میل می‌بخشمش به تو.»

مهری جعبه کفش را به طرفم گرفت و گفت: «بیا بابا، انگار من خدمتکارشم.» و بالبخند مودیانه‌ای ادامه داد: «اگه بدونی چه پیغامی داده.»

با لجاجتی لب‌هایم را جمع کردم و گفتم: «نمی‌خواد بگی، لازم نکرده!»

مهری بدون توجه به من ادامه داد: «گفت به دوستت بگو تو رو خدا با این چشمها تو خیابون نیاد یا عینک دودی بزنه. من که از فکر این چشمها نمی‌تونم پیام بیرون. خدا به دادم برسه. بعدش هم شماره تلفن مغازه را داد تا بهت بدم. گفت شاید لازمت بشه.»

آن زمان در همه خانه‌ها تلفن نبود، اما بعضی از مغازه‌ها تلفن داشتند. حرفه‌هایم برایم قشنگ بود. حرفه‌هایی که تا به حال از هیچ کس نشنیده بودم، اما به هیچ وجه دلم نمی‌خواست به این چیزها فکر کنم. حرف را عوض کردم. برای سعید و حمید کمی خرید کردم و به خانه برگشتیم. سراسیمه در را باز کردم. ربابه بالشی روی پاهایش گذاشته و حمید را که راحت خوابیده بود تکان می‌داد. با دیدن حمید نفسی به راحتی کشیدم و گفتم: «سلام ربابه جان، خیلی از تو ممنونم. اگه بدونی چند وقته رنگ آدمیزاد ندیدم. اگر مهری نبود توی خیابانها گم میشدم.»

مهری روی زمین ولو شد و گفت: «برو خانم جان، ناهار را بردار و بیار که خیلی گرسنمه.»

به این همه خونسردی و بی‌خیالیش غبطه می‌خوردم. خریدهایم را روی زمین انداخته و حمید را بغل کرده و در گهواره سعید گذاشتم. ربابه کش و قوسی به عضلاتش داد و گفت: «بیا ننه، تو نمی‌خواد بلند شی! بنشین کنار خواهر گفته ات، من غذا را می‌آرم. خدا را شکر که بهتون خوش گذشته.»

پیراهنی که برایش خریده بودم را درآوردم و به طرفش دراز کردم. گفتم: «دستت درد نکنه ربابه جان، اگه تو را نداشتم چکار میکردم. بیا قابل تو رو نداره.»

چهره اش از خوشحالی شکفته شد و با خجالت پیراهن را گرفت و گفت: «ننه تو خدا را داری. این کارها چیه؟ تو مثل دختر خودم. دختری که اگه داشتم حالا هم قد تو بود.»

صورتش را بوسیدم و برای آوردن بساط ناهار به کمکش رفتم.

تا بعد از ظهر هر دو ماندند. مهری تا چشم ربابه را دور می دید از سر و شکل و جمال رضا سخن میگفت. شماره تلفن را که روی تکه کاغذی نوشته شده بود نشانم داد. از او خواهش کردم پاره اش کند و نزدیک خانه خودشان دور بریزد. به شدت از جواد می ترسیدم و دلم بیخودی شور میزد.

یکی دو ساعت بعد از رفتن آنها، نزدیک غروب بود که جواد آقا سر و کله اش پیدا شد. خریدهایم را در گوشه ای پنهان کردم و دور و بر اتاق را هم جمع کردم. لزومی نداشت از خریدن آنها مطلع شود، چون بهر حال به بهانه ای حالم را می گرفت. برایش جای ریختم و بچه را برای شیر دادن در آغوش گرفتم.

کمی برایش از شیرین کاریهای حمید حرف زدم. همین طور که به صورتم زل زده بود گفت: «چرا ابرو هاتو بر نمی داری؟ می خواهی همه فکر کنن دختری؟»

«به خدا این بچه ها برایم فرصت نمی دارن.»

«اون یکی رو که از سرت باز کردی، این یکی را هم یک کارش بکن.»

دلم نمی خواست روز خوبی را که گذرانده بودم خراب کند. خودم را به آن راه زدم و گفتم: «خوب شد گفتم، باید برویم دنبال سعید... دلم برایش تنگ شده.»

پوزخندی زد و گفت: «نه بابا، وقتی من نیستم می فرستیش خونه بابات تا از سرت باز کنی. وقتی می آم یادش می افتی؟!»

اهمیتی به حرفهایش ندادم، ولی از درون خودم را می خوردم. حمید را که شکمش سیر و صورتش گل انداخته بود در بغلش گذاشتم و برای چیدن بساط شام از جا برخاستم.

روز بعد جواد سرکار نمی رفت و تعطیلی اش بود. با زخم زبان و بداخلاقی هایش، جانم را به لبم رساند. عذر خانم سماورش خراب شده بود و برای درست کردن آن را به جواد سپرده بود او هم پس از ساعتها ور رفتن به سماور، وقتی مطمئن شد از عهده درست کردنش بر نمی آید آن را به سماور سازی سرکوچه بود. در این فاصله، با شوق بسیار سراغ صندوقچه لباسهایم رفتم. جعبه کفش را بیرون کشیدم و با ذوقی کودکانه آنها را به پا کردم. با کمال تعجب متوجه شدم اندازه پایم نیست و برایم بسیار کوچک و تنگ می باشد. خیلی پکر شدم. رفتن دوباره به آن خیابان به این سادگیها میسر نبود.

فکری به خاطرم رسید. کفشها را از جعبه بیرون آوردم و لای کهنه های حمید پیچیدم و با مقدای لباس و خرت و پرت بچه داخل ساک همیشه بچه ها گذاشتم. عذر خانم قرار بود شب بعد به منزل یکی از دوستانش برود. جواد به من گفته بود که ربابه را خبر کنم که تنها نمانم. وقتی جواد برگشت تاشب مواظب رفتارم بودم و مثل کنیزی همه دستوراتش را اجرا کردم.

خوشبختانه آن شب جواد خسته بود و حال و حوصله پیله کردن و ازار دادنم را نداشت. بعد از شام، رختخوابش را پهن کردم و خوابید.

یک ساعتی سرم به جمع و جور کردن و شستن ظرف و کاسه بند بود. حمید را عوض کردم و شیرش دادم. مثل فرشته ای معصوم کنارم آرمیده بود. با وجود خستگی زیاد خوابم نمی برد. چشمهای مهربان و عسلی رنگ رضا را به خاطر می آوردم. هر چه سعی می کردم، فکرش از سرم بیرون نمی رفت.

احساس گناه آزارم می داد، ولی تجسم خاطره اش برایم لذت بخش بود. آن شب با احساساتی متضاد به خواب رفتم. صبح روز بعد جواد را راضی کردم مرا به خانه پدری ببرد. آنروز حال و هوای دیگری داشتم. در زندگی سراسر

رنجم دل خوشی کاذبی به وجود آمده بود که قلبم را گرم می کردد و به تنم حرارت می بخشید. همین که احساس میکردم برای کسی دوست داشتنی هستم، برایم کافی بود.

تعطیلات تابستان آغاز شده بود و مهری در خانه به سر می برد. ربابه را به دنبالش فرستادم. خانم جان و آقا جان از شادی در پوستشان نمی گنجیدند. سعید و حمید، نظم و آرامش خانه شان را بهم ریخته بودند و حسابی دورشان را شلوغ می کردند.

همین که با مهری تنها شدم، جریان اشتباه بودن اندازه کفشها را برایش بازگو کردم. با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت: «هالو جان! اون به عمد اینکار را کرده تا دوباره تو را به آنجا بکشاند.»

ناز و عشوه ای به حرکاتم دادم و گفتم: «غلط کرده. من که دیگه نمی آم، خودت باید تنها بری و عوضش کنی.» چشمانش را ریز کرد و با لبخند موزیانه ای جواب داد: «ای حقه باز! یعنی تو دلت نمی خواد بیای؟ بلندشو حاضر شو همین امروز فوری می ریم و برمی گردیم.»

با تردید نگاهش کردم و گفتم: «نه مهری جان! من می ترسم، آمدن من به آنجا چه فایده ای داره؟ زندگی من دیگه تموم شده، چرا بیخود برای خودم دردسر درست کنم.»

باز مهری وسوسه ام کرد و گفت: «چیزی که ازت کم نمیشه. فقط به تلافی کتکهایی که خوردی یک کم خودتو خوشحال می کنی.»

نزدیک مغازه باز بدنم شروع به لرزیدن کرد. پاهایم سست شد و قدرت راه رفتن نداشتم. مهری بدون توجه به حال نزارم در مغازه را باز کرد و داخل شد. پشت سرش من وارد شدم. رضا داخل مغازه بود. اینبار بیشتر متوجه ظاهرش شدم. هیکلی ورزیده، پوستی شفاف و خوش آب و رنگ و همان چشمان پر رمز و راز و لبخندی که هرگز از صورتش محو نمیشد.

مهری به جای من، شروع به صحبت کرد. «بخشید، شما همیشه به مشتریها تون کفش عوضی می دهید؟»

رضا از پشت پاچال بیرون آمد و مثل آدمهای مسخ شده چنان به صورتم خیره شده که دست و پایم را گم کردم. با لحنی شیرین جواب داد: «سلام، به به، چه روز خوبی امروز که آدم اول صبح چشمش به دو تا خانم زیبا بیفته.» و چشم از من برداشت.

می دونستم از روی ادب، مهری را هم به حساب می آورد، چون مهری دختر زیبایی نبود، اما خیلی گرم و گیراتر از من رفتار می کرد و شخصیت جذابی داشت.

«کفشها را بدهید ببینم.»

از اینکه کفشها را بدون جعبه آورده بودم عذر خواستم. همین طور که محو تماشای اعضای چهره ام بود، کفشها را گرفت و گفت: «تقصیر من نیست به خدا، این چشمها هوش از سرم برده. الان اگه از من پرسید اسمت چیه یادم نمی اد.»

هم من و هم مهری از طرز حرف زدنش خنده مان گرفت. همان پسر بچه دیروزی را فرستاد بالا، کفش دیگری آورد و به دستم داد. این دفعه کف کفش را نگاه کردم. رضا خندید و گفت: «خاطر تون جمع باشه، دیگه اذیت نمی کنم.»

نمی دونم چرا لال مونی گرفته بودم و هیچ جمله ای به ذهنم نمی رسید. فقط گفتم مرسی، خدا حافظ، که یکدفعه صدای مهری بلند شد.

«صبر کن بابا، بعد یواشتر، طوری که فقط من بشنوم گفت:» درسته که من لله شما هستم، ولی من هم آدمم، شاید کفش لازم داشته باشم.»

وقتی متوجه شدم که بیچاره مشغول پرو کردن کفش بود، از لحنش خنده ام گرفت.

رضا چیزی در گوش پسرک پادو گفت و او فوری از مغازه خارج شد. تعارف کرد بنشینم. برخلاف دیروز احساس آرامش می کردم. مغازه را آب و جارو کرده بودند. بوی خوش چرم همه جا پیچیده بود. اجناس مغازه تمیز و مرتب هر کدام با سلیقه کنار هم چیده شده بود.

رضا بالای سرم ایستاد و گفت: «دلم می خواد بیشتر بینمتون. باور کنید نیتم خیره، هیچ قصد بدی ندارم. من ورزشکارم و پیر و مکتب علی. هر چند که با این همه زوری که تو بازو هام جمع کردم، با نگاه کردن به این چشمها مثل پشه شدم.»

حرفهایش قلبمو به لرزه درآورد. تا به حال برای هیچ مردی جز پدرم دوست داشتنی نبودم. فکر نمی کردم اینقدر زیبایی داشته باشم که مردی اینطور از من تعریف کند.

جواد حتی یکبار هم به من نگفته بود که خوشگلم. از اولین شب عروسی مان زد تو ذوقم. دلم می خواست بازم بگه. با تمام وجود نیازمند حرفهایش بودم.

شاگرد مغازه با چند بستنی برگشت. مهری راحت و آسوده یک بستنی برداشت و مشغول خوردن شد. می دونستم با اون چادر و چاقچور نمی تونم راحت بستنی بخورم. بهانه ای آوردم و از خوردن امتناع کردم. رضا عاشقانه نگاهم می کرد و لحظه ای لبخند از لبش نمی افتاد. نگاههایش معذبم می کرد. شهامت نگریستن در چهره اش را نداشتم. عاقبت مهری رضایت داد و راهی شدیم. رضا تا بیرون در، بدرقه مان کرد دوباره با حالتی التماس آمیز در چشمانم خیره شد و گفت: «به من تلفن کنید، خیلی حرفها برای گفتن دارم.»

باز هم جوابی ندادم. فقط آهسته گفتم خداحافظ و با دلی مالمال از اندوه، اما گرم و پرحرارت از او جدا شدم. مهری یکریز پرحرفی میکرد و از انقلاب درونم خبر نداشت. چرخی در خیابان زدیم و تا اذان ظهر ویتربینهای مغازه ها را نگاه کردیم.

باز شیطنت مهری گل کرده بود گفت: «بیا یواشکی برگردیم و از پشت شیشه مغازه رد بشیم، ببینیم رضا داره چکار میکنه.»

کنجکاو شدم. یک آن با خودم فکر کردم نکنه یک دختر دیگه توی مغازه باشه که برای اون هم بستنی سفارش داده و همون جمله های قشنگ را برایش سرهم می کنه، برگشتیم و با دلهره از پشت ویتربین داخل مغازه را دید زدیم. صحنه ای دیدم که اولین دانه های عشق را در دلم پاشید. گوشه مغازه، پشت به ما، رو به قبله ایستاده بود. آستینهایش را تا روی آرنج بالا زده و مشغول نماز بود. تمام وجودم لبالب از اعتماد به او شد. در طول راه با مهری حرف زدیم، از اینکه ای کاش ندیده بودمش و اینکه با داشتن سعید و حمید هرگز نمی توانستم به خودم اجازه بدهم به او فکر کنم. با تمام لذتی که از فکر کردن به او در تک تک سلولهای بدنم احساس می کردم، استغفار گفته و به خودم قول دادم اندیشه اش را از سر برانم. شاید اگر آن روز کذایی پیش نمی آمد، بر سر پیمان خود می ایستادم.

یک ماه از آخرین روزی که رضا را دیده بودم، می گذشت. خانم جان و آقا جان قرار بود دو هفته به روستای نجفی بروند، زیرا هوای پاک ده برای بیماری آقا جان خوب بود.

هرچه التماس کردم جواد راضی نشد همراهشان برویم. دلم برای بوی گوسفند و عطر خوش درختان میوه تنگ شده بود. خاطره های زیادی از دوران کودکی ام از تابستانهای خوش نجفی داشتم. اقا جان حتی سعی کرد اجازه من و بچه ها را بگیرد، ولی جواد جوابش نه بود. از این همه خودخواهی او آتش می گرفتم. عاقبت آنان رفتند و برای اولین بار بعد از ازدواجم، تنهای تنها شدم.

جواد آن روز پشتش را به پشتی داده و از اینکه مرا غمگین و سرخورده می دید شادمان بود. دستور چای داد. بغض گلویم را می فشرد. دانه های اشک را از صورتم پاک می کردم، که از جا برخاست و با صدای بلند فریاد زد: «چه مرگته؟ مگه من آلت دست تو و باباجانتم که به هر سازی می زیند برقصم؟»

«مگه من چی گفتم؟ حق گریه کردنم ندارم... دلم گرفته، شده یکبار بگی زخم جوونه، دلش توی این خونه پوسید، بریم دو قدم پیاده توی خیابانها راه برویم فاینم خرج داره؟ به خدا تو هیچی از زندگی نمی فهمی، هم به خودت روزگارو سیاه کردی، هم به من و بچه هایت. می ترسی اگه یک لبخند بزنی ازت کم بشه، به خدا بیزارم کردی، به این قبله به مرگم راضی ام.»

باز مثل سگ هار به جونم افتاد و با مشت محکم توی سرم کوبید. فریاد زد: «میدونستم، از همون اولش می دونستم تو از من بدت می آد. نکنه دلت پیش پسر عمه جونت بوده، خیلی دلت می خواست زن اون میشدی، نه؟»

«به خدا تو دیوونه ای، اون بچه وقع ازدواج من سیزده سالش بود، از خدا بت رس مرد، اینقدر ناروا نگو.»

فصل 7 (قسمت دوم)

دوباره دستهاشو بالا آورد. با دو دستم جلوی صورتم را گرفتم. چنان مشتت به سینه ام کوبید که دلم از حال رفت. سعید و حمید هر دو گریه می کردند. سعید به طرف جواد آمد و با دستهای کوچکش به شلوار او آویزان شد و زار زد. برای اولین بار سیلی محکمی به گوشش نواخت که دلم کباب شد. بعد هم به طرف گهواره حمید رفت و برای اینکه دل مرا خون کند با پشت دست به لبهای نازکش که از گریه از هم باز شده بود زد. قیامت به پا شده بود. عذرا خانم طبق معمول با پای برهنه و بدون اجازه داخل شد و گفت: «چه خبر تونه، والله به خدا بده. صداتون هفت خونه اون ورتر رو برداشته.»

قیافه جواد ترسناک شده بود. دندانهای کج و معوجش را روی هم فشار می داد. رو به عذرا خانم کرد و گفت: «بین، تو شاهد باش اگر سرش هوو آوردم نگیرد جواد نامرده. این زن، زن زندگی نیست. عارش می آد دو کلوم با من حرف بزنه. حالا که میبینه ننه باباش یک هفته گورشونو گم کردن می خواد روزگار منو سیاه کنه. از صبح داره زرزر می کنه. از هفته ای هفت روز چهار روزش توی بیابونا رانندگی می کنم، بعد دو روز ه می آم خونه خانم تا نصف شب سرش گرم توله سگهاشه. فکر میکنه من خرم. من زن می خواستم، کلفت که نمی خواستم.»

جگرم از این همه بی انصافی می سوخت. چرا این مرد اینقدر نادانه، چرا نمی فهمه که با این رفتار و کردارهایش چقدر من را از خودش بیزار میکنه؟ کدوم زنی می تونه مردی را که اینطور وحشیانه کتکش میزنه دوست داشته باشه؟ کدوم زنی رغبت می کنه به گردن چنین مردی بیندازه که در طول سه سال زندگی مشترک یکبار دست نوازش به سرش نکشیده، یکبار نگفت من برایش ارزش دارم و دوستم داره.

مثل گنجشک گوشه ای کز کرده و می لرزیدم. عذرا خانم بدون هیچ تعارفی گل گاوزبان دم کرد و یک لیوان برای خودش و دو لیوان هم جلوی من و جواد گذاشت. جواد بدون توجه به او، لباس پوشید و از در بیرون رفت.

عذراخانم درحالیکه با لذت گل گائزبان را می نوشید شروع به سخنرانی کرد. «بین دخترجان، یک کم هوای مرد تو داشته باش. از من نشنیده بگیر، ولی انگار داره دنبال دختر می گرده. هم وضع مالیش خوبه، هم خونه شخصی داره و هم جوون و سالمه، اونکه توقعی از تو نداره، فقط یک کم محبت می خواد. حرف منو گوش کن و بچه هاتو زیر دست نکن.» و تا یک ساعت نشست و مدام ور زد. هیچ جوابی به او ندادم. دلم می خواست گورشو گم کنه و بره. عاقبت از بی محلیهای من خسته شد و دستشو به زانویش گرفت و رفت.

جواد آن شب تا دیروقت به خانه نیامد. خوابم نمی برد، نمی دانم چرا میان این همه مصیبت یاد رضا افتاده بودم. دلم برای حرفهای قشنگ و تعریفهایی که از من می کرد تنگ شده بود. حس انتقام وجودم را پر کرده بود. دیگر احساس گناه آزارم نمی داد. روزنه امیدی در دلم پیدا شده بود که حاضرم نبودم از دستش بدهم.

صبح که از خواب بیدار شدم سعید و حمید را دیدم که دست در آغوش هم به خواب رفته اند. دلم برایشان ضعف رفت. با دیدن آن دو به همه فکرهای دیشبم خط باطل کشید. نه، من اهل خیانت نبودم، باید می پذیرفتم که محکوم به فنا هستم.

دو سه روزی گذشت. جواد از آن شب با من کلمه ای سخن نمی گفت. مقداری از لباسهای شسته و اتو زده اش را در بقچه ای بست. ظرفی غذا که از شب قبل مانده بود با مقداری نان در پاکتی گذاشت و با حرکاتی عصبی لباسهایش را پوشید و بدون کلمه ای حرف از در بیرون رفت. همیشه با رفتن او احساس آزادی می کردم. به خدا اگر طلاقم می داد حاضر بودم تا آخر عمر شوهر نکنم و با نجابت و پاکی طفلانم را بزرگ کنم. رفتارش به نظرم مسخره می آمد. هر چه فکر کردم باروبندیل رابرای چه می خواست عقلم به جایی نرسید. روی طاقچه را نگاه کردم. از خرجی خبری نبود. سه روز گذشت و پیدایش نشد. هیچ چیز در خانه نداشتیم. با پس اندازم کمی پیاز و سیب زمینی و شیر و تخم مرغ خریدم. وقتی به خانه برگشتم بچه ها هنوز خواب بودند. برای شستن کهنه های حمید به حیاط رفتم. عذراخانم پاچه های شلوارش را بالا زده و مشغول شستن قالی نخ نما و رنگ و رو رفته اش بود.

با دیدن من، دست از کار کشید و با خونسردی گفت: «راستی جواد آقا تا یک هفته دیگر نمی آد... رفته ماموریت.» «خودش به شما گفته نمی آد؟»

«پس چی؟ از خودم که در نمی آرم. رفته یاسوج... از طرف اداره. خودش دواطلب شده. پول خوبی هم بهش می دن.» تو دلم گفتم: «پولش توی سرش بخوره. ای کاش دیگه برنگرده. خدایا حالا چکار کنم؟ یک هفته دیگر به آمدن پدر و مادرم مانده بود. هیچ پولی در خانه نداشتیم. این مرد آنقدر بی غیرت و بی فکره که حتی فکر شیر بچه هاشوو نمی کنه. فوری به اتاقم برگشتم. دستامو با حوله خشک کردم و کنار بچه ها نشستیم. ای کاش می تونستم مهری را خبر کنم. دوباره به حیاط برگشتم و حالت مهربانی به چهره ام دادم و رو به عذراخانم گفتم: «ببخشید عذراخانم! هر وقت کارتون تموم شد همیشه یه ساعتی پهلوی بچه ها بمونید تا من یک کمی خرید کنم... آخه نمی دونستم جواد رفته ماموریت. اون که چیزی به من نگفت.»

عذراخانم درحالیکه کمرش را صاف می کرد شیلنگ اب را به زمین انداخت و گفت: «خیلی خوب، به شرطی که زود برگردی، می خوام برم حمام، تمام هیکلیم نجس شده.»

با خوشحالی به اتاق برگشتم. خریدهایم را دوباره در ساک ریختم و در اتاق مهمانخانه پنهانشان کردم.

نزدیک ظهر بود که به خانه مهری رسیدم. از بداقبالی ام منزل نبود. به مادرش التماس کردم که امشب او را به خانه ام بفرستد. جریان ماموریت جواد و نبودن پدر و مادرم را بهانه کردم و گفتم از تنهایی می ترسم. بیچاره پوران خانم قبول کرد به شرطی که بتواند شوهرش رار اضی کند. با عجله خداحافظی کردم و فوری به خانه برگشتم. خوشبختانه بچه ها ساکت و آرام بودند. از عذراخانم تشکر کردم و خریدها را جلوی چشمش از ساک بیرون آوردم. بعد از رفتن او، از خوشحالی سراز پا نمی شناختم. چقدر خوب میشد اگر مهری تا صبح کنارم می ماند. سر حال و با انرژی شروع کردم به راست و ریست کردن کارهایم.

آن روز تا بعد از ظهر چشمم به در بود شاید مهری به سراغم بیاد، اما خبری نشد. روز بعد، تازه از خواب بیدار شده و مشغول گرم کردن شیر سعید بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم. پیش از اینکه عذراخانم برای باز کردن در برود آن را گشودم. مهری بود. اشاره کردم زود داخل شود. همین که وارد اتاق شدیم، دستهایش را دور گردنش انداختم. زار زار گریست. دلم خیلی پر بود. یک هفته میبشد که از پدر و مادرم خبر نداشتم. در یک اتاق سه در چهار، زندانی شده بودم. دیگه حالم از خانه و زندگی ام بهم می خورد. نمی دانم اگر بچه ها نبودند چه می کردم. مهری بهت زد مرا از خودش جدا کرد و گفت: «چی شده؟ چرا گریه می کنی؟»

با صدایی آهسته گفتم: «مهری جان، به دادم برس. به خدا دارم دیوونه میشم. جواد روز به روز بدتر میشه. باور کن یک دیوونه تمام عیاره. تاز گیها دست روی بچه ها بلند می کنه... دیگه آبرو توی در و همسایه برام نداشته.» مهری آهی کشید و روی زمین نشست. با بی حوصلگی شیر سعید را درست کردم و به دست مهری دادم و حمید را زیر سینه ام گذاشتم. چشمم به دهان مهری دوختم. برای اولین بار چهره مهری را متفکر می دیدم. پس از چند ثانیه سکوت سر بلند کرد و گفت: «امروز که خونه نمی آد.» پرسیدم: «کی خونه نمی آد؟ جواد رو می گی؟ نه، فکر می کنم تا یک هفته ای از شرش راحتم. رفته ماموریت خیر سرش.»

مهری دستهایش را بهم مالید و گفت: «آخ جون، به خدا یک فکر بکری برات میکنم، قول می دم.» با ناباوری نگاهش کردم و با لحنی اندوهناک پرسیدم: «چه فکری مهری جان؟ من دست و پام زنجیر این بچه هاست.» دوباره همون مهری شوخ طبع شده بود. «برو اول یک جای دیش برام بریز.» چقدر وقتی با مهری بودم حال و هوایم عوض میشد. آدم راحتی بود و هیچ کاری به نظرش سخت نمی آمد. برایش جای ریختم و گفتم: «راستی دیگه به اون کفافی نرفتی؟» «برم چکار؟ عاشق سینه چاک تو اونجاست، به من چه.» «کاش عروس نشده بودم مهری جان.»

«هه هه، لابد زن رضا میشدی. یک کم صبر داشته باش، اگه دوست داشته باشی با همین بچه ها هم قبولت داره...» دادی از ته دل کشیدم و گفتم: «نه تو رو خدا مهری؛ جون مادرت اگه بهش بگی من شوهر دارم. نمی خوام هیچ وقت بفهمه.»

مهری انگار به حرفام گوش نمی داد، چون گفت: «باور کن رضا از اون پسراییه که تو عشق ثابت قدم هستن... از اونایی که رویایی فکر میکنن. به جون خودم راست می گم، حالا می بینی.»

سری از افسوس تکان دادم و گفتم: «خوب حالا چه فرقی میکنه، با وضعیتی که من دارم...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم. خیلی جدی به صورتم خیره شد و گفت: «یعنی میخوای تا آخر عمرت با همین زندگی سر کنی؟ پس طلاق را واسه چی گذاشتن؟ این همه زن طلاق می گیرن، یکی هم تو.»

«تو رو خدا مهری... سربه سرم نذار، مگه به این سادگیهاست.»

قیافه اش کمی درهم رفت و گفت: «البته تا هجده ساعت نشده هیچ کاری نمی تونی بکنی، اما می تونی هر وقت سرو صورتت کبود و ورم کرده شد بری از اون شکایت کنی. براش سابقه درست میشه. باور کن هر کاری یک راهی داره... البته اگر خودت بخوای. اینطوری مظلوم بازی درآوردن و دست روی دست گذاشتن هیچی رو عوض نمیکنه.»

بعد کمک کرد تا لباسهای سعید را عوض کنم. بچه ها را رو به راه کردم، ناهاری ساده برای خودمان تدارک دیدم و کلی تا بعد از ظهر با هم حرف زدیم، با وجود بچه ها نمی تونستیم به خیابان بزنیم، البته آخرش هم انرژی جوونی کار دستمون داد.

سعید و حمید هر دو خواب بودند. مهری گفت: «کاش تلفن داشتیم.»

«خوب که چی؟»

«درد نخودچی؟ زنگ می زدیم به رضای بیچاره که یک ماهه منتظر تلفن تو نشسته.»

«آخه چی بهش بگیم؟ من که حرفی برای گفتن ندارم.»

«اول اینکه جمع نبند. دو نفری که همیشه با تلفن حرف زد، تو با اون صحبت می کنی.»

«دو تا کوچه پایین تر یک تلفن عمومی هست، ولی آخه اگه بچه ها بیدار بشن...»

«راه بیفت بریم، زود برمی گردیم.»

«به خدا می ترسم مهری جان... این عذراخانم همه گزارشها را به جواد می ده.»

آخرش وسوسه شدم. لباس پوشیدم و با ترس و لرز آرام و بی سر و صدا از خانه بیرون زدم. خوشبختانه باجه تلفن خالی بود. با انگشتانی لرزان، شماره تلفن مغازه را که از همان روز اول حفظ شده بودم گرفتم. بعد از چند لحظه صدایی آشنا مودبانه پاسخ داد. اگه از ترس سرزنش و مسخره کردن مهری نبود، همان موقع گوشی را می گذاشتم.

سلام کردم. پرسید: «شما؟»

«من همونی هستم که کفش اشتباهی به من داده بودید.»

«به،... چه عجب؟ حالتون چطوره، می دونید چند وقته منتظرم؟»

نمی دونستم چی بگم. حسابی دست و پامو گم کرده بودم، نخستین بار بود که با تلفن صحبت می کردم. انگار متوجه ضعف من شده باشد پرسید: «میشه اسمتو بگی؟»

با سادگی جواب دادم: «طلعت.»

«اره طلعت بخت من... ستاره اقبالم... هیچ می دونی چشمت با من چکار کرده؟»

مرتب به مهری که بیرون در ایستاده بود نگاه می کردم، هیچ حرفی نداشتم بزنم. آنقدر سکوت کردم که رضا فکر کرد تلفن قطع شده و شروع به الو الو گفتن کرد. گفتم: «بله گوش می کنم.»

خنده ای کرد و گفت: «دختر چقدر خجالتی و کم حرفی، عیبی نداره، من جبران می کنم. چون من پررو هستم و هم پر حرف. حالا تو سوال کن تا من جواب بدم.»

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم: «از خودتون بگید.»

خیلی راحت و بی شیله پیله شروع به صحبت کرد. «والله من جوونی هستم احساساتی، به هیکنم نگاه نکن. ورزشکارم، اما دلم مثل شیشه است. وقتی توی خیابون راه می رم مواظبم که یک مورچه زیر پام له نشه. تو کلم تو زندگی به خداست. همه دوستانم اهل شراب و کبابن. پهلوشون می نشینم، براشون مزه هم درست می کنم، اما تو عمرم لب به این چیزها نزد. روزی سه بار رو به خدا می ایستم و شکر نعمتهاشو به جا می آرم. سه خواهر و دو برادر دارم. پدرم سالها قبل، وقتی من خیلی کوچک بودم فوت کرده. برادر بزرگم و هر سه خواهرم ازدواج کرده اند. فقط خودم ماندم و برادر کوچکم که ان شاءالله خودم دامادش می کنم. یک ساله دو تا اتاق نزدیک مغازه اجاره کردیم و با پسر عمه ام تنها زندگی می کنیم. اینطوری هم سر بار اونا نیستم، هم به مغازه نزدیکم. بزرگترین ارزوی مادرم و خواهر و برادرم ازدواج منه. باور کن هیچ نیت بدی ندارم. اینقدر دلمو بردی که اگه همین فردا اجازه بدی مادرمو می فرستم خواستگاریت.»

آنقدر محو حرفهایش شده بودم که متوجه مهری که کنارم ایستاده بود نشدم. فقط شنیدم مهری گفت: «مگه لال شدی، نکنه سخته کردی؟»

خنده ام گرفت. با انگشت اشاره به او فهماندم که سکوت کند. چند نفری بیرون باجه با غیظ نگاهمان می کردند. دستپاچی گفتم: «آقا رضا، بخشید... چند نفر بیرون منتظر تلفن هستند.»
«تو رو خدا طلعت جان، بازم به من تلفن کن... یکبار دیگه بیا مغازه، اینطوری راحت تر می تونیم حرف بزیم. قول بده منتظرم نداری باشه؟»

گفتم: «باشه، باشه، ببخشید خدا حافظ»

—خدا حافظ خجسته طلعت من .

از باجه بیرون آمدم. چادرم را روی سرم محکم کردم. طوری رویم را گرفته بودم که انگار همه از کارهایم باخبر بودند. از خودم بدم آمده بود، ولی با یادآوری حرفهای رضا خون گرمی در رگ هایم می دوید که داغم می کرد. مهری آنقدر عجله داشت که یکریز می پرسید چی گفت. بدون کم و کاست همه حرفهای رضا را براش گفتم. کمی به فکر فرو رفت و گفت: «جوون ساده ایه، به خدا حرف نداره، از اون آداماست که اگه بدونه دو تا بچه داری بچه هاتو هم بزرگ می کنه.»

مثل فتر از جایم پریدم. «نه، نه، تورو خدا مهری، جون هر کی دوست داری قسمت می دم نکنه یک وقت بهش بگی. به خدا تا آخر عمر اسمتو نمی آرم اگه چنین کاری بکنی.»

مهری با لحن شوخ همیشگی اش جواب داد: «اوه، خیلی خوب بابا، چه خط و نشونی هم می کنشه... بیا و خوبی کن.»
آن روز تمام مدت راجع به رضا حرف زدیم. بیشتر از ده بار حرفهایش را برای مهری تکرار کردم. با خودم گفتم: دیگه از این جلوتر نمی رم. دیگه پامو تو اون خیابون لعنتی نمی دارم.

آن شب مهری به خانه شان رفت. من موندم و یک دنیا فکر و خیال ضد و نقیض. با یادآوری ظلمهایی که جواد کرده بود، از انتقامی که گرفته بودم خوشحال بودم، اما فقط همان لحظه بود و باز احساس گناه و پشیمانی و ترس از عذاب دوزخ، به سراغم می آمد.

آنقدر مضطرب بودم که مریض شدم و دو سه روزی در بستر افتادم، برخلاف میل باطنی ام ناچار شدم از عذارخانم بخواهم برای نگهداری و جمع و جور کردن بچه ها به دادم برسه.

غیبت جواد، هشت روز به طول انجامید. تازه جان گرفته و کمی بهتر شده بودم که آقا از راه رسید. سعید آنقدر خانه را شلوغ کرده بود که به سمساری شباهت داشت. تعداد زیادی هم ظرف کثیف کنار اتاق تلنبار شده بود. با دستپاچگی از جا بلند شدم و سلام کردم. نخستین بار بود که با لبخند جوابم را داد. گفت: «چه خبره؟ زلزله شده؟»

«به خدا این بچه ها امانم نمی دن، تازه چند روزی هم مریض بودم. شما کجا رفتید بی خبر؟ فکر ما را نکردید؟» و جرات نکردم اسم خرجی و پول را بیاورم.

در حالیکه لباسهایش را در می آورد گفت: «بچه ها را بده به من، بلند شو یک چیزی بیار بخورم که دیشب تا حالا هیچی نخوردم. زندگی زحمت داره خانم جان. همه که مثل بابای شما پول مفت در نمی آرن.»

دیگه به این زخم زبونها عادت کرده بودم و حوصله جدال نداشتم. لقمه شامی برایش سرهم کرده و جلویش گذاشتم. پوزخندی به مسخره زد و گفت: «دیدی که بدون پدر و مادر دست و دلبازت هم میشه زندگی کرد.» بعد بلند شد و از جیب کتش مقداری پول بیرون آورد و کنار سفر انداخت و گفت: «بیا، فردا برو هر چی لازمه بخر.»

اینقدر بی پولی کشیده بودم که فوری خم شدم و پولها را برداشتم. باید مقداری از آن را برای پولهایی که از مهری قرض کرده بودم کنار می گذاشتم. آن شب به خیر و خوشی گذشت.

سه روز بعد پدر و مادرم آمدند. انگار دنیا را به من داده بودند. آن روز تعطیلی جواد بود. طبق معمول سرش را به درست کردن یک رادیوی تزائزستوری دوست دوم بند کرده بود. با صدای زنگ در از جا برخاستم. ربابه بود، با چهره ای گشاده و لبانی خندان بی اختیار در آغوشش گریستم. بعد به سرعت اشکهایم را پاک کردم. ربابه که از حال زارم باخبر بود سرم را در آغوش گرفت و گفت: «چطوری خانم؟ جات خیلی خالی بود. اگر بدانی چه هوایی... چه نعمتی.»

اشاره کردم زیاد در این مورد صحبت نکند.

برای رساندن پیغام آقا جان آمده بود که برای شام دعوتمان کرده بودند. دلشان برای بچه ها خیلی تنگ شده بود. خوشبختانه عذرا خانم دوست جدیدی پیدا کرده و بیشتر اوقاتش را با او می گذرانند و دیگر از این بابت تنها ماندن او مشکلی نداشتم. از همان موقع شروع به بستن اسباب و لوازم بچه ها کردم. از خوشحالی سراز پا نمی شناختم. بعد از دو هفته به خانه ای می رفتم که برایم حکم بهشت را داشت. چقدر در خانه پدرم احساس راحتی می کردم با چه شوقی با سعید و حمید بازی می کردند و با حوصله زیاد، همه کارهای مربوط به آنها را انجام می دادند. ربابه لباسهایش را میبشست، کهنه های حمید را عوض می کرد. بعد از ظهرها هم اگر جواد نبود، مهری به منزلمان می آمد و ساعتها بدون دغدغه با هم خلوت می کردیم. برخلاف انتظارم، می دیدم که آقا جان و خانم جان از دیدن مهری خوشحال میشوند. به خوبی می فهمیدند عزیزه پدر و مادری آنان را از حال نزارم آگاه ساخته و از اینکه مرا ذوق زده و خوشحال می دیدند لذت می بردند.

سعید طفل معصوم که از پدرش هیچ محبتی نمی دید با دستهای کوچکش به گردن آقا جان می آویخت و صورتش را غرق بوسه می ساخت. عجیب بود که هرگز چنین اعمالی را با پدرش انجام نمی داد.

فصل 8

زندگی ام هیچ تفاوتی با گذشته نکرده بود و به جهنمی شباهت داشت که با رفتن جواد و نبودنش در مشهد، برای رسیدن به بهشت، همه سختیها را تحمل می کردم.

بزرگ شده بودم و به گفته اطرافیان بلندتر و زیباتر. به شدت از جواد تنفر داشتم. وظایف زناشویی برایم به منزله شاق ترین اعمال بود. هر وقت جواد نزدیکم می آمد تمام تنم می لرزید.

از آن روز کذایی که با رضا تلفنی صحبت کرده بودم هرگز حتی فکر تلفن زدن دوباره به مغزم خطور نکرده بود. زندگی ام را تمام شده می پنداشتم و در بست در اختیار تقدیر بودم.

آن شب، تعطیلی جواد بود. با اصرار زیاد توانستم راضی اش کنم گشتی با بچه ها بزیم. جوان بودم و نداشتن تفریح و مشکلات بچه ها و کارهای منزل افسرده ام کرده بود. جواد بعد از چند روز کار، استراحت در منزل را به همه تفریحهای عالم ترجیح می داد، اما من که مدام در چهاردیواری خانه خودم یا منزل پدرم بودم از ماندن در خانه نفرت داشتم، جواد چون آدم متعصبی بود از سینما رفتن دل خوشی نداشت و نگاه هیز ارادل و اوباش دیوانه اش میکرد. از طرفی، می دانستم که قبل از ازدواج با من، گاهی به سینما می رفته. عاقبت به هر زبانی بود دلش را نرم کردم. بچه ها را لباس پوشانیده و سیرشان کردم. مطمئن بودم توی راه می خوابند. حاضر شدم و حمید را به بعل جواد دادم تا بتوانم آنطوری که او می خواست رویم را محکم بگیرم.

نزدیک در ورودی سینما به دستور جواد در گوشه ای خلوت کنار چند خانم ایستادم. او بلیت تهیه کرد و با هم وارد سالن شدیم. سعید روی پای پدرش نشسته بود و با کنجکاوای اطرافش را نگاه میکرد. حمید را من در آغوش گرفته و مشغول تماشای فیلم شدیم.

از بخت بد من موضوع فیلم به زنی سنگدل و خوشگذران مربوط میشد که هر شب فرزنداناش را به خدمتکار خانه می سپرد و به منزل دوستانش می رفت و تا صبح پای میز قمار بود. شوهرش که مردی زحمتکش، مهربان و خانواده دوست بود از این بابت رنج می کشید، اما هر بار به همسرش اعتراض می کرد خانم قمار باز اینطور پاسخ می داد که چون در خانواده مرفهی بزرگ شده و عادت به بی پولی ندارد و چون شوهری مردی کم پول و کم درآمد است او ناچار به قمار روی آورده است. در آخر نیز خانم معشوقی پیدا کرد و همسر و تنها فرزندش را ترک کرد.

وقتی از سینما خارج شدی متوجه حالت غیرعادی جواد شدم. برای اینکه او را از آن حال و هوا در بیاورم گفتم: «دست شما درد نکنه، به خدا دلم داشت توی خانه می پوسید.»

بدون توجه به من نگاه سرزنش باری به صورتم انداخت و گفت: «می بینی زن جماعت چقدر بی عاطفه است. دیدی چطور جواب زحمتهای شوهرش را داد؟»

لبخندی زورکی برب اوردم و گفتم: «خوب فیلمه دیگه، وگرنه کدوم مادری می تونه اینقدر سنگدل باشه.»

درحالیکه دندانهایش را بهم می سایید گفت: «همون مادرهایی که ننه و بابای پولدار دارند و دخترهای بی هنرشان را می بندند به ریش مردهای ساده دل و زحمتکش، تا از سرشون باز کنند.»

می دانستم باز دارد کنایه می زند، اما به رویم نیاوردم. به خانه رسیدیم. سعید و حمید هر دو خسته و خواب آلود بودند. سعید به دامنم آویزان شده و یک بند نق میزد. شیشه شیرش را آماده کرده به دهانش گذاشتم. حمید را بغل کردم و بساط کهنه و لاستیکی اش را کنار اتاق پهن کردم. درحالیکه عوضش می کردم زیر چشمی جواد را می پاییدم. مثل آدمهایی که پشت در اتاق عمل نگران و بیقرار هستند، بیخودی قدم می زد. با اخلاق نحسش آشنایی داشتم. می دانستم دنبال بهانه می گردد. به خودم قول دادم تمام سعی ام را به کار بگیرم تا او را از آن حالت در بیاورم. حمید را که آرام گرفته بود، زیر سینه گذاشتمش. سعید هم چشمهایش را روی هم گذاشت و آرام به شیشه اش مک میزد.

به صورتم حالت مهربانی داده و گفتم: «جواد آقا جان، الان رختخواب شما را می اندازم.»
جوابی نداد. چند دقیقه بعد حمید هم خوابش برد. بچه ها را جابه جا کردم. رختخواب خودمان را پهن کردم. تازه یادم آمد هنوز لباس بیرون به تن دارم. پیراهن خانه راحت و گشادی را که خانم جان مخصوص شیردادن برایم دوخته بود آوردم و مشغول تعویض لباسهایم شدم.

ناگهان جواد مثل پلنگ زخمی با چشمانی از حدقه درآمده و با مشتهای گره کرده به طرفم حمله ور شد. «پدر سگ نانجیب چه مرگته... از صبح که از خواب بلند میشی مثل فرفره دور خود می چرخ می که مبادا به اون توله سگها بد بگذره، ام به من که میرسی مثل مرده دراز به دراز می افتی... انگار من نجسم یا بو می دم. سه سال آزرگاره که زندگی زناشویی را به کامم تلخ کردی، مگه من چه عیبی دارم؟»

تا آدم حرفی بزنی با پشت دست محکم به دهانم کوبید. طعم خون را احساس کردم. دوباره ادامه داد. «نمی خوام حرف بزنی حروم لقمه، مگه چی کم داری؟ کم می خوری یا غم!»

بالتماس نگاهش کردم و گفتم: «تورو خدا یواش تر حرف بزنی، بچه ها می ترسن. مگه من چکار کردم؟ چرا فکرهای باطل میکنی؟ چرا روزگار را اینقدر به خودت و به ما زهر میکنی؟ به خدا نمی دونم تو چی می خواهی.»

دسته ای از موی بلند را لای انگشتانش پیچاند و چنان کشید که احساس کردم پوست سرم کنده شد. ناخودآگاه جیغی کوتاه کشیدم. حمید از جا پرید و شروع به گریه کرد. سعید هم از صدای گریه او بیدار شد. مات و مبهوت با قیافه ای وحشتزده در جایش نشست. جواد دیوانه وار کتکم می زد و با صدای بلند فحاشی می کرد.

«خفه شو سلیطه، صدای نحستو ببر که ازت بیزار شدم. می زنی همه دندانهایت را توی دهانت می ریزم. تو اگر نجیب بودی بابات آنقدر با عجله تو رو نمی بست به ریش من.»

چراغ عذراخانم روشن شد. خودم را از چنگالش بیرون کشیدم و به سرعت لباس پوشیدم. قطره های خون روی لباسم می چکید. بچه ها همصدا جیغ می کشیدند. دیگه اب از سرم گذشته بود. چیزی برای از دست دادن نداشتم. با دو دست گوشه هایم را گرفته و شروع به فریاد زدن کردم.

«آهای همسایه ها... به دادم برسید. بیاید ببینید این مرد چه به روزم آورده... مرا از دست این دیوانه زنجیری نجات دهید...»

جواد هاج و واج نگاه می کرد. به طرف در ورودی اتاق دویدم. رفتارم برای خودم هم غریب بود. سعید جیغ کشان به دنبالم دوید و حمید از شدت گریه بی حال شده بود، اما انگار آنها را نمی دیدم. به سیم آخر زده بودم چادرم را از سر چوب لباسی برداشتم و با پای برهنه به کوچه دویدم. جواد تا چند دقیقه هیچ واکنشی نشان نداد و مات و مبهوت نگاهم می کرد. بدون هیچ هدفی از خانه بیرون زدم. بعد از چند لحظه صدای پای جواد را شنیدم که به دنبالم می دوید.

«طلعت... طلعت... برگرد، آبروریزی نکن، بچه ها تنها ماندند. ممکنه بلایی سر خودشان بیاورند، برگرد.»

مثل آدمهای کور و کر بدون توجه به التماسهای جواد و بدون آنکه لحظه ای به بچه ها فکر کنم دیوانه وار می دویدم که ناگهان خودم را به پاسبان گشت روبه رو دیدم. جواد مثل شاگردان کودن کلاس به تته پته افتاده بود. اشکهایم یکباره شروع به ریختن کرد. مثل کسی که فرشته نجاتش را دیده باشد جلوی پای پاسبان به زمین افتادم و فقط یک حمله را تکرار می کردم.

«نجاتم بدهید... تو رو به خدا به دادم برسید...»

پاسبان در حالیکه چشمش را به صورتم دوخته بود از جواد پرسید: «چی شده؟»
 فوری از جا برخاستم. صورتم را با دست نشان دادم و گفتم: «بینید چه به روزم آورده. به خدا این مرد جنون داره، بار اولش نیست، تو را به اون امام رضا قسمتون می دهم ولش نکنید.»
 جواد پاسبان را کناری کشید. دیدم دست در جیبش برد و چیزی در دست او گذاشت. جسته گریخته کلمه هایی چون جرم دارد، زندانی دارد، از پاسبان شنیدم. جواد چشم چشم گویان از او جدا شد و به طرفم آمد. دستم را کشید و گفت: «طلعت جان... بده. ابرویمان توی در و همسایه می ریزه. بیا بریم تا بچه ها بلایی سر خودشان نیاوردن.»
 از حمایت پاسبان گشت ناامید شدم. همان موقع یاد طفلانم افتادم. خدایا کمک کن، دستم را از دستش بیرون کشیدم و با سرعت به طرف خانه دویدم. به محض اینکه در را گشودم عذراخانم را دیدم که وسط اتاق نشسته و حمید را روی پاهایش تکان می دهد. سعید نیز با چشمان گریان و اشک آلود کنارش نشسته و دل می زند. پشت سرم، جواد هم از در وارد شد، هیچ کدام حرفی نمی زدیم. عذراخانم با تعجب به سرو صورتم زل زده بود انگار بار اول بود مرا می دید. سعید خودش را در آغوشم انداخت. به سینه فشردمش و موهای حلقه اش را نوازش کردم. عذراخانم حمید را زمین گذاشت و از جا بلند شد. نگاهی به جواد انداخت و بدون گفتن کلامی از در بیرون رفت.
 جواد آقا خونسرد و بی تفاوت، پیراهنش را که نصف آن داخل شلوار و نصفه دیگرش بیرون بود از تن درآورد و پیژامه اش را پوشید. با نفرت نگاهی به من انداخت که همچون جوهه ای می لرزیدم و گفتم: «خوب تحفه هایت را بین، چون همین فردا تکلیفت را روشن می کنم.» وبعد خیلی راحت در جایش خوابید.
 من هم بالش و پتویی آوردم و کنار اتاق پهن کردم و دست در گردن بچه هایم خوابیدم.
 صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم جواد هنوز خواب بود. آهسته از جا برخاستم. تمام تنم درد میکرد. یک چشمم بدجوری می سوخت و از آن آب می آمد. پوست سرم جرجز می کرد. تا به حال اینطور کتکم نزده بود. چندبار نزدیک بود زمین بخورم.
 آرام به طرف طاقچه رفتم. آینه را برداشتم و جلوی صورتم گرفتم. نزدیک بود از ترس فریاد بزنم، نصف صورتم چنان کبود و سیاه و ورم کرده بود که گویی با ماشین تصادف کردم. یک چشمم کاملا بسته شده بود. با دیدن شکل و شمایل رقت بارم یک دفعه تکان خوردم. نگاهی به بچه های معصومم انداختم. آیا با نگه داشتن اسرارم و حفظ آبرویم به آنها لطف کرده بودم. مگر چه خیری از زندگی با من می دیدند که اینطور به خاطرشان می سوختم و می ساختم. ناگهان فکری مثل جرقه در ذهنم درخشید. اقا جان، چرا تا به حال از او کمک نخواستی بودم. مگر نه اینکه او بزرگترم بود، حامی ام بود، مگر نه اینکه خودش مفت و مسلم مرا در آغوش دیوی به نام شوهر رها کرده بود؟ پس باید می دید نتیجه عملش را.
 بهترین فرصت بود. چرا باید اینقدر خوددار باشم، چرا باید بار همه دردهایم را تنهایی بر دوش بکشم؟ باید آنان را از خواب غفلت بیدار کنم، باید پشیمانی شان را به چشم بینم. درحالیکه در افکارم غرق بودم بی سر و صدا مقداری پول از جیب شلوار جواد برداشتم. چادرم را سر کردم و از در بیرون آمدم. هوای تمیز صبحگاهی به روح مرده ام جان می داد. بیشتر مغازه ها تعطیل بودند. تیرهای چراغ برق یک در میان روشن بود. خدایا... چقدر خیابان خلوت بود. کاش به ساعت نگاه کرده بودم. عابری از دور به من نزدیک شد. چادر را با ملایمت روی صورت آورده ام کشیدم. چشم سالم را از گوشه چادر بیرون گذاشتم. مرد میان سالی بود. به مچ دستش خیره شدم. ساعت داشت. پرسیدم: «بخشید ساعت چنده؟»

لحظه ای ایستاد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پنج و چهل دقیقه مادر جان.»

دلم برای خودم سوخت. در هفده سالگی ریخت و شمایل زنی را پیدا کرده بودم که پیرمرد پنجاه و چندساله مرا مادر جان خطاب میکرد. تشکر کردم و راه افتادم.

بیجای نگرانی نبود، خانم جان و آقا جان پس از نماز صبح نمی خوابیدند. تا به حال صبح به این زودی تا کسی سوار نشده بودم. کمی می ترسیدم. دیگر اعتمادم از پاسبانها هم سلب شده بود. تصمیم گرفتم پیاده بروم، هم هوایی می خوردم، هم کمی دیرتر می رسیدم. آنقدر فکر و خیال در سرم بود که نفهمیدم کی رسیدم. شت در خانه آقا جان مردد ایستادم. گاه مثل آدمهای شریب دلم می خواست رنج کشیدنشان را بینم و گاه فکر می کردم نکند قلب آقا جان بایستد. نکند خانم جان ساده دل و مهربانم از غصه دق کند. عاقبت تصمیم را گرفتم و زنگ را فشردم. صدای لخ لخ دمپایهای ابری ربابه را شنیدم و متعاقب آن، صدای آقا جانم که بلند می گفت کیه. آخ الهی قربون صدات برم آقا جان که غنچه ی نشکفته ات را اینطور پریپر کردی.

ربابه به محض باز کردن در با چشمهای گرد شده به صورتم خیره شد و محکم پشت دستش کوبید. گفت: «خدا مرگوم بده...» و همان جا پشت در روی زمین نشست.

از دور آقا جانم را دیدم با یکی از همان پیژامه های راه راه دست دوز خانم جان که پاهای بلند و باریکش را بلندتر نشان می داد و زیر پیراهن سفید تمیزش. انگار منتظر خبر ربابه بود تا ببیند چه کسی پشت در است. دیگر تاب نیاوردم و بی توجه به ربابه به طرف آقا جان دویدم.

چادر از سرم افتاد. خودم را در آغوشش افکندم. پس از سالها این نخستین باری بود که مثل دوران کودکی ام بوی آغوش آقا جان را استشمام می کردم. بوی عرق تنش که به بوی سیگار آمیخته بود. آخ که چه بوی خوبی بود. بوی سرپناه، بوی امنیت. بدون خجالت صورتم را همچون جوجه ای در سینه اش جا دادم و با دو دست محکم کمرش را گرفتم و زار زدم. آقا جان مرا که مثل کنه به او چسبیده بودم از خودش جدا کرد و توی صورتم خیره شد. با تندی پرسید: «چی شده؟ بگو بینم بچه ها کجا هستند؟ حرف بزن بینم چی شده؟»

سر و کله خانم جان هم پیدا شد. سست و لرزان، درحالیکه به صورتش میزد بهت زده نگاهم می کرد.

اشکهایم مثل باران شروع به ریختن کرد. در حیات هنوز باز بود. آقا جان نگاهی به در انداخت. با عصبانیت به ربابه که همانطور پشت در از حال رفته بود گفت: «بلندشو در را ببند، تو چرا اینطور خودت را روی زمین ولو کردی؟» دوباره نگاهی به صورتم انداخت و بدون هیچ پرسشی دستم را گرفت و به طرف اتاق نشیمن برد. خانم جان و ربابه هم مطیعانه دنبالمان روان شدند.

کنار تشک آقا جان، روی زمین نشستم. آقا جان با انگشتانی لرزان به طرف جعبه سیگارش رفت و سیگاری آتش زد و با آرامش روبه رویم نشست و گفت: «چی شده؟ چه به روزت آمده بابا جان؟»

سرم را پایین انداختم. لپ باد کرده ام را از بالا به خوبی می دیدم. با صدایی بریده فقط گفتم: «نجاتم بدهید آقا جان، دیگه طاقت ندارم. این مرد دیوانه است.»

خانم جان کنارم نشست با چشمانی اشک آلود سرم را نوازش کرد و گفت: «الهی بشکنه اون دستهایش...»

ربابه بی سرو صدا به طرف اسباب سماور رفت و یک قوری گل گاو زبان دم کرد. همه سکوت کرده بودند. آقا جان پرسید: «حرف حسابش چیه؟ چی میخواد؟»

«نمی دانم آقا جان، به هر سازی که زده رقصیدم، هر کاری گفته کردم، ولی هیچ وقت راضی نیست.»

اقاجان با غیظ به سرو صورتم نگاه کرد. «بار چندمه که اینطور با تو رفتار میکنه؟»

آهی کشیدم «والله حسابش از دستم در رفته، از اول ماه عروسی ام تا به حال.»

یکدفعه اقاچان از جایش برخاست و به طرف کت وشلواری که سر جالباسی آویزان بود رفت و شروع به پوشیدن آنها کرد. همگی هاچ و واج نگاهش می کردیم. بعد رو به من کرد و گفت: «بلندشو چادرت را سر کن، آشی برایش بپزم که خودش حظ کند.»

خانم جان جلو دوید و گفت: «صبر کن جعفر آقا، بگذار یک لقمه نان بخوره...»

میان حرفش پریدم و گفتم: «نمی خواهم خانم جان، بگذار برگردم...» بعد به دنبال اقاچان راه افتادم.

جناب سروان اکبری پشت میز نشسته بود و نشان فلزی هلالی شکلی به گردن داشت. به محض شناختن پدرم از جا برخاست.

«چی شده جناب رحیمی، خدا بد نده.»

آقاچان آهی از ته دل کشید و گفت: «می بینید جناب سروان چه زمونه بدی شده، آدم جگر گوشه اش را دو دستی تقدیم یک از خدا بی خبر کنه، خرج خورد و خوراک و کفش و لباسشم بده، یک کامیون اسباب زندگی و فرش و قالیچه همراهش کنه، آخرش هم اینجوری! خدا شاهده دیدم جوونه، پدر و مادر نداره، پشت و پناه نداره، پول حلال در میاره، گفتم بذار زیر بالشو بگیرم. مردم زحمت چندین اولاد را می کشند، حالا که خدا به من یک بچه بیشتر نداده، بگذار برای فرزند دیگری پدری کنم. هرچی نباشه سگ دیگه دست و پای صاحبشو گاز نمی گیره. اون وقت بعد سه سال حالا فهمیدم که با یک دانه فرزندم چه میکند.» بعد به صورت من اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید جناب سروان، اینه رسم مردانگی؟»

سروان اکبری از جا برخاست. از پشت میزش آمد و کنارم ایستاد و با دست چانه ام را بالا گرفت و خوب صورتم را برانداز کرد. پرسید: «قبلا هم کتکت زده؟»

«بله جناب سروان، چندین بار.»

«چرا به پدرت نگفتی؟ اگه همون بار اولی که دست رویت دراز کرد می آمدی اینجا، دو شب می خواباندمش توی زیرزمین آب خنک بخوره تا دیگه از این غلط ها نکنه، حالا هم دیر نشده، صبر کن خدمتش میرسم.»

بعد لبخندی زد و دوباره پشت میزش نشست. کاغذ و قلمی بیرون آورد. شکایت نامه ای تنظیم کرد و ما زیرش را امضا کردیم. بعد رو به اقاچان کرد و گفت: «بین آقای رحیمی، هرکاری بهت می گم بکن. امروز دخترت را ببر به منزلش، چون ممکنه شوهرش عارض بشه و بگه زنش بدون اجازه او رفته، آن وقت کار ما مشکل میشه. هیچ اسمی از شکایت و اینکه آمده اید اینجا نمی آورید. من خودم برایش احضاریه می فرستم. بقیه کارها را بگذار به عهده من.»

وقتی از کلانتری خارج شدیم. اقاچان لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت. نظری به من که بی تکلیف ایستاده بودم انداخت و گفت: «غصه نخور دخترم، خودم آدمش می کنم، چاره ای نیست، اگه خدا اون دسته گلها را بهت نداده بود نعشت رو هم روی دوشش نمی گذاشتم، اما حالا فرق میکنه... به خدا توکل کن، همه چیز درست میشه.»

سرم به دوران افتاده بود. آقاچان با دست به یک تاکسی اشاره کرد. ایستاد. سوار شدیم غم دنیا روی دلم نشست.

بود. دوباره باید به آن جهنم برمی گشتم. چه افکار ساده و بچه گانه ای داشتم. گمان می کردم از کلانتری یگراست برمی گردم منزل پدرم. ماموری هم سراغ جواد رفته و فوری او را روانه زندان می کنند. بعد هم آقاچان طلاقم را می

گیرد، من هم مهرم را می بخشم، بچه هایم را می گیرم و جانم را آزاد می کنم. هرچقدر به خانه ام نزدیکتر میشدم قلبم تندتر میزد. عاقبت رسیدیم. آخ که چقدر از در و پیکر آن خانه لعنتی بیزار بودم، از آن محله، از آن کوچه. پاهایم سست شده بود، آقا جان کمی رنگ پریده به نظر می آمد. چندبار با مشت محکم به در کوبید. بعد زنگ در را فشرد. جواد خودش در را باز کرده محض دیدن آقا جان یکه خورد. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. صدای گریه حمید را شنیدم، سینه ام تیر کشید، اما بی حرکت پشت آقا جان ایستادم. جواد زیر لبی سلام کرد، چشمهای آقا جان را دیدم که از خشم به سرخی گراییده بود.

جواد کنار رفت و گفت: «بفرمایید تو».

آقا جان بدون کلمه ای حرف وارد شد. من هم به دنبالش. جواد مثل بچه های خطاکار که با ترس و لرز خرابکاری خودشان را نگاه می کنند به صورتم زل زده بود. پدرم جلوتر از همه وارد اتاق شد. سعید که از سروصدای حمید بیدار شده بود چشمهایش را با دست می مالید. حمید به محض دیدن من گردنش را بالا گرفت و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد. آقا جانم بدون توجه به بچه ها نشست.

جواد که هیچ وقت کوچکترین اهمیتی به بچه ها نمی داد برای اولین بار حمید را بغل کرد و توی دامن من گذاشت و با صدایی آهسته گفت: «بیا این بچه گرسنه است». بعد هم سراغ سعید رفت و به زور او را همچون سپر بلا روی پایش نشاند.

آقا جان که زیر چشمی حرکات احمقانه او را می پایید سکوت را شکست و گفت: «آفرین... دستت درد نکنه، اینه رسم جوانمردی؟ اینه رسم زن داری؟ زور بازو تو را به یک زن نشون میدی؟ همه اش تقصیر خودمه. آدم وقتی چیزی را آسون به دست آورد قدرشو نمی فهمه. قدرشو نمی دونه، اگه جایی قدم گذاشته بودی که خوب می دوشیدنت و دست آخر هم یک دختر ترشیده کور و کچل به ریشت می بستند اون وقت قدر دختر پدر و مادر دار و کم سن و سال و ابرودار را خوب می دونستی. این دفعه که گذشت. اما اگر بار دیگر بینم دست روی بچه ام بلند کردی به همین امام رضا قسم که به این سادگی نمی گذرم».

جواد همانطور سرش را پایین انداخته بود قیافه آدمهای مظلوم را به خودش گرفت و گفت: «حاج آقا یکه به قاضی نروید این زن...»

آقا جان مهلت نداد و گفت: «این زن که چی؟ خانه دار نیست؟ به بچه هایش رسیدگی نمی کند؟ نانجیبه؟ یا از خرج النگ و دولنگش به تنگ آمدی؟»

آخ که چقدر جمله آخر آقا جان به دلم نشست. نخستین بار بود که حسشش را توی سرش می زد. جواد آقا ساکت شد. انگار فکری به خاطرش رسیده باشد گفت: «همه اینها که شما می فرمایید درست، اما مگه آدم فقط برای این زن می گیره که بچه هاش بزرگ بشن و شام و ناهارش به راه باشه؟ یک مرد غیر اینها توقعات دیگه ای هم داره. این همه چیز داره، الا زنیست. از هفته ای هفت روزه من چهار روزش خونه نیستم. همون سه روز را هم دلش نمیخواد باشم... دروغ از یک سرسوزن محبت؟ دروغ از یک کلام که بوی رفاقت بده».

آقا جان با ابروانی گره خورده نگاهی به من انداخت که از خجالت رنگ به صورت نداشت. دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: «هیچ کدام از اینایی که گفتمی دلیل نمیشه آدم زنشو اینطوری لت و پار کنه؟ مردی که دست روی زن دراز کنه نامرده والسلام» و از جایش برخاست و بدون خداحافظی از در بیرون رفت. برای بدرقه کردنشان از جا برخاستم، اما پدرم رفته بود.

چند روزی گذشت. هر روز منتظر احضاریه بودم. جواد کمی نرم تر شده بود و دست به عصا رفتار می کرد. ورم سر و صورتم از بین رفته بود، اما آثار کبودی هنوز روی گونه راستم محسوس بود. طبق معمول جواد می بایست سرکار می رفت. باز بار و بندیل را بسته و با دو ساک بزرگ اسباب و وسایل بچه ها را برداشتم و همراه او به خانه پدرم رفتم. جواد از خجالت، به بهانه اینکه دیرش شده پیش از ورود من خداحافظی کرد و رفت. از پشت نگاهش کردم، دلم برایش سوخت. نه دوستی داشت، نه رفیقی و نه فامیلی. از او چه انتظاری داشتم؟ چه کسی به او محبت کرده بود تا او محبت کردن را یاد بگیرد؟ آخ که چقدر نادان بود و چه اندازه کوتاه فکر. چگونه عمر دو روزه را اینطور به کام من و بچه های نازنینش زهر میگرد؟ خدایا خودت درستش کن.

احساس می کردم هیچ غمی ندارم و چیزی بیشتر از این نمی خواستم، ولی افسوس که فرصتم کوتاه بود و این خوشبختی دوامی نداشت. بعضی وقتها خودم را به خاطر افکار رذیلانه ای که به مغزم خطور می کرد سرزنش می کردم. اگر منم مثل ربابه شوهرم مرده بود آنوقت می توانستم راحت و بی دردسر تا آخر عمر در خانه پدرم زندگی کنم و یا اگر....

فصل 9

بوی خوش مرغ پخته و آلبالو پلو حیاط را پر کرده بود. ربابه را دنبال مهری فرستادم. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. خانم جان با کمال میل برای ناهار از او دعوت کرد. احساس می کردم مورد ترحم واقع شده ام. همه به نوعی برای خوشحال کردنم تلاش میکردند. پیش از آمدن مهری، آقا جان به خانه برگشتند. جلو دویدم و سلام کردم و حالشان را پرسیدم. نگاهی دزدانه به صورتم انداختند.

«سلام آقا جان، خوش آمدی، بچه ها چطورند؟»

«خوبند آقا جان، خیلی ممنون. الان سعید را صدا میزنم بیاید خدمتتان.»

«نه، نه، اول بیا توی اتاق کمی با تو صحبت دارم.»

قلبم فرو ریخت. آقا جان جلوجلو می رفتند من هم دنبالشان وارد اتاق شدم. روبه رویشان نشستم. با دقت صورتم را برانداز کردند و پرسیدند: «بگو بینم جواد تغییری در رفتارش داده یا نه؟»

«بله آقا جان، خیلی بهتر شده.»

لبخند سردی روی لبانشان نقش بست. سیگاری آتش زدند و اینطور شروع به صحبت کردند. «بین دخترم آن روز وقتی از خانه تو بیرون آمدم دوباره رفتم کلانتری و از سروان اکبری خواهش کردم برگه شکایت را نزد خودش امانت نگه دارد. دلم میخواست مثل یک زن عاقل و فهمیده با خودت فکر کنی و بینی چه رفتاری در تو باعث شده که او تا این حد عصبانی بشود که تسلطش را از دست بدهد و دست رویت دراز کند. من قبول دارم که او آدم خوش خلقی نیست، اما بوده اند زنهایی که از همین شوهرها مردانی مطیع و آرام ساختند. بهر حال او هم انسان است و خواسته هایی دارد. زن باسیاست کسی که با برآوردن همین خواسته ها محبت همسرش را جلب کند.»

سرم را پایین انداخته و گفتم: «چشم.»

برق رضایت در چشمهای آقا جان موج زد.

دستی به سرم کشید و گفت: «پیر شی دخترم فراموش نکن بالای سر بچه هایت سایه یک پدر بد، صد برابر از ناپدری یا بی پدری است.»

پس از صحبت‌های آقاچان، ناامیدی همه وجودم را پر کرد. یعنی محکومی و باید بسازی. تنها روزانه امیدم امانت گذاشتن برگه شکایت نزد سروان اکبری بود. چرا آقاچان آن را نگه داشته بود؟ لابد برای روز مباد و من ایمان داشتم که این روز دیر یا زود از راه خواهد رسید.

با آمدن مهری باز همه غمهایم آب شدند. بعد از ناهار حمید را خواباندم و سعید را به خانم جان سپردم و با مهری در همان اتاق خاطره انگیز دم دری خلوت کردیم.

مهری متوجه آثار کبودی روی صورتم شد. با لحنی سرزنش بار، سرش را با تاسف تکان داد و گفت: «باز هم که مشت بارونت کرده... نه دیگه مطمئن شدم که خیلی عاشقش هستی. به خدا رومئو و ژولیت باید بیان و وفاداری را از تو یاد بگیرن.»

آهی از ته دل کشیدم و گفتم: «مسخره نکن مهری. خدا نصیبت میکنه. تو چه می دونی من چی میکشم. واسه خودت راحت و آزاد می چرخ می از دل من خبر نداری.»

با حرص به من خیره شد و گفت: «آخه دیوانه، طلاق را برای همین روزها گذاشتند...»

«بله، برای اونایی که بچه ندارند، نه من. تو می دونی که من پام زنجیر این بچه هاست.»

لبخندی به مسخره زد و گفت: «برو بابا شورشو در آوردی، انگار فقط تو بچه داری.»

«ولش کن مهری جان، یک حرف دیگه بزنی، از خودت بگو.»

خندید و گفت: «برو دو تا بالش بیار، در اتاق را هم ببند. خبرهای دست اولی برات دارم.»

در را بستم و کنار هم دراز کشیدیم. مهری با صدایی اهنسته شروع به صحبت کرد. «هفته پیش با مامانم رفته بودم

خیابان خسروی، پیش همون کفاشه، مامانم می خواست کفش بخره. عاشق بی قرارتم ترگل و ورگل موهاشو آب شونه

کرده بود. یک بلوز تنگ هم تنش بود که سر و سینه ورزشکارانه اش رو انداخته بود بیرون. پشت میزش نشسته

بود، تا چشمش به من افتاد، انگار دنیا را بهش دادند، گل از گلش شکفت. هی اشاره میکرد، یعنی دوستت کو؟ چون می

ترسیدم مامانم از توی آینه بینه، خودمو زدم به کری. دیدم داره یه چیزی می نویسه. وقتی خواستیم از مغازه بریم

بیرون کاغذ تا شده یا را تر و فرزند گذاشت توی دستم. وقتی رسیدم خونه خوندمش. به خدا شانس بهت رو کرده، یک

عاشق به عاشقان تاریخ اضافه شده.» بعد دست در جیبش برد و کاغذ تا کرده ای را بیرون آورد. به دستم داد و

گفت: «بگیر بخون لیلی خانم، مجنون جانت نوشته.»

دستهایم شروع به لرزیدن کردند. قلبم چنان تند میزد، انگار میخواست از سینه ام بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

خودمانی نوشته شده بود با خطی که عجله و شتاب در آن موج میزد.

سلام دختر

خدا بگم چه کارکنه. آخه این کی بود که آوردی نشون من دادی.

انگار از طرف خدا مامور شده بودی که دل منو آتیش بزنی. تو رو

جون هر کسی دوست داری فقط یکبار دیگه بیارش اینجا، میخوام تکلیف

دلمو باهاش یکسره کنم. ناامیدم نکن.

رضا

نامه را دوباره تا کردم و با دستهای لرزان به مهری دادم. در حالیکه غش غش می خندید گفتم: «خودتو حاضر کن تا پسر مردم از دست نرفته ببرمت پهلوش ببیندت. یک نظر حلاله.»

از ترس لکنت زبان گرفته بودم. گفتم: «دست بردار تو رو خدا، همینو کم دارم. الان که دست از پا خطا نکردم اینطور لت و پارم میکنه، وای به اون روزی که بهانه ای به دستش بدم، لابد زنده زنده آتیشم میزنه. از کجا معلومه یک وقت با جواد آشنا درنیاد؟»

مهری درست مثل اینکه به آدم احمقی نگاه میکند. به من زل زد. گفتم: «آخه من به تو چی بگم؟ رضا کجا؟ شوهر پشت کوهی تو کجا؟ البته می بخشی ها! آخر آدم از تو حرصش میگیره. خودت یک کم فکر کن اون پسره ورزشکار خوش قیافه با اون مغازه تر و تمیزش بهش میآد دوست جواد آقای شما باشه؟ راستی که خیلی خری!»

«آخه مهری جان، من با این وضعیتی که دارم آمدنم به اونجا چه فایده ای داره؟»
 «فایده اش اینه که خر میشه تو رو با بچه هات قبول میکنه و تو خوشبخت میشی. جواد آقا هم میره یک زن از اون چادر به کمر بسته ها میگیره که روزی صدبار با دسته جارو بزنه تو سرش، اون وقت عدالت برقرار میشه.»
 از حرفهای مهری خنده ام گرفته بود. چقدر وقتی با او بودم دنیا عوض میشد. چقدر همه چیز به نظرش سهل و ساده بود. نمی دونم آن روز چرا حرفهایش اینقدر به دلم اثر کرد. جمله های شیرین نامه رضا با اون خط خرچنگ قورباغه اش جلوی چشمم رژه می رفت.

دل مرده بودم و در حسرت ذره ای محبت می سوختم. جوان بودم و تصور اینکه مردی عاشقم باشه و من برایش مهم باشم قلبم را مالامال از امید می ساخت.

وسوسه ای شیطانی به وجودم راه یافته بود که اراده ام را سلب میکرد. آن روز تا نزدیکی غروب مهری پیشم ماند. بعد از ظهر اقا جان سعید را برای گردش به کوهسنگی برد. تفریحی که به علت تعصبات احمقانه جواد، همیشه از آن محروم بودند. اصرار مهری برای رفتن به کفاشی بیهوده بود، چون هرگز حاضر نبودم رضا پس از مدتها مرا با آن سر و صورت ببیند. با هم قرار گذاشتیم دفعه بعد که به خانه پدرم آمدم نقشه برای بیرون رفتن طرح کنیم. فردای آنروز نزدیک غروب جواد دنبالم آمد. همه اهل خانه با اوسرسنگین بودند، چقدر خوشحال شدم وقتی برخلاف همیشه هیچ تعارفی برای ماندنش و صرف شام نکردند.

راستی که امید، انسانها را متحول می سازد. آن روز وقتی به خانه ام وارد شدم حال و هوای دیگری داشتم. مثل این بود که دیدگاهم نسبت به همه چیز عوض شده. از برگشتن به این ماتمکده مثل گذشته رنج نمی بردم. درجه تحملم در مقابل کارهای طاقت فرسای خانه و مشکلات بچه ها بالا رفته بود. به جواد فکر نمیکردم و اعمالش را نمی دیدم. امید تازه ای در دلم جوانه زده بود که از انرژی سرشارم میکرد.

برای تمام شدن تعطیلات جواد آقا لحظه شماری میکردم. با مهری قرار گذاشته بودیم به هوای خریدن کتابهای درسی سال آیند اش، خانم جان را راضی کنیم و یک روز صبح به خیابان بنیم. عاقبت آن روز رسید. برای اینکه موجبات

شک جواد را فراهم نکنم چادر نو و کفشهای پلوخوری ام را داخل ساک بچه ها گذاشتم و با سر و وضعی معمولی راهی خانه پدرم شدم. جواد فرقی با گذشته نکرده بود و همچنان پرخاشگری میکرد، اما من زیاد پاپی اش نمی شدم. آن روز هم مطابق معمول تا دم در منزل آقا جان با من آمد.

از خوش اقبالی ام، آقا جان از صبح زود به نجفی رفته بود. راضی کردن خانم جان کار سختی نبود. ربابه با کمال میل مسئولیت بچه ها را عهده دار شد، حتی خوشحال بود از اینکه به قول خودش هوایی به جانم بخورد. خانم جان هم با مهربانی پذیرفت

کفش و چادر نو نوایم را به مهری دادم و قرار بر این شد که برای تعویض لباس به خانه آنها بروم. بیچاره مادر مهری چه زن ساده دل و خوش باوری بود و چقدر زحمتک.

مهری همیشه می گفت: «نمی دونم این مادر من چه علاقه ای به کدبانو گری داره که از صبح تا شام می دود و از کار خانه سیر نمیشود. اگر بابام ده تا خدمتکار مثل ربابه برایش بگیرد باز هم مامانم همه آنها را ردیف می نشاند روی تخت و از آنها پذیرایی میکند.

آن روز پوران خانم با آن هیکل لاغر، دستهای استخوانی اش را به آسمان بلند کرد و گفت: «الهی این مهری هم شوهر کنه، دعا کن طلعت جان!! به خدا از پسرایم بیشتر عذابم میدهد.»

مهری خیلی راحت در حضور مادرش آرایش مختصری کرد و لباسهای تنگ و چسبانی مطابق با مد آن زمان پوشید و موهای صافش را روی شانه رها کرد. من که به این کارها عادت نداشتم، حتی از تعویض چادرم جلوی پوران خانم خجالت میکشیدم. عاقبت از در بیرون آمدم و سوار تاکسی شدیم، هرچه به مقصد نزدیک میشدیم ضربان قلبم تندتر میشد، اما نسبت به دفعه قبل حال بهتری داشتم و کمتر احساس گناه میکردم. کتکهای وحشیانه جواد به خاطر من می آمد و تمام وجودم پر میشد. درست مقابل مغازه کفاشی از تاکسی پیاده شدیم. پاهایم سست شد و چندبار نزدیک بود زمین بخورم. مهری درست مثل آدم عاقلی که به یک دیوانه نگاه میکند سرتکان داد و گفت: «خیلی خوب نی نی کوچولو، مواظب باش یک وقت نخوردت.»

وارد مغازه شدیم. همان پسر بچه که روز اول دیده بودم تک و تنها مشغول گردگیری کفشها بود. به محض ورود من و مهری جلو آمد و گفت: «بفرمایید»

مهری با کمال خونسردی روی یکی از چهارپایه ها نشست و گفت: «باشه فرمودیم.»

پسرک حاج و واج نگاهمان میکرد. بی اختیار پرسیدم: «آقا رضا نیستند؟»

صدای شلیک خنده مهری به هوا برخاست. «نه بابا، پس توهم زبون داشتی و ما خبر نداشتیم.»

پسر بچه که هاشم نام داشت بر و بر به ما نگاه میکرد. باز مهری شیطنتش گل کرده بود. پسرک را صدا زد و گفت: «خیلی خوب، نقدا برو یک چیزی بیار بخوریم، بارک الله پسر خوب.»

آخ اگه رضا می فهمید آبرویمان میرفت. فوری گفتم: «نه، نه، دوستم شوخی میکنه.»

هاشم گفت: «من اجازه ندارم از مغازه بیرون برم.»

یواشکی به مهری گفتم: «حالا خوردی، بخور!»

صدای در مغازه هر دو تایمان را تکان داد. خدایا، خودش بود. هیکل ورزیده اش نفسم را بند آورد. چطور متوجه این همه حسن جمالش نشده بودم؟ شانه های پهن، سینه عریض و کمر باریک و بازوانی عضلانی و پیچیده. رنگ پوستش

برخلاف من سفید بود، با چشمانی سبز تیره، لپهایش را انگار سرخاب مالیده بود. موهایش را به طرز زیبایی با روغن روی پیشانی تابانده بود. مات و مبهوت نگاهم می کرد. چشمانش می خندید، شک نداشتم که آدم شوخ طبعی است. آنقدر به من زل زد که از رو رفتم. سرم را پایین انداختم. مهری از جا برخاست و گفت: «بفرما آقامجنون خان، اینم لیلی خانم.»

رضا مثل آدمهایی که در خواب راه می روند سکوت کرده بود. آرام آرام جلو آمد. جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. آنقدر نزدیک شده بود که بوی ادکلن دل انگیزش را استشمام میکردم. با همان صدای جادویی اش گفت: «سلام... ای خدا! نکنه دارم خواب می بینم، دختر... تو که منو کشتی.»

دزدانه نگاهش کردم و با صدایی گرفته گفتم: «سلام.» مهری که زیاد به قول خودش طاقت این لوس بازیها را نداشت گفت: «بسه بابا، انگار آمدیم تماشای فیلم هندی.» رضا خندید و گفت: «شما دو تا چطوری با هم دوست شدید؟ نه به اینکه تا نگاهش می کنی از خجالت سرخ میشه، نه به تو که اینقدر آتیش پاره ای دختر!»

دوباره به صورتم خیره شد. چنان نگاه میکرد که انگار با موجود خارق العاده ای روبه رو شده. خیلی رک و راست و بی شيله پيله به نظر می آمد. آنقدر راحت حرف میزد که انگار سالهاست با هم آشنا بودیم. نفهمیدم چطور دو ساعت وقت در آنجا گذرانیدیم. دلم مل سیر و سرکه می جوشید. هر مشتری که از در می آمد قلبم از جا کنده میشد. به زور مهری را وادار کردم برگردیم.

رضا برایمان تاکسی گرفت و تا دم آخر قسم داد که بهش زنگ بزنم. می گفت سخت عاشقم شده و تا پای جان برایم صبر میکنه. قصدش فقط ازدواجه و دلش نمیخواه گناه کنه.

از خودم بدم آمده بود. چطور می توانستم احساسات پاکش را اینطور به بازی بگیرم. وای، اگر می فهمید که سه ساله ازدواج کردم و دو بچه دارم چی؟

نزدیک ظهر بود که به خانه رسیدیم. خانم جان و ربابه حسابی سرگرم رفت و روب و تهیه نهار بودند. حمید خوابیده بود و سعید زیر سایه درخت نشسته بود. تعدادی هسته زردآلو جلویش ریخته و با سنگ کوچکی مشغول شکستن آنها بود. برخلاف تصورم، خانم جان هیچ سوالی از من نکرد، چقدر دلم بیخود شور زده بود. تازه یادم آمد که چادر کهنه و وسایلم در خانه مهری جا گذاشته ام. خدا را شکر خانم جان متوجه کفش و چادر نوام نشد. بی سر و صدا به هوای تعویض لباسهایم به اتاق دم دری رفتم. تازه میخواستم برای گرفتن وسایلم به خانه مهری بروم که خودش ساک را برایم آورد. یک ساعت تمام با هم حرف زدیم و خندیدیم. مهری معتقد بود پسری مثل رضا کیمیاست و هیچ یک از پسرهای این دوره زمانه مثل او نیستند و او جواهری است که نباید از دستش بدهم.

آن دو روز مثل برق و باد گذشت و طبق معمول با جواد به خانه برگشتم، اما من دیگر آن آدم قبلی نبودم. حوصله بچه ها را نداشتم. دست و دلم به کار نمی رفت، حتی از حرف زدن با جواد اکراه داشتم. حالم از ریخت و شمایلش بهم میخورد. بهانه جو و کج خلق شده بودم. دلم پر بود و اشکم بی دلیل سرازیر میشد. شبها تا دیروقت خوابم نمی برد. از خوراکی نیز افتاده بودم.

بیست و چهار ساعته در حال نقشه کشیدن بودم. از آن روز یکبار با رضا تلفنی صحبت میکردم. خوشبختانه یا بدبختانه تلفن عمومی به خانه ام نزدیک بود. هیچ راهی نداشتم جز اینکه سعی کنم با عذراخانم صمیمی تر باشم. او تنها کسی بود که می توانستم بچه هایم را نزدش بگذارم. از دردسر اجازه گرفتن از خانم جان هم خلاص میشدم.

روزی چندبار به عذراخانم سر میزدم و در کارهای خانه یاری اش میدادم. گاهی برایش از غذایی که پخته بودم می بردم. بیچاره از کارهایم تعجب میکرد، ولی ساده تر از آن بود که شکش ببرد.

یک هفته از آخرین دیدارم با رضا می گذشت. به او قول داده بودم اینبار تنها و بدون مهری به مغازه اش بروم. چقدر جواد تعجب کرد وقتی گفتم حوصله رفتن به خانه پدرم را ندارم. او هم خدا خواسته مرا به عذراخانم سپرد و رفت. فوری غذایی برای نهار سرهم کردم. حالا می بایست نقشه ای را که از مدتها قبل طرح کرده بودم به مرحله اجرا درمیآوردم. از صبح زود نگذاشتم حمید بخوابد. به محض رفتن جواد، شیرش دادم و زیرش را عوض کردم و خوابندمش. زود سراغ عذرا خانم رفتم و از او خواهش کردم چند ساعتی مواظب سعید و حمید باشد تا من از خرید برگردم. وقتی گفتم لازم نیست برای خودش نهار بپزد و من ناهاری برای هر دو مان تدارک دیده ام، گل از گلش شکفت. همیشه برای مفت خوری آماده بود. با لحنی تصنعی شروع کرد به تملق گفتن.

«ای وای مادر جان، چرا زحمت کشیدی؟ می گفتم من برایت نهار درست می کردم.»

به حرفهایش توجهی نداشتم. کمی سر و صورتم را مرتب کردم. دلم نمی خواست آرایش کنم، در واقع بلد نبودم. ساک از قبل پر شده خریدم را از مهمانخانه برداشتم، کمی سنگین بود، ولی برایم اهمیتی نداشت. در دلم غوغایی بود. برای اولین بار در عمرم تنها سوار تاکسی میشدم. تمام طول راه چهره شیرین رضا در نظرم مجسم میشد. از شدت اضطراب دهانم خشک شده بود و اگر خواست رضا نبود بیشتر دلم میخواست مهری همراهم باشد، چون وقتی با او بودم پشتم گرم بود. می دونستم دختر باجربزه ایست و نسبت به من تجربه بیشتری داره.

هرچه به مقصد نزدیکتر میشدم احساس بدتری پیدا میکردم. چند بار فکر کردم از همان راهی که آمدم برگردم، اما رفتار ساده و بی شیله و پیله رضا جلوی نظرم مجسم میشد و کمی آرام می گرفتم. جلوی مغازه پیاده شدم. خیابان خسروی مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. ویتترین مغازه ها اجناس رنگارنگ شان را به نمایش گذاشته بودند. پیاده روی مغازه رضا مثل همیشه تر و تمیز شسته به نظر می آمد. اندام رضا را از پشت در شیشه ای مغازه تشخیص دادم. می دانستم انتظار مرا میکشد. راس ساعت مقرر رسیده بودم. همین که نزدیک شدم فوری مرا شناخت و با خوشحالی در را به رویم گشود. سلام کردم. باز هم با همان نگاههای مبهوت و مات آنقدر با تحسین نگاهم میکرد که غرق غرور میشدم. با لحنی آمیخته به شوخی گفت: «سلام زیبایی من، عاقبت به این عاشق بیچاره رحم کردی و آمدی؟ دیشب از خوشحالی تا صبح نخوابیدم. سر نماز صبح از خدا خواستم خودش مهر منو تو دلت بندازه...»

با لبخندی شرمناک جواب دادم: «انداخته.»

«می دونستم، تا حالا نشده چیزی ازش بخوام و حاجتمو نده.»

«خوش به حالت که اینقدر مقرب در گاهشی.»

«ببینم، اول بگو چقدر وقت داری؟»

ساعت به مچم بسته بودم که به موقع برگردم. بی اختیار نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «دو ساعت خوبه؟»

«از سرم زیاده... آگه موافقی... نه ولش کن.»

«چی می خواستی بگی.»

«راستش می ترسم خیال باطل بکنی، ولی به خدا به خاطر خودت میگم، چون می دونم دختر نجیب و با حیایی هستی

دلم میخواد خیالت توی این دو ساعت راحت باشد.»

«خوب بگو، گفتنش ضری نداره.»

«بین ما می تونیم دو کار بکنیم. یا بریم کافه قنادی یا... یا بریم خونه من، چون مغازه جای مناسبی نیست. امکان داره بر و بچه ها بیان، دلم نمی خواد تو رو بین. خونه امنیتهش برای تو بیشتره، ولی برای من فرقی نمکنه، هر جور خواست دوست بگو همون کار را بکنیم.»

یک آن به شک افتادم، اما دلم گواهی میداد رضا آدم ناپاکی نیست پرسیدم: «خونتون کجاست؟»
«همین نزدیک مغازه، ده دقیقه، شاید هم کمتر پیاده روی داره.»

«کسی خونتون نیست؟»

«بهت گفته بودم که با پسر عمه ام اینجا را اجاره کردم. دو تاتاق بالای یک پارچه فروشیه... هم به مغازه نزدیکه، هم سربار مادر نیستم... البته قاسم صبحها تو کار گاهه و تا ظهر نمی آد.»

با لحنی آمیخته به تردید پرسیدم: «پس چرا من هیچ وقت اونو تو مغازه ندیدم؟»

«آخه تو همیشه صبح آمدی... اون فقط بعدازظهرها میاد.»

نمی دونستم چی بگم. جرات گشتن تو خیابونا را نداشتم. تا به حال هم پامو تو کافه قنادی نگذاشته بودم. از اون سالی که جلوی اقاچانم سکه یک پول شدم و لو رفتم خاطره بدی از این خیابان داشتم. آخرش دلم را به دریا زدم و قبول کردم دیدارمان مثل دو دوست در منزل صورت بگیرد.

از مغازه بیرون آمدم. طبق خواست من رضا جلو می رفت و من مثل یک ناشناس پشت سرش راه افتادم. رسیدیم خانه داخل یک کوچه باریک بود. رضا پس از واریسی کامل کوچه کلید انداخت و وارد خانه شد. به من اشاره کرد که پشت سرش داخل شوم.

احساس خوبی نداشتم. از کاری که میکردم شرمند بودم. نمی دانم چرا مرتب چهره معصوم بچه هایم در نظرم می آمد. ترس برم داشته بود، اما برای برگشتن دیروقت بود. قدم به راهی می گذاشتم که سرنوشتم را به کلی دگرگون ساخت. خوشبختانه محیط خانه رضا سراسر امنیت و آرامش بود. تخت فنری یک نفره ای گوشه اتاق بود که روی آن پر از دمبل و وزنه های ورزشی بود و اینطور به نظر می آمد که از آن برای خوابیدن استفاده نمیشود. سجاده کهنه و ساده ای رو به قبله پهن بود و روی آن جانماز بسته ای قرار داشت. تصویر پهلوان تختی روی دیوار بالای تخت و یک پوستر از منظره یک کلبه کنار رودخانه که در محاصره درختان پرشاخه و سرسبز بود به دیوار روبه روی آن زده شده بود.

اتاق، پنجره ای رو به خیابان داشت که تنها زینتش حصیر ساده ای بود که پشت آن نصب شده بود. ساعت زنگ دار کهنه ای روی طاقچه پنجره قرار داشت و قالی خرسک فرسوده ای کف اتاق پهن بود. در گوشه ای میز چهارپایه کوچکی قرار داشت که اسباب سماور با تعدادی استکان شسته و تمیز روی آن قرار داشت.

معلوم بود که آدم مرتبی است. لباسهایش را با نظم و ترتیب روی جالباسی آویخته و چند جفت کفش واکس خورده براق روی روزنامه ای زیر جالباسی قرار داشت که توی هر لنگه آن جورابی گلوله شده بود.

به محض ورود، به تبعیت از او، کفشهایم را در آوردم. فوری سراغ سماور رفت و آن را روشن کرد. نمی دانستم کجا باید بنشینم. فوری متوجه شد و یک بالش از زیر تخت بیرون کشید و به دیوار تکیه داد. گفت: «ببخشید خانوم

خانوما! من صندلی ندارم، دفعه دیگه آمدی ان شالله میخرم.»

خندیدم و گفتم: «نه لازم نیست، اینطوری بهتره.»

آرام نشستم. چادرم روی شانه هایم لغزید. طوری با تحسین به موهای موج و بلندم خیره شده بود که خجالت میکشیدم. خیلی بی تکلف روبه رویم نشست و گفت: «به به، همیشه آرزو داشتم زنم موهایش مثل موهای تو باشد. قربون عظمت خدا برم، چه رنگی، چه پیچ و تاب!»

چقدر از حرفهایش لذت می بردم. دلم میخواست تا آخر دنیا روبه رویش بنشینم و او تحسینم کند.

کمی از روز اولی که مرا دیده بود صحبت کرد. پس از گذشت نیم ساعت دو استکان چای خوش رنگ جلویمان بود. او می گفت و من گوش می کردم. از مادرش، از خودش، از خواهر و برادرهایش. از اینکه چقدر آرزوی دامادی او را داشتند، چقدر مورد علاقه آنها بود و اینکه اگر یک روز مرا به عنوان عروس انتخابی اش به آنها معرفی کند. چقدر دوستم خواهند داشت.

او می گفت و خبر نداشت که با هر اشاره ای که به ازدواج میکرد چطور دلم آتش می گرفت. دو ساعت مثل برق گذشت. در آرامش کامل بودم. مثل اینکه تکیه گاهی یافته باشم از رفتار و کردارش حظ میکردم. آقا، نجیب، مومن، و معتقد، یکرنگ و خالص.

به خانه برگشتم، ولی چه برگشتم. مثل مرغ سرکنده بودم. بی تاب و بیقرار، گیج و منگ، کور و کر. آنقدر بی تاب که همان روز عصر به او تلفن زدم. از آن روز به بعد هر روز به بهانه ای از خانه بیرون می آمدم و تا صدایش را نمی شنیدم آرام نمی گرفتم. شک نداشتیم که عاشق شده ام. با یاد او می خوابیدم، به محض بیدار شدن از خواب اولین تصویری که در ذهنم می درخشید او بود. دنیای سوت و کور و غم انگیزم به دنیایی رنگارنگ مبدل گشته بود، حتی خانم جان و آقا جان را نیز فراموش کرده بودم و زیاد دور و برشان آفتابی نمیشدم. می ترسیدم برای تلفن کردن به رضا مشکل پیدا کنم. برای رفتن دوباره به منزل رضا، دنبال بهانه ای تازه می گشتم که شک برانگیز نباشد.

دیگر تحمل جواد را نداشتیم و برای بیرون رفتنش از خانه دقیقه شماری میکردم.

دو هفته از آخرین دیدارمان میگذشت. تعطیلات جواد به پایان رسیده بود. می ترسیدم دوباره به بهانه خرید از منزل خارج شوم. رفت و آمدم به آن خیابان حدود سه ساعت طول میکشید. رضا از من بیقرارتر بود. بعد از آخرین تلفنی که با هم داشتیم با همه اصراری که برای دیدنم داشت، قول صددرصد به او ندادم. نمی دانستم چکار کنم. بیچاره رضا فکر میکرد از پدر و مادرم واهمه دارم.

آن شب جواد بدون آنکه اصرارم برای بردنم به منزل اقا جان داشته باشد خوابید و صبح که از خواب بیدار شدم رفته بود. چقدر بدبینانه به همه چیز نگاه میکرد. تصورش از اینکه تمایلی به رفتن خانه پدرم ندارم، این بود که با آنها حرفم شده و فکر میکرد چون حوصله قیل و قال بچه ها را ندارند مرا از سرشان باز کرده اند. خودش می برید و خودش هم می دوخت. چقدر هم از این بابت خوشحال بود. آزادش گذاشتم که هر طور دلش میخواهد فکر کند. دیگر به او فکر نمیکردم و همه جسم و روحم سرشار از عشق رضا بود.

بدون آنکه هدف خاصی داشته باشم، دور و بر خانه می پلکیدم. بچه ها هنوز خواب بودند. ناهار ساده ای برای خودم تدارک دیدم. آنقدر فکرم مشغول بود که کار کردنم را نمی فهمیدم. تازه چای دم کرده بودم که با صدای تقه ای که به پنجره خورد از جا پریدم. از خوشحالی بال درآوردم. به طور قطع مهری بود. با هم قرار گذاشته بودیم که به محض رفتن جواد گلدان کوچکی که زیر چادرش قلنبه شده بود. صورتش را بوسیدم. پرسیدم: «چرا زنگ نزدی ربابه جان؟»

«ترسیدم بچه ها یا جواد آقا خواب باشند.. می دانم که تو زیاد نمی خوابی مادر جان.»

«بیا تو، جواد صبح زود رفته.»

«پس چرا نیامدی آنجا؟ خانم جان دلواپست شدند.»

«آخه اینم شد کار که هر وقت شوهرم نیست من پیام اونجا؟ در ضمن می خواستم به نصیحت آقا جان عمل کنم... شاید اینطوری جواد راضی تر باشه.»

«پیرشی دخترم... هر کاری به صلاحته بکن. اونا خوشبختی تو رو میخوان.»

«چقدر کار خوبی کردی آمدی. تازه چای دم کردم، تنهایی مزه نداره.»

مدتی با هم صحبت کردیم. طبق معمول ساکش پر بود از خوراکیهای فصل. مربای آلبالو، سبزی تازه، نان محلی که اقا جان از نجفی می آوردند. فکری مثل برق از ذهنم گذشت.

«راستی ربابه جان، می تونی یکی دو ساعت پیش بچه ها بمونی؟ خیلی وقته لباس تازه ای ندوختم. آگه بشه برم همین نزدیکیها به چرخی بزنم. شاید بتونم پارچه مناسبی پیدا کنم.»

من و منی کرد و گفت: «باشه مادر جان، فقط زود برگردی، خانم جانت می خوان برن حمام، باید به ناهار ظهر برسم.»

«باشه، باشه، زود برمیگردم.»

مثل برق لباس پوشیدم، سفارشهایی در مورد بچه ها به او کردم و از خانه بیرون زدم. وقتی به مغازه رسیدم رضا

مشتری داشت دو خانم خوش پوش و متجدد در حال پرو کفش بودند. قدری ایستادم و بعد با هم به خانه اش

رفتم. این دفعه پذیرایی مفصل تری از من به عمل آورد. ظرف کوچکی میوه تمیز و شسته شده، شیرینی، چای، آجیل و مثل بچه ها وادارم کرد از همه آنها بخورم.

آنقدر جدی در مورد ازدواج صحبت میکرد که خودمم باورم شده بود دختری ازدواج نکرده ام. حاضر بودم بمیرم، ولی از این موضوع بو نبرد.

مانده بودم چه جوابی به او بدهم. فقط می توانستم او را سر بدوانم به همین خاطر گفتم: «رضاجان! الان موقعیت مناسبی نیست. اقا جان کمی حال ندارن، در ضمن بگذار کمی بیشتر با هم آشنا بشویم. تو هم یک کمی وضع مالی ات رو به راه شود.»

رضا هیچ اعتقادی به زندگی مرفه نداشت. عقیده داشت زن و شوهر اگر از ته دل خواهان یکدیگر باشند توی همین دو اتاق اجاره ای هم بهترین زندگی را می توانند داشته باشند. منم مخالفت اقا جانم را به این گونه زندگی، بهانه قرار میدادم.

آن روز چادرم را در آوردم. دلم میخواست بیشتر از او دلربایی کنم. رضا از آن دستها مردهایی بود که متوجه همه

جزئیات هستند. با بهترین و زیباترین جملات تحسینم میکرد. من هم با هر تعریف و تمجیدش، عرش را سیر میکردم و عقده هایم خالی میشد. آن روز هم بخوبی و خوشی سپری شد. رضا بی نهایت نجیب و خوددار بود و همین خصوصیتش باعث میشد با خیالی آسوده از او دلبری کنم.

به خانه برگشتم. ربابه کمی نگران شده بود، به خصوص وقتی دید دست خالی آمدم تعجب کرد. دروغی به هم بافتم، اما می دانستم که دیگر نمی توانم به این راحتی گولش بزنم. او زن دانا و باهوشی بود و دلم نمیخواست به شک بیندازمش.

وقت رفتن از او خواستم به مهری بگویم سری به من بزند. آخ که چقدر از نبودن جواد خوشحال بودم.

آن روز بساط ناهار را جمع کرده بودم که تقه ای به پنجره خورد. ایندفعه شک نداشتم که مهری آمده. حدسم درست بود، آرام و بی صدا در را به رویش گشودم. آنقدر خوشحال و سر کیف بودم که مهری متوجه تغییر حالت شد. با همان

لحن شوخ همیشگی اش پرسید: «چه خبره؟ چیه؟ کبکت خروس میخونه.» بعد لبه‌ایش را کنار گوشم آورد و آهسته گفت: «نکنه سر جواد آقا رو کردی زیر آب؟»

هر دو بی صدا خندیدیم. به او اشاره کردم که هرچه زودتر وارد اتاق بشود. دوست نداشتم عذار خانم سراز کارهایم در بیاورد. با هم وارد شدیم و بساط چای را آماده کردم. روبه روی هم نشستیم. از شدت هیجان قلبم تند تند میزد. هزار بار در عالم خیال ماجرای دیدارم با رضا را برای مهری بازگو کرده بودم.

مهری زیر چشمی حرکاتم را می‌پایید، چون آدم کم طاقتی بود بیشتر از آن تاب نیاورد و پرسید: «بابا میگي جواد آقا رو چطور سربه نیست کردی یا نه؟ میخواستی یه جوری بکشی که زیاد درد نداشته باشه.»

«تو رو خدا شوخی نکنی مهری. فقط گوش کن که یک دنیا برات حرف دارم، اگه بهت بگم سر از خونه رضا دراوردم باورت میشه؟»

«نه به خدا، باور کن بعد از اینکه نامه اونو نشون دادی فقط قصد داشتم بهش تلفن کنم و بگم دور منو خط بکشه، اما اینقدر اصرار کرد که دلم برایش سوخت. یه روزم به سرم زد و رفتم مغازه.» بعد هم همه ماجرا را با آب و تاب و بدون آنکه نکته ای را جا بیندازم برایش تعریف کردم. وقتی حرفهایم تمام شد، مهری حسابی رفته بود تو فکر.

«حالا چکار کنم مهری جان... نمی دونی چه التماسی میکنه که بیاید خواستگاری.»

بازم مهری شوخی اش گل کرد و گفت: «خوب میخواستی یک روز که جوادا وقت داره بگی بیاد و کارو تموم کنه، اگه روت همیشه میخوای من بهش بگم؟»

او می گفت و من می خندیدم. تا اینکه جدی شد و گفت: «ببین طلعت جان، از من بشنو حیقتو بهش بگو، میدونم این رضا از اون عاشق پیشه هاست که اولش ممکنه کمی ناراحت بشه، اما بعد بهت میگه که همینطوری هم قبولت داره. حاضرم قسم بخورم. تو هیچی تجربه نداشته باشم توی شناختن پسرها دارم.»

«نه، نه، مهری جان! حرفش من زن. رضا آنقدر مومن و باخداست که مطمئنم از من بیزار میشه.»

«آخه خنگ خدا... آخرش چی؟»

سر و صدای سعید رشته افکارم پاره کرد. خانه را روی سرش گذاشته بود. وقتی با کسی حرف میزدم از لجش یا فریاد میکشید یا هرچی دم دستش بود را پرت میکرد توی سر و کله من. مهری از جا برخاست و بغلش کرد و گفت: «پسر عزیزم... سر و صدا نکن، یک کم دیگه طاقت بیار، همین روزا بابا رضایت میآد.»

سعید که از حرفهایش سر در نمی آورد دوباره شروع به فریاد کشیدن کرد. از بغل مهری گذاشتمش پایین و سرشو گرم کردم. گفتم: «تو رو خدا مهری جان، دیگه اسمشو جلوی این بچه نیار یک وقت یادش می مونه و تکرارش میکنه، جواد همین طوری بی دنگ می دنگه. ایندفعه می خوای جنازمو از خونه بیرون.»

آن روز مهری تا نزدیک غروب آنجا ماند. هزار و یک نقشه برای رضا کشیدیم، اما مرغ فقط یک پا داشت. هیچی نمی خواستم جز اینکه نقش دخترهای چشم و گوش بسته را ایفا کنم و اونم عاشق و بی قرارم باشه. همین برایم کافی بود.

فصل 10

آغاز فصل پاییز بود و شروع سال تحصیلی جدید. مهری سال چهارم دبیرستان را می گذراند. ارتباط تلفنی ام با رضا همچنان ادامه داشت، اما به علت بیماری سرخک که سعید را حسابی از پا انداخته بود، بیست روز تمام نتوانستم با رضا ملاقات کنم. آن شب سعید تازه از بستر برخاسته بود. به حدی لاغر شده بود که شکل و شمایلش دلم را کباب

میکرد. بیچاره خانم جان و اقا جان مرتب به دیدارایش می آمدند و هربار اسباب بازی جدیدی به او هدیه میدادند. سه روز بود که جواد از خانه بیرون نرفته و مدام ور دلم نشسته و دستور میداد. برای شنیدن صدای رضا حال و روزم را نمی فهمیدم. به هوای خریدن دارو برای سعید، از خانه بیرون زدم. تلفن عمومی شلوغ بود. مدتی منتظر نوبت ایستادم. شماره مغازه را گرفتم از بخت بدم مشغول بود. جایم را به نفر بعدی دادم. قریب یک ربع این عمل را تکرار کردم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید، ولی عاشق بودم و بی تاب. تا آنکه موفق شدم. به محض شنیدن صدای رضا، زدم زیر گریه. رضا خیلی ترسیده بود. پرسید: «چرا گریه میکنی؟ من که مردم از بس به تلفن زل زدم، تو رو خدا بگو ببینم چی شده؟»

«رضا جان. دلم از دلتنگی می میرم.»

«الهی قربونت بره رضا، یعنی از اون چشمهای قشنگت به خاطر من داره اشک می ریزی؟ الهی بمیرم و نبینم... پس چرا نمی آی پیش این عاشقت؟»

«نمی تونم رضاجان، به خدا، هر شب خوابتو می بینم.»

«آخه خواب چه فایده داره؟ بیا خودمو ببین که از عشقت روز و شب برام نمونده.»

نمی دونم چه مدت با هم صحبت کردیم. با شنیدن صدای تقه به شیشه باجه، عجلانه خداحافظی کردم. منتظران با عصبانیت نگاه میکردند. راستی که آدم عاشق دیوونه است. آنقدر وقت را از دست دادم که داروخانه بسته شده بود. نمی دونستم چکار کنم. حسابی دیر کرده بودم. از عطاری سرکوچه قدری جوشانده و نبات خردم. دلم بدجوری شور میزد همین که وارد خانه شدم جواد با شک و تردید نگاهی به چشمهای متورم و سرخ شده از گریه ام انداخت و گفت: «کجا رفته بودی؟ کو داروهایی که خریدی؟»

به تته پته افتادم و گفتم: «دارو خانه بسته بود، تا چند تا کوچه پایین تر پیاده رفتم شاید داروخانه دیگری پیدا کنم... ولی نبود.»

«اره ارواح عمه ات، تو گفتی منم باور کردم... کدوم گوری رفته بودی که چشمای دریده ات سرخه.»

بعد با دست محکم زد زیر پاکت نبات و ادامه داد: «کی دست از دروغ گویی هات برمی داری سلیطه... بگو رفته بودم با پسرهای محله لاس بز نم.»

بعد با مشت به شانه ام کوبید. «بگو رفته بودم سر و هیکلمو به نمایش بذارم.»

من که دیگه اون طلعت قبلی نبودم و دلم گرم بود که اون طرف شهر کسی هست که دوستم دارد و به خاطر من حاضر به همه کاری میشود گفتم: «الهی دستت بشکنه نامرد بی غیرت! خوب کردم. هر بلایی سرت بیاد تقصیر خودته. حقته کثافت عوضی... ازت بیزارم.»

جواد که مات و مبهوت شده بود مثل پلنگ زخمی به طرفم حمله ور شد و تا جایی که میخوردم کتکم زد. سعی کردم چادرم را بردارم و بز نم بیرون. چنان دو دستی بازوهایم را چسبیده بود که از درد بیحال شدم و به زمین افتادم. بعد سراغ در اتاق رفت و آن را از داخل قفل کرد و گفت: «چیه... فکر کردی ایندفعه هم از اون دفعه هاست که فوری بری و بابا ریغوتو بفرستی سراغم. می کشمت، به خدا زنت نمی دارم.»

من داد می زدم و بچه ها با من هم صدا شده بودند. جگرم برای سعید کباب شد. با سر و مویی ژولیده و زانوانی که از شدت ضعف تا میشدند کنار ایستاده و از ترس می لرزید.

تا دو روز بعد، جواد سرکار نرفت و مثل زندانبانی مراقب بود. بعد هم رفت سراغ عذراخانم. کلید در را به او سپرد و گفت: «تا وقتی برنگشته ام نه کسی حق آمدن به خانه ام را دارد و نه او حق دارد پایش را از در بیرون بگذارد. بعد هم گورش را گم کرد و رفت.

این دفعه خوشبختانه به سر و صورتم آسیبی نرسیده بود، اما تمام تنم سیاه و کبود بود. روز اول مثل آدمهای دیوانه بدون آنکه هیچ کاری انجام دهم دور خودم چرخیدم و در طول اتاق راه رفتم. با خودم حرف می‌زدم.. از هجوم فکر و خیال سرم مثل کوه روی تنه ام سنگینی میکرد. بچه‌ها ژولیده و کثیف، یک ریز نق می‌زدند. خانه ام بازار شام شده بود.

باید می‌رفتم باید رضا را می‌دیدم، از هر کسی بیشتر به او احتیاج داشتم.

صدای زنگ در از جا پراندم. عذراخانم مثل برق از خانه اش بیرون پرید. قال و قیل بچه‌ها نمی‌گذاشت بشنوم با چه کسی صحبت میکند. پس از بستن در، پشت در اتاقم ایستاد. بدون آنکه تعارفش بکنم در را باز کرد و داخل شد. حوصله اش را نداشتم، اما از تنهایی دلم به تنگ آمده بود، حتی بهم صحبتی با او راضی شده بودم. بدون رودربایستی نشست و شروع کرد به پرچانگی.

«دخترم... عزیزم، چرا زندگیت رو اینطور سیاه میکنی؟ نگاه کن بچه‌ها ت رنگ به رخسار ندارن، حیف جوونیت نیست؟ آخه چرا شماها مرتب مثل سگ و گربه به هم می‌پرید؟ یک کمی هم به فکر این بچه‌ها باشید. خوب مادر جون... تو که میدونی شوهرت بد دله، چرا میری بیرون؟ بذار خودش بره. بی کاری؟»

فهمیدم جواد سیر تا پیاز را برایش بازگو کرده. همین طور یکریز ور میزد، ولی من همه حواسم پی نقشه تازه ام بود. باید رضا را می‌دیدم. راضی کردن عذراخانم کاری نداشت. چون رگ خوابش را می‌دانستم. بدون آنکه بفهمم چه میگوید حرفش را قطع کردم و گفتم: «بین عذراخانم، حالا وقت این حرفها نیست. من حالم خیلی بده، اگه می‌تونستی فقط دو ساعت پهلوی بچه‌ها بمونی، خودمو به یه دکتر نشون می‌دادم.»

«نه، نه جان، من حوصله در دسر ندارم. می‌خوای جواد آقا از خانه بیرونم کنه؟ بهم گفته مواظبت باشم.»

«من زود برم میگردد. سر راه چلوکبابی یک کم غذا برای هر دو تامون میگرم ظهر با هم می‌خوریم. خیلی ضعیف شدم. باید یک کم خودم را تقویت کنم. جوادا قا نیآد، مطمئن باش. اون الان چند کیلومتر از مشهد دوره...»

آخ که چقدر این زن دغل باز بود. زود مثل بوقلمون رنگ عوض کرد. من و منی کرد و گفت: «راست میگویی نه، زیر چشمت این هوا گود افتاده، دلم برای این بچه میسوزه که تو شیرش میدی... برو خاطرت جمع باشه، اما اگه جواد آقا آمد مبادا بگی من خبر داشتم ها، بگو گولش زدم. بگو کلید رو دزدیدم، قول میدی؟»

«باشه، به جان بچه هام قول میدم.»

سر و صورتم را شستم و مثل مرغی که از قفس آزاد میشه پریدم بیرون. نیم ساعت بعد پیش رضا بودم، توی خونه پر از عشق و صفا و صداقتش.

سعی میکرد به بهانه ای که میشود مرا از خودش دور نگه دارد و به من نزدیک نشود. چقدر از این همه ایمان و خودداری اش کیف میکردم. باز همون حرفهای عاشقانه و همون جمله‌های پر از مهر که مرا به اوج آسمانها میبرد. یک بند اصرار میکرد با پدر و مادرم صحبت کند. میگفت که به اندازه کافی پس انداز دارد و خواهر و برادرهایش نیز کمکش میکنند. التماس میکرد و می‌گفت طاقتش تمام شده و باید تا بیشتر گناه نکردیم به هم حلال شویم. از

حرفهایش جگرم میسوخت و آتش می گرفتم. برای اینکه دق دلیم را خالی کنم بیشتر عشوه گری میکردم. دستهای لرزانم را می بوسیدم و از زجری که میکشیدم غرق در لذت میشدم. آن روز بیشتر از یک ساعت نماندم. وقتی به خانه برگشتم عذراخانم خانه را تمیز کرده بود و چای دم کرده و منتظر ناهار نشسته بود.

روزها همچنان از پی هم می گذشت و فصل پاییز به آخر میرسید. هوای خشک سرفه های اقا جان را بیشتر کرده بود. مثل گذشته، زود به زود به آنها سر نمی زدم. روحیه ام خیلی با گذشته فرق کرده بود. دیگر تنهایی آزارم نمی داد. فکرم خیلی مشغول بود. رضا هدیه های زیادی برایم میخرید که نزد مهری به امانت می گذاشتم. مهری هم هفته ای دوبار پس از تعطیل مدرسه به من سر میزد و ساعتها با هم صحبت میکردیم. به تازگی خواستگار پروپاقرص پیدا کرده بود که پانزده سالی از او بزرگتر بود و از همکاران پدرش بود. دلم نمی خواست مهری ازدواج کند. می ترسیدم شوهرش مانع آزادی او بشود و یا آنقدر سرش گرم زندگی بشود که مرا از یاد ببرد.

مدتها بود به خانه رضا نرفته بودم و طبق خواست او یکدیگر را در کافه قنادی طلوع ملاقات میکردیم. کافه کوچکی بود که پاتوق دختر و پسرهای آن زمان بود. گوشه دنجی را انتخاب کرده بودیم که هر بار یک ساعتی در آنجا با هم گفت و گو میکردیم. دل و جراتم نسبت به قبل بیشتر شده بود. شاگرد مغازه و حتی پسر عمه رضا مرا به خوبی می شناختند و از روابط عاشقانه من و او مطلع بودند. تنها ترسم از برملا شدن از ازدواج و داشتن دو فرزندم بود. دیگر از جواد کوچکترین ترسی به دل نداشتم و به دنبال بهانه ای برای جدایی و طلاق بودم.

زمستان هم آغاز شده بود. جواد نسبت به گذشته بیشتر در خانه بود و همین باعث رنجم میشد، اما من برگ شده بودم و با تجربه چهار ساله ای که از ازدواج با او داشتم دیگر حرفهایش را نمی خریدم و مثل گذشته در مقابلش ضعف و زبون نبودم. دلم گرم شده بود. بیشتر به خودم می رسیدم. اینکه احساس میکردم وجودم برای کسی اهمیت دارد باعث شده بود که بیشتر به خودم بها بدهم.

به زور و اصرار از او پول میگرفتم. لباسهای مد روز می پوشیدم و در مقابل نگاه های پر از خشمش خودم را می آراستم.

یک روز طبق قراری که برای نگه داشتن با مهری داشتم، از صبح زود به عشق دیدن رضا از خواب بیدار شدم و بچه ها را روبه راه کردم. وضعیت خانه را سروسامان بخشیدم. حالا نوبت خودم بود. لباس مشکی یقه بازی را پوشیدم که تازگی خریده بودم. شیشه عطر کوچک اهدایی رضا را که مثل جانم دوست داشتم و از ترس جواد در هزار سوراخ پنهانش میکردم، آوردم و مقداری از آن را به خودم زدم. نیم تنه گرمی روی لباسم پوشیدم و چشم به ساعت دوختم و منتظر مهری نشتم. بیچاره به خاطر من مجبور به غیبت از مدرسه شد. ساعت هشت و نیم بود که سرو کله اش پیدا شد. سر حال و بانشاط بود. مثل همیشه صورت یکدیگر را بوسیدیم.

گفتم: «مهری جان، جون تو و جون بچه ها... به خیال گذشته نباشی، حمید با تکیه به دیوار از جایش بلند میشه، تورو خدا مواظبش باشی.»

«اوه، مگه میخوای بری سفر قندهار خانم جان؟ از حالا گفته باشم من دو ساعت بیشتر تحمل این وروجکها را ندارم، اگر دیر کنی می دارم میرم.»

می دونستم راست نمیگه، ولی نگه داشتن دو بچه کوچک کار ساده ای نبود. به خصوص برای مهری که تجربه ای هم نداشت. بیشتر ترس او از سرزده آمدن جواد بود. همیشه میگفت از آدم دیوانه باید ترسید.

خداحافظی کردم. دو هفته رضا را ندیده بودم. دلم برایش پر میزد. تمام طول راه خودم را مجسم میکردم که در حال دلبری از رضا هستم. با خودم عهد کردم پیشنهاد رفتن به کافه قنادی را رد کنم. برای آراستن موهایم با وسایل اندک آن زمان خیلی زحمت کشیده بودم. دلم میخواست برق تحسین را در چشمان رضا ببینم. مغازه خلوت بود. بوی خوش چرم شامه ای را نوازش میداد. بخاری کوچکی روشن بود که فضای مغازه را گرم و مطبوع می ساخت. رضا به محض دیدن من، مثل فنر از جا پرید و بدون آنکه به پسر بچه پادو توجه کند گفت: «سلام عزیز دلم، چه عجب آمدی... به خدا اگه این هفته نمی دیدمت تمام خیابانهای شهر را وجب به وجب دنبال می گشتم و پیدات میکردم.»

قلبم در سینه فرو ریخت. گفتم: «رضا جان، من زیاد وقت ندارم. اگه موافقی زود بریم.» رضا با دستپاچگی سفارشاتمی به هاشم، پادوی مغازه کرد و در دخیل را قفل کرد و به طرف قنادی راه افتاد. اهسته، در حالیکه خودم را برایش لوس میکردم گفتم: «رضاجان، من دیگه حوصله اون قنادی رو ندارم. با این چادر چاقچور خسته میشم و راحت نیستم، بیا بریم خونه.»

«آخه موقع آمدنم بخاری را خاموش کردم، ممکنه اتاق سرد باشه و سرما بخوری.»
«نه اشکالی نداره، الان میریم روشنش میکنیم.»
رضا کمی به فکر فرو رفت و گفت: «راستش من می ترسم.»

حالت بچه گانه ای به صورتم دادم و با ناز گفتم: «از کی رضاجان؟ از من؟»
«نه، نه، از خودم... توچه می دونی ته دل من چی میگذره. اگه مرد بودی می فهمیدی، می ترسم کار دست خودمون بدیم به خدا، از بس دوستت دارم اینون نمیخوام... یعنی اینجوری نمیخوام. دلم میخواد تو رو با سرافرازی بیرم خونه ام. مثل یک شاهزاده خانم. یک جوری خدا هم از ما راضی میشه.»

وای که این مرد چقدر با ایمان بود. درست برعکس من که همان یک ذره ایمانم را هم به پای عشق او داده بودم. وارد خانه شدیم. فضای اتاقش گرم و بوی خوبی همه جا را پر کرده بود. همان بوی همیشگی، بوی عشق، بوی دوستی و محبت. چادرم را از سرم انداختم. بخاری را برایش روشن کرد. مرد مهمان نوازی بود. زود سراغ سماور رفت و گفت: «طلعت جان، ببخش امروز هییی برای پذیرایی از تو ندارم. از بس گفتمی دیرم میشه سر راه هم چیزی نخریدم.»
باز با لحنی ملایم گفتم: «من فقط تو رو میخوام، هیچی دیگه نمیخوام.»

«من که در بست نوکرتم، دیگه چی میگی؟»

«خدانکنه، تو آقای... یک آقای به تمام معنا.»

هنوز پالتو به تن داشتم. رضا تعارف کرد بنشینم. شروع به در آوردن پالتوم کردم. متعجب نگاهم میکرد. در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت: «چرا به من نگفتی؟»
قلبم فرو ریخت و پرسیدم: «چه چیز را؟»

فصل 11

روضه ماهانه خانم جان نزدیک بود. ماه گذشته با تعطیلات جواد همزمان شده بود و نتوانستم بروم. خانم جان خیلی دوست داشت جوانها با مسائل مذهبی آشنا بشوند، معتقد بود گوش دادن به روضه انسان را به خدا نزدیکتر میکند، اما

من هدفم دیدن مهری و دردل کردن با او بود. خدا خدا میکردم این ماه با رفتن جواد توام شود. یک روز پیش از روضه بود که جواد عزم رفتن کرد. از او خواستم مرا به خانه پدرم ببرد. بار و بندیلیم را بستم و راهی شدم. روزهای سوگواری بود. ربابه و خانم جان سخت سرگرم تدارک شله زرد بودند که با امکانات کم آن زمان و هوای سر زمستان را پر کرده بود. چند دیگ کوچک و بزرگ روی چراغهای نفتی در حال جوشیدن بود.

خانم جان پتو و ملافه های سفید را گوشه اتاق مهمانخانه روی هم تلبار کرده بود تا در وقت مناسب با کمک ربابه دور اتاق پهن کنند. بخاری مهمانخانه را تازه روشن کرده بودند تا به قول خودشان تا روز بعد اتاق هوا بگیرد. بوی نفت، هوای اتاق را سنگین کرده بود. بچه ها به محض دیدن آقا جان به آغوشش پریدند و از سر و کولش بالا رفتند، عجیب بود که در خانه آنان اخلاقتان عوض میشد. آرام و بانشاط، بدون نق نق و سر و صدا مرتب بازی میکردند و به من کاری نداشتند. با خیال راحت بچه ها را به آقا جان سپردم و برای کمک به مطبخ رفتم. ربابه گوشه ای نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. بین پاهایش سبدي پر از مغز بادام خیس کرده گذاشته و مشغول پوست کندن آنها بود. خانم جان مرتب برنج جا افتاده داخل دیگها را هم می زد و گاهی مراقب ناهار ظهرشان بود که ته نگیرد و نسوزد. چه انسانهای قانعی بودند و چه زندگی بی دغدغه و آرامی داشتند. تنها مسئله قابل اهمیتی که خانم جان را نگران میکرد این بود که اذان ظهر یا مغرب را گفته باشند و او فرصت خواندن نماز را پیدا نکرده باشد. زندگی خودم را با آنان مقایسه می کردم، از صبح تا شام آرام و قرار نداشتم و یکسره در حال نقشه کشیدن برای گریز از خانه یا تلفن زدن به رضا بودم. بقیه اوقاتم را هم مثل فریره برای رتق و وقتق امور خانه یا بچه ها دور می چرخیدم. از خانم جان خواستم کاری به من محول کند تا کمکی کرده باشم. ربابه پیش از خانم جان شروع به دستور دادن کرد.

«بین مادر جان، آگه میخوای کمک کنی برو فتیله سماور را برای آقا جان بالابکش و یک چای خوش رنگ و خوش طعم برایشان دم کن. اون دوری مسی را هم بیار تا ظرفهای ناهار را داخلش بچینم ببری بالا.»

خانم جان خندید و گفت: «حالا کو تا ناهار؟ ربابه چقدر عجولی؟ تازه ساعت ده صبحه.»

«می خواهی پتو و ملافه ها را پهن کنم؟»

خانم جان در حالیکه پاکت شکر را داخل دیگهای شله زرد خالی میکرد گفت: «نه مادر، هنوز اتاق سرده سرما میخوری، این کار باشه برای بعد از ظهر.»

ناگزیر از پله ها بالا رفتم تا برای آقا جان چای درست کنم. فکر کنم تا شب چهار بار مراسم چای دم کردن اجرا شد، دلم برای دیدن مهری پر می زد، اما می دانستم تا ساعت یک بعد از ظهر نمی آید. تازه از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر برای نوبت دوم مدرسه در گیر بود. چاره ای نداشتم جز اینکه سرم را با کارهای خانه گرم کنم. چای دم کشیده خوش عطری را در استکانهای کمر باریک جلوی آقا جان گذاشتم. حمید زیر کرسی مثل گربه های ملوس در بغل آقا جان جا خوش کرده بود و به رادیو ترانزیستوری مورد علاقه اش ور می رفت. سعید هم در گوشه دیگر اتاق سرگرم بهم ریختن لوازم خیاطی خانم جان بود که مرتب و منظم در کناری قرار داشت.

آقا جان زیر چشمی نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: «بگو بینم بابا جان، از جواد راضی هستی؟ بهتر شده یا نه؟»

«والله چی بگم آقا جان؟»

«منظورم عمل ننگینی است که اون دفعه انجام داد.»

آهی کشیدم و گفتم: «ترک عادت موجب مرض میشود.»

«یعنی میخوای بگی بازم کتکت زده؟»

سکوت کردم. چهره افاجان چنان درهم رفت که از حرف زدنم پشیمان شدم. سعی کردم با صحبت درمورد شیرین کاری های تازه حمید فکرشان را عوض کنم، ولی فایده ای نداشت. هربار نگاهشان کردم عمیقا در فکر بودند. پوران خانم، مادر مهری به خاطر روضه خانم جان اجازه داد مهری شب منزل ما بخوابد تا کمکمان باشد، از خوشحالی بال در آوردم.

تا صبح چقدر فرصت داشتیم حرف بزیم. بخاری اتاق سابقم خاموش بود. ربابه به دستور من، رختخوابان را در مهمانخانه انداخت. خانم جان نگران سرما خوردن ما بودند، اما مگر ما سرما می فهمیدیم؟ اتاق، نمناک و سرد بود، انگار نه انگار که بخاری از صبح آنجا روشن بود. دو لحاف بزرگ و سنگین رویمان انداختیم و تا صبح حرف زدیم. همه ماجراها و اتفاقی که بین من و رضا رخ داده بود را بدون کم و کاست برایش تعریف کردم کمی سرخ و سفید شد و گفت: «یادت هست بهت گفتم رضا با همین دو تا بچه هم قبولت داره؟ دیدی حدسم درست بود.»

«ولی هنوز جریان بچه ها را نمی دونه. تازه بیوه بودن با شوهر داشتن خیلی تفاوت داره.»

«اما من به جای تو بودم حقیقتو بهش می گفتم و خودمو راحت میکردم یا این ور خط یا اون ور خط. فکر میکنی تا کی می تونی به این موش و گربه بازی ادامه بدی؟ مامانم همیشه میگه ماه هیچ وقت زیر ابر پنهان نمی مونه. تا پاشویی به پا نکردی. جریانو بهش بگو، شاید کمکت کنه از جواد آقا طلاق بگیری.»

تا نیمه های شب در مورد رضا حرف زدیم. تا سپیده صبح هم مهری راجع به آقای احمدی، همکار پدرش، برایم صحبت کرد.

«یک روز پدرم او را به ناهار دعوت کرد. از همون برخورد اول متوجه شدم آقای احمدی با نگاهی خریدارانه براندازم میکند. من هم تا تونستم برایش بلبل زبونی کردم. هفته بعد، از مادرم شنیدم که خواهان ازدواج با من شده.»

مهری خیلی خوشحال بود. از موقعیت مالی خویش و از اینکه درس و مدرسه را رها میکند و مجبور به دادن امتحان نهایی نیست. آنقدر گفتیم و گفتیم که نفهمیدیم کی خوابمان برد. مهری آن روز از مدرسه غیبت کرد و تا بعد از ظهر پابه پای خانم جان و ربابه در کنار هم کمک کردیم، اما از هر فرصتی برای وراجی استفاده میکردیم. تزیین روی بشقابهای شله زرد را با دارچین به عهده ما گذاشتند. چقدر از نوشتن رضا و علی - که نام کوچک آقای احمدی بود - کیف کردیم. با هم قرار گذاشتیم که آن دو بشقاب را خودمان بخوریم. با خوابیدن در کنار مهری، فکر تازه ای به سرم راه پیدا کرد. اگر می توانستم یک شب را تا صبح در کنار رضا باشم، بی دغدغه و بدون عجله برای برگشتن به خانه چقدر خوب بود. چقدر زمان در اختیار داشتم، دلم می خواست برایش صبحانه درست کنم و ساعتها احساس کنم کدبانوی خانه اش هستم.

از آن روز لحظه ای این فکر لعنتی رهایم نمی کرد. بچه ها به راحتی شب را تا صبح می خوابیدند. اگر مهری قبول میکرد و اگر مادرش اجازه میداد، دیگر مشکلی نداشتیم. از اول ازدواجم تا به حال پیش نیامده بود جواد خارج از برنامه کارش به خانه بیاید. از او مطمئن بودم چون کیلومترها از مشهد دور بود. در نخستین فرصت، جریان را به مهری گفتم. اولش به شدت مخالفت کرد و گفت: «دیگه چی؟ مگه از جونم سیر شدم. میخوای اون شوهر خل و چل و دیوونت تو خواب خفه ام کنه، نه خانم جان... من جراتشو ندارم. تا صبح خوابم نمی بره. جواد آقا کلید داره، اگه وقتی من خوابم بیاد خونه و ببینم تو نیستی من چی بگم؟ خیلی پردل و جرات شدی... والله نه به اون روزهای اول که حاضر نبودى تو مغازه کفاشی ده دقیقه بنشینى، نه به حالا.»

«مهری جان، جواد محاله شب برگرده. تازه من تا ساعت نه پهلویت هستم.»

«هیچ فکر کردی اون موقع شب با چی میخوای بری؟»

«شاید به رضا گفتم بیاد دنبالم.»

«یعنی می خوای نشونی خونتو بهش بدی؟»

«نه، می تونم سرکوچه قرار بذارم، اون کجا می فهمه خونه مون کجاست؟»

مهری کمی فکر کرد و گفت: «نه خیر، من اینکارو نمیکنم. تو بری عشقتو بکنی من بیفتم تو هچل... نه من نیستم. تازه

معلوم نیست مامانم بتونه اجازمو از بابام بگیره.»

آنقدر قربان صدقه اش رفتم و التماس کردم تا قول داد با مادرش صحبت کنه. بعد هم در نخستین فرصت تلفنی رضا

را در جریان گذاشتم. به دروغ گفتم: «خانم جان و آقا جانم قراره برن مسافرت. شاید بتونم به بهانه رفتن به خونه

دوستم سرکارگرمونو شیره بمالم و پیام خونه ات. اول رضا کمی ترسید، اما وقتی به او اطمینان دادم که فکر همه چیز

را کردم و هیچ اتفاقی نمی افته خوشحال شد. چه خاصیتی است در انسان که قبیح ترین اعمال را وقتی تکرار کرد

دیگر زشتی اش را نمی بیند. منی که گذراندن حتی دقیقه ای را با رضا امری محال و ناشدنی می پنداشتم، حالا

میخواستم شبی را با او به صبح برسانم.

دیگر از احساس گناه خبری نبود. آنقدر از خدا دور شده بودم که به او فکر نمیکردم، ولی رضا از وضعیتی که دشاتیم

راضی نبود و التماس میکرد دیگر وسوسه اش نکنم و عروسی را راه بیندازیم.

اواخر بهمن ماه بود. برای نخستین بار در مدت دوستیمان نزدیک به یک ماه بود که رضا را ندیده بودم. در طول این

زمان فقط یکبار با او تلفنی صحبت کرده بودم. بعد از آن هر وقت به مغازه زنگ میزدم. پادوی مغازه یا پسر عمه اش

قاسم می گفتند رضا نیست و بدون هیچ توضیحی گوشی را میگذاشتند. داشتم دیوانه میشدم. یک روز با صدای بلند در

باجه تلفن به گریه افتادم. قاسم را قسم دادم حقیقت را به من بگوید. خیال میکردم رضا کنار دستش نشسته، ولی مایل

به صحبت با من نیست، اما با همه گریه و زاریهایی که کردم نتوانستم چیزی از زبان قاسم بیرون بکشم. اعصابم

حسابی بهم ریخته بود. بارها سراغ هدیه هایی می رفتم که در گوشه و کنار خانه پنهان کرده بودم. آنها را در آغوش

می فشردم. دیگر مهری برای شب ماندن در منزل ما مشکلی نداشت. بیچاره مادرش عادت کرده بود که هر بار با

دروغی پدرش را راضی کند. دلم برای هم صحبتی اش خیلی تنگ شده بود. احتیاج به کسی داشتم که دردم را

بشنود. دیگر در مرز جنون بودم.

مهری همان روز از راه دبیرستان به خانه مان آمد. جریان را با آب و تاب برایش تعریف کردم. بهر بدبختی بود به

ربابه خبر دادم برای نگه داشتن بچه ها فردا به منزلمان بیاید. شهادت تنها رفتن به مغازه را نداشتم. می ترسیدم

اتفاقی افتاده باشد.

اشک مثل باران از چشمهایم فرو می ریخت. به مهری گفتم اگه بلایی سر رضا آمده باشه خودم را میکشم، ولی مهری

معتقد بود رضا به دلیل اعتقادات شدید مذهبی اش به خودش قول داده تا زمان ازدواج با من ملاقات نکند.

نمی دانم چرا ته دلم نمی توانستم استدلالهای مهری را باور کنم. مطمئن بودم اگر رضا چنین قصدی داشت، حتی برای

تعجیل در امر ازدواج هم که شده مرا در جریان قرار میداد.

سرسب بود که بچه ها خوابیدند. از بیکاری رختخواب خودم و مهری را کنار هم انداختم. دراز کشیدم و شروع به

صحبت کردیم. هر کدام حدسی می زدیم و با هم در میان می گذاشتیم. یکدفعه احساس کردم دیگر حتی لحظه ای

تحمل این بی خبری را ندارم و باید همین امشب سر از قضیه دریاورم. مثل دیوانه ها از جا برخاستم. لباس پوشیدم. هنوز ساعت هشت شب بود و زیاد دیر نشده بود. بعلاوه من گرگ باران دیده بودم و دیگر از چیزی واهمه نداشتم.

به مهری گفتم: «باید برم.»

هرچه التماس کرد تا فردا صبح صبر کنم توجهی نکردم. اطمینان داشتم اگر اتفاقی برای رضا رخ نداده باشد بعد از تعطیلی مغازه یکراست به خانه اش می‌رود. اهل الواتی و رفیق بازی نبود. نیم ساعت طول میکشید تا به خانه اش برسم. بدون شک او هم تا آن موقع باید رسید باشد.

مهری با نگرانی نگاهم کرد. وقتی دید با هیچ زبانی حریفم نمیشه، گفت: «جان بچه هایت تا صبح نمان. هر جور هست برگرد. من نمی‌خواهم تا تو بیایی. فردا دوباره با هم می‌ریم مغازه.»

صورتش را بوسیدم و راه افتادم. برف سنگینی باریده بود. زمینها لیز و لغزنده بود و به ندرت ماشینی رد میشد. می‌ترسیدم با آشنایی برخورد کنم آنقدر پریشان بودم که به اندازه کافی لباس نپوشیده بودم. نمی‌دانم از شدت اضطراب بود یا از سرما که به سختی می‌لرزیدم. پس از گذشت یک ربع ساعت یک تاکسی جلوی پایم ترمز کرد. سوار شدم. تا رسیدن به مقصد لحظه ای چشم از راننده و حرکاتش بر نمی‌داشتم. هر آن فکر میکردم به مسیر دیگری می‌رود.

داستانهای زیادی از زبان خانم جان، مبنی بر دزدیده شدن دختران جوان شنیده بودم. گرچه زیاد دیر وقت نبود، اما خیابانها خیلی خلوت به نظر میرسید. به علت لغزنده بودن زمین، تاکسی به کندی حرکت میکرد. جانم به لبم رسید تا وارد خیابان خسروی شدم. روبه روی منزل رضا پیاده شدم. چراغ اتاقتش روشن بود. دستهایم شروع به لرزیدن کرد. نکند در کنار دختر دیگری به خوشگذرانی مشغول باشد، نه، ممکن نبود. رضا پاکترین مردی بود که می‌شناختم. با انگشتانی لرزان زنگ در را فشردم. مدتی گذشت. صدای پایی به گوشم رسید که نزدیک میشد، همین که در باز شد با قاسم روبه رو شدم. با وجود هوای سرد فقط یک بلوز ساده و پیژامه ای نازک به تن داشت. به وضوح از دیدن من شگفت زده شد و با خجالت از وضعیت ظاهری اش عذر خواست.

«رضا بالاست؟»

من و منی کرد و گفت: «فکر نمیکنم.»

«اما چراغ اتاقتش روشن است.»

صدای رضا را شناختم: «کیه قاسم؟»

بدون توجه از کنار قاسم رد شدم و به سرعت خودم را بالای پله ها رساندم. رضا کنار در اتاق ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد تا بناگوش سرخ شد. قاسم سرش را پایین انداخت و به سرعت وارد اتاق شد. چند لحظه بعد لباس پوشید و از منزل بیرون رفت. مثل بید می‌لرزیدم. درحالیکه از شدن سرما نمی‌توانستم حرف بزمنبا لکنت پرسیدم: «چی به رضا جان؟ چی شده؟»

هیچ وقت صورت رضا را به آن حالت ندیده بودم. خیلی پریشان بود و هیچ تعارفی برای داخل شدنم نمی‌کرد. با صدایی لرزان گفت: «تو چطور زنی هستی؟ چطور تونستی با داشتن همسر و دو طفل معصوم اینطور با دلم بازی کنی؟ فکر مرا نکردی لامذهب؟»

سرجایم خشک شدم. گفتم: «به خدا همه چیز را برایت خواهم گفت. مطمئنم به من حق میدی.»

«چه حقی؟ هیچ دلیلی نمی تونه به تو اجازه چنین گناه بزرگی را بده.»

«بذار پیام تو رضاجان، دارم از سرما می میرم، بذار باهات حرف بزنم. اگه قبول نکردی میرم و دیگه پشت سرمو نگاه نمیکنم.»

«نه طلعت، دیگه هیچ وقت اینجا نیا. زودتر برو، برو سر خانه و زندگیت، برو به بچه های نازنینت برس. برو و من بدبختو به حال خودم بذار.»

«خواهش می کنم رضا، نیم ساعت بیشتر نمی مانم. تو رو خدا حرفامو گوش کن.»

چادر را از روی زمین برداشت و روی سرم انداخت. بعد با دو انگشت از روی چادر، طوری بازویم را به طرف بیرون هول داد که انگار با یک بیمار جذامی روبه رو شده.

غرورم جریحه دار شده بود، بیشتر از این نمی خواستم التماس کنم، دلم برای آغوشش پر می زد. برای حرفهای قشنگ و عاشقانه اش، برای رفتار دلنشین و مردانه اش. با خواری و خفت از خانه خارج شدم. رضا با سری افکنده و قیافه ای خجل رام تر از چند لحظه قبل، دنبالم آمد و شروع به صحبت کرد.

«طلعت جان... منو ببخش، هیچ وقت دلم نمی خواست با تو چنین رفتاری داشته باشم، اما یک روز می فهمی که به خاطر خودت بود. تو بچگی کردی و من حماقت، ولی خداوند ارحم الراحمین است و گناهکاران را می بخشد. از همین امشب تصمیم بگیر توبه کنی، نماز بخوانی و از او طلب بخشش کنی. به شوهر و بچه هات برسی، اگر به من علاقمندی به خاطر من اینکار را بکن، بدان که با این کار دل مرا شاد می کنی.»

تا کنار خیابان همراهم آمد. لباس اندکی به تن داشت و سخت می لرزید مات و مبهوت نگاهش کردم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم در سکوت به ماشینی که برایم نگه داشت سوار شدم. سفارشی به راننده کرد که نشنیدم. اشکهایم بی انقطاع فرو می ریخت. تاکسی راه افتاد. تا جای که توانستم با چشمهایم اندام رعنائش را دنبال کردم. کمی که از آن خیابان دور شدیم، احساس کردم دارم دیوانه می شوم، مغزم کار نمی کرد بدون هیچ فکری از راننده خواستم دور بزنند. برگشتم و روبه روی خانه اش پیاده شدم و با شتاب خودم را به در رساندم. دستم برای فشردن زنگ بالا رفت، اما نتوانستم. ندایی در درونم فریاد می زد: نه، اینکار را نکن! اما این خواست رضا بود. من که به عشق او زنده بودم و زندگی می کردم، من که نفسم به نفس او بند بود چطور می توانستم موجبات رنجش او را فراهم کنم. نه، این کار از من ساخته نبود.

پشت در خانه اش روی پله های پر از یخ و برف نشستم. تصمیم را گرفته بودم. دیگه نمی خواستم به خانه ام برگردم. بعد از رضا دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. برای مردن آماده بودم. یا او، یا هیچ کس. چادرم را روی سرم کشیدم و پشت در حیاط طوری مچاله شدم که به هیچ وجه از خیابان قابل رویت نبودم. لرزی وحشتناک به تنم افتاده بود. صدای برخورد دندانهایم را می شنیدم. قطره های اشک روی صورتم یخ می بست، هوش و حواسم از کار افتاده بود و به آنچه می کردم آگاه نبودم. نمی دانم کی از سرما بی هوش شدم. وقتی چشمهایم را باز کردم، انگار پهلوان تختی بود که خیره نگاهم می کرد. حدقه چشمانم را به آرامی حرکت دادم. تا گلو زیر پتو بودم. جسم گرمی هم در آغوشم بود. با دست لمسش کردم، کیف آب گرم بود. انگار کسی داشت پاهایم را در آب گرم شست و شو می داد. به سختی، با بدنی که به شدت کوفته بود سرم را بلند کردم. خدای من... رضا بود. همین که به من افتاد دستش را به آسمان دراز کرد و گفت: «خدایا شکر، خدایا شکر. عزیز دلم، این چه کاری بود کردی؟» و بعد با دستپاچگی چای داغی برایم ریخت و کنارم نشست. کمکم کرد چای را بنوشم.. کم کم حضور

ذهن پیدا می کردم. دلم می خواست خودم را در آغوشش بیندازم، ولی قدرت نداشتم. از صحنه های شب قبل، یکی پس از دیگری جلوی چشمم رژه می رفت. یکدفعه یاد مهری افتادم. خدایا، بچه هایم... با صدایی ضعیف پرسیدم: «ساعت... ساعت چنده؟»

ساعت نه صبح روز چهارشنبه پانزدهم بهمن بود. خدایا، تا عمر داشته باشم این روز فراموش نمی شه.. «چرا اینکار رو کردی؟ دلم را آتش زدی طلعت جان.»

صدایش را نمی شنیدم. در جایم نیم خیز شدم.

«باید برم رضا جان، بچه هایم...»

«آرام باش عزیزم، با اینحال و روز نمی تونی بری. صبر کن یک کم بهتر بشی خودم می رسونمت.»

با صدای زنگ در، رضا از جا پرید. لحظه ای مردد وسط اتاق ایستاد. نگاهی به من انداخت و گفت: «کسی خبر داره تو اینجایی؟»

«آره، فقط مهری می دونه.»

«به او اعتماد داری؟ نکنه به شوهرت بگه؟»

«نه، ممکن نیست. به علاوه مهری نشونی اینجارو نداره، از بابت جواد هم خاطرت جمع باشه، امروز نمی آد.»

با تردید برای باز کردن در به راه افتاد. از زیر پتو بیرون خزیدم. حالم آنقدرها بد نبود، اما سرم گیج می رفت. چه اوضاعی برای رضای بیچاره درست کرده بودم. از تشت آب گرمی که زیر پاهایم بود مقداری زیادی آب به اطراف ریخته بود و لباسهایم کمی خیس بود.

چادر و کفشهایم وسط اتاق افتاده و خانه حسابی بهم ریخته بود. سعی کردم بایستم. از پنجره خیابان را نگاه کردم. آفتاب قشنگی روی سطح سفید برفها می درخشید. نور زیاد چشمم را زد

رضا با خنده از در وارد شد و گفت: «بیچاره قاسم، دیشب توی دکان خوابیده. راستی تو چرا بلند شدی؟ بشین کنار بخاری، انگار دوستت نگران شده و سر صبح زنگ زده به مغازه و سراغت رو گرفته. قاسم گفته دیشب به اینجا آمدی. خیالش راحت شده و گفته ساعت یازده خودشو می رسونه مغازه تا با هم برگردید.»

به خاطر آوردم ربابه امروز برای نگه داشتن بچه ها به خونه ام می آد. کمی خیالم راحت شد. نمی دونم مهری نبودن منو در منزل چطور جلوی او توجیه می کنه، ولی می دانستم مهری دروغگوی ماهری است. بدون شک سر و ته قضیه را هم می آورد. کمی آرامش پیدا کردم حالم خیلی بهتر بود. تازه ساعت نه و نیم بود. سعی کردم ریخت و پاش هایم را جمع کنم، اما رضا مانعم شد و وادارم کرد دراز بکشم. هنوز پالتو به تن داشتم. احساس گرما می کردم، از زیر پیراهنی نازکی که تن رضا بود فهمیدم اتاق را به خاطر من خیلی گرم کرده. بخاری گرگر می سوخت.

با تحسین نگاهش می کردم. چقدر انسان بود، چقدر نجیب بود و چه اندازه با جواد فرق داشت. ناز و کرشمه ای به صدایم دادم و گفتم: «رضا جان منو ببخش، خیلی اذیت شدی.»

«فدایت سرت... خدا رحم کرد. اگه صبح برای خرید نان از خانه بیرون نیامده بودم خدا می دانست چه بلایی به سرت می آمد. آخه دختر جان، توی اون هوا چطور تا صبح اونجا نشستی؟ وقتی در راباز کردم نزدیک بود سخته کنم. فکر کردم زبانت لال از سرما خشک شدی. هر کاری به فکرم رسید کردم. با خدای خود عهد کردم اگه به هوش آمدی چهار جمعه پیاده برم حرم امام رضاو نان و خرما پخش کنم. نمی دونی چقدر ترسیدم... آخه چطور می تونستم تو رو

ببرم درمانگاه، چی می گفتم؟ خودمو چه کسی معرفی می کردم؟ چه دلیلی برای سرمازدگی تو می آوردم... اما ته دلم روشن بود، می دونستم خدا کمکم می کنه. تا به حال نشده چیزی ازش بخوام و بهم نده.»

صبحانه مختصر و مفیدی برایم چید و کنارم نشست و وادارم کرد بخورم. وقتی بساط سفره را جمع می کرد گفت: «طلعت جان یک ساعت دیگر دوستت می آد کغازه، کم کم حاضر شو با هم بریم.»

دلم نمیخواست به این زودی از او جدا شوم. یک ماه بود در آرزوی دیدارش می سوختم. گفتم: «رضاجان، لباسهام خیس شده، فکر میکنم وقتی پاشویه ام می کردی اینطور شده، اجازه بده روی بخاری کمی خشکشون کنم. بعد با هم می ریم.»

چقدر تعجب کردم وقتی دیدم داره از اتاق می ره بیرون تا من لباسهامو دربیارم. چادرمو کنار دستم گذاشت و گفت: «راحت باش.»

شلوار چروک و خیس را از پا درآوردم، چادر را دور پاهایم پیچیده و صدایش زدم. خیلی جدی وارد اتاق شد و کنارم نشست و شروع به موعظه کرد.

«طلعت جان، دلم می خواد بدونی من مثل یک برادر، مثل یک دوست، همیشه به یادت هستم و اگر مشکلی داشته باشی دورادور تمام سعی ام را برای کمک به تو خواهم کرد.»

حرفهایش بوی جدایی می داد. لجم گرفته بود. در جایم نیم خیز شدم و خودم را در آغوشش افکندم. به زور و اکراه باسستی دست دور شانه ام انداخت و موهایم را نوازش کرد. گردنش را بوسیدم و خودم را بیشتر در آغوشش جا دادم. سعی می کرد مرا از خودش جدا کند. احساس می کردم دارم او را از دست می دهم. نیرویی اهریمنی تمام وجودم را پر کرده بود. باید اراده اش را می شکستم، باید پیروز می شدم دیگر قادر نبودم بدون او باشم. حاضر بود به خاطر او حتی از بچه هایم بگذرم.

چقدر نادان بودم و صد افسوس که هوای نفس بر هر دوی ما چیره شد و چه آسان مرتکب گناه شدیم، گناهی بزرگ و نابخشودنی. و این من بودم که همچون ابلیسی سیه دل او را به قعر جهنم سوق دادم.

وقتی وارد مغازه شدم مهری روی یکی از چهارپایه ها نشسته بود، بدون اصلاح از حال زار من و رضا، شروع به گلایه کرد.

«دستت درد نکنه والله... من هم آگه جای تو بودم امشب نمی آمدم حونه.» بعد نزدیکتر آمد و طوری که رضا نشنوخه کنار گوشم زمزمه کرد: «تا خری مثل من هست چه غصه ای دارید؟ مگه تو قول ندادی»

بعد نگاهی به رضا انداخت و با ژستی ساختگی اینطور ادامه داد: «آگه فقط پدر و مادرش بفهمن پوست از کله من بدبخت خواهند کند.»

سرم را پایین انداخته و گفتم: «لازم نیست فیلم بازی کنی، رضا همه چیز را می دونه.»

مهری با خوشحالی دستهایش را بهم مالید و گفت: «آخیش، الحمدالله، آقا رضا تو رو به خدا دست اینو بگیر و منو از شرش راحت کن. از بس موش و گربه بازی در آوردم مردم. آگه بدونی چه شوهر دیوونه ای داره.»

رضا سکوت کرده بود. با تمام خطوط چهره اش آشنا بودم. به خوبی می دانستم در درونش چه می گذرد. نگاههایش شرمنده ام می کرد. احساس تقصیر می کردم، اگر وسوسه اش نکرده بودم او کسی نبود که به این سادگی ایمانش را بیازد. خودم را مستوجب هر کیفیری می دانستم و او را میرا از هر گناه.

مهری با تعجب نگاهمان می‌کند. عاقبت طاقت نیاورد و رو به من کرد و گفت: «مثل اینکه قرار نیست امروز بری خونه، هان؟ ولی من باید برم، شونزده ساعته علاف جنابعالی ام.»

از جایم برخاستم مهری موزیانه خداحافظی کرد و جلوتر از من از در بیرون رفت. بدون کلامی چادرم را روی سرم محکم کردم، رضا به صورتم زل زده بود. طوری نگاهم می‌کرد انگار این آخرین دیدار ماست. سکوت را شکست و گفت: «طلعت جان، دلم می‌خواد ثابت کنی عشقت واقعی است و آنطوری که من دلم می‌خواهد باشی. یک مادر دلسوز برای بچه هایت، یک همسر خوب و وفادار برای شوهرت. گذشته را نمی‌شود جبران کرد. هر وقت به مشکلی برخوردی مثل یک برادر روی من حساب کن. به عشقمان قسمت می‌دهم که فکر مرا از سرت بیرون کنی. دختر عاقلی باش و به من قول بده.»

هیچ جوابی ندادم پیشانی ام را بوسید و گفت: «سعی کن فراموشم کنی. به امان خدا.»

اشکهایم شروع به ریختن کرد. به سرعت از مغازه خارج شدم. بیش از آنکه در را ببندم یکبار دیگر نگاهش کردم. چشمهای خاکستری اش نمناک بود. نفهمیدم مهری کی تاکسی گرفت و چطور سوار شدم. تمام طول راه به رضا فکر می‌کردم. کلمه خداحافظ مثل پتک در مغزم صدا می‌کرد. یعنی دیگه نمی‌خوام بینمت، یعنی که از سر راهم برو کنار. به او حق می‌دادم. پسری ازدواج نکرده که گل سرسبد فامیلش بود. خوش قیافه، سالم، فعال، مومن و یک خانواده در آرزوی سرو سامان گرفتنش بود. چطور انتظار داشتیم زنی را که صاحب دو بچه سه ساله و یک ساله بود بعنوان دختر انتخابی اش معرفی کند؟ او استحقاق بهتر از من را داشت. بیچاره مهری هیچ سوالی از من نمی‌کرد. انگار فهمیده بود رضا مرا از خودش رانده. بین راه از تاکسی پیاده شد. جواب خداحافظی اش را هم ندادم.

فصل 12

از آن روز حال غریبی پیدا کرده بودم. از همه کس و همه چیز احساس بی‌زاری می‌کردم. حتی علاقه ام نسبت به بچه هایم کم شده بود. انگار آن دو را مسبب بدبختی ام می‌دانستم. مثل کسی که عزیزی را از دست داده باشد دل شکسته بودم. تنفرم نسبت به جواد روز به روز بیشتر میشد. مرتب با هم دعوا می‌کردیم، از غذا خوردن امتناع می‌کردم و روزبه روز لاغرتر می‌شدم.

یک روز که به منزل پدرم رفته بودم برسر مسئله ای بسیار جزئی به خانم جان پریدم و در حالیکه اشک می‌ریختم برای نخستین بار حرفهایی را که یک عمر در گلویم عقده شده بود، بیرون ریختم.

«هیچ کافری یک دانه دخترش را در بغل مردی مجنون و از پشت کوه آمده نمی‌اندازد. به خدا شماها از شمر و یزید بدترید، من از شماها نمی‌گذرم و آهم دامتان را می‌گیرد.»

ربابه صورتش را نیشگون می‌رگرفت و مرتب با اشاره چشم و ابرو از من می‌خواست ساکت باشم. خانم جان که از شدت خشم، صورتش به سرخی گراییده بود با لحنی سرزنش بار گفت: «طوری حرف می‌زنی انگار خودت هیچ عیبی نداری. والله جواد آقا هر چی باشه از تو خیلی بهتره، آگه مثل تو رفیق باز بود خوب بود؟ سرو پایت را می‌زنند پی این دختره ولگرد هستی. عوض اینکه مثل یک کدبانو بچسبی به زندگیت و بچه هاتو بزرگ کنی، مرتب مثل دختر بچه ها دنبال پیچ و پیچ و هر و کری نمی‌دانم تو چه حرف نگفته ای با مهری داری، تا چشمت به او می‌افته می‌کشانش یک گوشه خلوت. همینکه عاقبت دوست بد. خودش داره پیر میشه و هیچ کی به خواستگاریش نمی‌آد، تو رو هم می‌خواد از زندگی بندازم»

«خوب بلدید خانم جان... به خدا خیلی خوب بلدید همه اشتباهاتونو به گردن دیگران بیندازید. آگه شماها زرنگ بودید که منو اینطوری بدبخت نمی کردید. نحسی اخلاق جواد، چه دخلی به مهری بیچاره داره؟ مرتکه یک ذره انسانیت سرش نمی شه. به کی بگم تا به حال یکبار بچه هاشو نوازش نکرده... از همان شب اول عروسی با من مثل برده زیر دستش رفتار کرده، تا به حال هزار بار گفته پدر و مادرت می خواستند تو را از سرشون بازکنن.»

«با اون گندکاری که تو بالا آوردی، حقت همین بود. الانش هم آگه اول بدبخت از تو محبت ببینه، آگه تو زن زندگی باشی، مگه مرض داره بیفته به جونت به آقام گفته...»

بین حرفش پریدم و گفتم: «حالا ببینید اینو چه روزیه دارم می گم من با این مرد زندگی بکن نیستم، آخرش طلاق می گیرم.»

«تو غلط می کنی، حیف اون دو طفل معصوم نیست که رنگ به روشون نمانده، فکر نکن آگه طلاق بگیری تو این خونه جا داری.»

آقا جان منزل نبود. من و خانم جان هر چه دلمان خواست بهم گفتیم. می دونستم که خانم جان از جواد دل خوشی ندارد و همه این حرفها را برای این می زد که به اصطلاح خودش رویم باز نشود و به زندگی ام بچسبم. اما من طلعت سابق نبودم، هوایی شده بودم و لحظه ای آرام نداشتم.

از آخرین باری که رضا را دیده بودم بیست روزی می گذشت. غرورم جریحه دار شده بود. هر چی با خودم کلنجار رفتم نتوانستم حتی تلفنی با او صحبت کنم. اگرچه حرفهایش بوی محبت و دلسوزی داشت، ولی در معنا از من خواسته بود دورش را خط بکشم.

زندگی ام طبق روال پیش می رفت و هیچ فرقی با گذشته نکرده بود جز اینکه بعد از جر و بحث آن روز با خانم جان، تنها یکبار به خانه شان رفتم، آن هم برای احوالپرسی از آقا جان که قدری حال ندار شده بودند.

آن دو نیز از همان زمان که آثار کتکهای جواد را روی صورتم دیده بودند برای تنبیه کردنش به خانه مان نمی آمدند. می دانستم که باید دعوتشان کنم، ولی حوصله چانه زدن با جواد را نداشتم. او اهل رفت و آمد نبود، حتی از رفتن به خانه دیگران معذب می شد.

مهری گاهی در وقت مناسب به من سر می زد و تنها مایه دلخوشی ام بود تا اینکه یک روز ربابه به دیدنم آمد و گفت: «آقا و خانم دلشان برای بچه ها تنگ شده و خواستند فردا نهار به منزلشان برویم.»

دلم خیلی گرفته بود. مدتها می شد که از خانه بیرون نرفته بودم. نظر جواد را پرسیدم تا به ربابه بر قطعی آمدن یا نیامدنم را بدهم. طبق معمول با هزار نق نق راضی شد.

روز بعد به اتفاق به منزل آقا جان رفتیم. از قضا عمه جان و شوهرش، حاج آقای برومند و پسرعمه هایم نیز دعوت داشتند. حالم گرفته شد. جواد دشمن دیرینه مرتضی، پسرعمه بزرگم بود که حالا هفده سال داشت. اعتقاد داشت او چشمش دنبال من است، در حالیکه من از او یک سال بزرگتر بودم و در نظر من او بچه ای بیش نبود. وقتی رسیدیم اتاق نشیمن پر بود. یک طرف خانم جان و ربابه نزدیک به سماور، و طرف دیگر خانواده عمه جان و رو به روی آنان آقا جان روی تشک همیشگی اش نشسته بود.

به اجبار کنار آقا جان نشستم، جواد نیز کنارم نشست. بچه هایم یکی در بغل آقا جان نشست و دیگری کنار خانم جان و ربابه. پسرعمه هایم شوخ طبع بودند و بحثهای جالب و خنده داری مطرح می کردند که حتی آقا جان را به خنده وامی داشت.

وقتی ربابه و خانم جان برای آوردن بساط ناهار به مطبخ رفتند من نیز دنبالشان روان شدم. خانم جان هنوز با من سرسنگین بود. گرچه دیگر برایم اهمیتی نداشت، چون تصمیم خودم را گرفته بودم. چه با رضا و چه بدون او، دیگر قادر به ادامه زندگی با جواد نبودم.

مطبخ مثل همیشه تمیز و تر گل و ور گل بود. بوی خوش خورشید فسنجان همه جا را پر کرده بود. مشغول چیدن ظرفهای ناهار داخل مجمعه بزرگ مسی بودم که عمه جان نیز به ما پیوست و گفت: «کمک نمی خواهید؟ حسابی به زحمت افتادید عشرت خانم.»

خانم جان با ادب و تواضع بسیار در حالیکه آستین ژاکتتش را بالا می زد، جواب داد: «خدا مرگم بدهد، شما چرا با این پادردتون از پله ها آمدید؟ چه زحمتی ملوک خانم... تو رو خدا بفرمایید بالا. ما الان می آییم.» بعد رو به من کرد و گفت: «برو طلعت... عمه جان را ببر بالا.»

می دانستم خانم جان نمی تواند در حضور عمه جان کارهایش را انجام دهد. عمه جان ملوک، زن زیرک و باهوشی بود و حضور خانم جان را دستپاچه می کرد. بدجنسی ام گل کرده بود. عمه جان نگاهی به سرو هیكلم انداخت و گفت: «ماشاءالله طلعت جان روز به روز خوشگل تر میشه. انگار نه انار دو شکم زاییده، جواد آقا خیلی باید قدر تو بدونه.» پوزخندی بر لب آوردم و گفتم: «آخ نمی دونید، عاشق و بی قرارمه.»

خانم جان گریه به ابروانش انداخت و نگاه تندى به من کرد، یعنی خفه شو، اما من لج کرده بودم. عمه جان نگاهی از روی کنجکاوى به چهره ام انداخت و گفت: «مثل اینکه زیاد معاشرتی نیست. به نظر مرد متعصبی می آید. خوب، البته به جا خیلی خوبه، مهم اینه که تو دوستش داشته باشی و ازش راضی باشی، که لابد هستی.»

در قابلمه با سر و صدای زیاد از دست خانم جان افتاد. در حالیکه خشمش را فرو می خورد گفت: «طلعت جان، آنگه زحمت نیست این خورشتها را ببر بالا، سرد میشه.»

باید تیر آخر را رها می کردم. آه بلندی کشیدم و گفتم: «کی به دوست داشتن یا نداشتن من اهمیت می ده؟» بعد چادرم را سر کرده و به اتفاق عمه جان و ربابه از پله ها بالا رفتیم.

ناهار در محیطی آرام و شاد صرف شد. نگاه های شکاک جواد به پسر عمه ام آزارم می داد. اما دیگر عادت کرده بودم. بعد از ناهار، بساط چای و قلیان و میوه برقرار شد. صحبتهای مردانه مثل همیشه پیرامون کار با سیاست یا اقتصاد دور می زد که جواد به دلیل ندانستن اطلاعات کافی اغلب ساکت بود. عمه جان و خانم جان هم مرتب راجع به دستور انواع ترشی ها یا طلاق و ازدواج و زایمان فلان خانم، اخباری را به اطلاع یکدیگر می رساندند.

هر چه به غروب نزدیکتر می شدیم جواد بی حوصله تر و عصبی تر می شد، ولی جرات نداشت در حضور آقا جان مرا مجبور به رفتن کند. عاقبت خانواده عمه جان عزم رفتن کردند. جواد به من اشاره کرد که برخیزم. از ترس اینکه مبادا نتوانم چادرم را مهار کنم، خودش شروع به پوشاندن کفش و کلاه بچه ها کرد، کاری که هرگز انجام نمی داد. آقا جان و حاج آقای برومند در حالیکه با هم صحبت می کردند به طرف در رفتند. بقیه هنوز داخل اتاق ایستاده بودند. خانم جان و عمه جان برای رفتن به حرم قرار می گذاشتند. پسر عمه هایم کنار جواد ایستاده و با شوخی کردن با بچه ها آنها را می خندانند.

کفشهایم بندی بود و بستنش وقت می گرفت. به همین خاطر جلوتر از بقیه از اتاق خارج شدم. روی دو پا نشسته و مشغول پوشیدن کفشهایم بودم که پسر عمه هایم یکی یکی با تشکر و خداحافظی از در بیرون آمدند. سرم پایین بود. نفهمیدم چه شد که یکدفعه با لگد از پشت به کمرم کوبید. تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم. هنوز حضور

ذهنم را بازیافته بودم که در عرض کمتر از چند ثانیه جواد را دیدم که یقه مرتضی، پسر عمه بزرگم را چسبیده و با لکنت زبان بریده بریده کلمه هایی را با صدای بلند به زبان می آورد.

«پسره نانجیب... خجالت نمی کشی؟ فکر می کنی من احمقم؟ ایستادی بالای سر زن مردم هیزی می کنی؟»

مات و میهوت دور و برم را نگاه کردم. آقا جان و شوهر عمه ام هراسان برگشتند. خانم جان و ربابه و عمه جانم در حالیکه به همدیگر تنه می زدند خودشان را بیرون انداختند. همه بهت زده بودند. آقا جان فوری پرید وسط و جواد را که به دیوانه ای خطرناک شبیه شده بود به عقب هول داد. شوهر عمه ام مرتب می پرسید: «چی شده؟ یکی بگه ببینم چه خبره؟»

جواد فریاد زد: «برو مرتیکه جلوی پسر هرزه ات را بگیر که چشمش دنبال زن مردم نباشه. از صبح تا به حال چشمهای ناپاکش روی سر و صورت زن من می چرخه. هی دندان روی جگر گذاشتم چیزی نگفتم بلکه خودش از رو بره، بلکه حیا کنه. این سلیطه رفت دم در او هم مثل برق خودش را انداخت بیرون تا به مراد دلش برسه.»

خدایا! تازه می فهمیدم درون کله پوکش چه خیال بافیهای کرده از خجالت داشتم جلوی خانواده عمه ام آب می شدم. بیچاره مرتضی متحیر مانده بود و حرفی نمی زد. جواد تلاش می کرد خودش را از میان بازوان آقا جان بیرون بیندازد که شوهر عمه ام دهانش را باز کرد.

«خفه شو مرتیکه لاابالی... همه را مثل خودت بی کس و کار فرض کردی... هر چه را که لایق خودت و آبا و اجدادت هست نثار بچه من می کنی... همه که مثل تو ندید بدید نیستند.»

خانم جان سعید را بغل کرده بود و به وضوح می لرزید. حمید هم در بغل ربابه زار می زد. با پاهایی لرزان از جا برخاستم.

عمه ملوک رو به آقا جان کرد و گفت: «دستت درد نکنه خان داداش... راستی که حق مهمان نوازی را خوب به جا آوردید.» و بدون خدا حافظی از در بیرون رفت. شوهر عمه و پسرهایش نیز به تبعیت از او راه افتادند.

آقای برومند پیش از اینکه از در خارج شود رو به آقا جان کرد و گفت: «از ما که گذشت، اما این مرد مخش ایراد دارد. تا داغ یک دانه دخترت را به دلت نگذاشته ببر دکنتر نشانش بده...»

جواد با تمسخر فریاد زد: «بله، چون نمی توانم کلاه بی غیرتی سرم بگذارم ایراد دارم، نه جانم... کور خونده اید. بگو به پسرت تورش را جای دیگری پهن کند.»

آقا جان بدون کلامی تا دم در بدرقه شان کرد. در را به شدت بهم کوبید و به طرف جواد برگشت و کشیده محکمی به صورتش نواخت که جگرم خنک شد.

جواد مثل ببر زخمی به طرف من حمله ور شد و سیلی محکمی به تلافی سیلی آقا جان به صورتم نواخت و بعد کشان کشان به طرف در حیاط هولم داد که ناگهان آقا جان از پشت یقه اش را کشید.

«بی غیرت نامرد... دست روی بچه من دراز می کنی. دهاتی گدا زاده، بد کردم از آوارگی نجاتت دادم. صبر کن پدرت را در می آورم... مملکت قانون داره، خیال کردی؟»

بعد با صدایی نزدیک به فریاد به خانم جان گفت: «عشرت خانم پالتویم را بیاور. من باید امروز تکلیف طلعت را یکسره کنم.»

ربابه از خدا خواسته به اتاق دوید و پالتوی آقا جان را روی دوشش انداخت. نمی دانم چرا لال شده بودم و صدا از حلقومم خارج نمی شد. نخستین بار بود که دیگر خودم را تنها احساس نمی کردم. ته دلم خوشحال بودم. شنیدن کی

بود مانند دیدن. کار خدا بود که جواد جلوی چشم این همه آدم وحشی گری اش را نشان بدهد. دیگر احتیاجی به دلیل برای طلاق نداشتم. آقا جان و جواد از در خارج شدند و این در حالی بود که جواد برایم خط و نشان می کشید و آقا جان بدون حرف، مچ دستش را گرفته و به زور او را از در خانه بیرون می برد.

خانم جان مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشد، به صورتش می زد و زیر لب بد و بیراه نثار جواد می کرد. ربابه دورم می چرخید و مرتب می گفت: «خداوند حق مظلوم را از ظالم می گیرد.»

آن شب آقا جان تنها برگشت. آنطور که خودش گفت جناب سروان اکبری با در دست داشتن پرونده قبلی، آتش پر روغنی برای جواد پخته و شب در کلانتری نگهش داشته بود. آخ که چقدر دلم خنک شد. دیگر زندگی ام را تمام شده می پنداشتم. جو خانه آشفته بود. جرات نمی کردم جلوی آقا جان اسمی از جدایی و طلاق بیاورم. خودم را به دست تقدیر سپردم.

فردای آن روز، هر آن منتظر بودم آقا جان از در وارد شود با کوچکترین صدایی از جا می پریدم. او از صبح زود از منزل خارج شده و هنوز مراجعت نکرده بود. خانم جان راه می رفت و زیر لب با خودش حرف می زد. سعید با زبان بچه گانه اش مرتب سراغ پدرش را می گرفت. موقع ناهار بود که آقا جان تنها به خانه برگشت. سلام کردم و با چشمانی پر سوال به صورتش خیره ماندم. تا بعد از ناهار، نه ما سوال کردیم و نه آقا جان توضیحی دادند. سفره ناهار را برچیدم. ربابه بساط چای را رو به راه کرد. آقا جان روی تشک همیشگی شان نشستند و سیگاری آتش زدند. بعد مرا مخاطب قرار داده گفتند: «به سروان اکبری سپردم حسابی گوشمالی اش بدهد. بعد از ظهر به اتفاق به کلانتری می رویم تعهدنامه ای برایش تنظیم کرده که ناچار است زیرش را امضا کند.»

بعد از اینکه امضا کرد همراهش به خانه خودت می روی، ان شالله که سر عقل آمده و دست از دیوانه بازیهایش برمی دارد. در غیر اینصورت، مرا در جریان قرار بده تا آن وقت فکری اساسی برایش بکنم.»

قلبم در سینه فرو ریخت. چه می توانستم بگویم. آقا جان طوری پریشان بود که جرات حرف زدن را از من سلب می کرد.

همان شب دوباره به آن خانه لعنتی برگشتم. جواد سرش به سنگ خورده بود و مثل بادکنکی که هوایش را خالی کنند مچاله به نظر می رسید. پر و کرکش حسابی ریخته بود.

آخر زمستان بود. به راستی جواد عوض شده بود. پس از چهار سال زندگی مشترک به من اظهار علاقه می کرد و معتقد بود که دلیل همه رفتارهای بیمارگونه اش عشق زیاد او می باشد. کمی به بچه ها توجه نشان می داد و حتی گاهی کارهای کوچکی برای کمک به من می کرد. نمی دانم این چه قانونی در زندگی است که انسان وقتی به آنچه روزی آرزویش را داشته می رسد، دیگر برایش ارزشی نداشت.

چه شبها و چه روزهایی که در عطش ذره ای محبت او می سوختم و چه کارهایی برای یک لبخند پر از مهر او انجام نمی دادم. چقدر به درگاه خدا التماس کردم تا مهر من و بچه ها را در دلش جا بدهد و اخلاقی خوش به او عطا کند، ولی افسوس دیگر هیچ کدام از اینها را نمی خواستم. فقط و فقط طالب جدایی بودم و همه فکر و ذکرم طلاق بود. یک ماه بود که از رضا خبری نداشتم، ولی روزی نبود که از یادش غافل باشم. چنان در قلب و روحم خانه کرده بود که همیشه جلوی نظرم بود. گاهی در تنهایی با او حرف می زدم.

مهری درگیر امتحان ثلث دوم بود. فقط یکبار در طی این مدت دیده بودمش.

آن روز طبق معمول جواد بعد از دو روز تعطیلی، مبلغ اندکی بعنوان خرجی روی طاقچه گذاشت و رفت. به عادت دیرینه، گلدانی کوچک پشت پنجره صدوقخانه که رو به کوچه بود گذاشتم تا اگر مهری آمد بداند جواد خانه نیست. دبیرستان مهری نزدیک منزل ما بود.

یک هفته ای می شد که حمید سرمای سختی خورده و مدام تب داشت. حتی جرات نمی کردم صورتش را بشویم، اما آن روز هوا خیلی بهتر شده بود و به قول معروف زهرش ریخته بود. حمید هم کمی سر حال به نظر می رسید. بچه ها کثیف و ژولیده بودند. خودم نیز سر و شکلم بهتر از آن دو نبود. از وقتی آقا جان در منزلشان حمام ساخته بودند همیشه بچه ها را به خصوص در فصل زمستان به آنجا می بردم. آن روز حوصله رفتن به خانه آنان را نداشتم. آبوشتی روبه راه کردم و بچه و بندیلیم را بستم. به عذرا خانم سفارش کردم به عذایم بزند و اگر کسی سراغم را گرفت بگوید تا یک ساعت دیگر برمی گردم. دست بچه ها را گرفتم و راهی حمام شدم. حدود یک ساعت و نیم بعد بی حال و بی رمق، در حالیکه از تشنگی و گرسنگی در حال ضعف بودم به خانه برگشتم. در کمال تعجب، مهری را دیدم که بساط ناهار را مرتب و منظم چیده و چای را هم دم کرده و منتظر نشسته بچه حمام را کناری انداخته و خودم را در آغوش افکندم.

«چه عجب خانوم خانوما، یاد ما کردی دلم برایت یک ذره شده بود. چقدر به موقع آمدی جواد تازه امروز رفته.» مهری بچه ها را یکی یکی بغل کرد و بوسید. از بس که سال به سال کسی در خانه مان را نمی زد طفلان معصوم چنان ذوقی می کردند که نگو. چه روز خوبی بود آن روز. مدت زیادی بود یکدیگر را ندیده بودیم. مهری همیشه مرا به دنیای خوش گذرانی و بی خیالی گذشته پیوند می داد و برایم یادآور خاطرات خوش آشنایی ام با رضا بود. طبق معمول تمام وقایع و گزارشها را به اطلاع هم رساندیم. جریان خواستگاری آقای احمدی جدی شده و قرار به برون را برای روزهای عید گذاشته بودند. مثل یک مادر نگران مهری بودم. اگر شوهر او هم مثل جواد از آب در بیاد چی؟ اما نه، مهری هم از من زرنگتر بود و هم با تجربه تر. تازه اهل فداکاری و گذشت هم نبود. این را بارها خودش گفته بود، ولی با تمام این حرفها به قول خانم جان ازدواج مثل هندوانه سربسته است که هیچ کس از درونش خبر ندارد.

عاقبت صحبت به رضا کشیده شد. مدتها بود نام عزیزش به زبانم جاری نشده بود. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. دلم آنقدر هوایش را کرده بود که دیگر طاقت نداشتم. به مهری التماس کردم سری به مغازه اش بزند و طوری وانمود کند که مدتهاست از من بی خبر است و تنها به قصد خرید به آنجا رفته. تقاضای مشکلی نبود، به خصوص که مهری سرش برای خیابان گردی درد می کرد. آنقدر به هیجان آمده بودم که تحمل گذشتن دقیقه ها را تا بعد از ظهر نداشتم. ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود که مهری رفت و من در انتظار بازگشتش لحظه شماری می کردم. حدود شش و نیم عصر بود و هنوز از او خبری نشده بود. دلم مثل سیر و سر که می جوشید و مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم تا اینکه به صدای تقه ای که به پنجره خورد، با پای برهنه از اتاق بیرون دویدم. مهری شاد و شنگول، در حالیکه پاکتی خوراکی برای بچه ها خریده بود وارد شد. بدون مقدمه شروع به صحبت کرد.

«وای که چه پسر ماهیه این رضا، خوش به حالت. به خدا بهت حسودیم می شه. اولش که همه اش نگران تو بود و یک سره قسم می داد که حال تو خوبه یا نه. وقتی مطمئن شد سر و مر گنده ای، شروع کرد به توصیف عشقش، آخه که چقدر رویایی فکر میکنه. عین تو این فیلمها یک ساعت تمام کلمه مو خورد. خلاصه کلام، اینکه گفت عشق اول و آخرش تویی و تصمیم رفته تا ابد به روی هیچ دختری نگاه نکنه. البته قسم داده یک کلمه از حرفاشو به تو نگم. منم

تو دلم به جان جواد آقا قسم خوردم. دست آخر هم ازم خواست تو رو تشویق کنم به زندگیت دلگرم باشی و فکر اونو از سرت بیرون کنی. حالا بدو برو چایی بیار که حلق و گلووم خشک شد بس که حرف زدیم.»
حوصله شوخیهای مهری را نداشتم. تا شب هزار بار وادارش کردم به مغزش فشار بیاره و کلمه به کلمه حرفهای رضا را تکرار کنه. وقتی مهری کمی جدی شد پرسیدم: «به نظر تو با این صحبتها اگه من از جواد طلاق بگیرم با من ازدواج می کنه؟»

مهری خیلی محکم و با اطمینان گفت: «بابا جان، این پسره از اون عاشق پیشه هاست، من که از اولش گفتم... تازه ده بار بین حرفهایش گفت هیچ زن و دختری نمی تونه جای طلعت را تو دلم بگیره. من اگه جای تو بودم تا مادر و خواهرش برای آستین بالا نکردن تکلیفمو یکسره می کردم.»

آن شب تا نزدیک سحر بیدار بودم و گفته های رضا را در ذهنم تکرار می کردم. هوا روشن شده بود که به خواب رفتم.

نیمه اسفند از برو بیایی که در خانه آقا جان برپا بود فهمیدم که عید نوروز نزدیک است. ربابه و خانم جان همه خانه را بهم ریخته و مدام دور خودشان می چرخیدند؛ اما همه چیز برای من اهمیتمش را از دست داده بود. حالا زندگی ام رولی معکوس داشت. جواد اخلاق آدم پیدا کرده و کمی به من و بچه ها توجه نشان می داد، ولی من پرخاشگر و عصبی و بی حوصله بودم و ذره ای به او اعتنا نداشتم، همه سلولهای بدنم خواهان رضا بودند.

یک هفته به سال نو مانده، خانه تکانی خانم جان تمام شد. همه جا از تمیزی برق می زد و سبزه های ماش تازه جوانه زده بودند. خانم جان سخت سرگرم دوختن پرده های تازه برای اتاق نشیمن بود. ربابه هر روز یک جور شیرینی می پخت. تعطیلات زمستانی آقا جان تمام شده و هر روز برای سرکشی به زمینهایش به نجفی می رفت. هر وقت از منزل آقا جان به خانه می امدم، از دیدن اتاق فکسنی نمودر و بی رنگ و روی خودمان حالم بهم می خورد. دست و دلم به کار نمی رفت. سعید بیچاره یک دست لباس به درد به خورد بیشتر نداشت و حمید لباس کهنه های برادرش را می پوشید. مدتها بود لباسی برای خودم ندوخته بودم. جواد که از هفت دولت آزاد بود و به عید فکر نمی کرد. عذرا خانم هم با همان چندرغاز اندوخته اش توانسته بود مقداری وسایل تازه بخرد و سرو سامانی به زندگی اش بدهد.

مدتی بود که از مهری بی خبر بودم. بدون شک تا به حال امتحاناتش را داده بود. هر کسی برای خودش هدفی داشت به جز من که تمام روز یا می دویدم یا گوشه ای نشسته و فکر می کردم. تنها دلخوشی ام مرور خاطره هایی بود که با رضا داشتم. اعصابم حساسی بهم ریخته بود حوصله بچه ها را نداشتم و برای کوچکترین سرو صدایی که ایجاد می کردند کتکشان می زدم. از عید بیزار بودم، چون جواد نزدیک به یک هفته تعطیلی داشت. از تنها بودن با او نفرت داشتم. از عید دیدنی رفتن با او نو که دیگر ابرویی جلوی فامیل برایم نگذاشته بود. هیچ کدام از فامیلهای لقمه ای نان و نمک جواد را نچشیده بودند. نسبت به هر کسی که به من وابستگی داشت حسادت می ورزید و هر کسی را به دلیلی دوست نداشت و همه را به بهانه ای محکوم می کرد.

آخرین جمعه سال بود. آن روز بچه ها از صبح زود بیدار شده و سر و صدایشان نمی گذاشت بخوابم. از جا برخاستم و با هزار مکافات صبحانه هر دویشان را دادم. ناهاری برای ظهر تدارک دیدم. مقدار زیادی لباس کثیف را که مدتها روی هم تلنبار شده بود به حیاط برده و شستم خلاصه اینکه تا ظهر مثل فریره دور خودم چرخیدم. جواد مثل همیشه سرش را به بیرون کشیدن دل و روده رادیو گم کرده بود و به سرو صدای بچه ها توجهی نداشت.

برای ریختن چای هم مرا صدا می زد. خون دل می خوردم، ولی حوصله جنجال نداشتم. اعصابم ضعیف شده بود. به این وضع خو گرفته بودم، تا اینکه ظهر همچون مرده ای بی جان با بدنی کوفته سفره ناهار را گستردم. هزار بار با فرمانهای چپ و راست بچه ها از جا برخاستم و نشستم. در این هیر و ویر جواد با لحنی ارباب مابانه، جوری که انگار با کنیز زر خریدش صحبت می کند شروع به ایراد گرفتن از غذا کرد و اینکه من هیچ وقت کدبانوی خوبی نخواهم شد و دست پختم طعم و مزه نداد و اینکه همه زنها از من باعرضه تر هستند و ...

نمی دانم چه شد که یکدفعه تسلطم را از دست دادم و هر آنچه سالها در دلم جمع شده بود بیرون ریختم. «چی می خوای از جونم، چا راحت نمی گذاری؟ این همه زن و دختر توی این شهر ریخته چرا سراغ من آمدی؟ به چه زبونی بهت بگم ازت بیزارم؟ از همون روز، از همون دقیقه اول از تو بدم آمد. دیه نمی خوام باهات زندگی کنم، طلاقم بده و راحت کن»

چشمهای جواد مثل هر کسی که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد، از تعجب گرد شد. با هر جمله ای که از زبانم بیرون می آمد بیشتر کفری می شد، تا اینکه جوش آورد و قاشق غذایش را محکم به صورتم پرتاپ کرد. «خفه شو زنیکه هر جایی... صداتو برای من بلند می کنی؟ تازه فهمیدی که از من بدت می آد؟ من که از اول گفتم، پس حالا دیدی که من خر نیستم؟ دیدی که خیلی از تو و اون بابای بی همه چیزت زرنگترم؟» با دست پیشانی ام را لمس کردم. از اصابت قاشق به اندازه یک گردو بالا آمده بود. اهمیتی ندادم. «اسم آقا جانم را نیارم ردتیکه بددهن بی چشم و رو. می خوای راستشو بدونی؟ آره، درست فهمیدی، من هر جایی ام، نانجیبم... ولم کن و همین الان ببر محضر طلاقم بده.»

هار شد و با مشت و لگد به سرو صورتم کوبید. نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم. عقده های چهارساله ام را خالی کردم. آنقدر گفتم و گفتم تا مثل مرده ای بی جان در حالیکه خون از لب و دهانم می ریخت به زمین افتادم. جواد از زدن من خسته شد و سر جایش نشست.

ناگهان فکری به سرم زد. پای برهنه و بدون چادر به خیابان زدم. جمعه بود و خیابان خوت. چندتایی از ساکنان کوچه با کنجکاوای به تماشا ایستاده بودند و به همدیگر خبر می دادند. دیگر قید همه چیز را زده بودم. آنقدر دویدم تا به خیابان اصلی رسیدم. ماشینی جلوی پایم ترمز کرد راننده با تعجب نگاهم می کرد. نفس زنان گفتم کلانتری. چند دقیقه بعد روی صندلی روبه روی ماموری که نمی دانم چه درجه ای داشت نشسته و ماجرا را برایش شرح دادم. نیم ساعت بعد ماموری را به دنبال آقا جان فرستادند.

هیچ وقت قیافه ی آن روز پدرم را از یاد نمی برم. با آن قامت بلند و اندام لاغر، بارنگی پریده و دستهای لرزان و صورتی شکسته در آستانه در ظاهر شد. نمی دانم قیافه ام چطور بود که آقا جان دست راستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «یا امام رضا... بچه ام.»

خودم را در آغوشش انداختم و زار زدم: «آقا جان کمک کنید.»

چند ساعت در کلانتری بودیم تا سرو و کله ی سروان اکبری پیدا شد. بلافاصله ماموی فرستادند تا جواد را جلب کند، اما خبر آورد که کسی در را باز نمی کند. پرونده ای قطور برای جواد درست کردند.

آقا جان اول مرا به یک درمانگاه برد تا سرو صورتم را پانسمان کردند. تازه یاد بچه هایم افتاده بودم. گفتم: «آقا جان سعید و حمید نگرانم.»

آقا جان دستی به صورتش کشید و گفت جای نگرانی نیست. تکلیف آنها هم به زودی روشن می شود و به طرف خانه راه افتادیم. اول آقا جان وارد شدند و با زبانی که می دانستند خانم جان را آماده کردند. بعد صدایم کردند و داخل شدم. ربابه توی سرش می زد و خانم جان اشک ریزان در آغوشم گرفت.

طولی نکشید که مراحل مقدماتی طلاق طی شد. شاید اگر کمکهای سروان اکبری نبود جواد به این زودی میدان را خالی نمی کرد. حضانت بچه ها طبق قانون تا هفت سالگی با من بود. جواد از خدا خواسته گفته بود که بعد از آن هم سرپرستی بچه ها را به من وامی گذارد. به خیال خودش اینطوری مانعی بر سر ازدواج من به وجود می آورد و زنجیری تا ابد به پایم می بست. از شادی روی پایم بند نبودم. تا روز تعیین شده در محضر، جواد را ندیدم. زودتر از من آقا جان و دو تا از شوهر خاله هایم بعنوان شهود طلاق در محضر حاضر شده بودند.

جواد با حسرت به سر تا پایم نگاه می کرد. در فرصتی خودش را به من رساند و گفت: «طلعت جان... مرا ببخش، جبران می کنم، همان زندگی ای که دوست داری برایت فراهم می کنم.» اما با نگاههای غضبناک آقا جان خودش را کنار کشید و ساکت شد.

سند طلاق را با رضایت کامل امضا کردم. سه ماه و ده روز زمان داده شد تا در صورت پشیمانی به هم رجوع کنیم. با دلی مالامال از امید به خانه پدرم برگشتم، هفته اول همه دورم می چرخیدند و سعی داشتند دل شکسته ام را التیام ببخشند، اما بعد از چند روز خانم جان شروع کرد به نصیحت کردن.

«بین طلعت جان... هنوز دیر نشده، عذرا خانم دیروز پیغام آورده که جواد اقا پشیمان شده و قول داده رفتارهای بدش را کنار بگذارد. باور کن مادر من خوبی تو را می خواهم. نگاه کن بچه هایت چطور ملول و افسرده شدند، تو جوانی، تجربه نداری، دیگر هیچ مردی تو را با این دو تا بچه قبول نمی کند یا باید تا ابد بی شوهر بمانی، یا زن مردی به سن و سال آقات بشی، تازه معلوم نیست او بدتر از جواد آقا نباشد. شرع هم سه ماه و ده روز را برای همین گذاشته، هر چی باشه جواد آقا با همه بدی هایش پدر این بچه هاست و از هر مرد دیگر با اونا مهربانتر. زن بیوه بین مردم قرب و منزلت ندارد و همه با چشم دیگری به او نگاه می کنند. راست برود می گویند چرا راست رفته، چپ برود می گویند چا چپ رفته. خلاصه از ما گفتن، حالا که مثل سگ از کرده اش پشیمان شده، چه معلوم که روز از روزت بهتر نشود؟»

آخ که دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم شما که یک عمر در کنار مرد دانایی مثل آقا جان زندگی کرده اید، از زندگی شوم من چه می دانید؟ ما که همیشه خانم بوده اید و امرتان بی چون و چرا اجرا شده، شما که از گل نازکتر نشنیده اید، شما که خوب خورده اید و خوب پوشیده اید چطور به این راحتی مرا دوباره به آن جهنم می رانید؟ ولی خسته تر از آنی بودم که بتوانم از حیثیت از دست رفته ام دفاع کنم، از حق پایمال شده ام حرف بزنم، از ظلم مردی بگویم که دل مالامال از امیدم را زیر پاهایش له کرده، از کسی که مرا از پاکی و نجابت به ورطه آلودگی و گناه کشانده. فقط به گفتن چند جمله اکتفا کردم.

«چه؟ به همین زودی از دستم خسته شدید؟ خوبه که خدا به شما چند فرزند نداد، نترسید، به زودی فکری به حال زارم می کنم و نمی گذارم آرامش خانه تان بهم بخورد.»

«از اولش هم گوش شنوا نداشتی. هر چی ما گفتیم تو طور دیگری حلیت شد. اگر نصیحت بردار بودی که روزارت این نمی شد.»

یک ماهی همین حرفها جسته و گریخته به گوشم می رسید. گاهی خاله هایم می آمدند و از سر بی کاری و دلخوشی انتقاداتی می کردند و پندهایی می دادند. گاهی عمه جانم که از بقیه فهمیده تر بود نصیحتم می کرد، اما هیچ کدام در دلم کوچکترین اثری نداشت. آزاد شده بودم و طعم شیرین این آزادی را ذره ذره می چشیدم.

مهری مثل گذشته زیاد سراغم نمی آمد. می دانستم که خانواده اش می ترسند رفت و آمد با یک زن طلاق گرفته برایش موجب حرف و حدیث شود. به خصوص که به آقای احمدی جواب داده بودند. خانواده من نیز رفتارشان با مهری مثل سابق نبود و تا اندازه ای او را مقصر می دانستند حرص می خوردم، ولی چاره ای نداشتم.

بهار بود و طراوت و سرسبزی طبیعت دل عاشقم را چنان بی تاب کرده بود که صبر و قرارم را می ربود. به دنبال فرصتی مناسب می گشتم تا خودم را به مغازه رضا برسانم. ایمن داشتم که اگر بگویم چه بر سرم آمده به من حق خواهد داد. از او هیچ انتظاری نداشتم. فقط دلم می خواست تا وقتی ازدواج نکرده و زندگی مستقلی تشکیل نداده به من تعلق داشته باشد. از ذوق و شوق دیدارش، از خواب و خوراک افتاده بودم. تا اینکه یک روز با هزار دوز و کلک بچه ها را نزد خانم جان گذاشته و پنهان از آنان با مهری راهی خیابان خسروی شدیم. به محض ورودمان به مغازه، قاسم پسر عمه رضا به استقبالمان شتافت.

پرسیدم: «رضا کجاست؟»

سرش را پایین انداخت و گفت: «خیلی وقته رفته تهران. کاری در یک اداره دولتی پیدا کرده و استخدام شده.»

دلم در سینه فرو رخت و اشکهایم بی اختیار شروع به ریختن کرد.

قاسم دستپاچه شده بود. به پادو دستور چای داد و گفت: «بخشید طلعت خانم، قصدم این نبود شما را ناراحت کنم، خودتون که می دونید رضا چه آدم با ایمانی، از روزی که فهمید شما شوهر دارید دنبال قضیه استخدام و این حرفها رفت. همه اش می گفت با عشقی که به طلعت دارم دیگه نمی تونم توی این شهر دوام بیارم، باید جایی برم که مطمئن باشم دستم به او نمی رسه. آخه هم کارش درست شد و رفت.»

از خجالت تا بناگوش سرخ شدم. پس قاسم هم خبر داشت که من شوهر داشتم، وای که چقدر بی آبرو شده بودم. اگرچه می دانستم قاسم و رضا خیلی با هم صمیمی هستند، اما از رضا انتظار نداشتم راز مرا به قاسم بگوید، اما دیگه چه اهمیتی داشت وقتی رضا از دستم فته بود.

جریان طلاقم را برایش شرح دادم و با اصرار و التماس فراوان، نشونی و تلفن رضا در تهران را از او گرفتم و با دلی شکسته و قلبی مالا مال از اندوه، به خانه برگشتم. به قدری دل نازک شده بودم که با تلنگری اشکم سرازیر می شد. همه امیدم با شنیدن این خبر یکباره به یاس مبدل شد.

به راستی که چقدر افکار آدمها با هم متفاوت است، نه به خانواده من که دلشان نمی خواست من به دبیرستان بروم، نه به خانواده مهری که با آقای احمدی شرط کرده بودند که تا امتحانات نهایی مهری تمام نشده و دیپلمش را نگرفته، قرار عقد و عروسی را نگذارند. حسابی حال مهری گرفته شده بود. روز روزش درسخوان نبود و به ضرب تقلب قبول می شد. چه برسد به حالا که فکر و ذکرش پی عقد و عروسی و شوهر کردن رفته بود. همه اش می گفت اگه امسال مردود بشم آبرویم جلوی شوهرم می رود. خنده ام می گرفت که از حالا او را شوهرم خطاب می کرد. دو ماه از طلاقم می گذشت. امتحانات نهایی مهری هم شروع شده بود هیچ تلفنی در دسترس نداشتم که بتوانم با تهران تماس بگیرم. چندبار با مهری قرار گذاشتیم برویم مخابرات، اما جور نشد.

یک روز آقا جان مرا تنها به اتاقش فراخواند و گفت: «طلعت جان، یک ماه دیگر مانده تا عده ات تمام شود. می دانی که در این مدت اگر زن به خانه اش برگردد یا به شوهرش رجوع کند دوباره بهم حلال می شوند و بدون هیچ مانعی می توانند زندگی را از سر بگیرند. دلم می خواهد بدانی تا هر زمان که در خانه بمانی قدم خود و بچه هایت روی هر دو چشمم است، ولی از تو می خواهم کمی به آینده ات فکر کنی. جواد یکی دوبار سراغم آمده، حتی به پایم افتاده. ارواح خاک پدر و مادرش را قسم خورده که رفتارهای ناشایست گذشته را جبران کند. خودم کمکش میکنم تا خانه ات را بازسازی کند، برای عذراخانم اتفاقی اجاره می کنم، ساختمانش را می کویم و آشپزخانه و حمام نقلی قشنگی برایت می سازم. هر شرطی که بخواهی قبل از رجوع برایش می گذارم و وادارش می کنم زیرش را امضا کند. خوب فکر کن، نمی خواهم الان به من جواب بدهی، فقط این را بدان ما همیشه نیستیم. جوانی و زیبایی همیشه نیست. زن، شوهر می خواهد، سرپرست و نان آور می خواهد. بچه هایت را ویلان و زیردست نکن. جواد به اندازه کافی تنبیه شده. در ضمن تو تنها نیستی و من تا زنده ام پشتت هستم.»

سرم را پایین انداختم و هیچ جوابی ندادم. می دانستم حرفهای آقا جان از کجا آب می خورد. عمه جانم دیروز ساعتها با آقا جان پیچ داشتند. خانم جان هم که همیشه حرفهایش برای آقا جان مثل آیه قرآن بود. پس همگی با هم دست به یکی کرده بودند که مرا مثل یک بره مظلوم دوباره در چنگال گرگ بیندازند. در دلم گفتم کور خوانده اید، دیگر خام نمی شوم.

هر چه به پایان عده ام نزدیک می شدم، فشار بیشتری به روحم وارد می کردند. نمی دانم به عمد بود یا نه، ولی خانم جان مرتب بچه ها را دعوا می کرد و می گفت همه زحمتهای که برای خانه تکانی عید کشیده بر باد داده اند. کار به جایی رسیده بود که ربابه هم با غرولند با بچه ها حرف می زد.

بو برده بودم که جواد قرار است برای صحبت کردن به منزلمان بیاید. خانه حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. همه رفتار مشکوکی داشتند. دلم بدجوری شور می زد، حس می کردم اتفاقی در شرف وقوع است که من از آن بی خبرم. تا اینکه یک روز زیر زبان ربابه را کشیدم. با اینکه خیلی سربسته با من صحبت کرد، اما اینطور از حرفهایش برمی آمد که جواد به زودی برای تشکیل یک جلسه خانوادگی به خانه مان می آید تا در حضور آقا جان شرایط را امضا کند. حالم دگرگون شد. دیگر طاقت نداشتم. ممکن نبود حتی برای یک روز قادر به ادامه زندگی با او باشم. باید فکری می کردم و باید زودتر می جنیدم. اگر مظلوم بازی در می آوردم دوباره برمی گشتم سرخانه اولم. در عالم خیال عاجزانه دست و پا می زدم و هیچ راهی به نظرم نمی رسید.

فکر چاره جویی از مهری، چون روزنه امیدی در دلم می درخشید. او همیشه بهترین راه حلها را پیشنهاد می کرد. ربابه را با وجود اخم و تخمهای خانم جان، پی اش فرستادم.

بیچاره فوری آمد. به گوشه ای خلوت کشاندمش و ماجرا را برایش بازگو کردم. راه حل پیشنهادی اش پشتم را لرزاند.

«بلندشو برو تهران. از من بشنو، اگر دیربجنبی برگشتی به زندگی سابق. تا دختران قاب رضا را ندزدیدند، بلیت بگیر و بی خبر بزن به چاک. به خدا رضا نمی ذاره تو تهران سرگردون بشی. تازه شاید کاری پیدا کردی و برای خودت مستقل شدی.»

به لکنت افتادم. «چی؟ من؟ من؟ من تنهایی برم تهران، چطوری؟ مگه دیبونه شدی؟»

«چطوری نداره، خیلی راحت، کارش تهیه یک بلیته که خودم برات می گیرم برو رضا را از دست نده. من می دونم اون چه جواهریه.»

«هیچ فکر کردی اگه اون نو از خودش برونه دیگه روی برگشتن به این خونه رو ندارم. مگه آقا جانم راهم می ده؟ در ضمن تکلیف بچه هام چی میشه؟»

«بچه هات که جاشون راحت. کجا باشن از اینجا بهتر، خانم جانت زیادی استراحت کرده. یک عمر نه بچه ای، نه انگ و ونگی، یک کلفت دست به سینه هم که بیست و چهار ساعته گوش به فرمانش بوده. خوب، بسه شونه دیگه، حالا نوبت توئه که خوش باشی و زندگی کنی برو، نگران هیچی هم نباش.»

اضطرابی شدید سرتا پایم را گرفته بود. دلم از حرفهای مهری آشوب می شد. مگه می شد تک و تنها راه بیفتم برم تهران، تازه اگه رضا منو از خودش می راند چی؟ کجا را داشتم برم؟ با چه رویی دوباره به اینجا برمی گشتم. نه، اینکار از من ساخته نبود.

آن شب تا صبح نخوابیدم. حسابی آرامشم بهم ریخته بود. از طرفی می ترسیدم جواد مثل گذشته، آقا جان را مجاب کند و باز مجبور به سازش شوم. خدایا چه کنم؟

فردای آن روز مهری که هول و هراس مرا دید گفت: «خیلی خوب، نگران نباش. هر کاری یک راهی داره. شما تلفن محل کار رضا را بده تا بهش زنگ بزنم و ببینم مزه دهنش چیه؟ خودم می رم مخابرات. تو نمی خواد بیای. خبرشو برات می آرم.» و به سرعت رفت.

قلبم داشت از حلقوم بیرون می زد. این آخرین تیری بود که در ترکش داشتم. آخرین و تنها روزنه

امیدم. خدایا... ناامیدم نکن. تا وقتی مهری برگشت، هزار جور فکر و خیال و نذر و نیاز کردم.

به محض برگشتن او، به چهره اش زل زدم. اینطور به نظر می رسید که حامل پیام امیدوار کننده ای است. بدون معطلی او را کنار کشیدم و پرسیدم: «چی شد مهری جون؟»

«هیچی، چی می خواستی بشه؟ مگه میشه مهری خانم تیرش به خطا بره. تلفنچی اداره گوشی را برداشت و گفتم با آقای رضا صادقی کار دارم. وصل کرد به قسمتی که اون کار می کنه. به آقای گوشی را برداشت، بعدش رفت و صداش زد. باورش نمی شد من باشم. اول حال تو را پرسید. منم جریان طلاق تو برایش شرح دادم. اولش باور نمی کرد. دوازده امامو چهارده معصوم را برایش قسم خوردم، بعد هم بهش گفتم می خوام بری تهران. ازش پرسیدم جایی داری که بیاد پیشت. گفت بهش بگو نگران جا نباشه. قرار شد خبر ساعت حرکت رو به او بدم که بیاید دنبالت. خوب دیگه چی می گی؟»

قلبم می زد. پذیرفته شده بودم. معنی اش این بود که رضا هنوز در عشقش ثابت قدم بود. احساس کردم صد برابر دوستش دارم. سراسر وجودم از گرمایی لذت بخش پر شد و نگرانیهایم آرام آرام رنگ باخت. دست به گردن مهری انداختم و از او تشکر کردم. زحمت تهیه بلیت به دوش مهری افتاد که همان شب برایم آورد. تنها مشکلم شناسنامه ام بود که می دانستم آقا جان در صندوقچه مخصوص خودش نگه می دارد که بقیه اسناد و مدارک مهم را در آن جا می دهد. بارها دیده بودم که برای برداشتن شناسنامه خودش یا خانم جان یا برداشتن سکه های عیدی سراغ آن می رود. چطوری می توانستم کلید آن را به دست بیاورم؟

باز دست به دامن مهری شدم. صندوقچه را زیر چادرم پنهان کردم و ب ه منزل آنان بردم. با کمک هم قفل آن را شکستیم. شناسنامه و مقداری پول از داخل آن برداشتم و دوباره به جای اولش برگرداندم. از روی آقا جان خجالت می کشیدم و خدا خدا می کردم تا فردا که از مشهد خارج می شوم متوجه شکسته شدن قفل صندوق نشوند.

فصل 13

چه شبی بود آن شب.

با اصرار سعید را که هر شب کنار آقا جان می خوابید پهلوی خودم خواباندم و حمید را در آغوشم جا دادم. تا صبح بیدار بودم و بچه هایم را نگاه می کردم. گاه بر دست و پایشان بوسه می زدم، گاه بوی تنشان را با تمام وجودم می بلعیدم. خداوندا... چطور این همه وقت کنارم بودند و من قدرشان را ندانستم. آنقدر اشک ریختم تا برای چند ساعتی خوابم برد.

صبح به محض آنکه چشم باز کردم موقعیتم را به خاطر آوردم. مثل کسانی که آخرین روز زندگی شان را می گذرانند، سعی داشتم آخرین بهره را از لحظه های باقی مانده ببرم. چندبار خانم جان را بغل کرده و موهای سرخ و نارنجی اش را بوسیدم. دستهای ربابه را فشردم که یک عمر برایم زحمت کشیده بود. گلهای نسترن باغچه را در برکشیدم که این همه دوستشان داشتم. هر بار به قد و بالای بچه هایم نگاه می کردم دلم ملامت از غم می شد. خداوندا... چطور می شود آدم به غریبه ای چنین دل ببندد که حاضر به گذاشتن از همه دار و ندارش شود. یعنی رضا اینقدر برایم عزیز بود که حاضر شده بودم جگر گوشه هایم را به خاطرش رها کنم؟

ساعت حرکت، چهار و نیم بعد از ظهر بود. مهری بیچاره آن روز قید درس و مدرسه را زد و از صبح منزل ما بود. خدا خدا می کردم آقا جان برای ناهار بیایند، باید پیش از رفتن صورت مهربانش را می دیدم و به دستانش بوسه می زدم، دستانی که یک عمر حامی و پشتیبان من بودند.

انگار بچه ها حس کرده بودند که دارم ترکشان می کنم. مرتب دور و برم می پلکیدند، گاه سعید دست بر گردنم می انداخت و گاهی حمید خودش را چون گربه ای ملوس در آغوشم جا می داد. چه نامهربان بودم. چطور می خواستم بدون آنها بروم. تنها چیزی که سوز جگرم را التیام می بخشید امید آوردن آن دو به تهران بود. به خودم دلداری دادم که در اولین فرصت فکری به حالشان بکنم.

ساعتها مثل برق گذشت. ناها را با حوصله به بچه ها خوراندیم، ولی خودم نتوانستم لب به غذا بزنم. لباسهایشان را عوض کردم و دست و صورتشان را شستم و هر دو را خواباندم. باید کم کم راه می افتادم. مهری برای تعویض لباس به منزلشان رفت. سر ساعت معینی با هم قرار گذاشته بودیم.

چند خط نامه کوتاه نوشتم و کنار میز سماور قرار دادم. از ربابه و خانم جان خاطر جمع بودم چون هیچ کدام سواد درست و حسابی نداشتند، به همین خاطر، نامه را خطاب به آقا جان نوشتم.

آقا جان.

مرا ببخشید و حلال کنید. می دانم که باورتان نمی شود که یک دانه دخترتان این چنین آبرویتان را بریزد، ولی به من حق بدهید. چهار سال به خواست شما در زندانی مخوف به سختی شکنجه شدم. ولی دم نزدم. حتی طلاقم نیز با خواست و رضایت شما بود. پس اجازه بدهید بعد از این سرخ زندی ام را خودم به دست بگیرم.

نگان من نباشید. جای بدی نمی روم. نزد دوستی معتقد و با ایمان می روم. مواظب خودتان و خانم جان باشید. ببخشید که زحمت بچه ها را به دوش شما می اندازم، اگرچه می دانم از خودم بهتر از آن دو نگهداری می کنید، اما قول می دهم به زودی فکری به حالشان بکنم.

دختر رنج کشیده شما،

طلعت

طبق نقشه قبلی درست موقع چرت بعد از ظهر خانم جان وسایلم را برداشتم. برای آخریت بار صورت معصوم بچه هایم را بوسیدم و آرام از منزل خارج شدم. مهری زودتر از من آمده بود. چند دقیقه در آغوش هم گریستیم. مهری با چشمان پر از اشک هم دست از لودگی بر نمی داشت و مرا به خنده وامی داشت. در حالیکه بین گریه می خندیدم گفتم: «مهری جان، خیلی از تو ممنونم... نمی دونم اگه تو رو نداشتم چکار می کردم... ان شالله خوشبخت باشی... منو فراموش نکن. قرارمان شنبه ساعت دوازده مغازه رضا... بهت تلفن می کنم.»

«تو که می ری راحت می شی، اما خدا به جون من رحم کنه با اون آقا جان و خانم جانت. چی جواب اونارو بدم؟ مگه باور می کنن من از فرار تو بی خبر باشم، چکار کنم... مجبورم به خاطر تو هم که شده، زن جواد آقا بشم تا دهن همشون بسته بشه و قائله بخوابه.» بعد هم شروع کرد به مسخرگی و آواز خواندن که هر چی می کشم از دست دوسته، دوست.

«مهری جان... من دیگه باید برم. تو هم برو به امتحانات برس. حسابی از در خواندن انداختمت، منو ببخش.»

«برو به سلامت، یه وقت دیدی منم شش ماه دیگه با آقای احمدی زدیم توسر و کله هم و او دم پیشت. از همین حالا به فکر یک اتاق اضافه برای من باش.»

«خدانکنه، ان شالله خوشبخت باشی و با شوهرت ییای، خوب، خداحافظ.»

نیم ساعت به حرکت قطار مانده بود که به راه آهن رسیدم. گیج بودم. نخستین بار بود که مسافرت می کردم. کنار خانمی روی صندلی نشستم. حال خوبی نداشتم. بغض گلویم را می فشرد و با تمام قوا سعی می کردم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. به قول مهری، ممکن بود مردم مشکوک شوند و ماموران تصور کنند دختر فراری هستم... مگر نبودم؟ مگر از خانه امن و امان پدرم فرار نکرده بودم؟ مگر از دو طفل بی گناه فرار نکرده بودم؟ تنها فکر بودن در کنار رضا و تکرار لحظه های خوشی که با او داشتم دلم را گرم می کرد.

شب سختی را گذراندم. صبح زود که به تهران رسیدم، آنقدر دستپاچه بودم که نزدیک بود وسایلم را جا بگذارم. مثل دهاتیها با دهانی باز اطرافم را نگاه می کردم. باربرهای راه آهن با لهجه قشنگی جلوی مسافران را می گرفتند تا بارشان حمل کنند. از ترس بدنم به لرزه افتاده بود. اگر رضا نمی آمد چکار می کردم؟ نمی دانستم کدام طرف بروم و چکار کنم. ناگهان قامت رعنا را پس از شش ماه بین مستقبلاان تشخیص دادم و با دیدنش زار زار گریستم. چند نفری خیره نگاهمان می کردند.

حال رضا، دست کمی از من نداشت. هیجان زده و خوشحال به نظر می رسید. با مهربانی دست روی شانه ام گذاشت و گفت: «آخرش آمدی عزیزتر از جانم... حقا که در عاشقی دست منو از پشت بستنی. بریم نازنینم.» بعد با یک دست ساک کوچکم را از دستم گرفت و در حالی که دست دیگرش همچنان روی شانه هایم بود به طرف لندرو

خاکستری رنگ اداره اش راهنمایی ام کرد. کنار دستش نشستم، پس از مدتها نخستین باری بود که احساس خوشبختی می کردم. همه چیز برایم جالب بود. شلوغی خیابانهای تهران، زنان خوش پوش که باسر و مویی آراسته در خیابانها راه می رفتند. هوای دل انگیز بهاری و بوی خوش ادوکلن رضا که گویی همیشه در شامه ام بود آن چنان سرحالم آورده بود که آرزو داشتم زمان در همان لحظه متوقف می شد. رضا همان رضای همیشگی بود. همان جمله های زیبا و رفتاری که مرا به اوج سعادت و نیک بختی می رساند.

تمام طول راه، رضا از خودش گفت. از اینکه با چه حال و روزی به تهران آمده تا من بدون دغدغه و فکر و خیال به زندگی ام بپردازم. فهمیدم که با یکی از روسای اداره به طریقی آشنا بوده که باعث و بانی استخدامش شده و به خاطر درستی و ایمانش، حتی اتافی جهت سکونت در یک شرکت خصوصی مجانی در اختیارش قرار داده اند تا در شروع کار بتواند مقدمات زندگی اش را در تهران فراهم کند.

محل زندگی رضا در یکی از خیابانهای مصفای بالای شهر تهران، در شرکتی نیمه دولتی بود. یک اتاق و یک آشپزخانه یا در واقع آبدارخانه کوچک بود در قسمتی جدا از قسمت کاری شرکت، با یک حیاط باصفا و پر از دار و درخت. ساختمان نوساز و جدیدی بود. از همان روز در عالم خیال به تزئین همان یک اتاق خوش منظره پرداختم. چقدر آرزو داشتم کدبانوی همان اتاق کوچک باشم.

به محض ورودم، رضا پذیرایی شایسته ای از من به عمل آورد. رفتارش با من همچون کودکی نازپرورده بود. غذا دهانم می گذاشت و میوه را برایم پوست می کند، کاری که هرگز کسی برایم نکرده بود. آن روز جمعه بود و شرکت تعطیل. تا شب تمام وقایعی را که برایم رخ داده بود با آب و تاب بسیار و بدون کم و کاست برایش شرح دادم. با متانت و بدون آنکه ابراز عقیده ای بکند گوش کرد. گاهی از چهره گرفته و اندوهناکش می فهمیدم سخت دلش برایم می سوزد. برای شام مرا به یک رستوران در حوالی شرکت برد. آنقدر احساس خوشبختی می کردم که خانواده ام را از یاد برده بودم. بعد از شام به خانه برگشتیم. همه اتاقهای شرکت را نشانم داد. اتاق منشی، اتاق رئیس، بایگانی، آبدارخانه و محل سکونت خودش که به وسیله راهرویی از همه آن دم و دستگاه جدا میشد.

اتاق خوابش، دری رو به تراس داشت که از آنجا وارد حیاط می شد و از دستشویی و توالت گوشه حیاط استفاده میکرد. کنار اتاق محوطه ای بود به مساحت یک در دو متر با دو کابینت و یک گاز رومیزی و سماور که آشپزخانه او محسوب میشد. همه چیز به نظرم عالی و بدون نقص می آمد. برای من حتی از زندگی در یک قصر هم بهتر بود. پس از خوابی راحت صبح زود روز بعد از با شادمانی و سرخوش از خواب بیدار شدم. عاشقانه به صورتم خیره شد و گفت: «منو ببخش طلعت جان، باید برم سرکار. تا یک ساعت دیر کرکنان شرکت می رسن، تو از اتاق بیرون نیا. سعی کن استراحت کنی، من زود برمی گردم.»

به خاطر آوردم که شنبه است و می بایست طبق قرارم به مهری زن بزنم. به تلفن کنار اتاق خیره شدم و گفتم: «رضا جان، من باید به مهری زنگ بزنم. دلم شور بچه ها را می زند، میشه از اینجا تماس گرفت؟»

«چرا نشه؟ مگه مهری تلفن داره؟»

«راستش نه، باید به کفاشی شما زنگ بزنم. مهری بعد از تعطیل شدن دبیرستان می ره آنجا.»

لبخندی زد و گفت: «مغازه؟ پادش به خیر، دلم برای مشهد خیلی تنگ شده. راستی صبحانه بالای سرت حاضره. سعی کن استراحت کنی تا من بر گردم.»

رضا رفت و من، غرق در اندیشه، در عالم خیال آنقدر احساس خوشبختی می کردم که همه اش نگران بودم مبادا اتفاقی غیرمنتظره سعادت من را برهم بریزد.

یک ساعت بعد، کارمندان یکی یکی آمدند. صدای تق و تق ماشین تایپ به وضوح شنیده میشد. تا ساعت دوازده مردم و زنده شدم. دلواپس خانه بودم. خیلی دلم می خواست بدانم خانم جان و آقا جان بعد از خواندن نامه ام چه کرده اند و بچه هایم در چه حال هستند.

تلفن زدم. دفعه اول مهری هنوز نرسیده بود، چند دقیقه بعد دوباره تلفن کردم. مهری گوشی را گرفت خدا می داند وقتی صدایش را شنیدم چه حالی پیدا کردم. زیاد سر حال نبود. پرسیدم: «چه خبر؟»

«هنوز سراغ من نیامده اند، اما مطمئن باش بچه ها خوبند، اونا که بیشتر از تو بهشان رسیدگی می کنند. بگو بینم اونجا چه خبره؟»

«اگه بدونی مهری جان رضا چقدر خوشحاله، از دیشب تا به حال اینقدر به من محبت کرده که حد و حساب نداره. خونه اش توی یک شرکته.»

«راجع به ازدواج حرفی نزده؟»

«نه بابا، آخه به این زودی؟ الان رفته سرکار.»

«خوب، خوش باشین.»

ده دقیقه صحبت کردم. می ترسیدم بیشتر از این با تلفن شرکت صحبت کنم، به خصوص که احساس کردم کسی برای یک لحظه گوشی را برداشت و گذاشت. دوباره شنبه را قرار گذاشتم. اما مهری قول صد در صد نداد.

یک هفته به همین منوال گذشت، روزهایی خوب و رویایی. رضا کوچکترین اشاره ای به تمایل به ازدواج با من نکرد. دلم هوای بچه هایم را کرده بود. هر چه بیشتر به آن محیط عادت می کردم، از هیجانم کاسته میشد، اما همه چیز برایم با ارزش بود و دوست داشتمی.

یک روز بعد که برای ناهار به رستورانی رفته بودیم، رضا پرسید: «بینم طلعت جان، چیزی از تو می پرسم دلم می خواهد سرسری جواب ندی، خوب فکر کن و صادقانه جواب بده.»

قلبم در سینه فرو ریخت.

«دلت برای خانه و زندگیت تنگ نشده؟»

تا دهان باز کردم، گفتم: «نه، نه، قرار شد خوب فکر کنی.»

کمی بعد جواب دادم: «رضاجان، من از خانه و زندگی ام نفرت داشتم. فقط دلم برای بچه ها تنگ شده.»

«اگه من ازت بخوام به خاطر من حاضری برگردی و با شوهر و بچه هایت زندگی کنی؟»

«این چه حرفیه؟ اگر من می خواستم برگردم که نمی اومدم، من همه پلها را پشت سرم خراب کردم تا کنار تو باشم.»

«اما من هیچ قولی به تو ندادم.»

«من که از تو انتظاری ندارم. اگه کمک کنی حاضرم کار کنم تا سربارت نباشم.»

«مسئله این حرفها نیست. موضوع خیلی مهمتره، پای دو طفل بی گناه در بینه که همه امیدشان تو هستی.»

اشک از چشمانم سرازیر شد. یاد بچه هایم افتادم. خیلی آرام، در حالیکه اشکهایم را می زدودم گفتم: «می دانم رضا جان، تو دیگه منو نمی خواهی، از همون روزی که فهمیدی من یکبار ازدواج کردم از چشمتم افتادم، ولی به خدا انتظار زیادی ندارم، همین که محبت تو را داشته باشم برایم بسه. اون هم تا هر وقت تو بخوای.»

رضا گفت: «دیوونه... من که همیشه گفتم تا آخر عمر می تونی روی من حساب کنی. تا آنجا که بتوانم کمکت می کنم. حالا چه با من باشی و چه نباشی، هیچ فرقی نمی کنه...»
از حرفهای آن روز رضا اینطور استنباط کردم که باید فکر ازدواج با او را از سرم بیرون کنم. صدالبته که به او حق می دادم.

باز شبیه رسید و روز تلفن به مهری. شماره مغازه را گرفتم. قاسم گوشی را برداشت. هنوز احوالپرسی نکرده بودم که مهری گوشی را از دستش رفت.

«ای طلعت... الهی خدا بگم چی کارت کنه. اگه بدونی آقاجانت چه بلوایی به پا کرده. برای اولین بار از پدرم کتک خوردم... ولی مطمئن باش من بیدی نیستم که با این بادها بلرززم. تا آخرین لحظه قسم آباد و اجدادم را خوردم که خبری از تو ندارم... اما بگذار یه چیزی بهت بم. دیگه قید برگشتن باید بزنی. آقاجانت به خونت تشنه است. همه فامیل از فرارت باخبر شدن. خانم جان هر روز نفرینت می کنه. گاهی ربابه را می بینم. به او هم رسیده. برای من قیافه می گیره، اما زیر زبانشو خوب می تونم بکشم. راستی دیروز سعید و حمید را دیدم ترگل و ورگل. آقاجانت برای سعید یک دوچرخه خریده، آورده بودشان توی کوچه.»

«از جواد چه خبر؟»

«هیچی... ربابه می گه فرار تو رو ازش پنهون کردن. او تنها کسیه که نمی دونه. هفته ای یکبار می آد بچه هارو می بینه و می ره. ببین، من دیگه باید برم، دیرم میشه، تا هفته دیگه اگه بتونم بازم می آم مغازه. راستی تو چطوری؟ از خودت بگو؟»

«من خیلی خوبم مهری جان. خیلی خوب.» و زدم زیر گریه.

«نه مهری جان، نه...»

«اقتلا بگو خیلی ممنون که به خاطر من کتک خوردی، دستت درد نکنه.»

«شرمنده ام مهری جان، خداحافظ.»

فصل 14 (قسمت اول)

سه هفته از اقامتم در تهران می گذشت. تا برگشتن رضا تمام روز در خانه زندانی بودم. اگر چه همیشه می گفتم می توانم گشت و گذاری در شهر بزنم، اما می ترسیدم گم بشوم. جایی را بلند نبودم. بیشتر وقتم را به آشپزی برای ناهار یا شام می گذرانیدم، اما با تمام اینها ساعتها زیادی را باید در انتظار آمدن رضا می ذرانیدم. اداره اش با شرکت فاصله زیادی داشت و ساعت سه و نیم بعدازظهر میرسید. اغلب شام را بیرون می خوردم.

دیگه به اندازه روزهای اول ذوق زده و خوشحال نبودم. احساس می کردم سربار رضا شده ام. از بی کاری جانم به لب رسیده بود. یک روز از طریق رضا با رئیس شرکت، که مردی بسیار محترم و خوش پوش بود آشنا شدم به من گفت خوشحال میشوید اگر بتوانم بعنوان منشی فقط پاسخگوی تلفنها باشم. چون منشی مخصوصش کارهای متعددی را با هم انجام می داد و اینجوری بار کاری اش سبکتر میشد.

از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم، من و کار بیرون؟ یعنی میشدم یک زن شاغل؟! چقدر هیجان انگیز بود. هم سرگرم میشدم، هم می توانستم صاحب درآمد مستقلی باشم.

آقای مهندس فتاحی مرد بسیار نازنینی بود و برای من بعنوان نامزد رضا احترام زیادی قایل بود.

از فردای آن روز مشغول کار شدم. خانم رضوانی رموز کار منشی گری را خیلی کوتاه برایم شرح داد. چقدر روز گارم با گذشته فرق کرده بود. مرتب و منظم پشت میز می نشستم. روز اول کارم، رضا با گذاشتن دسته گلی زیبا روی میز حسابی غافلگیرم کرد. رضا مرد خوش طینتی بود و در هیچ مورد پایبند نمیشد. اگرچه نظر او را در انجام هر کاری مقدم می شمردم، اما جوابش همیشه این بود هر طور خودت دوست داری، یا هر طور تو راحتتری.

اقامت به یک ماه رسیده بود که در کارم جا افتادک. با دقت و وسواس زیادی که در همه کارها از خودم نشان می دادم نظر مساعد آقای مهندس را حسابی جلب کرده بودم. زندگی بسیار شیرینی داشتم. اگرچه می فهمیدم که حکم یک معشوقه را برای ضا دارم، اما دوستش داشتم و به همین قانع بودم. با وجود اینکه تمام وقتم را در شرکت صرف وظایف می کردم، سعی داشتم، کدبانوی خوبی نیز باشم. لباسهای رضا را می شستم و اتو می زدم، ناهار و صبحانه اش را در بهترین و زیباترین شکل جلویش می گذاشتم. رضا هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. صمیمی و مهربان و عاشق پیشه. درستکار و با ایمان. روزی نبود که در قالب محبت آمیزترین جمله ها مرا تشویق به برگشتن بالای سر فرزندانم نکند. من هم با قاطعیت می گفتم که حاضر به انجام هر کاری هستم که او را خوشحال کند، جز این یکی.

آن روز شرکت به علت تولد حضرت فاطمه تعطیل بود. مدیر شرکت که گویا ارادت خاصی به حضرت زهرا داشت. همه ساله در تولد آن حضرت شرکت را تعطیل می کرد وقتی از خواب بیدار شدم رضا صبحانه مفصلی با سلقه در یک سینی چیده و به رختخواب آورد. این کارهایش شگفت زده ام می کرد. همیشه دوست داشت با کاری جالب با حرکتی قشنگ غافلگیرم کند. از تحسین و تمجیدی که از او می کردم لذت میبرد.

صبحانه را لقمه لقمه به دهانم می گذاشت. اگرچه آدم آرام و خوش اخلاق و خونسردی بود، ولی آن روز با همیشه فرق داشت. از صبح زود حمام گرفته و صورتش را اصلاح کرده بود. بوی ادوکلن مورد علاقه ام در همه اتاق پخش شده بود. پیراهن روشن و شادی به تن داشت. همین که خواستم طبق معمول هر روز برای تهیه و تدارکات ناهار به آشپزخانه بروم، با لحنی خوشایند گفت: «ولش کن، امروز آشپزخانه تعطیله.»

«چی شده، خیلی سر حال به نظر می آی؟»

خندید و گفت: «برای اینکه عروسک زیبایی مثل تو را در کنارم دارم.»

به حرفهایش عادت کرده بودم. از زیباترین کلمه ها استفاده میکرد. سخنانی که هر زنی را به عرش می رساند.

گفت: «برو حاضر شو بریم بگردیم.»

خیلی خوشحال شدم. یک هفته بود که از شرکت جز برای خرید خارج نشده بودیم. دلم حسابی گرفته بود. روزی نبود که رضا نصیحتم نکند و رشته صحبت را به بچه هایم نکشاند. نمی دانم چه منظوری از این حرفها داشت، با اینکه از قاطعیت تصمیم من مطمئن بود و با وجود اینکه با هر بار صحبتش دلتنگی ام بیشتر میشد و به اندوهی عمیق دچار میشدم، باز هم با هزار و یک زبان تشویقم می کرد.

آن روز از من خواست حسابی به خودم برسم. تعریف و تمجید زیادی که رضا از ظاهر من می کرد باعث شده بود بیشتر اعتماد به نفس پیدا کنم.

عجیب بود که رضا با آن همه اعتقادی که به مذهب داشت و حتی نماز صبحش کبار قضا نمیشد، ولی مرا در لباس پوشیدن و ارایش کردن آزاد می گذاشت. بعضی وقتها فکر می کردم چون زنش نیستم این قضیه اهمیتی برایش ندارد.

لنדרور اداره روزهای تعطیل در اختیارش بود. گرچه زیاد راضی به استفاده شخصی از آن نبود. معتقد بود او را مدیون می کند. ولی چاره ای نداشتیم. چون بدون وسیله در تهران گشتن کار پرخرجی بود که با درآمد ما جور در نمی آمد. ما به ندرت از ماشین اداره استفاده می کردیم.

آن روز خودم را به سبک دختران تهرانی آراستم و کنار دستش نشستم. تمام طول راه اشعاری بی سر و ته را زمزمه می کرد که نشان از شادی بیش از حدش داشت.

سر راه، جلوی یک قنادی نگه داشت و گفت: «روز عید باید شیرینی خورد، ه جور شیرینی دوست داری عزیز دلم؟»

«هر چی تو بخوای من همان را دوست دارم.»

پس از چند دقیقه با جعبه ای شیرینی سوار ماشین شد و به مقصد نامعلومی راه افتاد. مرتب سربه سرم می گذاشت و حرفهای بامزه میزد. نیم ساعتی راه رفتیم. مثل این بود که دنبال نشانی جایی می گشت. سرش را از پنجره خم کرده و تابلوها را نگاه می کرد. ناگهان دور زد و مقابل یک ساختمان قدیمی نگه داشت و گفت: «بفرمایید خانوم، بریم.»

«کجا؟»

«نکنه سواد نداری، خوشگله. خودت بخون، دفتر خانه شماره صد و بیست و چهار، محضر ازدواج.»

خدای من، محضر. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. حس می کردم گر گرفتم. رضا از تماشای من غرق لذت و غرور شده بود. عاقبت سکوت را شکست و گفت: «چرا پیاده نمی شی، مگه دلت نمی خواد زن من بشی.»

خدایا چه جمله زیبایی. مرتب در ذهنم تکرار میشد. دستهای یخ کرده و لرزانم را گرفت و گفت: «باورت نمی شه، ها؟» و دستش ا به جیب بغل کتش برد و چیزی بیرون آورد و با همان خونسردی همیشگی اش به طرفم دراز کرد «این مگه شناسنامه شما نیست، عروس کوچولو.»

خداوندا، لابد خواب می دیدم. چه رویای شیرینی، نکند بیدار شوم و بینم خوابی بیش نبوده. در حالیکه می لرزیدم پیاده شدم. دستم را محکم گرفت و از پله های بلند و باریک محضر بالا رفتیم. دفترانه خلوت بود. این عادت رضا بود که با همه خیلی خودمانی و راحت برخورد می کرد و همیشه طنزی چاشنی جمله هایش بود به همین دلیل همیشه کارهایش را راحت از پیش می برد و محبوب همه واقع میشد.

خیلی خونسرد و راحت به مرد مسنی سلام کرد و گفت: «حاج آقا، ما آمدیم به سنت پیامبر عمل کنیم. اینم شناسنامه هامون. اینم عیال آینده ام»

حاج آقا به خنده افتاد و گفت: «مبارک است ان اشالله، خانم هجده سال دارند؟»

«بله حاج آقا.»

«شهودتان کجا هستند؟»

رضا با تعجب پرسید: «شهود؟»

پرسیدم: «شهود دیگه چیه؟»

«شهود یعنی یک نفر از طرف شما و یک نفر هم از طرف خانم، بیایند شهادت بدهند.»

«حالا همیشه یک کارش بکنید.»

«هر کسی باشه فرقی نمی کنه. فقط دو نفر آدم شناسنامه دار.» و بعدنگاهی از روی خریداری به سر تا پایم انداخت.

رضا پکر شده بود. دسته پولی از جیبش بیرون آورد و گفت: «تورو خدا حاج آقا، یک کاریش بکن، آخه من ساعت دیدم، امروز روز مبارکيه، تولد حضرت فاطمه است.»

محضر دار نگاهی معنادار به یکی از همکارانش انداخت و گفت: «چه کنیم سید؟»
 مرد از پشت میزش بلند شد و گفت: «الان ترتیبش را می دهیم» و بیرون رفت. پس از چند دقیقه با دو نفر برگشت. به
 رضا گفت: «چند تا اسکناس این رفقا رو مهمون کن. شناسنامه هم دارند، فوری کارو تمام می کنن.»
 رضا انعامی به هر دو نفر داد. من هنوز مات و مبهوت بودم و موقعیتم را تشخیص نمی دادم. نیم ساعتی طول
 کشید. امضا پشت امضا، آنقدر دستم لرزش داشت که با همه سعی ام امضاهایم کج و کوله از آب درمی آمد. عاقبت
 تمام شد. طبق خواست من مهریه یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات تعیین شد. شناسنامه هایمان دست
 محضر دار ماند تا هفته بعد که قباله آماده میشد برای گرفتن همه اش مراجعه کنیم.
 کلمه ای حرف از حلقومم خارج نمیشد. مات و مبهوت به رضا نگاه می کردم. گریه ام را تا داخل ماشین مهار
 کردم. همین که سوار شدم با صدای بلند ریستم. رضا حلقه نازک و زیبایی در انگشتم نشانده و جعبه شیرینی را باز کرد
 و با حرفهای خنده داری که می زد دهانم را باز کرده و شیرینی را به دهانم گذاشت. من نیز همین عمل را تکرار
 کردم. دست بر رندش انداخته و در حالیکه یک ریز اشک می ریختم فقط گفتم: «متشکرم... متشکرم. تا ابد کنیزت
 خواهم بود.»

نگاهی به من انداخت و گفت: «از این پس تو خانم خانه ام هستی.» و با همان خلوص نیت همیشگی، دو دستش را به
 سمت آسمان بلند کرد و گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم. خدایا به امید تو.» و ماشین را به حرکت درآورد.
 چطور می توانم توصیف کنم آن روز چه حالی داشتم. بیشتر از یک ساعت هم چنان در بهت باقی مانده بودم و مرتب
 اشکهایم را که بی اختیار می ریخت پاک می کردم و حرفی نمی زدم. رضا با اشتیاق به من نگاه می کرد و می
 خندید، تصاویر مختلفی هم چون پرده سینما جلوی چشمانم ظاهر میشد. تصویر آقا جان و خانم جان که با تحسین به
 من و او نگاه می کردند که دست در دست هم از در وارد میشدیم از جلوی چشمم رژه می رفت. به من که گردنم را
 با غرور بالا گرفته بودم به خاطر این انتخاب تبریک می گفتند.
 گاهی خودم را می دیدم که شانه به شانه رضا گام برمی دارم و همه فامیل با حسرت به ما می نگرند. گاهی فکر می
 کردم اگر جواد مرا اینطور بی حجاب و اراسته در خیابان می دید، آن هم در حالیکه رضا دستهایم را در دستش گرفته
 بود چه حالی میشد. از این افکار غرق شادی و غرور میشدم.

خودم را به سان ملکه ای خوشبخت می دیدم در کنار شاهزاده ای عاشق و قدرتمند. حالا تازه می فهمیدم چرا رضا تا
 به حال حرفی از ازدواج به میان نیاورده بود و در طول این مدت مرا تشویق به برگشتن و اشتهای با جواد می کرد. آنقدر
 پاک و شریف بود که نمی خواست هیچ امیدی به من داده باشد. شاید در کمال ناامیدی دوباره با زندگی سابقم
 برگردم.

آن روز ناهارمان را در منطقه ای بنام دربند خوردیم که یکی از بیلاقی باصفای تهران بود. تمام خاطره های آن
 روز، حتی رنگ بشقابهایی که در آن غذا خوردیم به یادمانده و هرگز از خاطر من محو نمیشود. فقط نگران خانواده
 رضا بودم.

«رضاجان چطور می خواهی خانواده ات را توجیه کنی؟»

رضا که نگرانی ام را دید خندید و گفت: «خدا بزرگه طلعت جان، به طوری میشه. من راه دیگری نداشتم. باید آنها را در
 مقابل عمل انجام شده قرار می دادم. اگه بدانی چه مادری دارم. به خودم نگاه نکن، اون با من خیلی فرق داره. ولش
 کن، از حالا فکرشو نکن، خدا بزرگه. خودم مثل شیر پشتت هستم و تا زنده ام نمی دارم کسی ناراحت کنه. من بیشتر

فکر خواهرهارو می کنم. آگه بدونی چقدر آرزوی دامادی منو دارن؟ آگه تو رو بین عاشقت میشن.» بعد شروع به خندیدن کرد.

آن روز تا غروب از هر دری با هم سخن می گفتیم، حتی راجع به بچه ها. رضا با آقای تمام گفت اگر روزی خانه ای مستقلی داشته باشیم با کمال میل بچه هایم را می پذیرد. این مرد چه مرا می داشت! شگفت زده ام می کرد همیشه برای کار خیر آماده بود. حتی معتقد بود بزرگ کردن بچه های من ثوابش بیشتر است. خدا این سعادت را نصیب او کرده و از خدا میخواست کمکش کند وضع مالی اش روبه راه شود تا بتواند برای آن دو پدري کند. اگر بخوایم همه احساس آن روزم را روی کاغذ بیاورم، مثنوی هفتاد من کاغذ میشود. فقط معدود کسانی که روزی جوانمردی مثل او را در کنارشان داشته اند، خوب می توانند حال مرا درک کنند.

روزهای زندگی مشترکم آغاز شده بود. تازه طعم یک زندگی واقعی را می چشیدم. رضا طوری با من رفتار می کرد که فکر نکنم زن بیوه ای بودم و می خواست احساس تازه عروسها را داشته باشم. من هم در خانه برایش سنگ تمام می گذاشتم.

همان زن شلخته و بی عرضه ای که جواد دستپخت بی مزه و خانه شلوغ پلوغش را مرتب به رخ می کشید و بی سلیقه می نامیدش، حالا از برکت عشق، تبدیل به زن خانه داری شده بود که بهترین و خوش مزه ترین غذاها را می پخت و با کمترین امکانات، لانه کوچک عشقش را مبدل به کاشانه ای زیبا ساخته بود که در و دیوارش از وجود کدبانویی ورزیده خیر می داد.

آنقدر رضا برایم عزیز و خواستنی بود که حتی لباسهای زیر و جورابهایش را با وسواس اتو می کردم. گاهی تا نیمه های شب در رختخواب بیدار بودم و برای آنچه او دوست داشت نقشه می کشیدم. کارم در شرکت بیشتر شده بود. خانم رضوانی نحوه کار با ماشین تایپ را به من آموزش می داد. گاهی نامه هایی را برای ماشین کردن به من محول می کرد.

رضا با خلق و خوی خوش و رفتار دلنشینش در بین همکارانش محبوبیتی ویژه داشت، طوری که به گفته خودش برایش حاضر به انجام هر گونه خدمتی بودند. مشکلی نداشتم. بیشتر شنبه ها با مهری صحبت می کردم. از خبر ازدواجم با رضا تعجب نکرد و گفت در این مورد اطمینان داشته. گاهی هم او به محل کارم تلفن میزد. می گفت جواد دیگر کمتر به منزل آقا جان می آید. از زبان ربابه شنیده بود او هنوز امیدوار است که من سرم به سنگ بخورد و دوباره با او آشتی کنم. به همین دلیل از تجدید فراش امتناع می کرد. یک ماه به امتحانات مهری مانده بود. قرار عروسی اش با آقای احمدی هم چنان پابرجا بود. تعجب می کردم که چطور آقا جان و خانم جان در پی یافتن تنها فرزندشان بر نمی آمدند. بعید می دانستم با فرار من از خانه، غریزه پدر و مادری در آن دو کشته شده باشد. دو ماه از ازدواجم می گذشت. دلم می خواست خانواده ام را در جریان بگذارم. کاش می فهمیدند ازدواج خوبی کردم و خوشبختم. رضا نیز به دنبال فرصتی مناسب بود تا طوری که جنجال به پا نشود به خانواده اش اطلاع دهد که ازدواج کرده. موافق دروغ نبود و دلش می خواست همه بدانند چقدر همسرش را دوست دارد. تنها دلوپسی من، مسئله بیوه بودن و بچه داشتنم بود. دوست نداشتم رضا به آنها بگوید، اما او عاقل تر از اینها بود و همیشه می گفت این چیزی نیست که بشود پنهانش کرد.

اوایل خرداد بود. گاهی خانواده رضا، طبق قراری که داشتند، روزهای جمعه به شرکت زنگ می زدند. به همین خاطر جمعه ها من هرگز گوشی را بر نمی داشتم. همگی دل تنگش بودند و از او خواستند سه چهار روزی به مشهد برود.

یک روز رضا تصمیم گرفت یکی از همکارانش را همراه خانمش، برای ناهار به خانه مان دعوت کند. از سه روز قبل مرا در جریان قرار داد و نظرم را پرسید. خیلی دلم می خواست عرضه و لیاقتم را نشان بدهم و رضا را جلوی همکارش سرافراز کنم. شب قبل کارهایم را طوری انجام دادم که روز جمعه کار زیادی نداشته باشم و از بودن رضا در خانه لذت ببرم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم. رضا هنوز خواب بود. سری به آشپزخانه زدم و کارهای باقی مانده را به سرعت انجام دادم و همه چیز را مرتب کردم. گاهی یواشکی سری به رضا می زدم که هنوز خواب بود. بعد از تهیه یک صبحانه کامل، مقداری نان را با روش ابتکاری خودم داغ کردم و همه را در سینی بزرگی چیدم. آنقدر ذوق میکردم و با علاقه کار می کردم که خستگی حالیم نمی شد. سینی را کنار نهادم و رضا را از خواب بیدار کردم. از اینکه روز تعطیل زودتر از او بیدار شده بودم تعجب کرد. گفت: «چه عروس خانم، امروز سحرخیز شدی؟»

رختخواب را جمع کرد و طبق عادت چند دقیقه ای در حیاط به ورزش پرداخت. سفره را گستردم. رضا عاشق گل بود. دسته کوچکی از گل‌های باغچه را که شب پیش برایم چیده بود با گل‌دانش وسط سفره گذاشتم و با ذوقی کودکانه منتظرش شدم. با دیدن سفره صبحانه، قدرشناسانه از سلیقه و حوصله ام تعریف کرد و گفت: «من تعجب می کنم جواد چطور راضی شد چنین زنی را از دست بدهد؟»

«آخه رضا جون، همه که مثل تو نیستند.»

«مگه میشه مردی این چیزهارو نفهمه؟ آگه بدونی چقدر دلم می خواد یک روز خانوادد هام بیان اینجا و کارهای تو رو ببینن.»

«وای نگو که خیلی می ترسم.»

کمی فکر کرد و فت: «ببینم موافقی چند روز مرخصی بگیریم و بریم مشهد.»

با شنیدن اسم مشهد قلبم به تپش افتاد و رنگ و رویم را باختم. رضا مهربانانه چشم به صورتم دوخت و گفت: «طلعت جان، از چی می ترسی؟ درسته که مادرم یک کم آدم سخته، اما آگه خودتو تو دلش جا کنی، بهت قول می دهم خیلی دوستت داشته باشد.»

«می دونی رضا جان، من از همین الان مطمئنم که اونا به خاطر اینکه من یکبار ازدواج کردم هیچ وقت نمی تونن از ته دل قبولم داشته باشن... خوب حق دارن.»

«از حالا بهت بگم گوشت بدهکار حرفاشون نباشه. اصل منم که می پرستمت. شاید بهتر باشه خودم تنها برم و اول کمی آماده شان کنم.»

خوشحال شدم و گفتم: «آره، خوب گفتی، اینکار خیلی بهتره، در ضمن آخرش اونا هم باید قبول کنند، خلاف شرع که نکردیم.»

خوشحال و خندان دستش را گرفتم و به آشپزخانه بردم. دلم می خواست بهش نشون بدم چه کدبانوی قابلی هستم و کارهامو چقدر زود انجام دادم. با دیدن غذاها شاخ در آورده بود و مرتب به به و چه می کرد.

نزدیک آمدن مهمانها بساط چای را آماده کردم و با سرو وضعی آراسته منتظرشان نشستم. رضا وضو گرفت و به نماز ایستاد. خیلی دلم می خواست به خاطر دل او هم که شده نماز بخوانم، ولی نمی دانم با وجود اینکه زیر دست زنی مثل خانم جان بزرگ شده بودم، چرا به این خواست رضا تن نمی دادم.

همکار رضا و خانمش آمدند. زن و شوهری بودند به سن و سال خودمان. آقای کشمیری مرد جوان و بلند قدی بود که رفتاری بسیار مودبانه داشت و خانمش زنی بسیار خوش لباس که طبق مد آن زمان پیراهنی تنگ با یقه باز پوشیده

بود. قد پیراهنش وسط زانو بود. موهایش را در قسمت بالا کمی پوش داده و جمع کرده بود. کیف کوچکی با دسته کوتاه روی مچش انداخته و عینک دودی اش را بالای سرش گذاشته بود. از وضعیت اتاق خیلی خجالت می کشیدم. اثاثیه مختصری داشتیم که برای زندگی مجردی تهیه شده بود. خوشحال شدم که رضا مرا نامزدش معرفی کرد. فکر می کنم به خاطر این بود که هنوز مراسمی برای ازدواجمان برگزار نکرده بودیم.

فروغ خانم با لهجه غلیظ تهرانی خیلی شیرین صحبت می کرد. نمی دانم چرا در مقابلش احساس حقارت می کردم. خیلی راحت و خودمانی با رضا حرف می زد. در حالیکه او هم برای نخستین بار بود من و رضا را می دید. خیلی از دستپخت و سلیقه ام تعریف کردند. رضا هم با آن دو همراهی می کرد و با افتخار چند چشمه از کارهایم را برایشان شرح داد. از رفتار صمیمانه فروغ با رضا دچار حسادت رنج آور شده بودم که تا به حال سابقه نداشت. او را با تمام وجود متعلق به خودم می دانستم و احساس مالکیتی شدید نسبت به او داشتم.

آن روز گذشت. رضا مثل همیشه در شستن و جمع و جور کردن ظرفها کمک کرد. فردای آن روز چون غذای زیادی از روز قبل داشتیم زودتر سرکارم حاضر شدم. هنوز کارمندان نیامده بودند. فقط رمضانعلی، نظافتچی شرکت آمده بود. خیلی تعجب کردم چون این موقع صبح مغازه کفاشی باز بود با نگرانی احوالپرسی کوتاهی کردم و پرسیدم: «مهری جان، چه خبر؟»

«خبرهای دست اولی برایم دارم، کدومشو بگم؟ فقط خوب گوش کن، چون دبیرستانم دیر میشه، اومدم مخابرات.»

«خبرهای خوب یا بد؟»

«نمی دونم، فقط خوب گوش بده. جواد آقا فهمیده تو آمدی تهران. اون شبی را که برای اولین بار می خواستی بری خونه رضا شب بمونی، یادته؟ من اومدم بچه ها را نگه داشتم... الو چرا حرف نمی زنی؟»

«دارم گوش می دم، تو رو خدا زودتر بگو.»

«یادته با رضا سرکوچه قرار گذاشتی که خونه تونو یاد نگیره؟ انگار یکی از فضولای محله رضا را دیده و شناخته. وقتی خبر طلاق تو محله می پیچه، یک روز جلوی جواد آقا رو می گیره و جریانو بهش می گه. جواد صاف می آد سراغ آقاجونت و بهش می گه کلاتونو بذارین بالاتر. حالا دیدید دخترتون پالونش کج بود و من مرض نداشتم بی خود بیفتم به جونش... بعدش هم با هزار کلک با کمک همون خبرچینه، مغازه رضا را پیدا می کنن. مثل مشتری می رن تو و سراغ رضا را می گیرن و می پرسن کجا رفته. اونا هم می گن رفته تهران. خلاصه بابات اینا فهمیدن تو به خونه یک مرد مجرد پناه بردی. خانم جانت که عاقت کرده... اینکه از این. آقاجانت هم اگه پیدات بکنه سر تو گذاشته لب باغچه. ولی خوشحال باش و بدون دنبالت نمی آن، چون آقاجانت گفته دیگه من دختری به نام طلعت ندارم... اینایی که بهت گفتم مالحالا نیست، همون ماه اول رفتنت این خبرا شده. به خاطر همینم جواد آقا دیگه از تو قطع امید کرده و رفته دنبال زندگیش. دیگه ماهی یک بارم نمیآد دیدن بچه هاش با صدایی گرفته پرسیدم: «حال بچه ها خوبه؟»

«اونا خوبن، فکر نمی کنم دیگه تو رو یادشون باشه. ربابه می گفت فراموششون شده.»

اشکهایم مثل بارون می ریخت. رمضانعلی زیر چشمی نگاهم می کرد. آرام، طوی که نشنود گفتم: «مهری جان، به ربابه بگو به آقاجانم بگه من ازدواج کردم و به زودی می آم بچه هامو می آرم پهلوی خودم. بگو... شوهرم اینقدر نازنینه که جای خالی همه را برام پر کرده.»

«خسته نباشید... اگه من بگم با تو تماس دارم که باز می آن می افتن به جونم.»

«بگو من زنگ زدم به دبیرستان...چه می دونم،هر چی فکر می رسه بگو.»

«خیلی خوب،دیگه کاری نداری؟خودتو ناراحت نکن،این پدر و مادرها به هیچ دردی نمی خورند.کارشون فقط فضولی تو کار بچه هاشونه،ولی خودمونیم این وسط برای من زیاد بد نشه،یک دوست تو تهران دارم.هر وقت با شوهرم قهر کنم،می آم اونجا.»

«خدا نکنه مهری جان،ان شالله خوشبخت باشی،خبر عروسی رو بهم بده،شاید اومدم.»

«نه خانم جان،خدا عمرت بده.می خوام شب عروسی من،خون و خونریزی راه بندازی؟خودم می آم و همه رو برایت تعریف می کنم.دیگه کاری نداری؟خداحافظ.»

«دستت درد نکنه تلفن کردی.خداحافظ.»

گوشی را گذاشتم و رفتم توی فکر.خدایا...چقدر بی آبرو شده بودم.از همه بیشتر از روی آقا جان خجالت می کشیدم،اما مهم نبود،من که دیگه با اونا کاری نداشتم.فقط دلم نمیخواست در مورد رضا بد فکر کنن.با آمدن خانم رضوانی،رشته افکارم پاره شد.

«سلام خانم رحیمی،چی شده سر صبحی تو فکری؟»

«چیز مهمی نیست،زندگیه دیگه.»

«آره...هنوز کجاشو دیدی.هنوز تو ماه عسلی و آقای صادقی خیلی دوستت داره.»

لبخند بی رنگی زدم.همه توی شرکت فکر می کردند من و رضا در دوران شیرین عقد به سر می بریم.

به کارم مشغول شدم.ماشین نویسی ام خیلی پیشرفت کرده بود و با اصول نامه نگاری اداری به خوبی آشنا شده بودم و از انگشتان دو دستم با سرعت استفاده می کردم.آقای فتاحی بیشتر رفتارش پدرانه بود تا رئیس مابانه.خیلی به من و رضا علاقه داشت و به نظر او من لیاقت کارهای بزرگتر و بهتری را داشتم.خیلی دلش می خواست ترتیب استخدام مرا در اداره رضا بدهد،ولی عقیده داشت من از اوقات بی کاری ام استفاده کنم و درس بخوانم تا اینکه با مدرک سیکل وارد اداره بشوم،چون در این صورت از حقوق و مزایای بهتری بهره مند می شدم.

آخر هفته دو روز تعطیلی رسمی بود.رضا دو روز هم مرخصی گرفت تا بتواند چند روزی به مشهد برود و جریان ازدواجمان را به خانواده اش بگوید.تنها بودن من در آن شرکت،ان هم شبها،مسئله ای بود که من و رضا به آن فکر نکرده بودیم.گرچه رضاعلی به دلیل نیاز شدید مالی حاضر به انجام هرگونه کاری بود و حتی حاضر شده بود در نبودن رضا شبانه روز در شرکت بماند،اما رضا راضی نشد.عاقبت من هم مرخصی گرفته و همراه او راهی مشهد شدم.تمام شب را در قطار تا صبح بیدار بودم،دست و دلم می لرزید.شهامت روبه رو شدن با خانواده پرجمعیت رضا را نداشتم.در واقع دلم نمی خواست مشهد را ببینم.تصور اینکه در دو قدمی بچه هایم باشم و نتوانم آن دو را ببینم دیوانه ام می کرد.

صبح زود بود که رسیدیم.ساعت مناسبی نبود.به پیشنهاد رضا به حرم اما رضا مشرف شدیم و بعد به طرف مغازه راه افتادیم.ساعت نه و سی دقیقه بود که به آنجا رسیدیم.هنوز قاسم به مغازه نیامده بود،ناچار به طرف منزل سابق رضا روانه شدیم.

وقتی رسیدیم از خستگی نای راه رفتن نداشتم.تا رضا زنگ در را فشرده،همان جا روی پله ها نستم.یاد آن شبی افتادم که تا صبح در آن سوز و سرمای سیاه و یخبندان روی همین پله افتاده بودم.هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی بعنوان همسر رضا دست در دست هم به اینجا بیاییم.

قاسم در را باز کرد و مدتی رضا را در آغوش فشرد. او تنها فامیل رضا بود که از دوستی پیش از ازدواجمان خبر داشت. احوالپرسی گرمی با من کرد و بعد به اتفاق بالا رفتیم. با دیدن اتاق قدیمی رضا، خاطراتم زنده شد. چه روزها و شبها را در کنار او گذرانده بودم. حال رضا هم دست کمی از من نداشت.

چقدر دلم هوای مهری را کرده بود. تنها راهی که برای دیدنش داشتم رفتن به خانه شان بود که این هم برای من امکان نداشت. می دانستم که وقت این حرفها نبود.

قاسم و رضا پس از مشورت زیاد، به این نتیجه رسیدند که من در منزل بمانم تا رضا به دیدن مادرش برود و کمی او را آماده کند، بعد مرا برای آشنایی با خانواده اش ببرد.

رضا رفت و من تنها ماندم. خیلی احساس خستگی می کردم. شب تا صبح از تکانهای قطار نخوابیده بودم. سرم را روی بالش گذاشتم. با وجود اضطراب زیادی که داشتم، اما به سرعت خوابم برد. نمی دانم چقدر خواب بودم که با صدای زن در از جا پریدم. رضا برگشته بود، اما زیاد سر حال به نظر نمی رسید. مثل همیشه لبخند به لب داشت و سر به سرمی گذاشت، ولی فهمیدم از موضوعی ناراحت است.

گفتم: «تو رو خدا رضاجان، بگو چی شده؟»

«صبر کن پیام تو، مفصل برایت می گویم.»

سماور داغ و فتیله اش روشن بود. چای تازه ای دم کردم و رو به رویش نشستم. رضا شروع به صحبت کرد.

«از در که وارد شدم مادرم خودش را انداخت توی بغلم و گفت: آخ مادر، چه خوب شد آمدی، دلم خیلی برایت تنگ شده بود. آگه نیامده بودی خودم همین روزها می آمدم تهران. منم بدون هیچ مقدمه ای گفتم: مادر جان برو تدارک ناهاری مفصل را ببین که برایت عروس آوردم. اولش خندید و فکر کرد شوخی می کنم و گفت: ان شالله داماد هم میشی مادر جان، چه غصه ها میخوری. گفتم: مادرجان شوخی نمی کنم، من داماد شدم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ای مبارکه ان شالله، به همین سادگی؟ مگه میشه آدم بدون مادر و خواهر سرشو بندازه پایین بره زن بگیره؟ حرف بیخودی نزن که خوشم نمی آد. خلاصه همه ماجرا را البته با کمی تغییر، برایش گفتم. راجع به بچه ها و ازدواج سابق حرفی نزدیم. فقط گفتم یک خانم منشی خوشگل توی شرکتی که منزل کردم دلمو برده. اونوقت منم برای اینکه کسی زودتر از من قاپش نزنه، فوری عقدش کردم. مادرم گفت: وا، چطور خانواده دخترت راضی شدند دخترشون اینطوری شوهر کنه، مگه ممکنه؟»

«خلاصه هر طوری که بود سرو ته قضیه را هم آوردم. قرار شد نهار ببرمت اونجا، اما با شناختی که از اخلاق مادرم دارم فکر میکنم همه خواهر و برادرهایم را خبر کند. خلاصه خوب به حرفهایم گوش کن. دلم می خواد هر حرف و سخنی که شنیدی خیلی بی اهمیت از کنارش بگذری و گوشت بدهکار نباشه. من تو رو بین هزاران دختر برای زندگی انتخاب کردم. چون دوستت داشتم. از همون نگاه اول عاشقت شدم. حرف هیچ کس هم کوچکتترین تاثیری در دلم نداره، فقط صبور باش و بدان که خداوند صابران را دوست دارد. ما از اینا دوریم و ممکنه سال به سال هیچ کدامشان را نبینیم. بنابراین دلم میخواد دختر عاقلی باشی و در مقابل هر حرف و سخنی سکوت اختیار کنی. من خودم جواب همه اونها را می دم.»

دلم از حرفهای رضا بیشتر به شور افتاده بود. حاضر بودم نصف عمرمو بدم، ولی هیچ وقت با خانواده او روبه رو نشوم. به گفتن چشم اکتفا کردم. از خیابان خسروی مقداری سوغات برای خانواده رضا خریدیم. رضا یک قواره چادر نماز سفید از جانب من برای مادرش گرفتیم. تا بدین وسیله نظر مساعد او را نسبت به من جلب کنیم.

فصل 14 (قسمت دوم)

خريدها كه تمام شد ديگر وقت زيادي نداشتيم. تاكسي گرفتيم و در خيابان خسروي نو كه قدری با مغازه فاصله داشت پياده شديد. محله شلوغ و پر رفت و آمدی بود. به نظرم بازار مشهد در آنجا واقع شده بود. باربریهایی كه قالیهایی تا كرده را در گاری دستی شان به این طرف و آن طرف می بردند، چرخ دستی هایی كه خوراکی و خشكبار عرضه می كردند. پارچه فروشیهای متعدد كه به نظرم می رسيد كلي فروشی باشند، خلاصه قدم به قدم مغازه بود. وارد كوچه تنگ و باریکی شديد. از شدت اضطراب تهوع پيدا كرده بودم. بسكه زانوانم می لرزيد، يك دوبار سكندری خوردم. رضا با چهره ای آرام و خندان نگاهم می كرد. گویی بدین وسیله می خواست به من روحیه بدهد. عاقبت رسيديم. در چوبی بسيار قديمی و ساختمانی كهنه و آجری بود. كوپه در را زدیم. زنی اخمو كه رویش را محكم گرفته بود در را به رويمان باز كرد.

رضا فوری گفت: «طلعت جان، اينم مادر كه اينقدر دلت می خواست بينی.»

سلام كردم، اول نگاهی موشكافانه به سر تا پاييم اندخت و بعد جواب داد: «عليك سلام.»

از دالان تنگ و تاریکی گذشتيم تا به حياط وارد شديد. خانه بافت بسيار قديمی داشت. به تمام پنجره ها حصارهای رنگ و رو رفته ای آویزان بود. حوض پر آب و بی فواره ای وسط حياط خودنمایی می كرد. كف حياط با آجر فرش شده بود. مادرش جلو جلو از پله ها بالا رفت. ما هم به دنبالش به اتاق بزرگی كه با قالیهایی دست بافت مشهدی و مقداری پشتی تزیین شده بود راهنمایی شديد. آنجا بيشتتر مسجد شابهت داشت.

روی تنها طاچه اتاق آينه ای زرد و ترك خورده گذاشته بودند كه شايد روزگاری اينه سر عقد خانم بزرگ بوده. قران قطوری هم جلوی آن قرار داشت. رضا سكوت ناراحت كننده ای را كه حكم فرما شده بود شكست و با خنده گفت: «حاج خانم، حالا چرا رویتان را اينقدر محكم گرفته ايد؟ اينجا كه نامحرم نيست. راستی، راضيه و مرضيه كجا هستند؟ چرا معصوم نيامده.»

فكر ميكنم منظور از معصوم، همان خواهر كوچكترشان بود كه به گفته رضا چند سالی از من كوچكتر بود. مادرش همچون بچه ای كه خودش را لوس ميكند، لبهائيش را غنچه كرد و گفت: «ناراحت نباش، الانه همه شون میان تا دسته گلی كه تو به آب دادی رابيين.»

احساس كردم سرخ شدم. چند دقيقه ای گذشت. مادرش مثل آدمهای قهر، بست نشسته بود و خبری از پذيرايی نبود. يك ربع ساعت گذشت. رضا مرتب سربه سر من و مادرش می گذاشت، اما خانم بزرگ رویش را از او برمی گرداند. در را كوويد. رضا از جا برخاست.

مادرش از خدا خواسته مرا تنها گير آورد و گفت: «چند سالت هست؟»

سرم را پايين انداختم و گفتم: «هجده سال.»

«درس مرس هم خواندی؟»

«بله، تا كلاس اول دبیرستان.»

خواهرهای رضا، های و هوی و جیغ و داد زيادی راه انداخته بودند. صدای شليك خنده هایشان حواسم را پرت كرده بود. به همین خاطر، آخرين سوال خانم بزرگ را متوجه نشدم. گفتم: «ببخشد شما چی گفتيد؟» همان موقع رضا از در وارد شد. خواهرها از سر و كولش بالا می فتن، اما همین كه چشمشان به من افتاد يكباره همگی ساكت شدند.

معصومه که وصفش را زیاد شنیده بودم و آخرین فرزند خانواده بود جلو آمد و گفت: «سلام طلعت خانم، بلند شدم. یکی یکی صورتم را بوسیدند. خواهر بزرگتر، راضیه روبه رضا کرد و گفت: «داداش، خیلی باسلیقه ای، چقدر خوشگله.»

کمی آرامش پیدا کردیم. پس انقدرها بد نبودند. بعد هم نوبت برادرها رسید. اسد و احمد با دهانی نیمه باز به من خیره شده بودند. خانه به یکباره چنان شلوغ شده بود که دست و پایم را گم کرده بودم. رضا فوری کنارم نشست. خانواده شادی بودند. بلند بلند با هم حرف می زدند و بدون توجه به من با هم شوخی می کردند. آن روز فهمیدم رضا بین خواهر و برادرهایش مقامی ویژه دارد و یک سر و گردن از همه برتر به نظر می رسد. هم به لحاظ ظاهر و قیافه و لباسش، هم به خاطر فهم و کمال و کردار و رفتارش. پس بیخود نبود که همگی اینطور عاشقانه می پرستیدنش. راستی که گل سر سبد خانواده اش بود پیدا بود که همگی از خانم بزرگ حساب می بردند. اگرچه مادر امل و عقب افتاده به نظر می رسید، ولی حرفش خریدار داشت و همگی قبولش داشتند.

بیچاره معصوم به تنهایی برای آوردن چای و میوه در رفت و آمد بود. رضا مرتب دور و برم می چرخید. تا توانست از حسن سلیقه و خانه داری ام تعریف کرد. خواهرها اگرچه نگاهشان زیاد دوستانه نبود، ولی حرفی هم که برخورنده باشد به زبان نیاوردند، اما خانم بزر چندین بار در حضور جمع بنا کرد به تعریف از حسن جمال و کمال رضا و اینکه همه دخترهای مشهد آرزوی ازدواج با او را داشتند و افزود که اینطور جوانها زود شکار می شوند. بعد هم از اینکه چنین پسر ساده لوحی دارد اظهار تاسف کرد. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و زنده به گور میشدم و اینقدر مورد تحقیر قرار نمی گرفتم، ولی نصایح رضا مرتب در گوشم زنگ می زد. مادرم خرافاتی است و قدیمی فکر می کند. از او هیچ انتظاری نداشته باش، گوشت بدهکار نباشد.

ناهار خوشمزه، ولی ساده ای تدارک دیده بودند. بعد از ظهر وضع به همین منوال گذشت. رضا سوغاتیها را تقسیم کرد. چادر را کنار دست من قرار داد تا خودم آن را به مادرش بدهم. خانم بزرگ با اکراه و غرور فراوان چادر را گرفت و بدون باز کردن، آن را کناری نهاد. دریغ از کلمه ای محبت آمیز.

از همان ابتدا احساس کردم از او بدم می آید. چقدر این ازدواج با ازدواج اولم فرق داشت. من که مثل کبکی مغرور به پشتیبانی خانم جان و آقا جانم می خرامیدم و به جواد و عذرا خانم با دیدن حقات نگاه میکردم. حالا تنها و سرافکنده و شرم زده در میان خانواده رضا، زبان به دهان گرفته و در مقابل توهینها و تحقیرهای خانم بزرگ، مهر سکوت بر لب زده بودم. به نظرم می آمد برادران رضا خجالتی و بی دست و پا هستند، به خصوص در مقابل خانم بزرگ کوچکترین اراده ای نداشتند. آنطور که رضا برایم گفته بود روابط مادرش با همسر اسد خوب نبود و زن برادرش، مهین خانم به منزل آنان نمی آمد. احمد هم که مجرد بود و از رضا چند سالی کوچکتر، پسری بود بسیار مظلوم و بی سر و زبان که تا بعد از ظهر حتی کلمه ای حرف نزد.

همگی خسته و خواب آلود بودند. اول خواهرها خداحافظی کردند. حس می کردم از ترس خانم بزرگ زیاد به من محل نمی گذارند. بعد هم من و رضا از جا برخاستیم، اما اسد و احمد هم چنان نشسته و انگار خیال رفتن نداشتند. شنیده بودم احمد در یک قالی فروشی کار می کند. خانم بزرگ طوری که انگار من وجود ندارم تا دم در صورتش را از من برگرداند و روبه رضا یک ریز صحبت کرد.

«بدون جشن عروسی که همیشه، باید خانواده ات زنت را ببینم یا نه؟ تازه جواب فامیلو چی بدم؟ مگه تو آبروت سرت همیشه؟ زن بیوه که نگرفتی؟»

قلبم در سینه فرو ریخت. رضا هم چنان آرام و خونسرد با ایماو اشاره مرا دعوت به خونسردی و بی خیالی می کرد و با مادرش طوری رفتار می کرد که گویی با طفل نادان و بهانه جو طرف است و در مقابل نقش پدری صبور و آرام و با گذشت را ایفا می کرد.

شب به منزل سابق رضا برگشتیم. انگار قاسم فکر همه چیز را کرده بود. خوراکیهای جورواجور خریده و اتاق را حساب یتیمیز و مرتب کرده و خودش رفته بود. رضا مانند آدمی شرمنده نگاهم می کرد و از رفتار مادرش عذر خواست. گرچه کسل و عصبی بودم، ولی حمایت رضا انرژی ام را باز می گرداند. کمی با هم صحبت کردیم. در ساعتیهای باقی مانده تا شب، رضا مرا وادار به رفتن به سینما کرد. چقدر دانا بود این مرد و چه اندازه موضوع فیلم در من تاثیر گذاشت و حال و هوایم را به کلی عوض کرد.

صبح روز بعد به اتفاق به مغازه رفتیم. رضا یادداشتی که برای مهری نوشته بودم را به پادوی مغازه داد و سه نفری با هم تا نزدیک منزل آقای واحدی رفتیم. از آنجا به بعد هاشم مسئول رساندن یادداشت به مهری بود. می دانستم که پوران خانم زن ساده دل و خوش باوری است. قرار شد هاشم بعنوان برادر کوچک یکی از همکلاسیهای مهری یادداشت را به دست او برساند. چقدر خوشحال شدم وقتی هاشم با موفقیت برگشت. گویا یادداشت را مستقیم به مهری داده بود. به خانه برگشتیم. حالا مطمئن بودم که مهری باهر دوز و کلکی که باشد خودش را به منزل سابق رضا می رساند، به خصوص که قرار ملاقاتمان را برای همان روز گذاشته بودم.

رضا معتقد بود که تا روز برگشتن به تهران می بایست روزی دوبار به مادرش سر بزند تا بهانه ای به دستش ندهد. خانم بزرگ از همان روز برایم حکم هوو را پیدا کرده بود. با اخم و تخم راضی شدم که منزل تنها بمانم تا او برگردد. مرا بوسید و رفت. تا ظهر چشم به راه مهری بودم، ولی نه از مهری خبری شد، نه از رضا. ساعت دوازده بود که سرو کله رضا پیدا شد. چند ساندویچ و دو شیشه نوشابه خریده بود که با هم خوردیم. کمی راجع به مادرش گفت و اینکه باید به خاطر دل او هم که شده جشن کوچکی در فرصتی مناسب به راه بیندازد و وجود پدر و مادر مرا الزامی می دانست. چقدر به نظرم مسخره می آمد. عروسی که دو بچه به دنبال داشته باشد. آنقدر به رضا علاقه داشتم که دلم نمی خواست جز به خاطر من برای کس دیگری دل بسوزاند. تا ظهر گوشم به زنگ بود، ولی مهری نیامد. بعد از ناهار رضا به منظور چرتی کوتاه یک ساعت خوابید، اما من خوابم نمی برد. ساعت دو بعد از ظهر بود که صدای زنگ در رشته افکارم را پاره کرد. رضا هم از خواب پرید و به من اشاره کرد که خودش برای باز کردن در می رود.

کمی بعد همچون روزگار گذشته من و مهری روبه روی هم نشستیم و سفرده دل را برای هم باز کرده بودیم. رضا از فرصت استفاده کرد و رفت تا سری به مادرش بزند. خوشحال شدم. دلم نمی آمد وقتی رضا هست خودم را وقف دیگری بکنم.

مهری شاد بود، مثل همیشه. از بله برونش گفت، از تاریخ ازدواجش، اما دل من غم داشت. چرا می بایست اینطور در خفا ازدواج می کردم؟ چرا باید با این خفت و خواری به خانه بخت می رفتم. اگر پدر و مادرم اینطور عجولانه یک دانه دخترشان را در اوان چهارده سالگی شوهر نمی دادند چه بسا امروز به جای آنکه دو بچه ی بی گناه را سرگردان و ویلان کنم، فرزندم را در آغوش پدری مسئول و دلسوز مثل رضا می پروراند و زندگی سعادت‌مندی زیر سایه او داشتم. آهی عمیق از ته دل برآوردم. مهری نگاهی زیرکانه به چهره گرفته ام انداخت و گفت: «چیه؟ بازم که کشتیهات غرق شده، حالا دیگه چی می گی؟ آگه این شوهرت هم بده. بگو باز یکی دیگه برایت پیدا کنم.»

نه مهری جان، کاش همه مردهای عالم مثل رضا بودند. کاش تو هم از موهبت شوهری به آقایی و شرافت او برخوردار شوی. من هیچ غمی جز بچه هایم ندارم. می دانی اون دو با آن سن کمشان شاهد چه صحنه هایی بودند؟ از وقتی که با رضا زیر یک سقف زندگی می کنم تازه می فهمم که جواد چقدر به ما ظلم کرده.»

پیدا بود مهری حسابی حوصله اش از حرفهای من سررفته. گفت: «حالا خر بیار و باقالی بار کن... بابا جون آگه جواد آقا آدم خوبی بود تو چطوری مردی مثل رضا را پیدا می کردی؟»

«خوب منم همینو می گم، کاش جواد مثل رضا بود.»

«به جای این چرت و پرتها یه فکری برای آقا جان بکن. یه راهی پیدا کن تا نرفتی تهران دست رضا را بگیری و ببری خونه تون. به خدا هر کاری یه راهی داره. تا ابد همیشه از اونا دوری کنی.»

«فکر می کنی من دلم نمی خواد؟ آگه مادر رضارو می دیدی چطور منو تنها و بی کس گیر آورده و پشت هم قلبه بارم می کرد، اینقدر تنها نبودم، اونطوری دوره ام نمی کردند.»

«می خوای من برم با خانم جانت حرف بزنم؟ بگم آمدی مشهد، اما خجالت می کشی با اونا روبه رو بشی؟ اون یک مادره و خوب می فهمه تو چه حالی داری.»

«می خوای سنگ روی یخ بشی و چند تا فحش و بد و بیراه نثارت کنن. بعدش هم بگن همه اش تقصیر تو بوده؟»

«بنازم به اون دهننت. تو عمرت یک حرف حسابی زدی، اونم همین بود. نمی دونم چرا اونا همیشه فکر می کنن من تو رو وادار به طلاق کردم، البته خودمونیم زیادم بیراه نمی گن.»

«ولش کن مهری جان، حرفشو نزنیم. روزمون خراب میشه. از شوهر آینده ات بگو.. تا حالا چیا بهم گفتین؟»

«راستش من تا شب بله برون زیاد باهاش حرف نزده بودم. اما اون شب پیش از اینکه حرفها زده بشه بابام اجازه داد با هم تنها صحبت کنیم. هر چی اون عصا قورت داده و خشک حرف می زد من مسخره بازی در می آوردم. باور کن با خود گفتم: لابد تو دلش می گه این دختره خله و پشیمون میشه. اما برعکس خیلی هم از من خوشش اومد. اولش گفت: دلم می خواهد به حرف هیچ کس گوش نکنی و خودت کلاهو قاضی کنی و بینی نسبت به من چه احساسی داری؟ من پانزده سال از تو بزرگترم، این از نظر تو اشکالی نداره؟ منم گفتم: این حرفها چیه آقای احمدی، پانزده سال که قابلی نداره، من اینقدر عاقلم که پانزده سال بزرگتر از خودم تازه می فهمه من چه می گم.»

خنده ام گرفته بود. پرسیدم: «خوب، اون چی گفت؟»

اولش یک کم هاج و واج نگاهم کرد، بعد گفت: «دختر بامزه ای هستی. ببینم بابات گفته که من با مادرم تو یک خونه هستم. البته اون طبقه پایینه و به ما کاری نداره، ولی بهر حال من تنها پسرش هستم و مسئولیتش با منه. منم گفتم: «این دیگه بستگی به شما داره که کدوم یکی از ما سوگلی حرمسراتون بشه.»

قاه قاه خندید و گفت: «دختر تو چقدر راحتی. خدا کنه همیشه همین طور بمونی. این برای من که یک عمر در محیط خشک و با دیسیپلین نظامی زندگی کردم یک موهبتیه که کسی رو با روحیه تو کنارم داشته باشم. باور کن خیلی احتیاج دارم کمی زندگی را آسون بگیرم. می دونم که تو کمکم می کنی. منم که حسابی سر ذوق آمده بودم و دلم می خواست بیشتر بلبل زبونی کنم در جوابش گفتم: ای بابا، هنوز از گرد راه نرسیده کمک می خواین؟ یک کم فرصت بدین، خدا که زن را فقط برای کمک کردن خلق نکرده. اینقدر خندید که گفتم الان بابام از پشت در صداشو می شنوه و با خودش میه این دختره بی حیا داره قفلکش می ده.»

از دست حرفهای بی سر و ته مهری به خنده افتاده بودم. چه موجود جالبی بود. بعضی وقتها با خودم فکر می کردم چه چیزی توی این دنیا ممکنه برایش آنقدر مهم باشد که برای یک ساعت دست از شوخی برداره. حال و هوایم به کلی تغییر کرده بود. توی دلم خودمو سرزنش می کردم که اینقدر حساس و خودخور بودم. چشمم به ساعت روی طاقچه افتاد. گفتم: «مهری جان، دیرت که نمیشه؟»

با همان خونسردی همیشگی در حالیکه میوه اش را پوست می کند گفت: «ما زیاد جوش نزنین شیرتون خشک میشه، چون اگه همین الانم راه بیافتم تا برسیم خونه فحشها رو شنیدم.»
غش غش خندیدم. چقدر این دوستیها باارزش و به یاد موندنی هستند و چه نعمتیه داشتن یک همراه و یک دوست همیشگی. خیلی دلم می خواست بدونم مهری چه احساسی نسبت به مردی که به زودی شوهرش می شد داشت. به همین منظور پرسیدم: «تو آقای احمدی را دوست داری یا همین طوری از سر تفریح دلت می خواد عروس بشی؟»
«والله راستشو بخوای خودمم نمی دونم چه مرگمه که اینقدر همه عاشق میشن و از عشق میگن، ولی من تا حالا نتونستم نسبت به هیچ کس آنقدر هیجان و اشتیاق داشته باشم. اون روزا یادته که می رفتیم مغازه هادی... فقط یک کمی برای او، اونجوری بودم. اونم بخاطر بچگی ام بود آخه این همه آدم خوشگل مثل پشگل روی کره زمین ریخته، مگه آدم خله برای یکی شون خودشو بزنه و بکشه؟»
«حداقل بگو بلانسبت بی تربیت!»

«آخ ببخشید لیلی خانم... راستی مجنون جونتون خوب از فرصت استفاده کردند زدند به چاک... معلومه کجا رفته؟»
«رفته پیش مادرش. اگه بدونی چه جنگو لک بازیه این زنیکه؟ نمی دونم چکار کنم. اگه بفهمه من شوهر و دو تا بچه داشتم پوست رضای بدبختو درسته می کنه.»

برو بابا تو چقدر ساده ی. به اون چه مربوطه؟ تو که نمیخواهی بروی با او زندگی کنی. هر وقت او مد خونت چنان ازش پذیرایی کن که بره و پشت سرش رو نگاه نکنه. با خودم فکر کردم اگر مهری برای زندگی میومد تهران دیگه هیچ غمی نداشتم. وقتی با او بودم غمهام خود به خود رنگ میبخت و مثلثاتم حل میشد. اون روزمهری پیش از غروب آفتاب رفت و گفت چون آخر هفته تعطیل رسمیه دیگه نمیتونه از خونشون بیاد بیرون. بنا برین شاید دیگه همدیگر را نبینم. مدتی در آغوشش گریستم و گفتم: از طرف من بچهها رو ببوس. نیم ساعت از رفتن مهری گذشته بود که رضا بر گشت. سر حال و شنگول بود. تا نماز مغرب در خانه ماندیم و بعد دوباره با هم به مغازه رفتیم و کمی آن اطراف چرخیدیم. تیتیلاتمان به سرعت گذشت. روز بعد بر خلاف میل باطنیام به اصرار رضا برای خداحافظی به منزل مادرش رفتیم. این دفعه از دخترها خبری نبود. فکر میکنم رضا در مورد پدر و مادرم گفته بود چون خانم بزرگ چهره در هم کشیده بود و بی آنکه نگاهم کند، زیر لب حرفهایی میزد که درست متوجه نا میشوادم، اما میدانستم نباید حرفهای خوشایندی باشد. رضا با اشاره ی چشم و ابرو به من فهماند که به حرفهایش توجه نکنم. میان حرف مادرش پرید و گفت: حالا مادر جان این حرف ها چه که میزنید. نا سلامتی عروس دعوت کردید به خانه تان. چه فرقی میکنه آدم چطور عروسی کنه. حالا دوست دارید باز هم محضر دار و عاقد بین و صیغه عقد را جاری کنن، چقدر سخت میگیرید شما...

خانم بزرگ اخمهایش را در هم کشید و گفت: خوبه خوبه، نمیخواه دو روز رفتی تهران ادای پسرهای بی حیای تهرونی را در بیاوری. خیلی هم فرق میکنه. خیال نکنی من به همین سادگی رضایت میدم. بعد هم زیر لب زمزمه کرد: راست گفتن هر کی سر از تهرون در بیاره سر و گوشش و میشه. به جای زبون درازیا برو با پدرش صحبت

کن. یک عقد کنان که باید توی خونشون بگیرند. مگه تو غیر از بقیه مردان عالمی. تا بود همین بود، دختر به خونه ی بخت فرستادن که بی سر و صدا و بی سر و جهاز نمیشه، پس فردا باید برای یک تیکه اسباب جونت بالا بید. رضا کلافه به نظر میرسید. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: خانم بزرگ من از زیر بته به عمل نیامدم. مطمئن باشید با دست خالی نمیرم خونه ی پسر تون. خودم حقوق دارم، در ضمن خاطر تون جمع باشه هیچ کس تا ابد با کسی قهر نیمونه. خانم بزرگ همین طور که با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد گفت: واه واه چه زبونی داره. بعد رو به رضا کرد و یواشتر، طوری که من به زحمت میشنیدم گفت: خاک با سرت رضا با این عروس آوردنت. آخ که دلم میخواست زمین دهان باز کنه و منو میبلعید. چقدر توهین؟ چقدر تحقیر؟ تازه این اولش بود. از جا بر خواستم. مادر رضا هیچ تعارفی برای شام نکرد. رضا ناراحت و پکر از جا بر خواست. خودم باورم شده بود که دخترم، اما واقعیت این نبود. مطمئن بودم اگر موضوع شهر و بچههایم رو شود، حتا خواهر و برادرهایش هم رضا را طرد میکردند. با دلی شکسته از خانه ی آنان بیرون آمدم. چقدر دلم میخواست زودتر این شهر لعنتی را ترک کنیم. از هر چه سفر بود بیزار شده بودم. شب با تنی کوفته و اعصابی ناراحت به خانه برگشتیم. رضا سعی میکرد با محبت کردن به من کمی از بار اندوهم را بکاهد. پس از شام ظرفها را در سینی چید و برای شستن از جا بر خواست. خیلی اهل کار بود و از انجام هیچ کاری رویگردان نبود. ناگهان فکری به سرم زد. رضا را صدا کردم. رضا جان بیا نمیخواه ظرفها را به شوری. بیا اینجا بشین با تو کار دارم. بگو از همین جا میشنوم. نه باید بیا اینجا. مطیعانه کنارم نشست. گفتم: رضا جان من هر چی فکر میکنم این طوری نمیشود. من که نمیتونم مثل دخترهای بی کس و کار، یکه و تنها توی فامیل تو بچرخم. من هم برای خودم قوم و خویش دارم، اگر موافق باشی من فکری دارم. بگو من نشنیده قبول دارم. هر چی از دستم بر بیاید کوتاهی نمیکم.

ممنونم... میدونم تو چقدر آقایی. راستش از زمانی که با تو آشنا شدم تا حالا nadidam تو با کسی برخورد کنی و اون آدم جذب تو ناشعه. حتا سختترین انسانها در مقابل تو نرم میشن. به نظر من کلید موفقیت تو طینت پاک و رفتار بی غل و غش توست. نشون میدی که چقدر بی ریا هستی. من دلم روشنه.. اگه بری با آقا جانم صحبت کنی روی تو را زمین نمیندازد. با شناختی که من از اخلاق او دارم آدمهایی مثل تو زودتر تو دلش جا باز میکنن. بیا فکرامون بذاریم روی هم. فقط فردا رو وقت داریم. من تو میگویم چی بهشون بگی، آخرش باید از یک جایی شروع کنیم. رضا کمی توی فکر رفت و گفت: ببین طلعت جان، من اگه میگم به خاطره این نیست که از چیزی ترس داشته باشم. خودت میدونی که من جز از خدا از هیچ کس و هیچ چیز نمیترسم، ولی فکر میکنم بهتره کمی آباها از آسیاب بیوفته. مرور زمان خودش خیلی کمک میکنه که انا این واقعیت رو بپذیرند. بعد میتوانیم در فرصتی مناسب دسته گلی بخریم و دو تایی به دیدنشان بریم. نه رضا جان میترسم هر چی زمان بگذره تنفر انا نسبت به من بیشتر صحه و با خودشون فکر کنن من اینقدر با تو خوشم که حتا بچههایم را از یاد برده ام، مادر راست میگفت. فقط دخترهای سر خود و لابلای اینطور ازدواج میکنند. بیا و در حق من این فداکاری را بکن، تازه اگر اونا تو رو از خودشون بدونند وجدان ما اسوده میشه. دست کم آنچه به عقلمون رسیده و از دستمون برآمده را کردیم. باشه اگر تو اینطور فکر میکنی من حرفی ندارم. تا صبح توی رخت خواب غلط میزد. وقتی رضا برای نماز صبح بیدار شد من هنوز بیدار بودم. فکر دیدن دوباره بچههایم آرام و قرارم را ربوده بود. دو سه ساعتی بیشتر نخوابیدم که با صدای رضا بیدار شدم. چه احساس خوبی است در زندگی علاوه بر خدای بزرگ تکه گاهی داشتن همدل و هم زبان داشتن. خدایا شکر. با خودم نظر کردم اگر رضا با خبر خوش برگردد پیش از بازگشت به تهران بار دیگر به حرم مطهر رفته و شمع روشن کنم. صبحانه ی

با عجله رو به راه کردم. هیچ کدام اشتباهی برای خوردن نداشتیم. رضا پیشنهاد کرد که با هم برویم. من منزل مهری منتظر بمانم و اگر ماجرا به خیر و خوشی تمام شد کسی را پیام بفرستد. پیشنهاد خوبی نبود. بعد از ماجرای که آقا جون با خانواده ی مهری داشت معلوم نبود مرا بپذیرد. گفتم من سر کوچه ُ منتظر میمانم.

رضا قبول نکرد، البته حق با او بود شاید صحبتشان به درازا میکشید. هر دو گیج شده بودیم. عاقبت توافق کردیم که رضا اول برود، اگر ظرف یک ساعت برنقشت من تا کسی بگیرم و در دکان بقالی سر کوچه ُ مان منتظر بمانم. ساعت معینی را با هم وعده گذاشتیم. قرآن کوچکی را آوردم و رضا را از زیر آن عبور دادم. خودش نیز دعای برای باز شدن گره کارها زیر لب خند و از در خارج شد. تا رضا بود آرامش ددشتم، اما همین که تنها شدم افکار موزی هم چون موربانه مغزم را میخورد. فکر کردم: نکند اقا جان با رضا کتک کاری کند. نکند حرفهای نامربوط بارش کند. کاش میدانستم چقدر راجب به دوستی ما میدانند. بی خوابی شب قبل از یک طرف، اضطراب و نگرانی از طرف دیگر، اعصابم را حسابی متشنج کرده و دل اشبه پیدا کرده بودم. چقدر به وجود مهری نیاز داشتم. یک ساعت از رفتن رضا گذشت. با دست و پای لرزان به راه افتادم. بیست دقیقه بعد در دکان بقالی بودم. رضا زودتر از من آماده بود. صورتش مثل همیشه خندان بدب محض دیدن من اولین حرفی را که زد این بود: چه بچههای نازی داری، نمی دانی چقدر مهرشان به دلم نشست. اشک چشمانم را پر کرده بود. در حالی که بغضم را فرو میددم گفتم: تو را به خدا رضا جان، حالشان خوب بود؟ بهتر از خوب. رسته که گفتن دل بدل راه داره. انگار اونها هم از من خوششون اومده بود. آخ که میل بغل کردن و بوییدن و بسیدنشان حالم را دگرگون میکرد. با بی صبری پرسیدم: چی شد رضا جان؟ تو را به خدا زودتر بگو. اینجا که نمیشود. بریم قدم بزنم تا برایت مفصل تعریف کنم، اما اول قول بده ناراحت نشی، چون به هر حال قدم اول را برداشتیم. یک دفعه احساس کردم سرم داغ شد. پرسیدم: مگه چی شده؟ انا مانو به خونه راه نیدان... درسته؟ نه نه این طور نیست. عجله نکن. بذار از اولش برات بگم. من که رفتم در باز بود. همان ربابه خانم که تعریفش را کردی داشت دم در ههات را جارو میکرد. پرسیدم اینجا منزل آقای رحیمیه گفت: بله شما کی هستید؟ گفتم: برو به ایشان بگو دامادشان آماده دست بوس شما. نمیدونی چطور نگاهم میکرد. جارو را کناری انداخت و سر تا پایم را با دقت برانداز کرد. بدون آنکه حرفی بزند مثل دختر بچهها شروع به دوییدن به داخل ساختمان کرد. چند دقیقه بعد پدرت آمد دم در. فوری لبخند زدم و سلام کردم. دستم را جلو بردم. او ساکت و متفکر، بدون اینکه جوابی بدهد دستش را پس کشید، و آهسته شروع به صحبت کرد. گفت: چطور جرات کردی این طرفها بیای؟ زن مردم را اغفال میکنی، او را از خانه و کاشانههاش جدا میکنی و طبق یک نقشه ی از پیش تعیین شده در تهران خانه میگیری و به او راه فرار نشان میدهی؟ چرا؟ مگر دختر توی این مشهد خراب شده قحط بود؟ می بینم که جوان هستی و چیزی کم نداری. گفتم: شما حق دارید این طور فکر کنید ولی واقعیت این نیست. اگر اجازه بدهید من همین کنار راهرو چند دقیقه وقتتان را بگیرم. پدرت دستی به صورتش کشید و گفت: عادت نکردهام در خانها را به روی کسی بیندم، حتا اگر دشمنم باشد. بعد هم کنار رفت و من پشت سرش داخل شدم. ربابه را صدا زد و گفت: بیا در این اتاق رو باز کن. همان موقع خانم جانت را دیدم. چنان خصمانه نگاهم میکرد که لبخند رو لبانم ماسید. سلام کردم. ربابه دست کیلید دستش بود و از دور میامد که اقا جانت رو به خانم جانت گفت: بیا خانم لازم است شما هم حضور داشته باشید. وارد اتاق کوچکی در همان ابتدای راهرو شدیم. سه نفری دور هم نشستیم. ربابه ایستاد بود، فکر میکنم منتظر بود کسی به او دستوری بدهد، اما آقا جانت به او امر کرد که بیرون برود. سعی کردم لبخند به لب داشته باشم. گفتم: باور بفرمائید من یک ماه و نیم پیش از طلاق دخترتان به تهران رفتم، حتا روحم از آمدن او خبر

نداشت، در واقع به همین خاطر رفتم که نقشی در از هم پاشیدن زندگیش نداشته باشم. من آدم متدینی هستم هنوز یک رکعت نماز قضا نشده. خانم جانت با عصبانیت میان حرفم پرید و گفت: فکر میکنید اون نماز درست؟ از خدا نترسیدی با زن شوهر دار هم کلام شودی؟ جواد آقا همه چیز را به ما گفته. شما دیگر چه حرفی داری که میخواهی بزنی. اگر آدم خدا شناسی بودی همان اول او را از خودت میراندی و تهدیدش میکردی که اگر پا به مغازه آت بگذارد به شوهرش خبر میدهی. این بود راه درستش، اگر نمیخواستی او زندگیش را از هم بپاشد، حالا خوب شد این دو طفل معصوم هم از داشتن مادر و هم از داشتن پدر محروم باشند. بعد اشک چشمش را با گوشه ی چادر پاک کرد و ادامه داد که اگر ما هم بگذریم، خدا از شما نمیگذارد. اه این بچهها دامنشان را میگیرد. جواد آقا شب و روز طلعت را نفرین میکند. چه دردی برای مرد بالاتر که زنش نا نجیب از آب در باید. گذاشتم خوب حرفهایشان را بزنند. بعد با اجازه از اقا جانت شروع به صحبت کردم. گفتم: حق با شماست. هر کسی جای شما بود همین فکر را میکرد، ولی به اون خدائی که روزی سه بار به درگاهش میایستم و جز او به هیچ کس توکل ندارم من راضی به این جدایی نبودم. طلعت یکی دوبار برای خرید کفش به مغازه ی ما آمد. من فکر نمیکردم با آن سن و سال کم ازدواج کرده باشد. به همان خدای بالا سر از همان نگاه اول او را برای همسری برگزید. دفعههای بعد که آمد با اصرار از او خواستم که نشانی خانه را بدهد. تا اینکه فهمیدم او زنی شوهردار و دارای دو فرزند میباشد. به همین دلیل بر و بندلم را بستم و بدون آنکه در این مورد کوچیکترین صحبتی به او بکنم. بدون خبر رفتم. حتا به مغازه سپردم که اگر آمد یا تلفن زد نشونی مرا ندهید. باور کنید به خاطره من نبود که طلعت از شوهرش جدا شد، شما که بهتر از من میدانید که شوهرش با این زن چه ها کرد. آقا جانت صدایش را صاف کرد و گفت: چرا آن روزی که در تهران به سراغت آمد او را از خوت نراندی؟ چرا دستش را نگرفتی ببری تحویل پلیس بدهی؟ فکر نکردی نگاه داشتن یک زن جوان فراری که هنوز سه ماه از طلاقش نگذشته جرم بزرگی است؟ گفتم: باور کنید دل این کار را نداشتم. او به من پناه آورد بود. خدا میداند که همان موقع به او گفتم اگر به امید ازدواج با من آمدمی بدون که هرگز چنین کاری را نمیکنم. در حالی که اگر ده تا هم بچه داشت باز هم فرق نمیکرد. ولی نا امیدش کردم تا مگر خودش بخواهد و برگردد. نزدیک به بیست روز زیر گوشش میخواندم که من برات شوهر نمیشوم. مراتب حرفهای بچههایش را میزد. فکر میکردم مهر مادری کار خودش را میکند و او بیشتر از این طاقت نمیآورد، حتا گفتم خودم کمکت میکنم و به عشقمان قسمش دادم و گفتم به خاطره من برگردد و به زندگیش بچسبد. آقا ژانت پوزخندی به مسخره زد و گفت: عشق؟ مرد حسابی این حرفها کدومه؟ کدام عشقی بالا تر از اینکه یک مادر با همه سخت و سستیهای روزگار به خاطره فرزندش بجنگد تا او را زیر دست نکند؟ نجانم همه ی اینها را که گفتمی حرف است. از طرف من به آن نا نجیب که اسم خودش را مادر گذاشته میگوی حق ندارد اسم بچههایش را بیاورد. او لایق این دسته گولها نیست. بچه میخواهد چه کند؟ برود پی خوشیاش و فراموش کند که پدر و مادری هم داشته. کسی که از خانه ی پدرش فرار کند و شبانه مثل دزدها راهی تهران شود دختر من نیست. ما او را فراموش کردیم. بروید پی عشقتان و خوش باشید، و سلام. احساس کردم دیگر ماندنم جایز نیست. گفتنیها را گفته بودم. از جا بر خواستم و گفتم ما را حلال کند. من به شما قول میدهم تا آخرین نفس یار و یاور دخترتان باشم و نگذارم آب تو دلش تکان بخورد. بدانید که قدم هر دو بچهاش هم روی دو چشمم میباشد. ما جوانی کردیم، شما به بزرگواری خودتان ببخشید. خدا حافظی کرده و از اتاق بیرون آمدم. بچههایت توی راهرو با هم بازی میکردند. پسر بزرگت همین که مرا دید جلو آمد و سلام کرد. سرش را بوسیدم. برادرش هم به دنبالش آمد و سر تا پایم را با کنجکاوای برانداز کرد. او را هم بوسیدم که خانم جانت بدون کلمه ی حرف بی سر و

صدا دستشان را گرفت و برد تو حیات. کفشهایم را پوشیدم و خداحافظی کردم. پدرت زیر لب جواب سردی داد و در حالی که همان طور نشسته بود و بیرون نیامد. فقط ربابه تا دم در بدرقه‌ام کرد. از او تشکر کردم و گفتم طلعت خانم خیلی تعریف شما را کرده و دلش خیلی برایتان تنگ شده. جوابی نداد فقط اه بلندی کشید و گفت: خداحافظ و در را به رویم بست.

با شینیدن سخنان رضا انگار دنیا روی سرم خراب کردند. همان جا کنار پیاده رو نشستم. رضا با دستپاچی دستم را گرفت و گفت: بلند شو طلعت جان، بلند شو که وقت گذشته، چهار ساعت دیگر باید برویم راه آهن، باید برویم چیزی به خوریم. به خدا همه اینها خودش درست میشود. تو باید به اونا حق بدهی. طرز تفکر آنها با ما خیلی فرق داره. مادر منو ندیدی؟ اون هم همین حرفها را میزد. ایننا تربیت شده ی دوره ی خودشون، شاید اونا دوست میگویند، ولی به هر حال جای نگرانی نیست و این طبیعیه. چی میگی رضا جان، چی طبیعیه؟ اینکه من اجازه نداشته باشم بچههایی که چهار سال زحمتشان را کشیدم ببینم؟ اینکه منو با دست خودشون بدبخت کردن؟ حالا هم که با همّت خودم زندگی بهتری را درست کرده‌ام عوض اینکه من به اونا گله‌مند باشم، اونا منو مقصر قلمداد میکنند. کجا بودن بینن شبهایی که جواد زیر مشتم و لگد سیاه و کبدم میکرد و من از ترس آبرویم دم نمی‌زدم؟ کجا بودن که از صبح تا بغض سگ مثل یک برده جون می‌کندم و دو تا بچه را بدون پدر به نیشم میکشیدم؟ زحمت کارهای خانه را از شست و رفت آشپزی و هزار کار ریز و درشت دیگه یک تنه انجام میدادم و شب به جای دستت داد نکنه دهان و دماغم پر خون میشد. آخ خدا اینا چرا اینقدر بی انصافند؟ رضا در سکوت به همه حرفهایم گوش میداد. لبخند مهربانی بر صورت قشنگش نقش بسته بود. باaz هم مثل یک حامی، یک پشتیبان، یک رفیق همیشگی دست نوازش بر سرم کشید و گفت: اینقدر سخت نگیر، هر چی که میخواهی را از اونی که اونا بالاست بکهاه، خودش همه ی کارها را رو به راه میکند. طوری که خودت از تعجب شاخ در میاری. همین طور که تو را به من داد. دیگه دوران بدبختی به پایان رسیده از حالا به بعد زندگی برات درست میکنم که جبران همه ی اونا رنجه‌ها بشه. یک روز اونها هم از زحمت بچه خسته میشن و دو دستی میدنشون به تو نگران نباش. اخمها تو باز کن عروس خوشگلم. بخند که دیگه داره دیر میشه، یالاه بخند. لبخندی از سر اجبار بر لب آوردم و گفتم: خدا تو را از من نگیره، مسولیتت خیلی سنگین شده، حالا باید هم پدری کنی هم جای بچه هام را پر کنی و هم شوهر باشی. اینم از بد اقبالی توی که چنین ازدواج کردی. من خوشبختترین مرد دنیام، چون تو را دارم، قلبم از عشق تو گرم شده، زندگی‌م عوض شده و امید پیدا کردم هدفهای زیادی دارم و این خودش یعنی همه چیز، حالا فقط از تو یک چیز می‌خوام.»

با ذوقی کودکانه پرسیدم: «چی رضاجان؟ هرچی بگی با جون و دل حاضرم.»

«یک بچه خوشگل و مامانی... مثل خودت ناز و خوش اخلاق.»

فصل 15

تابستان دیگری آغاز شده بود. خوشبختانه امکانات شرکت هم در سرما و هم در گرما عالی بود و از این بابت مشکلی نداشتیم. بعضی از خیابانهای تهران را یاد گرفته بودم. گاهی از درآمد شخصی خودم لوازمی برا خانه می‌خریدم، چون مطمئن بودم یک روز مجبوریم به فکر اجاره منزلی در تهران باشیم. تا آن موقع هم به لطف و مرحمت آقای فتاحی و رئیس اداره رضا بود که در منطقه ای خوش آب و هوا به راحتی و بدون پرداخت اجاره زندگی می‌کردیم. دست و بالم برای خرید اثاثیه بزرگ بسته بود. سعی می‌کردیم هر ماه پس انداز کنیم تا در صورت امکان بتوانیم پولی جهت

پیش پرداخت خانه داشته باشیم. خیلی دلم می خواست به زندگی مان س و سامان بدهم، ولی چاره ای نبود. هیچ امیدی به جایی نداشتیم. حدود یک ماهی میشد که از مهری خیر نداشتیم. به طور حتم تا به حال مراسم عقد و عروسیش تمام شده بود. هر شنبه چشم به راه تلفنش بودم تا شاید فرصتی پیدا کرده و مرا از احوالش باخبر سازد. در طول این مدت خانواده رضا هم تلفنی نزدند. تنها یکبار رضا از اداره با قاسم تماس گرفت و تا حدی از اخباری که در مشهد می گذشت مطلع شدیم.

خیلی خوشحال بودم که خانواده رضا تلفن نداشتند، دست کم پس از جنگ اعصابی که در مشهد داشتم مدتی بود که آسوده زندگی می کردیم. از خیر جشن عروسی نیز گذشتیم، چون بدون شک می بایست تمام مخارج آن را خودمان می پرداختیم و این برای من با وضعیتی که داشتم امکان نداشت، اما دلم برای رضا می سوخت. بهر حال در دل هر مرد جوانی این یک آرزوست که لباس دامادی به تن کند و خاطره ای از شب ازدواجش داشته باشد، اما چه می شود کرد این هم قسمت ما بود.

کم کم داشتم به دوری بچه ها عادت می کردم. دلم نمی خواست به این زودی بچه دار شوم. انگار ته دلم نسبت به سعید و حمید احساس گناه می کردم که جانشینی برایشان بیاورم، اما عشق زیاده از حد رضا به بچه های دیگران و آرزوی داشتن فرزندی از من، اراده ام را سست می کرد. وقتی می دیدم با چه عشقی در خیابان چشم به بچه های دیگران می دوزد و چه حوصله ای در صحبت کردن با بچه ها از خودش نشان می دهد، با وجود وضعیت نامناسب مالیمان تصمیم گرفتم به آرزویش جامه عمل بپوشانم.

همه هفته سرم به کار گرم بود. کار بیرون و خانه برایم فرصتی باقی نمی گذاشت، ولی جمعه ها آنقدر کسل کننده و غم انگیز بود که حسابی حال مرا می گرفت. تفریح کردن خرج داشت. اگرچه رضا برای خوشحال کردن من حاضر به انجام هر کاری بود و خیلی از جاهای دیدنی تهران را نشانم داده بود، ولی بیشتر اوقات من مانعش میشدم تا اینکه یک روز از طرف همکار اداره اش، آقای نادر کشمیر که یکبار با همسرش فروغ، دعوتشان کرده بودیم دعوت شدیم. چقدر ذوق می کردم و خوشحال بودم. زندگی در غربت و دور بودن از بستگان و آشنایان از آدم به دورمان کرده بود. نه من و نه رضا هیچ کدام لباس درست و حسابی نداشتیم. هر چه به زمان مقرر نزدیکتر میشد دلم بیشتر شور میزد. با آن دک و پزی که از فروغ خانم دیده بودم هیچ دلم نمی خواست با لباسهای عهد عتیقی که از مشهد آورده بودم به خانه شان بروم.

یک روز به اتفاق رضا به خیابان پهلوی رفتیم. ویتین مغازه ها مملو از لباسهای رنگ وارنگ بود. پس از دو ساعت پیاده روی توانستم دامن تنگ مشکی رنگی با بلوز یقه شو میز مشکی بخرم که گلهای درشت سرخابی داشت. برای رضا نیز پیراهن سفید آستین کوتاه با راههای سبز انتخاب کردم.

شب میهمانی نزدیک به نیم ساعت سرو صوتم را می آراستم. رضا بالای سرم ایستاده و با حوصله به هر کاری که می کردم نگاه می کرد. حتی چندبار موهای بلند و پرپشتم را که به طور خدادادی حلقه های درهم و زیبایی داشت. با مدلهای مختلف روی صورتم امتحان کرد. عجیب مرد با حوصله و بادقتی بود. لباسم را پوشیدم و کفشهای پاشنه بلندی را که زمانی از مغازه رضا خریده بودم و خیلی دوستشان داشتم به پا کردم. جلوی چشمان مشتاق او از همه زوایا چرخیدم. مرتب قربان صدقه ام می رفت. بدون آنکه ایرادی بگیرد و یا تعصبی نشان دهد. من نیز پیراهن جدیدش را به تنش پوشانیده و سینه اش را بوسیدم. آراسته و مرتب کنار هم ایستادیم و در آینه به تصویر خودمان خیره شدیم. به راستی که دنیای شیرینی داشتیم.

منزل آقا نادر در یکی از محله های جنوب شهر تهران بود. منزلی قدیمی و دو طبقه که آنها در طبقه دومش سکونت داشتند. به پیشنهاد رضا دسته گل کوچکی برایشان خریدیم. وقتی وارد شدیم خیلی جا خوردیم. غیر از ما چند زن و شوهر دیگر بغل به بغل روی صندلیهای چوبی ساده ای نشسته بودند. فروغ، برخلاف من سر و وضع ساده ای داشت. شلواری سفید با کمری پهن و بلوز صورتی رنگ به تن داشت. موهای بلند و مشکی اش را خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود. آقا نادر، مشغول پذیرایی از میهمانها بود. فروغ با خوشرویی و سرو صدای زیاد به استقبالمان شتافت و گفت: «چطوری طلعت جون، خوبی؟»

«مرسی، شما چطوری؟»

بدون آنکه پاسخ بدهد به طرف رضا رفت و گفت: «تو چطوری رضاجون، خیلی خوش اومدی.» بعد ما را با دو خانم دیگر که حسابی بزرگ و دوزک داشتند و شوهرانشان، آشنا کرد. آذر و علی، شهین و احمد. هر کدام به نوبت دستشان را جلو آوردند؛ اما من با آنها دست ندادم.

نخستین باری بود که با این نحوه معرفی آشنا می شدم. عاداتها و رفتار تهرانیهایی اندازه برایم جالب بود و بسیار تازگی داشت.

برخلاف تصورم اثاثیه بسیار معمولی داشتند که خیلی اروپایی چیده شده بود. برخلاف من که همه را با پسوند آقا و خانم صدا می کردم، هیچ کس نام ما را این جور به زبان نمی آورد. تازه متوجه میشدم که چقدر در پذیرایی از آن دو به قول خودشان مشهدی بازی درآورده بودم. روی یک میز مستطیل شکل یک ظرف میوه بود که هر کس می خواست بدون تعارف برمی داشت. کنار ظرف یک کاسه بزرگ ماست و خیار با مقداری پیاله و قاشق کوچک بود. همگی لیوانی نوشیدنی جلویشان داشتند که بعدا فهمیدم مشروب بود. چقدر تعجب کردند وقتی فهمیدند من و رضا تا به حال به مشروب لب نزده ایم. فروغ و نادر از اول تا آخر کنار میهمانها نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند. خبری از پذیرایی نبود رضا طبق معمول زود با همه جوش خورد و با حرفهای بامزه ای که می زد همه را مجذوب خود کرده بود. هر چه می گذشت کله هایشان بیشتر گرم میشد و بیشتر شلوغ می کردند.

رضا جلوی چشمان حسرت بار خانمها از اول تا آخر دست مرا در دستانش گرفته و در بحثهای آنان شرکت می کرد برعکس من که از اول تا آخر ساکت و مبهوت نشسته بودم. فروغ مرتب توی سر و کله این و آن می زد و با مسخره کردن دوستانش آنان را به خنده وامی داشت. موقع کشیدن شام، برای کمک به فروغ به آشپزخانه رفتم از تعجب شاخ درآورده بودم. در یک دیس کوچک سالاد الویه بود که برای نخستین بار می دیدم و در دیس دیگری مقداری کالباس و خیارشور و چند کنسرو لوبیا که تازه فروغ مشغول باز کردنشان بود. بدون هیچ رودربایستی و تعارفی از من خواست در بردن دیسها به او کمک کنم. تازه چشمانش به پایهای بدون کفش من افتاد و گفت: «اوا تو چرا کفش نداری. بذار واست دمپایی بیارم.»

آن موقع متوجه شدم که فقط من و رضا کفش به پا نداریم. شام در محیطی شاد و آرام بدون هیچ تعارف و تکلفی صرف شد. تازه داشتیم به اخلاق و روحیه آنان خو می گرفتم که یکی یکی همانطور با مسخرگی و کنایه های که بارهم می کردند خداحافظی کرده و رفتند. ما هم به تبعیت از بقیه از جا برخاستیم. چندبار خم شدم روی میز را جمع کنم که فروغ با همان لهجه زیبا و شیرین تهرانی در حالیکه دستم را می گرفت گفت: «ول کن دختر، تو چقدر عاشق کاری... فردا صبح جمعشون می کنم.»

رضا با افتخار سرش را بالا گرفت و گفت: «طلعت یک کدبانوی بی نظیره.»

نادر در جواب او در حالیکه چشمکی به رضا می زد گفت: «خوش به حالت، فروغ که ماشاالله از آشپزی راحت. اینقدر املت به ناف ما بسته که شکل تخم مرغ شدیم.»

با نگرانی به چهره فروغ نگاه کردم. گفتم لابد خیلی بهش برمی خوره، ولی در کمال تعجب دیدم فروغ با بی خیالی و در حالیکه قهقهه می زد گفت: «آشپز تون سیاه بود قربان، ولی من سفیدم.» بعد همانطور با خنده دستی به شانه رضا زد و گفت: «تو هم خوب نخورده مست می کنی. خوش به حالت که بدون مشروب می تونی اینقدر سرحال باشی.»

شوهرش که با لبخند به فروغ نگاه می کرد گفت: «بابا ولشون کن اینا خسته شدن سرپا.» و خداحافظی کردیم.

فروغ چنان با مهربانی دست به گردنم انداخت که انگار سالهاست با هم دوستیم. گفت: «تو رو خدا بهم تلفن کن با هم بریم خیابون بگردیم. منم خیلی تنهام. این شهین و آذر که دیدی از اینجا می رن و دیگه حاجی حاجی مکه، حتی یک زنگ هم نمی زنن، البته هر دو تا شون کار می کنن و خیلی گرفتارند.»

عاقبت رضایت داد. خداحافظی کردیم و سوار لندرور شدیم. رضا که دستش به فرمان بود، در حالیکه مشغول راندن بود با لبخند از من پرسید: «خوش گذشت عزیزم؟»

«آره بد نبود. چه آدمهای جالبی بودند. چقدر هم راحت پذیرایی می کردند. انگار نه انگار این همه مهمان داشتند.»

رضا دستی به صورتش کشید و گفت: «ولی به نظر من زن خوبه زنیت داشته باشه، چیه اینطوری سلخته و پلخته.»

دلم خنک شد. وقتی فروغ روی شانه رضا می زد داشتم از حسادت می ترکیدم. در حالیکه به نظرم دختر بدی نیامد، اما چشم نداشتم ببینم با رضا شوخی می کنه و رضاجون رضاجون می گه.

آن شب تا وقتی بخوابم حرفها و رفتار آنان جلوی چشمم بود. یک دنیا حرف برای مهری داشتم. راستی تهران به درد مهری می خورد. اگر امشب آنجا بود دست همه اونارو از شوخی و مسخرگی بسته بود.

یکی از همان روزها در حال تایپ کردن نامه های شرکت بودم که تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم. مهری بود. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم. که توجه همه کارکنان را جلب کرد. بعد از سلام و احوالپرسی از اینکه مدتی تلفن نزده بود عذر خواست. حدسم درست بود، جشن عقد و عروسی اش تمام شده بود و از اینکه من کنارش نبودم اظهار تاسف می کرد. فکری تا ماه دیگر به خانه خودش می رود. از آقای احمدی راضی بود، اما از مادرشوهرش چندان دل خوشی نداشت.

پرسیدم: «از منزل ما چه خبر داری؟»

«والله خانم جان و آقا جان را به عروسی دعوت کردیم، اما فقط خانم جان و ربابه آمدند. و یکی دو ساعت بیشتر نماندند. حال همه شان خوبه، نگران نباش.»

«نمی خوای برای ماه عسل بیایی تهران؟»

خنده ای سر داد و گفت: «خودم تو همین فکر هستم؛ دارم یواش یواش می پزمش... صبر کن ان شالله می آم.»

خدا می داند چقدر خوشحال شدم. ظهر همه گفت و شنودهایم را برای رضا تعریف کردم. از آن روز دل تو دلم نبود و همه اش منتظر خبر آمدن مهری بودم.

فصل 16

اوایل مرداد بود که احساس کردم حامله ام. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. وقتی به رضا گفتم از خوشحالی به گریه افتاد.

هنوز هیچی نشده مثل یک طرف شکستنی مراقبم بود، حتی نمی گذاشت یک بالش را جابه جا کنم. هدیه بارانم کرده بود. هر بار از اداره برمی گشت دستش یا اسباب بازی بود یا لباس بچه. هر چه میگفتم تو رو خدا رضا جان، آخه من اینا رو کجا جا بدم به خرجش نمی رفت. در همین هیرو ویر مادر رضا اطلاع داد که می خواهد برای مدتی به تهران بیاید. اعصابم بهم ریخت. در آن شرایط حوصله زن پر مدعایی چون او را نداشتم. چند روز بعد رضا پیش از رفتن به اداره برای آوردن مادرش به ایستگاه راه آهن رفت، خدا خدا می کردم مهری قصد آمدن به تهران را نداشته باشد. ساعت از نه گذشته بود که رضا و مادرش از راه رسیدند. چهره رضا آنقدر گرفته بود که قلبم فرو ریخت. مادرش نیز دست کمی از او نداشت. جلو دویدم و سلام کردم. با کمال تعجب متوجه شدم که مادرش رویش را از من برمی گرداند.

رضا بدون کلامی به طرف تلفن رفت و با اداره تماس گرفت و دروغی سرهم کرد و خواست که مرخصی برایش رد کنند. دل تو دلم نبود. برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. صدای مادرش را به وضوح می شنیدم. «ای خدا... به کی بگم دردمو دیدی چطور پسر دسته گلم، شاخ شمشاد نصیب شغال شد. مگه من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم که اینطوری باید تقاص پس بدم؟ آخه پسر احمق ساده، مگه تو چی کم داشتی، جوون نبود، خوش قیافه نبود، اداره جاتی نبود... آخه چطور راضی شدی اینطوری خودتو بدبخت کنی. مگه دختر قحط بود که بری زن دستمالی شده یکی دیگه رو بگیری، اونم با دو تا کره؟ خدا منو مرگ بده...»

زمره آهسته رضا را شنیدم که با التماس می خواست ساکتش کند. مثل چوب خشک وسط آشپزخانه ایستاده بودم و می لرزیدم. شیر سماور باز مانده و آب آن وسط آشپزخانه جمع شده بود. جرات رفتن به اتاق را نداشتم. تازه یادم آمد که کارمندان شرکت مشغول به کار هستند. بدون شک سرو صدا را می شنیدند. نمی دانم رضا با چه زبانی توانست او را وادار به سکوت کند.

کمی هوش و حواسم را بازیافتم، رضا با سرو مویی پریشان خودش را به آشپزخانه انداخت و گفت: «ناراحت نشی ها... جون رضا قسمت می دم اگه ذره ای به این صحبتها اهمیت بدی. فکر بچه تو شکمت باش. مادر من اخلاقت همینه. اولش هات و پورت می کنه، بعد مجبوره قبول کنه. تو هیچی نگو من خودم جوابشو می دم.»

صدایم بالا نمی آمد. رضا از ترس مادرش فوری برگشت. نفس عمیقی کشیدم و با سری افکنده داخل اتاق شدم. روی نگاه کردن به خانم بزرگ را نداشتم. چشمم بی اختیار به دستهایش افتاد که مشغول گرداندن تسبیح بود. توی این هوای گرم هنوز مقنعه و چادرش را در نیاورده بود. تازه نشسته بودم که رضا شروع به صحبت کرد.

«بین مادر، بیخود سر و صدا راه نیانداز. من بیست و پنج سالمه، برای خودم مردی هستم. هیچ فرقی برای من نمی کنه که طلعت پیش از این ازدواج کرده یا نکرده. بچه هاش هم پیش پدر و مادرش هستند و به ما کاری ندارند. احترام شما برای من واجبه. مادر هستی و هر چی بگی حق داری، اما بدون که هیچ جای قران نگفته زن بیوه حق زندگی کردن نداره. من کار خدا پسندانه کردم. خیلی هم از زخم راضی ام. حالا خودت خانه داری شو می بینی. همون زنی که من دلم می خواست هم تمیز و هم با سلیقه و خیلی هم...»

«اگه اینارو نگی چی بگی. بدبخت. مگه دختر خانه دار کمه. اگه همه مثل تو فکر می کردن که همه دخترها بی شوهر می موندن.»

«باز که صداتو بلند کردی مادر جان، اینجا اداره است. می خوام بندازنمون بیرون.» خانم بزرگ رو به من کرد و گفت: «حالا من نفهم، من قدیمی و بی سواد. شما که تو اداره کار می کنی و باسوادی حاضری سر بچه خودت این بلا بیاد؟»

با چشمانی پر از اشک جواب دادم: «به خدا اگه من رضا را مجبور کرده باشم بیاد منو بگیره. به خدا خواست خودش بود.»

پوزخندی به لب آورد و گفت: «از خونه ننه و بابات فرار می کنی می آی توی خونه یک پسر جوون عزب با هزار قرو اطوار و دوز و کلک خامش می کنی، بعدش هم می گی مجبورش نکردم؟»

یک دفعه رضا جوش آورد. «به خداوندی خدا اگه همین الان تمومش نکنید واگه فقط یک کلمه دیگه بگید خودمو ناکار می کنم. می دونی مادر... من صبرم زیاده، ولی اگه کاسه صبرم لبریز بشه دیگه درست و غلط حالیم نیست.»

تا به حال ندیده بودم رضا چنین حالتی پیدا کنه. آنقدر آرام و خونسرد بود که باورم نمی شد چیزی اونو اینطوری از کوره در ببره. صورتش گلگون شد و نفسش به شماره افتاد. خانم بزرگ ساکت شد و منم دوباره به آشپزخانه برگشتم. چای ریختم و به اتاق بردم. آن روز هر دوی ما از کار افتادیم. فکر فردا و تنها بودن با خانم بزرگ پشتم را می لرزاند.

بعد از ظهر رضا من و مادرش را به پارک ساعی برد. از همان موقع که رضا تهدید کرده بود پیرزن دیگر کلمه ای نگفت. با اشاره رضا از روی نیمکت برخاستم و آن دو را تنها گذاشتم و کمی آنطرف برای خودم قدم زدم و از دور آن دو را می پاییدم. نیم ساعتی رضا گفت و او شنید. دست آخر هم شامی خورده و به خانه برگشتم.

تشک خودم را برای مادرش پهن کردم و بالش نو و تازه ای که به خاطر او خریده بودم را روی آن گذاشتم. خودم و رضا از ترس مادرش با فاصله و پشت به پشت خوابیدیم. از فردای آن روز به مدت دو هفته روزگار نداشتیم. هر روز صبح ناهاری روبه راه می کردم و سرکارم حاضر می شدم. تا آمدن رضا هزار بار مجبور بودم به مادرش سر بزنم. ظهر هم پس از شستن ظرفهای نهار، اگر خانم بزرگ می خوابید من هم می خوابیدم و گرنه ناچار بودم پایه پای او بنشینم. از همه چیز ایراد می گرفت. مرتب کلافه نجس و پاکی بود. دم به دم دست و پایش را آب می کشید و از من هی ایراد و اشکال می گفت.

بهترین ساعتی روز بعد از ظهرها بود که به همت رضا چرخه در تهران می زدیم و برای خانه خرید می کردیم. با طولانی شدن اقامت خانم بزرگ تازه می فهمیدم که این خانه به درد زندگی مجردی می خورد. هزار و یک کمبود داشتیم و زندگی مان مثل آدمهای مسافر بود. آنقدر از خانم بزرگ قلمبه و کنایه شنیده بودم که جانم به لب رسیده بود. نسبت به روزهای اول اگرچه مودبانه و در لفافه، ولی جوابش را می دادم. رضا از من بیشتر کلافه بود. نه خواب درستی داشتیم و نه آسایش و آرامش و نه لقمه ای غذا با راحتی از گلویمان پایین می رفت. یکسره می بایست مواظب وسواس بیمارگونه خانم بزرگ می بودیم.

روز آخری که رضا چمدان به دست مادرش را به راه آهن می برد گویی دنیا را به من داده بودند. خدا را شکر می کردم که هر چه بود گذشت. چند بار جسته و گریخته شنیدم که رضا را تشویق به جدایی می کرد و همه اش به او پند می داد که بچه دار نشود.

وقتی به بچه درونم فکر میکردم دلم خنک میشد. خیلی دوست داشتم رضا حقیقت را بگوید تا کمی بجزد. روز آخر وقتی داشتم از غذای ظهر بسته ای برای شامش می پیچیدم احساس می کردم صدای صحبتی آهسته از داخل اتاق می آید. یواشکی خودم را پشت در رساندم. خداوندا، چقدر این زن حيله گر بود.

«بین مادر... من که بد تو رو نمی خوام. از اون که چیزی کم نشده، نه دختر بوده نه خرجی برایش کردند. قباله هم نداره. یک مدت عشقتو کردی ولش کن بره پی زندگیش. اینقدر هستند مردهای زن مرده یا زن طلاق داده... یکیشون پیدا می شه می گیردش... هم برو رو داره هم جوونه. تو نشد یکی دیگه. فکر خودت باش. دختر چشم و گوش بسته که رنگ مرد به خودش ندیده، با زنی که چهار پنج سال شوهرداری کرده خیلی فرق داره... حرف مادر تو گوش کن، اگه هوس بود همون یک دفعه بس بود. من منتظرم خبر خوش بهم بدی تا یک دختر برات بگیرم مثل هلوی پوست کنده.»

از لحن رضا می فهمیدم که خیلی عصبانیه، اما به خودش فشار می آورد که روز آخری چیزی پیش نیاد..

«مادر جان، ولم کن. سربه سرم نذار. الان قطار حرکت می کنه و تو جا می مونی.»

بسته غذا را بردمو داخل ساک دستی اش گذاشتم. از زیر آیینه و قرآن هم ردش کردم. تصمیم گرفتم با رضا برم. می ترسیدم اونقدر توی گوشش بخونه که حرفهیش به او اثر کنه. در ضمن در راه بازگشت رضا تنها نبود.

روزهای حاملگی ام به سرعت سپری میشد. باز هم ویار سختی داشتم و مرتب در حال دویدن به حیاط یا دستشویی بودم. برآمدگی شکمم محسوس بود. هنوز بعضی لباسهایم تنم می رفت، اما رضا دوست داشت لباس حاملگی

بپوشم. چقدر با ایمان بود. همیشه می گفت زن حامله مثل قرآن می مونه، باید با احتیاط باهاش رفتار کنی تا آب تو دلش تکون نخوره. هنوز هم به خاطر آن دو هفته کذایی ناراحت بود. می ترسید روی بچه اثر گذاشته باشه. چشمش به

دهان من بود تا اگر خوراکی هوس میکنم فوری تهیه کند.

خیلی نگران خانه بودیم. رضا به تمام دوستان و همکارانش سفارش کرده بود منزلی راحت و مناسب برایش پیدا کنند و تا من سنگین نشده ام اسباب کشی کنیم. با آمدن بچه دیگر جایمان در آن شرکت نبود.

به اصرار آقای مهندس فتاحی اسمم را در یک کلاس تقویتی نوشتم. حالا دیگر می فهمیدم که استخدام شدن در یک

اداره دولتی با منشی بودن در یک شرکت نیمه خصوصی خیلی تفاوت دارد. مهندس قول داده بود اگر سیکلم را

بگیرم با حقوق خوبی در اداره رضا استخدامم می کند. خیلی دوست داشت که هر دوی ما در یک اداره کار

کنیم. شروع به درس خواندن کردم. رضا مثل همیشه همکاری دلسوزانه با من داشت. در کارهای خانه خیلی کمکم می

کرد و همه خریدهای منزل را به تنهایی انجام می داد. حسابی سرگرم شده بودم.

مهری به ندرت تلفن می زد و از آمدنش به تهران خبری نبود. چهار ماه حاملگی ام بدون هیچ مشکل خاصی

گذشت. فصل سرما آغاز شده بود. از تاخیر مهری در تلفن زدن می فهمیدم که حسابی سرگرم شوهر و زندگی اش

است. اضافه وزن پیدا کرده بودم. گویی پرده ای از گوشت بر اندام لاغر و باریکم کشیده میشد.

روزگار خوشی با رضا داشتم. هر دو از جانب خانواده هایمان طرد شده و مورد غضب قرار گرفته بودیم. خوشبختانه

رضا وابستگی چندانی به خانواده اش نداشت. اگر گاهی تلفنی احوالی از آنان می پرسید علتش اعتقادات عمیق بود که

در روح و روانش ریشه داشت. از عاق والدین می ترسید و احترام به مادرش را امری واجب می دانست. خیلی تعجب

می کردم برخلاف من که آنقدر نازک دل، ولی قد بودم، رضا دلی خالی از کینه داشت. حتی گهی توسط همکارانش که

عازم مشهد بودند هدیه هایی برای مادرش می فرستاد و به روی خودش نمی آورد که کدورتی در بین است. بارها از برادرش خواسته بود که او را دوباره به تهران بفرستد، اما از بخت خوب من خودش تمایلی نشان نمی داد. هج دوست و آشنایی در تهران نداشتیم. رضا مرد خانه بود و بعد از ظهرها در بست در اختیار من. هیچ وقت تنها جایی نمی رفت. به همین خاطر وقتی برای رفیق بازی نداشتیم. تنها هم زبانم خانم رضوانی، منشی شرکت بود. پول خوبی پس انداز کرده بودیم و همه وسایل نوزاد خریداری شده بود، حتی چرخ خیاطی کوچکی نیز خریدم و با تجربه کم و استعداد خوبی که داشتم یواش یواش یاد گرفتم چیزهایی از قبیل روتختی و روبالشی و غیره برای بچه بدوزم. اوایل زمستان بود که هفت ماهم تمام شد. به زندگی در تهران خو گرفته و بیشتر خیابانها را بلد بودم. رضا کار نیمه وقتی در یک کفاشی گرفت و با تجربه ای که در این کار داشت، درآمد خوبی هم از آنجا عایدش می شد. دلم خیلی برایش می سوخت. ساعت سه از اداره به خانه می رسید. دو ساعت وقت برای استراحت و ناهار داشت و بعد از آن راهی مغازه میشد که فاصله زیادی با خانه مان داشت و تا ساعت ده آنجا مشغول بود. همه زندگی اش شده بود کار! نداشتن دوست و رفیق و دور بودن از بستگان و خویشان، باعث شده بود حسابی درس بخوانم. خیلی دلم می خواست وزی من هم مثل مهری دیپلم بگیرم، ولی با تجربه ای که از بزرگ کردن دو بچه قبلی ام داشتم به خوبی می دانستم که دو ماه دیگر باید همه کتابها را بیوسم و کنار بگذارم. چنان از تنهایی به جان آمده بودم که برای تود نوزادم روزشماری می کردم.

جمعه ای به اتفاق نادر و فروغ برای دیدن منزلی در حوالی خانه آنان رفتیم. بزرگترین حسنش این بود که به جای اجاره پول پیش نیاز داشت و این برای من و رضا خیلی بهتر از دادن اجاره بود. در اینصورت پولمان پس انداز میشد. صاحبخانه زنی میانسال و ترک زبان بود که همه به او خانم می گفتند و به نظرم زن خوبی آمد. شوهرش مرده بود و با تنها پسرش در طبقه پایین زندگی می کرد. طبقه اول دو اتاق خواب و یک راهرو و آشپزخانه به نسبت بزرگ و خوبی داشت که از داخل آن دری به کوچه و قسمت جنوبی خانه باز می شد.

وقت زیادی نداشتیم. باید پیش از زایمان اسباب کشی می کردیم. هم من و هم رضا خانه را پسندیدیم. به خصوص که خانم با سن و سال بالایی که داشت می توانست حکم یک مادر را برایم داشته باشد و در دوران زایمان کمکی برایم باشد. خیلی زود همه چیز جور شد. روز پیش از اسباب کشی از همه کارکنان شرکت خداحافظی کردم. آقای مهندس فتاحی مبلغ قابل توجهی پول در پاکتی سفید در دستم گذاشت که خیلی به دردم خورد. فردای آن روز با اینکه جمعه بود رمضانعلی و خانم رضوانی به شرکت آمده بودند. منبیکار گوشه ای ایستاده و از ترس رضا به هیچ چیز دست نمی زد. اسباب کمی داشتیم که به سرعت جمع شد.

خانم رضوانی ضمن خداحافظی برایمان آرزوی خوشبختی و سلامتی کرد و گفت: «طلعت جان، می دانم هر جا باشی موفق، چون دختر با همتی هستی. ان شاءالله که عشقتان پایدار باشد.»
رمضانعلی همراه اثاثیه به منزل جدید آمد. خیلی ذوق زده بودم. حالا می توانستم اسباب و اثاثیه تازه ای بخرم و سلیقه ای به خرج دهم. دیگر از آن وضع زندگی کردن بیزار شده بودم.
رضا نیز مثل من خوشحال بود. با انرژی زیاد سر حال و با نشاط با کمک رمضانعلی همه چیز را جابه جا کردند. اتاق عقب را برای خواب و اتاق جلویی را برای نشیمن در نظر گرفتیم.

خوشبختانه خانه مان از هوا و نور کافی برخوردار بود. به فروغ هم نزدیک بودم. با تاکسی در کمتر از یک ربع ساعت به خانه هم می رسیدیم. اولین آرزویم خریدن یک تخت دونفره بود که در آن زمان در همه خانه ها نبود. فروغ کار

بیرون نداشت، من هم که از شرکت بیرون آمده بودم، از فردای همان روز فروغ روز در میان به منظران می آمد و گاهی من به او سر می زدم. دختر بسیار خوبی بود. رفتار و حرکاتش کمی به مهری شباهت داشت، اما هیچ وقت نمی توانستم به اندازه مهری با او صمیمی شوم و دوستش داشته باشم.

هزاران چرا در مغزم دور میزد. چرا باید در این سن و سال دو بچه داشته باشم، چرا باید به جای نشستن پشت میز و نیمکتهای مدرسه مجبور به تیمار مردی نیمه دیوانه بودم که هنوز کابوس وحشیریهایش از ارم می داد. چرا؟

با هجوم این افکار دچار اندوه عمیقی می شدم و گاهی یادم می رفت کجا هستم و چه می کنم. فروغ بود که با تکان دادن دستهای جلوی صورتم مرا از این افکار جدا می کرد. کمی سنگین شده بودم و مثل گذشته قادر نبودم ساعتی طولانی در خیابانها پیاده روی کنم. آنقدر برای تهیه لوازم خانه ذوق داشتم که بیشتر روزها هن هن کنان به دنبال فروغ برای خرید به نقاط مختلف شهر تهران می رفتم و ظهر با کوهی اسباب به خانه برمی گشتم، با اینکه فروغ زبان همشهریهایش را خوب می دانست و در هر خریدی که می کردیم با شیطنت و زبان بازی کلی تخفیف می گرفت اما باز هم پس اندازم رو به اتمام بود و پول زیادی برایم نمانده بود و دلم می خواست پیش از سال نو خانه ای از هر جهت کامل و زیبا داشته باشم. با ذوق زیادی با همان شکم برآمده ساعتها پشت چرخ خیاطی می نشستم و پرده های خانه ام را می دوختم. آنقدر به آشپزخانه رونق داده بودم که صاحبخانه مان باورش نمی شد این همان آشپزخانه قبلی باشد

تنها پولی که داشتم همان پاکت سفیدی بود که مدیرعامل شرکت داده بود با اینکه دلم نمی خواست آخرین پس اندازم را خرج کنم ولی فروغ وسوسه ام کرد و گفت: تو کارهات برعکسه. این همه آت و آشغال برای آشپزخانه خریدی اصل کاری را ول کردی تختخواب از همه چیز واجب تره.

خیلی شیرین حرف می زد. آنقدر ادا و اطوارش برایم جالب بود که حد نداشت. لهجه اش روی من هم اثر گذاشته بود و خیلی از کلمات را مثل او ادا می کردم، رضا از اینکه همه دارد و ندارم را خرج کرده بودم ناراحت بود و می گفت نباید عجله کنم ولی سر ذوق آمده بودم و برایم مهم نبود او هم تا جایی که می توانست کمکم می کرد. از اداره وام گرفت و دو قالی و یک یخچال و یک گاز و یک تلویزیون که خیلی آرزویش را داشتم خریدیم. لوازم جدید با جهیزیه سابقم خیلی فرق داشت همه چیز مدرن و لوکس بود و با کمک فروغ همه چیز را مدل جدید چیدم چقدر فروغ تعجب می کرد که اول مبل و صندلی نخریدیم عقیده داشت قالی زیاد واجب نیست و اگر به دو گلیم زیبا قناعت می کردیم می توانستیم مبل و صندلی داشته باشیم، اما من هنوز به این سبک زندگی عادت نکرده بودم هرچه می خریدم فکر می کردم اگر روزی خانم جان و آقا جانم به تهران بیایند چه نظری خواهند داشت. چطور می توانستم کف اتاقها را که با موزاییکهای کهنه و قدیمی فرش شده بود *** و عریان به نمایش بگذارم، آن هم من که در خانه ای سنتی بزرگ شده بودم که از شدت وفور قالی حتی راهروهای خانه را هم فرش می کردند. عاقبت وسوسه های فروغ کار خودش را کرد. هیچوقت آن روز را فراموش نمی کنم به اتفاق فروغ به یکی از مراکز فروش لوازم چوبی رفتم. تختخواب ساده ولی زیبایی همراه با یک کمد آینه دار به رنگ گردویی انتخاب کردیم. مقداری از پول آن را پرداخته و قرار گذاشتیم بقیه پول را موقع تحویل بپردازیم. از صاحب مغازه قول گرفتیم پیش از ساعت دو تختخواب و کمد را تحویل دهد. خوشحال و خندان در حالی که دو پاکت باقالای پخته از چرخ دستی کنار خیابان خریدیم و با لذت می خوردیم به خانه برگشتیم. دلم می خواست پیش از آمدن رضا تختخواب را جابجا کنیم. بزرگترین خوش اقبالی ام در دوستی با فروغ این بود که زن خیلی آزادی بود و اهل اجازه گرفتن از شوهرش نبود و

همه برنامه هایش را خودش تنظیم می کرد البته روابطش با نادر خوب بود، شاید نادر آدم سختگیری نبود و یا به اخلاق و روحیه فروغ عادت کرده بود. روی هم رفته راحتی زندگی می کردند و زیاد پایبند هم نمی شدند.

گاهی فروغ با تلفن چنان با عشوه و ادا قربان صدقه شوهرش می رفت که گویی دو عاشق دلباخته بودند و گاهی چنان سرش فریاد می کشید و بد و بیراه می گفت که چشمهایم از تعجب گرد می شد. روی هم رفته آدم های جالبی بودند. طبق معمول هر روز خسته و کوفته، ولی شاد و شنگول به خانه برگشتیم. فروغ فوری برای تهیه چای به آشپزخانه رفت تازه می فهمیدم تهرانی ها چقدر از تعارف و تکلف دور هستند. خودش در یخچال را باز می کرد و آنچه را هوس می کرد می خورد. آن روز حسابی خسته شده بودم آنقدر راه رفته بودیم که بچه توی شکم لحظه ای آرام نمی گرفت. متکایی آوردم و دراز به دراز روی زمین ولو شدم. از نگاه کردن به در و دیوار خانه سیر نمی شدم همه چیز بوی نوبی داشت و برق می زد. فروغ چای کمرنگی دم کرد و با مقداری بیسکویت برایم آورد و کنارم نشست. در حالی که رمق حرف زدن نداشتم با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم: می بخشی فروغ جان توهم از دست جهیزیه من حسابی به زحمت افتادی نمی دونم اگه تو نبودی چکار می کردم؟

- این حرفها کدومه، من عاشق خیابان گردی ام و جون می دم واسه خرید کردن.

- همه این اسبابها با همت تو خریداری شده، ان شاء الله زودتر فارغ بشم و بتونم جبران کنم.

- ان شاء الله تو رو خدا وقتی بچه دنیا اومد هر وقت خواستی جایی بری بیار بده من نگهش دارم، من عاشق بچه ام.

- خوب چرا خودت نمی آری، مگه چند وقته ازدواج کردین؟

- من یکسال پیش از آشنایی با تو ازدواج کردم، ولی نمی دانم چرا تا به حال بچه دار نشدیم. یک بار دکتر رفتم و چند آزمایش داد. گفت سالمی و نگران نباش. خودش به موقع اتفاق می افته.

- خوب لابد مصلحت نبوده، بسپار به خدا تا هر وقت خودش خواست.

- البته خیلی هم مشتاق نیستم..... با اینکه بچه ها را خیلی دوست دارم. آخه آدم از ریخت و قواره می افته. حیف نیست.

می خواستم بگم این بچه سوممه و هیکنم نه تنها بدتر نشده، بلکه بهتر شده. ولی هنوز با فروغ صمیمی نشده بودم و دلم نمی خواست از ازدواج اولم چیزی بدونم. در ضمن هیچ راضی نبودم رضا را جلوی همکارانش سرشکسته کنم. کمی خستگی در کردم و به اتفاق به آشپزخانه رفتم و ناهاری روبه راه کردیم. نزدیک ساعت دو بود که باربرها تخت و کمد را آوردند. نیم ساعت طول کشید تا با ترفندهای مختلف توانستند آن را از در باریک هال وارد ساختمان کنند. به هر جان کنده بود آن را به دستور من در اتاق عقبی جا دادند. کمد را به سلیقه فروغ روبروی تخت گذاشتیم. اتاق حسابی پر شده بود و فقط نیم متر از قالی دیده می شد. حق با فروغ بود و این اتاق قالی لازم نداشت. پس از رفتن باربرها در حالی وقت خیلی کمی تا آمدن رضا مانده بود با عجله دو تشک بی قواره ای را که داشتیم با کمک فروغ روی تخت انداختیم. اگرچه خیلی خنده دار شده بود ولی با انداختن یک ملافه بزرگ به جای روتختی و دو بالش شکل بهتری پیدا کرد. فروغ مقداری از لوازم آرایش را با سلیقه جلوی آینه چید. چقدر ذوق می کردم. عاقبت رضا آمد چقدر شادی کردیم. فروغ مرتب تکه می انداخت و با حرفهای با مزه اش ما را می خندانده. رضا مثل همیشه با تعریف و تمجیدهایش خستگی را از تنم می زدود. چه روزگاری بود کاش زمان در همان جا متوقف می شد ولی افسوس که هر روز برای خودش یک روز است و فردا روزی دیگر.

روزهای پایانی اسفندماه بود. تاریخ تقریبی زایمانم به گفته دکتر هفته اول تا دوم فروردین بود قیافه مضحکی پیدا کرده بودم. سر و صورتم ورم کرده و شکمم به اندازه یک صندلی جلو آمده بود و راه رفتن را برایم مشکل می ساخت. رضا با اشتیاقی وصف نشدنی مراقبم بود. گهواره کوچک و ارزان قیمتی برای بچه خریده و کنار تختخواب خودمان جا دادیم. تا آخرین روز بارداری ام خیاطی می کردم. کلیه لوازم و لباسهای نوزاد را بافته یا دوخته بودم. از مشهد خبر چندانی نداشتم. مهری گاه گذاری تلفن می زد. بیشتر حرف هایش در رابطه با زندگی و مشکلات خودش بود. تنها خبر جدیدی که ماه قبل توسط او دریافت کردم ازدواج جواد با یک دختر معمولی از خانواده ای یزدی بود که هیچ برایم مهم نبود، ولی خوشحال شدم که او هم سر و سامان گرفته، تنها چیزی که مایه نگرانی ام می شد بردن بچه ها به خانه اش بود. می ترسیدم عروس تازه با آن دو خوب تا نکند، اگرچه می دانستم هنوز در منزل پدرم بودند. می دانستم رضا با خانواده اش در ارتباط است و با اینکه هرگز در این باره حرفی با من نمی زد، اما بدون شک زمینه صحبت هایشان من بودم و بد و بیراه هایی که پشت سرم نثار می شد. برایم اهمیتی نداشت چون رضا مردی نبود که تحت تاثیر این حرفها قرار بگیرد. نزدیک به یکسال می شد که خانواده ام را ندیده بودم دل چندان خوشی از آنها نداشتم اما احساسی کردم دلم از همه بیشتر برای بچه هایم تنگ شده است. دوستی ام با فروغ عمیق تر شده بود. بیشتر شبهای تعطیل به خانه یکدیگر دعوت می شدیم. بقیه روزها را هم من و فروغ با هم می گذرانیدیم. خیلی چیزها از فرهنگ و آداب و رسوم آنان یاد گرفته بودم. در لباس پوشیدن و انتخاب مدل موهایم از فروغ پیروی می کردم. پوشیدن شلوار جین برایم به صورت یک آرزو در آمده بود. عید نوروز متفاوتی داشتیم. برای نخستین بار سفره هفت سین زیبایی چیدم و شام مفصلی تدارک دیدم. وقتی رضا کنارم بود همه چیز برایم جلوه دیگری پیدا می کرد و همین باعث می شد که هر کاری را با ذوق و شوق و حوصله زیاد انجام دهم. آن سال گردنبنظریف و زیبایی از رضا هدیه گرفتم که با حرف ۲ انگلیسیس تزئین شده بود. به اندازه حاتم برایم عزیز بود و همیشه حفظش کردم. روز نهم فروردین ماه بود که درد زایمانم به سراغم آمد. از منزل صاحبخانه به رضا تلفن کردم پس از گذشت نیم ساعت هیجان زده و مضطرب از راه رسید. با وجود دردی که داشتم سعی می کردم از نگرانی اش بکاهم. تجربه سومم بود و می دانستم چه باید بکنم مقداری از اسباب و لوازم بچه را که حاضر کرده بودم برداشتم و همراه رضا به بیمارستان فرح در خیابان مولوی رفتیم تا آخرین ساعت های شب مثل مار به خودم می پیچیدم. درد امانم را بریده بود و از پرستاران می شنیدم که رضا لحظه ای بیمارستان را ترک نگفته و حتی نماز هایش را همان جا به جا آورده. حمایت و محبت او انرژی ام را صد چندان می کرد از اینکه فکر می کردم به خاطر فرزند او درد می کشم به خود می بالیدم. ساعت یازده شب پس از گذراندن یک روز سخت و طاقت فرسا با شنیدن گریه نوزادم از حال رفتم. وقتی چشمهایم را باز کردم روی تخت دراز کشیده بودم و چشمان مهربان و اشک آلود رضا بود که به صورتم نگاه می کرد و دستهای مردانه اش که هر دو دستم را گرفته و می فشرد. آرام آرام همه چیز را به خاطر آوردم. با صدایی ضعیف که انگار از اعماق جانم به زور بیرون می آمد پرسیدم: بچه ام سالمه؟

- سالم سالم مثل خودت خوشگل و مامانی

باز نالیدم: چی هست؟

- یک پسر تپل مپل

- خدایا متشکرم. متشکرم.

رضا با شنیدن سپاس من دستهایم را به آسمان دراز کرد و گفت: من هم متشکرم.

نگاهم به اطراف اتاق چرخید. خداوندا گویی در بوستانی از گلهای رنگارنگ خوابیده بودم. دور تا دورم پر از گل بود. لبخندی از سر رضایت بر لبهایم نشست. دستهای رضا را فشردم و پرسیدم: تو چی کار کردی؟
- در مقابل آن همه دردی که تو کشیدی، هیچ.

خدایا چه زن خوشبختی بودم و چه جواهری در کنارم داشتم. بی اختیار یاد زایمانهای قبلی ام افتادم. جواد همچون سرداری فاتح به خودش می بالید و از خودش ممنون بود. گردنبندی ارزان قیمت از ترس خانم جان و آقاجان با اکراه به گردنم انداخت بدون آنکه کلمه ای محبت آمیز بر زبانش جاری شود.

فوری آن خاطره تلخ را از مغزم بیرون راندم. حیفم آمد لحظه های به آن زیبایی را از دست بدهم. دو روز در بیمارستان بستری بودم و تنها عیادت کنندگانم فروغ و شوهرش بودند. نام پسرمان را امیر گذاشتیم همه چیزش با بچه های قبلی فرق داشت. پوستی سفید و صورتی گرد و درخشان و بدنی سفت و قوی داشت. راحت و بی دردسر سینه ام را بدهان می گرفت و محکم مک می زد. آرام و خوش اخلاق بود، خوب می خورد و خوب می خوابید. رضا یک هفته مرخصی گرفت و مثل پروانه گردم می چرخید. زن صاحبخانه مان نیز همچون مادری مهربان و روزی چند بار به من سر می زد و در انجام کارهای خانه رضا را یاری می داد. فروغ از منزل ما کنده نمی شد و مرتب امیر را تر و خشک می کرد و قربان صدقه اش می رفت. دوستان خوبی داشتیم که از صد تا فامیل برایم بیشتر زحمت کشیدند و به دردم خوردند. هیچ غمی نداشتم. با تمام شدن مرخصی رضا از جا برخاستم فروغ بیشتر روزها تا آمدن رضا کنارم بود و تنهایی نمی گذاشت. در عرض پانزده روز امیر چنان بزرگ و سر حال شده بود که باور نمی شد. از جانم بیشتر دوستش داشتم و از نگاه کردن به او سیر نمی شدم. رضا که به اقتضای موقعیت کاریش بیشتر در سطح خیابانهای تهران به رانندگی مشغول بود روزی دو بار گریز می زد و برای دیدن امیر به خانه می آمد. فروغ اسمش را گذاشته بود بچه ندیده و همیشه با شوخی و خنده او را با این نام صدا می کرد. آن روز هم مثل همیشه اول امیر شیر دادم و توی گهواره خواباندمش و تور بزرگ پشه بند را هم روی گهواره انداختم. بعد به آشپزخانه رفتم. طفلک فروغ که در خانه خودش دست به سیاه و سفید نمی زد چای را دم کرده و ناهار را آماده کرده بود. از او تشکر کردم و گفتم:

بشین تا برایت چای بریزم. راستی که دختر خیلی خوبی بود و در این شهر غریب خیلی به دردم می خورد. از هم نشینی با او خیلی چیزها آموخته بودم. همیشه آراسته و مرتب و معطر بود و خیلی به خودش می رسید اهل تعارف و رودربایستی هم نبود به همین خاطر خیلی با او احساس راحتی می کردم. برایش چای را در فنجان بزرگی که مخصوص خودش بود ریختم و با ظرف شکر به اتاق بردم. عادت داشت چای را با شکر بنوشد. وقتی امیر می خوابید تازه وقت پیدا می کردم کمی با او صحبت کنم. همان طور که چایش را آرام آرام می نوشید به صورتم خیره شد و گفت: این ابروها چیه؟ عین فرخ لقا خانم شدی. بیا بشین برایت تمیز کنم. خوشحال و خندان زیر دستش نشستم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای لخ لخ دمپایی های خانم صاحبخانه مان را شنیدم که از پله ها بالا می آمد. بدون شک کسی تلفن کرده بود با عجله برخاستم و در را برایش گشودم. رضا گفت که مهری با اداره تماس گرفته و قرار شده ساعت دوازده به منزل خانم زنگ بزنند. پرسیدم تورو خدا چیزی شده؟

- نه فقط می خواستم خبر داشته باشی و راس همان ساعت پایین باشی چون از مخابرات زنگ می زنه خوب نیست منتظرش بگذاری. راستی کسی هست مراقب امیر باشه؟

- آره فروغ اینجاست.

- راستی حال پسرم چگونه؟ چی کار می کنه؟

- سیر و پر خوابیده.
- از طرف من به مامانش سلام برسون و بگو خیلی دوستش دارم.
- باشه تو هم به باباش از طرف من همین رو بگو.
- دل تو دلم نبود و نمی فهمیدم چی کار می کنم. حس می کردم رضا چیزی را از من مخفی می کند. تا نزدیک ساعت دوازده با فروغ سرگرم بودم و بعد از تمام شدن کار ابروهایم صورتم را آرایش کرد. عاشق این کار بود و همیشه می گفت آرزو داشته آرایشگر بشود. دو سه دقیقه به ساعت دوازده رفتم منزل خانم و چشم به تلفن دوختم. خیلی دلم برای مهری تنگ شده بود از یک ماه به تولد امیر صدایش را نشنیده بودم. ده دقیقه از دوازده گذشته بود که مهری زنگ زد.
- سلام مهری جان الهی قربونت برم. اگه بدونی چقدر دلم برایت تنگ شده.
- سلام طلعت جان، منم دلم برایت تنگ شده. راستی قدم نورسیده مبارک. رضا می گفت خیلی خوشگله.
- مرسی مهری جان. اگه بدونی چقدر دلم می خواست الان اینجا بودی. خیلی احساس تنهایی می کنم.
- برو بی معرفت. تو که سرت با دوست تازه ات گرمه. منو بگو که تو این خونه با این مادرشوهر عتیقه ام تک و تنها افتادم. حالا من نمی تونم پیام تهران تو که می تونی بیای مشهد.
- به خدا رضا مرخصی نداره. به خدا اگه بدونی چقدر گرفتارم. حاملگی، زایمان، اسباب کشی.
- خوب بسه، الان گریه ام می گیره.
- راستی شوهرت خوبه؟
- چرا خوب نباشه. یک لله برای ننه اش پیدا کرده از این بهتر دیگه چی می خواد؟
- این حرفها چیه؟ هر کسی توی زندگی اش یک مشکلی داره.... تو که تنها نیستی.
- خلاصه از ما گفتن بود اگه عکسمو توی روزنامه دیدی که زیرش نوشته بود عروس دیو سیرتی که مادر شوهرش را کشت و در باغچه منزل دفن کرد، بدان من بودم.
- چرت و پرت نگو مهری، از خونه ما چه خبر؟
- همه خوبن. البته آقاچانت یک کم حال ندارن.
- چی شده مهری جان.... تورو خدا راست بگو.
- وا دروغم چیه؟
- خوب مریضیش چیه؟
- مثل اینکه قلبش ناراحت شده.
- چی؟ قلبش؟
- نکنه آقا جونم سخته کرده باشن؟
- الان که حالشون خوبه و از بیمارستان مرخص شدن.
- از بیمارستان؟ چرا این طوری حرف می زنی.... درست بگو نصفه عمر شدم.
- درست دیگه چه جوریه؟ بهت می گم الان خونست و حالشم خوبه.
- بگو جون طلعت...

- والله بالله خوبن. ای بابا راستی یک خبر دیگه. آقا جانت یکی دوماهی که تلفن کشیدن. چند روز پیش ربابه را دیدم اون گفت... نمی دونی با چه زبونی شماره را گرفتم. حالا یادداشت کن تا بهت بدم.
- راست می گی؟ بگو حفظ می کنم.
- منم تا چند ماه دیگه تلفن دار می شم. این قدر بهت تلفن بزنم تا پدر احمدی در بیاد. حریف مادرش که نمی شم... خوب دیگه کاری نداری؟
- نه مهری جان. خیلی از لطفت ممنونم. راستی حمله نیستی؟
- بر بابا دلت خوشه. من چی می گم ، تو چی می گی. حالا بزار همین یکی را که زایدم بزرگ کنم بعد.
- خیلی خوب، دستت درد نکنه که زنگ زدی. به شوهرت سلام برسان . خداحافظ.
- خداحافظ
- شماره تلفن آقا جان را گوشه ای یادداشت کردم که فراموش نکنم. شب ماجرا را با رضا در میان گذاشتم. از وقتی فهمیدم آقا جان سخته کرده آرام و قرار نداشتم. رضا تشویق کرد جهت احوالپرسی تلفنی به منزلشان بزنم. نمی دانم چرا این قدر برایم سخت بود. بقالی کوچکی سر کوچه مان بود که برای تلفن راه دور دقیقه ای پول می گرفت. دو سه روز با خودم کلنجار رفتم تا عاقبت توانستم خودم را راضی به این کار بکنم.
- با انگشتانی لرزان شماره را گرفتم. قلبم در سینه با شدت می تپید. با شنیدن لهجه ربابه انگار دنیا را به من دادند. با او خیلی راحت تر بودم. گفتم: سلام ربابه جان. منم طلعت.
- چند ثانیه سکوت شد. فکر کردم تلفن قطع شده، دوباره تکرار کردم: ربابه جان منم طلعت.
- سلام مادر جان تو که جان ما را به لب رساندی این چه کاری بود قربان شکل ماهت برم. اگه بدانی خانم جانت چقدر پیر شدن. آقامم تازه دو روزه از بیمارستان به خانه آمده... تو که همچی دختر نبود. الهی ذلیل بشه هر کی زیر پات نشست، خدا ازش نگذره.
- ربابه جان این حرفها چیه بعد از این همه مدت می زنی بگو بینم حالا آقا جانم چطوره؟ شنیدم حال ندارن. به خدا هر شب خوابشونو می بینم.
- الان شکر خدا خوبن مادر. خانم جانت هم رفتن حموم الان می خواستم برم پشتشونو بکشم. آقا جانت هم تو اتاق خوابیدن. به خاطر آقا تلفن را آوردیم توی هال که صدای زنگ اذیتشان نکنه. تو چطوری؟ مادر جان... شوهرت چطوره؟
- آهی کشیده و گفتم: اگه بدونی ربابه جان چه مردیه، به خدا نمی زاره آب تو دلم تکون بخوره.
- خب الهی شکر... الهی سفید بخت باشی.
- تورو خدا بگو دکتر چی گفته؟
- والله نه جان من که سر در نمی آرم ولی میگن دکتر سفارش کرده نباید زیاد حرکت بکنن. نباید جوش بزنن. چون ممکنه دوباره سخته کنن. تو نمی خوای بیای آقاتو ببینی؟ والله به این دنیا اعتباری نیست. الهی آقا جانت صد و بیست ساله بشن ولی مادر جان دنیا ارزش نداره.
- فکر می کنی من دلم نمی خواد؟ به خدا نی ترسم همون معامله ای که با شوهرم کردن با من هم بکنند.
- این حرفها چیه نه؟ بیا دست آقا جانت را ماچ کن. از کجا معلوم که با دیدن تو حالشان خوب نشه؟
- آهی کشیدم و گفتم: چه می دونم ربابه جان. چی بگم.

تا وقت خداحافظی ربابه مرتب سفارش می کرد که زودتر پیام. جمله آخرش توی گوشم زنگ می زد: کاری نکن دیدارتان به قیامت بیفته. تازه یادم آمد که راجع به تولد امیر چیزی نگفتم... خوب حالا مگه فرقی هم می کرد. شب مدتی با رضا راجع به حال و روز آقا جان صحبت کردم. رضا عقیده داشت این بهترین فرصت برای رفع کدورت هاست و چه بسا رفتن من برای بهبود حال آقا جان نیز موثر باشد. بیشتر دودلی ام به خاطر رضا بود چون مرخصی نداشت. در ضمن امیر کوچک تر از آنی بود که بتواند سفر کند می ترسیدم سرما بخورد چون هنوز دو ماهش تمام نشده بود.

دو سه روز با همین منوال گذشت آخرش دلم را یکدل کردم. حالا منزل مهری را داشتم اگر آقا جان من را از خودش می راند می توانستم یکی دو روز نزد او بمانم. شوق دیدار مهری در تصمیم بی اثر نبود. رضا بیشتر از من نگران سلامتی امیر بود اما در کمال سخاوت و با تمام مشکلات مالی که داشتیم با گرفتن یک بلیت دوسره هواپیما غافلگیرم کرد. شب پیش از رفتن تا صبح خوابهای عجیبو غریب دیدم و درست نخوابیدم. روز بعد با دلهره فراوان از تخت پایین آمدم. تا بعدازظهر وقت داشتم لوازم مورد نیاز خودم و امیر را جمع و جور کنم. از مغازه های اطراف منزلمان آنچه مورد علاقه رضا بود را خریدم و در یخچال جا دادم مقداری غذا هم برای نیاز دو روز او پختم. لباسهایش را شستم و اتو زدم هنوز نرفته احساس می کردم دلم برایش تنگ شده او نیز حالی بهتر از من نداشت. هزار بار امیر را در آغوش گرفت و بوسید. با اینکه بلیت چهار روزه گرفته بود حال کسی را داشتم که به سفر دور و درازی می رود خیلی هیجان زده بودم. نخستین بار بود سوار هواپیما می شدم. باورم نمی شد یک ساعت دیگر فرسنگها از رضا دور باشم. راستی چقدر انسان بود و چه روحیه والایی داشت. در آخرین لحظه های حرکت دو اسباب بازی پسرانه برای سعید و حمید خرید و در ساکم جا داد. آنقدر پریشان بودم که فکر این یک چیز را نکرده بودم. اعمال جوانمردانه اش شگفت زده ام می کرد. تمام طول راه چهره معصوم و رنج دیده بچه هایم را مجسم می کردم که به آغوشم بال می گشایند. از وقتی امیر به دنیا آمده بود بیشتر یادشان می افتادم. تا آخرین دقیقه های پرواز نحوه برخورد من را با آقا جان و خانم جان تصور می کردم و این که چطور می بایست دلشان را نرم کنم. خوشبختانه تمام طول راه امیر خواب بود. هوای دل انگیز اواخر اردیبهشت ماه مشهد را در نظرم دوست داشتنی تر جلوه می داد. خیابانهای تمیز و با صفا و محله قدیمی خودمان که در آن بزرگ شده بودم همه چیز سر جای خودش بود. سماور سازی، لحاف دوزی و کوچه خانه پدری.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد منزل آقای واحدی پدر مهری بود چقدر به نظرم عوض شده بود. نمای خانه راسیمان سفید کرده و در ورودی شان به رنگ سبز درآمده بود. شاید به خاطر عروسی مهری بود که دستی به سر و روی خانه کشیده بودند. از نگاههای کنجکاو چند تن از همسایگان به یادم آمد که نخستین بار است دون چادر از این محله می گذرم. اگر چه به خاطر دلخوشی خانم جان روسری بزرگی به سر داشتم ولی ریخت و لباسم خیلی با گذشته تفاوت داشت. با عینک دودی که به چشم داشتم مطمئن بودم کسی مرا نمی شناسد. یک سال زندگی کردن در تهران سلیقه ام را به کلی تغییر داده بود با وجود سفارشهای رضا که دلش می خواست با دسته گلی بزرگ وارد شوم با وجود ساک سنگین و بچه در بغل این کار عملی نبود. در ضمن خوش نداشتم ادای آدمهای گناهکار را در بیاورم. با داشتن تکیه گاهی چون رضا پر و بال شکسته ام ترمیم شده بود اما همواره می اندیشیدم گناه از من بود یا از آنان که مرا به جرم شیطنتهای نوجوانی ام وادار کردند چنین تاوان سختی پس بدهم؟ چند بار نزدیک بود پشیمان شده و

بازگردم اما عشق دیدن بچه هایم بود که قدرت را از من سلب می کرد. دستم را برای فشردن زنگ بالا بردم. دلم داشت از سینه بیرون می پرید. صدای خانم جان بود که می پرسید: کیه؟

کاش ربابه در را باز می کرد. او خوب بلد بود اوضاع را روبراه کند. صدا از حلقومم خارج نمی شد. دوباره صدای خانم جان بود که نزدیک تر می شد. صدایی در درونم فریاد زد: الهی قربان صدای پایت مادر و لحظه ای بعد رد آغوشش می گریستم. ربابه لنگان لنگان با شنیدن صدای گریه بلند من و هق هق خانم جان خودش را رساند. امیر را که تازه پیدا شده بود در آغوش خانم جان انداخته و دستهایم را دور گردنش حلقه کرده و صورت عرق کرده اش را بوسیدم. ناگهان هیکل بلند و لاغر آقا جان از لای در نمایان شد در حالی که دستشان را به چارچوب در تکیه داده بودند و با سرو رویی آشفته و نگاهی کنجکاو به ما می نگریستند. از آن دو جدا شده و دوان دوان به طرفش شتافتم و جلوی پاهای کشیده اش به زمین افتادم. تمام صورتم از اشک خیس بود انقدر به پاهایش بوسه زدم تا دست نوازشش را بر سرم احساس کردم. از جا برخاستم و خودم را در آغوشش جای دادم حس می کردم خیلی لاغرتر شده اند. صدای ربابه بود که مثل جریان برق تکانم داد.

- بیا خانم خانما اینم دست گلهات صحیح و سالم.

خدایا چه می دیدم باور نمی شد در عرض یک و سال و نیم این قدر بچه هایم بزرگ شده باشند. هردو ترگل و ورگل کناری ایستاده و مات و خیره نگاهم می کردند. فریادی از ته دل کشیده و به طرفشان شتافتم. هردو را به سینه فشردم و سر و مویشان را غرق بوسه ساختم. چقدر رفتارشان با من غریبه بود امیر در این گیر و دار خانه را روی سرش گذاشته بود مجبور شدم از بچه ها جدا شوم و او را از بغل خانم جان بگیرم. موقع شیرش رسیده بود. ساعتی بعد همگی دور هم نشستیم. هیچ کدام حرفی از گذشته به میان نیاوردند تنها من بودم که با افتخار زندگی سعادت مندانه ام را برایشان شخ می دادم. از ایمان و اعتقاد رضا می گفتم. از نمازش که هیچ گاه ترک نمی شد. از رفتار و کردار جوانمردانه اش با خودم. چقدر بعضی از حرفهایم به مذاق خانم جان خوش می آمد. احساس می کردم مهر او را حسایی به دلش انداخته ام. آقا جان آهی کشید و گفت: خدا را شکر تو راضی هستی.

از همه آنان به خاطر زحمتهایی که به پای بچه ها کشیده بودند تشکر کردم و خاطر نشان ساختم که برای بردنشان به تهران هیچ مشکلی ندارم. وقتی گفتم رضا نگهداری از آن دو را برای خودش سعادت می داند که خداوند نصیبش ساخته تا اندوخته ای برای آخرتش باشد گل از گل خانم جان شکفت. و لی آقا جان چهره ای متفکرانه به خود گرفت. روزهای اقامتم مثل برق گذشت. یکی دوبار با رضا تماس گرفتم. خیلی اظهار دلتنگی می کرد. امیر عزیز همه شده بود حتی سعید و حمید از حضور او در خانه لذت می بردند. وقتی به او شیر می دادم صبورانه کنارم نشسته و با تمام وجودشان غرق تماشای من شدند. فرصت رفتن به منزل مهری را نداشتم اما آمدنم را به وسیله خانواده اش به او اطلاع دادم. روز سوم بود که به دیدنم آمد. چقدر قیافه اش عوض شده بود. ابروهای نازک نخی و موهایی کوتاه که به رنگ بلوطی در آمده بود از او چهره ای ساخته بود. مدتی در آغوش هم گریستیم. مرتب به من می گفت خانم تهرانی. همان مهری همیشگی بود. بذله گو و لوده و پر سر و صدا. عجیب بود که رفتار خانم جان با او صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. تعجب می کردم چرا باید وجود یک مرد در زندگی به یک زن بها بدهد؟ حالا که مهری شوهر داشت برای آنان قابل احترام شده بود فرصت خوبی بود که از زندگی تازه مهری بپرسم. قدم زنان به حیاط رفتیم. باغچه غرق بنفشه بود. نسیم ملایم بهاری شاخه های سرسبز درختان میوه را به حرکت در می آورد. کف حیاط هنوز از بارش رگباری که صبح زود آمده بود نمناک بود. چقدر دلم می خواست رضا هم اینجا بود و با هم از

این همه زیبایی لذت می بردیم رضا عشق عجیبی به طبیعت داشت. چند گلدان در خانه داشتیم که با تمام وجودش به آنها عشق می ورزید. خیلی وقتها دیده بودم که با آنها حرف می زند. هرکس به خانه ما قدم می گذاشت از شادابی و سرسبزی گلدها شگفت زده می شد. با صدای مهری رشته افکارم پاره شد.

- خوب تعریف کن بینم خانم تهرانی در چه حالی؟

- تو بگو، از شوهرت از زندگی جدیدت. اگه بدونی چقدر دلم برای این تنها بودن و وراجی هامون تنگ شده.

آهی کشید و گفت: هی چی بگم. با دست خودم خودم را انداختم تو چاه. ماها وقتی میریم خونه شوهر و گرفتار مشکلات زندگی می شیم و راه پس و پیش نداریم، تازه می فهمیم چه خبره.

- این طوری حرف نزن مهری جان تو که ماشالله خوب زرنگ بودی. درستو خوندی. عشقتو کردی. بعد با چشم و گوش باز ازدواج کردی. من چی بگم که اون موقع تازه سیزده سالم تموم شده بود. اونم با همچون مردی؟ تو که خودت بهتر می دونی.

- خوب البته ناشکری نمی کنم. علی مرد بدی نیست.

- پس از چی ناراحتی؟ اصل کار همینه که اون خوب باشه و تو باهاش خوش باشی.

- خوب آخه همین دیگه. نمی تونم با شوهرم با خوش باشم چون اون عجزه نمی ذاره... مادشوهرمو می گم. مثل

کنه بیست و چهار ساعته به ما چسبیده. در اصل زندگی ما سه نفره است. هرچی برای من میخوره باید برای اونم

بخره، هر جا میریم باید اونم ببریم، هرچی می خوریم باید به اونم بدیم. تازه با همه این حرفها چشم نداره بینه ما یک ساعت با هم تنها باشیم. مثل اجل معلق خودشو می رسونه.

- مگه با شما به جا زندگی می کنه؟

- ای طلعت جان اسمشه که اون طبقه پایین و ما بالا. هر روز یک کلکی سوار می کنه میاد بالا. یک روز میگه از تنهایی

دلم پوسید. یک روز میگه حالم بده می ترسم بمیرم و کسی نباشه یک لیوان آب دستم بده. یک بار میگه از تو حیاط

صدا می آد خوابم نمی یره، خلاصه که تمام طول روز ور دل ما نشست. حالا کاش یک جا بتمرگه و کاری به کار ما

نداشته باشه. تو کاری نیست که دخالت نکنه و ایراد نگیره. باورکن بعضی وقتها دلم می خواد با همین دستهام خفه

اش کنم بس که ور می زنه و فضولی می کنه. تاز گیها ورد بچه برداشته. هی میگه علی سنش بالاست باید زودتر بچه

دار بشین تا ازتون نگذشته.

- علی آقا چی میگه؟

- علی کی خونه هست که بخواد بین ما قضاوت کنه؟ از هفته ای هفت روز چهار روزش را از صبح تا عصر سرکاره،

دو روزش کشیکه و تا صبح نمی آد... جمعه ام که تو خونه است این قدر که من و مادرش با هم چینگ و چینگ می

کنیم اعصابش خورد میشه یا میگیره می خوابه یا میزنه بیرون.

- خوب بهش بگو یه جوری به مادرش حالی کنه که کالری به کار تو نداشته باشه.

- مگه جرات داره! زنیکه چنان سلیطه بازی از خودش در می آره که بیا و بین. هر قدر هم بهش غر می زنم که از

دست مادرت عاصی شدم میگه اون افتاب لب بومه. تو خانمی کن تو صبور باش. بهش حق بده من و اون یک عمر با

هم تنها بودیم تو برای او مثل هوو می مونی. میگه آخرش به وجودت عادت می کنه. تا حالا که با همین حرفها منو

حسابی خر کرده.

- چرا چند روزی نمای تهران پهلوی من. مگه قولنداده بودی بعد از عروسی دست علی آقا را بگیری و بیای تهران.

- پس من از اون موقع چی دارم بهت می گم. ما هنوز یک شام با هم تنها بیرون نخوردیم. اگه من اسم مسافرت بیارم اون جلوتر از من چمدانهاشو بسته.

- خوب چار چیه؟ یعنی هیچوقت نمی خوام بیای خونه ما؟

- چرا دعا کن این عفریته سرش رو بذاره زمین....بعدش میام.

- ای بابا چه چیزایی میگی این که نشد حرف.

مهری یکی دو ساعتی اونجا بود و بعد رفت. دلم برایش خیلی سوخت. گرچه مطمئن بودم از پس خودش خوب بر می آید ولی به هر حال آزادی خیال گذشته را نداشت. هردو قول دادیم با هم تماس داشته باشیم.

شب آخر اقامتم در مشهد امیر را نزد خانم جان گذاشتم و به اتفاق حمید و سعید به خیابان رفتیم. قدری برایشان خرید کردم. وقتی به خانه برگشتم هوا تاریک شده بود و موقع خوردن شام بود. آقا جان پرهیز غذایی داشتند. برایشان غذای کم نمک و کم چربی پخته بودند. بعد از صرف شام ساعتی کنار آقا جان نشستیم. کمی تکیده و لاغر به نظر می رسیدند. گفتم: ان شا الله هر وقت بهتر شدید دست خانم جان را بگیرید و بیایید تهران. تغییر آب و هوا برایتان خوبه. جوابی نشنیدم. با اینکه برای بردن بچه ها به تهران با آنان صحبت کرده بودم و میدونستم جوابشان منفی است اما یک بار دیگه پیشنهاد را مطرح کردم. رو به خانم جان کردم و گفتم: من می دونم نگهداری از دو پسر بچه در این سن و سال چقدر برای شما سخته. حالا که من مشکلی ندارم. ان شالله به محض بهبود آقا جان همگی با هم بیایید تهران و بچه ها را بگذارید پیش خودم. همین مدت هم که جورشان را کشیدید و مثل گل تر و خشکشان کردید یک دنیا ممنونم.

خانم جان تکانی به هیکل چاقش داد و گفت: نه مادر ما کاری نکردیم. بیشتر زحماتشون گردن ربابه بود از اون باید ممنون باشی...بعد از رفتن تو یک دفعه این خونه خیلی سوت و کور شد. اگه این بچه ها نبودن من و آقات از تنهایی دق می کردیم. ما هم دلمون به اینها خوشه. برو با خیال راحت به زندگیت برس.

آخه آقا جان با این حال و روز حوصله قیل و قال اینا را ندارند.

آقا جان که تا به حال سکوت کرده بود نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: ببین طلعت درست که شوهرت مخالفتی با اومدن بچه ها به خونه اش نداره ولی اینو بدون که هیچ مردی هرچقدر نجیب و شریف باشه حوصله بچه دیگری را نداره. آخرش یک روز طاقتش طاق میشه و عملی انجام میده و یا حرفی میزنه که به مذاق تو خوش نمی اد و توقع نداری. اونوقت زندگی به کام هردوتون تلخ میشه. در ضمن تو الان در یک خونه اجاره ای زندگی می کنی از کجا معلومه که صاحبخانه وقتی ببینه دو تا بچه شر و شیطان هم بهتون اضافه شده عذرتونو نخواد و جوابتون نکنه؟ فکر مارا نکن تا حالاش گذشته بعد از این هم می گذره این طفلکهای معصوم آزاری به ما ندارند.

نگاهی از سر قدرشناسی به آنان انداختم راستی که خداوند چه صبری به پدر و مادری داده. آن شب تا وقتی به خواب رفتم یکسره نصیحت شنیدم. خانم جان می گفت قدر خانه و زندگیت را بدان. شوهر لباس تن نیست که بشود هر روز عوضش کنی زن سازگار کسی است که با همه جور شوهرش بسازه و گرنه هیچ ادمی بی عیب نیست. همه چیز دست زنه و این اونه که می تونه زندگیشو مطابق میلش بسازه.

نمی دانم چرا هر چی از خوبیها و محبتهای رضا می گفتم مثال می زدم باز حرف خودشان را می زدند. آقا جان گفت: فراموش نکن او پسر خانه بوده و تو بیوه. اونم با دو تا بچه. مردم حسودن. خیلیها ممکنه زیر پاش بشینن و از ره به درش کنن. تو باید عاقل و زیرک باشی و قدرشو بدانی و بهش محبت کنی و از او حرف شنوی داشته باشی همیشه در

زندگی بخت و اقبال همراه آدم نیست. خیلیها بودند که به امید زندگی بهتر از چاله درآمدند و در چاه افتادند. حالا اگر بخت با تو یار بوده بدانین اتفاقیه که همیشه نمی افتد. جوان تراز آنی بودم که به عمق گفتارشان پی ببرم. به نظرم می آمد که به دوره من تعلق ندارند. با عشق آشنا نشده اند و چیزی از این نوع زندگی نمی دانند. اما چیزی نگفتم و وانمود کردم نصیحتشان را چون گنجی گرانبها گرامی می دارم. تمام طول پرواز لحظه دیدارم با رضا را در نظرم مجسم می کردم. طی تماسهای تلفنی که با هم داشتم آنقدر برای دیدن من و امیر بی تابی می کرد و قربان صدقه مان می رفت که دلم به لرزه می افتاد. گاه فکر می کردم نکند هواپیما سقوط کند و من هرگز او را نبینم. دلم برای خانه کوچکمان پر می زد. وقتی در فرودگاه مهر آباد او را در بین همه کسانی که در رفت و آمد بودند تشخیص دادم مثل کبوتری عاشق به سویش شتافتم. چه روز قشنگی بود. آن روز رضا با چشمانی اشک آلود از ما استقبال کرد و از من به خاطر این که او را صحیح و سالم تحویلش دادم قدردانی کرد. وقتی به خانه رسیدم چیزی که نظرم را جلب کرد دسته گل زیبایی بود که رضا برایم خریده بود. خانه از تمیزی برق می زد. مثل یک کدبانوی ورزیده فکر همه چیز را کرده بود. تا آخر شب مثل پروانه گردمان چرخید و همچون مهمانی عزیز از ما پذیرایی کرد. به راستی که مرد بی نظیری بود. روزهای خوش زندگی ام همچنان می گذشت.

فصل 18

خرداد ماه همراه شاگردان دبیرستانی امتحان دادم. نتیجه امتحاناتم موفقیت آمیز بود. تشویق و تحسینهای رضا آنقدر دلگرم می کرد که دوباره در کلاسهای شبانه سال بعد ثبت نام کردم. کلاسها از اول مهر شروع می شد و مطمئن نبودم ب وجود امیر بتوانم در آنها شرکت کنم. تابستانی دیگر آغاز شد. امیر آنقدر شیرین و دوست داشتنی بود که توجه همه رهگذران را به خودش جلب می کرد. صورت گرد و سفید با چشمانی درشت عسلی و لبانی قلمه ای و صورتی رنگ و موهایی نرم و پرپشت چهره ای عروسکی از او ساخته بود. بچه فوق العاده ای بود. آرام و خوش اخلاق و خوش خوراک. شیر خوبی هم داشتم. در سه ماهگی به بچه شش ماهه می مانست. تنها تفریح روزهای تعطیل ما رفتن به پارک یا سینما یا رفت و آمد با فروغ و شوهرش بود. دوستان جدید دیگری نیز پیدا کرده بودیم. در بین مردهایی که می شناختم رضا تنها مردی بود که هرگز لب به مشروب نزده بود و تمام دلخوشی اش من و امیر بودیم. به وضوح متوجه حسادت دیگر زنان به زندگی ام می شدم. من هم برایش سنگ تمام می گذاشتم و روی هم رفته زندگی شیرین و عاشقانه ای داشتم که نظیرش را تنها در فیلمهای سینما دیده بودم. هفته آخر مرداد ماه بود که باز رضا با کارهای ابتکاریش غافلگیرم کرد. بعد از ظهر امیر تازه از خواب بیدار شده و سرحال و قهقهه در رختخواب دست و پا می زد. یاد سعید افتاده بودم و زندگی سراسر رنجی که آن زمان داشتم. چقدر بچه ها به هم شباهت داشتند، اما این کجا و آن کجا؟ پاهای چن خورده امیر را با هیکل لاغر و استخوانی آن دو مقایسه می کردم. خلق و خوی خوشش را با اخلاق تند و عصبی بچه های بیچاره ام مقایسه می کردم که رد آن خانپیر جنجال هر روز شاهد زد و خورد بین من و پدرشان بودند. چقدر امیر در مقایسه با آنها بچه خوشبختی بود. خوب می خورد و در آرامش کامل می خوابید. حالا می فهمیدم یک مادر وقتی دل خوشی از زندگی اش نداشته باشد نمی تواند همه انرژی اش را در بچه داری بکار گیرد. من درست در اختیار امیر بودم. هر ماه به طور منظم برای معاینه به دکتر مخصوصش مراجعه می کردم. هر کار مفیدی را به خاطر اینکه شیر خوبی داشته باشم انجام می دادم. از همه مهمتر آرامش درونی ام بود که از راه شیر به او منتقل می شد. با صدای زنگ در رشته افکارم پاره شد اول فکر کردم فروغ هوس کرده سری به خانه ما بزند. در را باز کردم و از پشت پنجره به تماشا ایستادم. با کمال تعجب رضا را دیدم که شاد و خندان داخل می

شود خیلی برایم عجیب بود رضا می بایست در این ساعت بعدازظهر در مغازه کفاشی باشد. چه شده اینوقت روز هنوز نرفته برگشته بود. به استقبالش شتافتم. مثل همیشه آرام و خونسرد وارد شد. سلام کردم و پرسیدم: چطور شد برگشتی؟

با لبخند پاسخ داد: چیزی نشده دلم برای عیالم تنگ شده بود و به طرف امیر رفت که همچنان مشغول بازی بود. تمام هیكلش را غرق بوسه ساخت. در حالی که بالای سرش ایستاده بودم دوباره پرسیدم: تور خدا بگو چی شده، مگه مغازه نرفتی؟

بدون توجه همان طور که با امیر ور می رفت گفت: برو لباس پیوش این فسقلی را هم حاضر کن می خوام ببرمتون یک جای خوب.

هرچه اصرار کردم موفق نشدم از زیر زبانش حرف بکشم ناچار لباس پوشیدم و دنبالش راه افتادم. رضا جلوتر از ما تند تند از در بیرون رفتو در کمال تعجب دیدم سوییچی از جیبش در آورد و در پیکان سبز رنگی را باز کرد که کنار کوچه پارک بود. گفت: بفرمایید خانم خانما! این صندلی متعلق به شماست. روی صندلی کنار راننده چندشاخه گل بود. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای رضا جان، این ماشین مال ماست؟

- نخیر مال ما نیست مال شماست باید تشریف بیارید سندش را امضا کنید.

- رضا جان سر به سرم نذار من که رانندگی بلد نیستم.

- خوب نباش، یاد میگیری. تا اون موقع هم دست من امانت ، باشه؟

اشک شوق در چشمانم جمع شد و گفتم: مبارک باشه ان شالله. به خوشی استفاده کنیم. ان روز تا اخر شب در خیابانها گشت زدیم. موقع شام بود که به خانه برگشتیم. هفته بعد با فروغ و نادر قرار گذاشتیم به یک سفر دسته جمعی به شمال برویم. چقدر هیجان داشتیم. تا به حال شمال نرفته بودم و دریا را ندیده بودم. چهار روز مانده به سفرمان با فروغ هماهنگ کرده و کلیه وسایل لازم را تهیه کردیم. فروغ مرتب می گفت مایو یادت نره. نمی دونستم مایو چی هست و از کجا باید خریدش. شب سفر تا صبح خوابم نبرد. یک ساعتی هم که خوابیدم مرتب خواب دریا دیدم. روز بعد صبح زود همه وسایل و لوازم را داخل ماشین گذاشتیم و راه افتادیم. تمام طول راه در حال پذیرایی از رضا بودم. وقتی کنار او بودم آرامشی عمیق سراپایم را فرا می گرفت. خونسرد و آرام و مسلط رانندگی می کرد و در هر منطقه خوش منظره ای که می دید نگه می داشت و از من و امیر عکس می گرفت. ساعت دوازده بود که به بابلسر رسیدیم. در پنج کیلومتری بابلسر منطقه زیبایی بود به نام دریاکنار. یکی از مهندسان اداره رضا کلید ویلایش را در اختیار او گذاشته بود و این برای ما در شرایط مالی که داشتیم یک فرصت طلایی محسوب می شد. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. همه چیز به نظرم مثل یک رویا بود. ویلاهایی زیبا که هر کدام در میان انبوهی از درختان و گیاهان سبز محصور شده بود. خیابان کشیهای منظم و ماشینهای آخرین مدل. دختران جوان به دوچرخه سواری در خیابانها مشغول بودند. مات و مبهوت نگاه می کردم. به ویلای موردنظر رسیدیم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد تاب بزرگ و سبز رنگ وسط محوطه بود. داخل شدیم. همه ساختمان بوی نا می داد. رضا فوری پرده ها را کنار زد و پنجره ها را گشود. تازه تزئینات داخل ویلا را دیدم. مبلمانی بسیار قشنگ، میز ناهارخوری چوب گردو و تعدادی صندلی و پرده های بسیار زیبا که هماهنگی چشمگیری با موکتها و رنگ دیوارها داشت. ویلا دو طبقه بود. از همان ابتدا فروغ و نادر بالا را انتخاب کردند و چمدانها را به آنجا انتقال دادند. ما هم به خاطر امیر که تازه خزیدن را یاد گرفته بود در اتاق خواب پایین ساکن شدیم. اتاق خواب بزرگ دیگری هم در مجاورت اتاق ما بود که متعلق

به مهندس کمالی و درش قفل بود. چه هیجانی داشتم. همه چیز برایم تازگی داشت. چنان از دیدن آشپزخانه به وجد آمده بودم که دلم می خواست هر چه زودتر بساط آشپزی را برپا کنم. آقایان برای آوردن بقیه وسایل بیرون رفتند. من و فروغ به اتفاق به اتاق خواب طبقه پایین رفتیم که به رنگ نارنجی و سفید تزیین شده بود. امیر را روی تخت گذاشتم و مشغول تعویض لباس و لاستیکی اش شدم. فروغ در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: چه خوب شد آمدیم، یک هفته ای از هوای آلوده تهران راحتیم. چه ویلای راحت و قشنگیه... فکرشو نمی کردم. بارک الله رضا. همانطور که سرگرم کارم بودم گفتم: رضا خیلی از آقای مهندس تعریف می کنه. خیلی دلم می خواد بینمش. خیلی جالبه مردی که در اداره این همه دبدبه و کبکبه داره به یک کارمند جز تا این حد محبت داشته باشه.

- نادر میگه آقا رضا با ایمان و درستکاره که همه توی اداره مریدشن. راستی که خیلی مرد ماهیه. قدرشو بدون.
- نادر خان هم مرد خوبییه.

مردها با سر و صدا وارد شدن و خوراکیها را جابجا کردند. مشغول شیر دادن به امیر بودم که صدای نادر خان بلند شد.

- فروغ خانم بیا این بساط چای را روبراه کن که همگی خسته ایم. بدو دختر خوب.

فروغ با بی میلی از جا برخاست. لباس امیر را عوض کردم. صورتش را شستم و موهایش را آب و شانه زده مثل یک دسته گل در بغل رضا گذاشتم و با خوشحالی به فروغ پیوستم. مثل بچه های مدرسه ای ذوق می کردیم. مواد غذایی خشک را با نظم و ترتیب در کابینت جا دادم و خوراکیها فاسدشدنی را داخل یخچال گذاشتیم. باقی مانده میوه های توی راه را در سبد کوچک و زیبایی که در آشپزخانه پیدا کرده بودم گذاشتم و همراه چای به اتاق نشیمن آوردم. ساعتی بعد نادر و رضا به قصد خرید از ویلا خارج شدند. از رضا خواستم امیر را با خودش ببرد تا بتوانم حمامی بروم و کمی به سر و وضعم برسم. وقتی از حمام بیرون آمدم فروغ مشغول کندو کاو در گوشه و کنار ویلا بود. صدایش زدم و گفتم: فروغ جان، حوصله داری موهایم را سشوار بکشی؟ من نمی توانم این کار را به خوبی تو انجام بدم. فروغ در حالی که دفترچه تلفن را زیر و رو می کرد گفت: تو هوای اینجا سشوار کشیدن هیچ فایده ای نداره. ده دقیقه بعد همه زحمتهامون به باد می ره. آخه اینجا شرحیه.

تا به حال به هیچ نقطه ای که هوای شرحی داشته باشه سفر نکرده بودم و هر چی که فروغ درباره شرحی بودن هوا می گفت برایم تازگی داشت.

- تو شنا بلدی؟

- خوب معلومه، مگه تو نیستی؟

- راستش تا به حال توی آب نرفتم.

- اوا مگه میشه؟ یعنی استخر هم نرفتی؟

با شرمندگی جواب دادم: نه، آخه مشهد کسی از این کارها نمی کنه.

وقتی آقایان آمدند فروغ هم حمام رفته بود و هر دو موهایمان را بسته و کلی آرایش کرده بودیم. نادر که مرد بامزه ای بود گفت: اوه، اینارو باش. انگار می خوان برن شب نشینی.

رضا با تحسین نگاهم کرد و گفت: اگه بخوان برن شب نشینی که هنر نکردن، هنر واقعی اینه که زن برای شوهرش خودشو بسازه.

آن شب یکی از فراموش نشدنی ترین شبهای عمرم بود. شام خوشمزه ای کنار هم خوردیم. فلاکس چای را آماده کردیم و به قصد قدم زدن کنار دریا به اتفاق از کوچه باغهای اطراف ویلا گذشتیم. رضا که عاشق و دیوانه طبیعت بود هم چنان که امیر را در آغوش گرفته بود به خواندن اشعاری زیبا پرداخت.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

آن قدر این شعر در روح و روانم اثر کرد که سالهای متمادی آن را در خاطر حفظ کردم و با هر بار خواندنش دوباره خودم را در همان حال و هوا احساس می کردم و آن کوچه باغهای زیبا و گیاهان معطر در نظرم زنده می شد.

دیدن دریا و امواج سهمگین در آن سیاهی شب بی اندازه برایم جالب و دیدنی بود. تا پاسی از شب کنار ساحل نشستیم. صدای موسیقی باب روز آن زمان از بلندگوی رستوران ساحلی به گوش می رسید. زوجهای جوان دسته

دسته دست در دست هم به تماشای دریا می آمدند. دنیای متفاوتی بود. انگار نه انگار که پاسی از شب گذشته. گوشه ای عده ای جمع شده بودند و به صدای جوانکی گیتاریست که روی ماسه های نرم دریا نشسته بود گوش فرا داده

بودند. در جای دیگری خانواده ای مثل خودمان زیر اندازی پهن کرده و به خوردن و آشامیدن مشغول بودند. بچه های قد و نیم قد با ماسه ها بازی می کردند. رضا با صدای بلند مشغول تعریف ماجرای جالبی برای نادر بود. زن و

شوهری جوان از کنارمان گذشتند که در تاریکی شب زیاد قیافه شان را ندیدم. ناگهان مرد جوان به عقب برگشت و به رضا که همچنان گرم صحبت بود نگاهی انداخت. حالا چهره اش را به خوبی می دیدم. قاسم بود. رضا هم به

سرعت او را شناخت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. زن جوان با فاصله ایستاد و هاج و واج به ما نگاه می کرد. با قاسم احوالپرسی کردم. نامزدش را معرفی کرد، فهیمه نام داشت. خیلی تعجب کردم چطور رضا با این همه صمیمیتی

که با قاسم داشت در مراسم ازدواج او شرکت نکرده، ولی از آنجایی که خیلی عادی با این قضیه برخورد کرد احتمال دادم که در جریان بوده. رضا امیر را با افتخار به قاسم نشان داد. او هم بچه را در آغوش گرفت و بوسید.

نشانی ویلا را به او داد. گویا آن دو اتفاقی در بابلسر اجاره کرده بودند که با ما خیلی فاصله داشت. قرار بر این شد که روز بعد ناهار را در ویلا منتظرشان باشیم. روز بعد وقتی بساط صبحانه را برچیدیم با فروغ به آشپزخانه رفتیم و با

کمک هم مشغول تدارک ناهار شدیم. رضا و نادر هم به قصد خرید از ویلا خارج شدند. با ذوق و شوق کار می کردم. دلم می خواست به پسر عمه رضا نشان بدهم که کدبانوی قابل هستم. فروغ که زیاد اهل کار نبود کلافه به نظر می

رسید، اما پا به پای من در آشپزخانه مشغول بود و طبق دستوراتی که می دادم عمل می کرد. عاقبت به کارها سر و سامان دادیم. بعد به اتفاق فروغ برای شیر دادن امیر به اتاق خواب رفتیم. امیر تازه بیدار شده و بی سر و صدا

مشغول بازی بود. مشتهای گره کرده اش را جلوی چشمانش می گرفت و با کنجکاو به حرکت آنها نگاه می کرد. فروغ که علاقه زیادی به امیر داشت با حوصله کنارم نشست و به او خیره شد. دلم خیلی برایش می سوخت. خیلی

دلش بچه می خواست ولی انگار خواست خدا این نبود. همین طور که به امیر شیر می دادم گفتم: چقدر خوب شد آمدیم، از تهران خسته شده بودم. از وقتی با رضا ازدواج کردم اولین باریست که با هم سفر می آمدیم البته غیر از

سفر مشهد که چون زادگاهمه برایم حکم سفر تفریحی را ندارد. فروغ در حالی که پاهای امیر را نوازش می کرد گفت: مگه ماه عسل نرفتین؟

– نه بابا ماه عسلمان کجا بود؟

- بین... اگه قرار باشه مهمان بازی راه بندازیم و همه اش بپزیم و بشوریم که اسمش سفر نیست. شمال یعنی استراحت، یعنی دریا... امروزم که از قرار معلوم از دریا خبری نیست. راستی گفتمی اونو چه کاره رضا بودند؟
- پسر عمه اش، از بچگی با هم بزرگ شدند اونم نامزدش بود.

- دختر خوشگلی بود نه؟

سری از روی اکراه تکان دادم. نمی دانم چرا احساس خوبی به زن قاسم نداشتم. صورت زیبایی داشت ولی به نظر آدم خوبی نمی آمد. آن روز میز قشنگی چیدم. نادر آنقدر از دستپختم تعریف کرد که از فروغ خجالت کشیدم. قاسم و رضا هم حرفهایش را تایید می کردند. فهیمه مثل زمانی که من تازه به تهران آمده بودم لباس پوشیده بود. حالا می فهمیدم زندگی در تهران بزرگ چقدر در من تاثیر گذاشته بود. قاسم هم تعارف و تکلف مشهدی در رفتارش به چشم می خورد. رضا طبق عادت همیشه در موقع ناهار امیر را بغل می کرد تا من به راحتی غذا بخورم. به راستی که رفتارش با همه مردها فرق داشت. یا لقمه به دهانم می گذاشت یا تحسینم می کرد. برای صدا کردن من هرگز اسم خالی ام را به زبان نمی آورد. تکیه کلامش طلعت جان، عزیزم، یا خانم خانما بود. به وضوح متوجه تغییر رنگ فهیمه می شدم. هر بار که متوجه محبتی از جانب رضا به من می شد با نگاههای معنی دار و اخم و تخم به قاسم چشم غره می رفت. بعد از ناهار با کمک هم میز را جمع کردیم. فروغ پیشنهاد کرد برویم قدم بزنیم ولی این پیشنهاد به علت گرمای هوا از جانب آقایان رد شد. قرار شد آنها چرتی بزنند. من و فوغ و فهیمه از ویلا بیرون آمدیم. فروغ گاهی سیگار می کشید و این برای من که هرگز ندیده بودم خانمی سیگار دود کند خیلی جالب بود. آن روز هم سیگاری آتش زد. از کوچه باغهای پشت ویلا که به واسطه داشتن درختهای بلند و سر به فلک کشیده و پر شاخ و برگ خنک تر بود راه افتادیم. چه مناظری بود، به یک کارت پستال می مانست. زمین و زمان سبز بود. تعدادی زیادی گربه در این کوچه ها برای خودشان می گشتند. فروغ اول از همه شروع به صحبت کرد: آخیش چه عجب؟ آخرش از ویلا بیرون آمدیم. اگر تازه ناهار نخورده بودیم می رفتیم توی آب. فهیمه ساکت بود و حرفی نمی زد. خیلی دلم می خواست راجع به ازدواجش بدانم. پرسیدم: جشن عقدکانتان کی بود؟ چرا ما خبر نشدیم؟ پیچ و تاب به گردنش داد و گفت: ماه پیش بود. خانم بزرگ نشونی شما را ندادند. گفتند آقا رضا مرخصی ندارند و نمی توانند بیان.

- وا، از کجا این قدر مطمئن بودند؟ رضا و قاسم مثل دو برادر می موند. هرطوری بود دوروزه می آمدیم و برمی گشتیم.

- باز هم فهیمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: آخه ما نشونی جدید شما را نداشتیم. تلفن اداره را هم خانم بزرگ حاضر نشدند بدهند.

- فروغ دسته گل کوچکی از گلهای خودرو درست کرده بود و بدون توجه به صحبتهای ما چشمش همه جا دنبال گل بود.

- دوباره از فهیمه پرسیدم: شما با آقا قاسم از قبل آشنا بودید؟

- با غرور گردنش را بالا گرفت و گفت: چه حرفهایی می زنید! من در تمام عمرم با یک مرد هم کلام نشدم. برای همین خانم بزرگ آرزو داشتند من عروسشان بشوم. در یک آن قیافه های برادرهای رضا در نظرم مجسم شد. اسد که ازدواج کرده بود. احمد هم که فقط شانزده یا هفده سال بیشتر نداشت. تازه متوجه منظورش شدم و در جا خشکم

زد. یعنی او عروس انتخابی خانم بزرگ برای رضا بوده. تمام بدنم داغ شد و در حالی که سعی می کردم لرزش صدایم را پنهان کنم گفتم: رضا که سالهای سال در مشهد کنارشان بود، چطور زودتر برایش آستین بالا نکردند - آخه من هنوز سنم قانونی نبود.

در حالی که به زور سعی می کردم حسادت را از چهره ام بزدایم آب دهانم را قورت دادم و گفتم: من و رضا دو ساله همدیگر را می شناسیم، لابد قاسم برایت گفته. اگه شما هجده ساله هم بودید فرقی نمی کرد چون رضا انتخابش را کرده بود.

فروغ با ذوق و شوق به طرفمان آمد و دسته گل وحشی را که در دست داشت نشانمان داد و گفت: ببین آدم باور نمی کنه اینا طبیعی باشن.

داشتم از حسادت می ترکیدم. بغض راه گلویم رابسته بود. فروغ فوری متوجه تغییر حالت من شد و گفت: چیزی شده؟ - نه، نه، گرم شده برگردیم ویلا.

فروغ با بی میلی رضایت داد که برگردیم. فهیمه با چشموهای از حدقه درآمده به سر و لباس فروغ نگاه می کرد. بلوز و شلوار خوش رنگی که به تن داشت با لهجه جذاب تهرانی ترکیب چشمگیری از او به وجود آورده بود. گرچه من هم در لباس پوشیدن دست کمی از او نداشتم اما فهیمه با ما تفاوت داشت. بلوز و دامن گشاد و بلند و روسری بزرگ و جورابه های بلند و ضخیم و دست های پر از انگو که با هر حرکتی جیرینگ جیرینگ صدا می کرد. کمی مانده بود به ویلا برسیم. چند پسر جوان در جهت مخالف ما در حرکت بودند و آرام آرام به ما نزدیک می شدند. به محض رد شدن از کنارمان با لهجه غلیظ تهرانی متلک های بامزه ای گفتند. فروغ که در جواب دادن استاد بود با خونسردی جوابشان را داد. فهیمه با اخم و تخم تند تند شروع به راه رفتن کرد و از ما فاصله گرفت. من هم به تبعیت از او به دنبالش راه افتادم. هنوز فروغ در حال تکه پراندن بود که فهیمه اخمهایش را درهم کشید و گفت: چه دختر وقیح و سبکیه. با این طرز لباس پوشیدن معلومه که پسرها چه فکری می کنند. من که با اخلاق فروغ آشنا بودم و می دانستم بیشتر تهرانیها از صحبت کردن با جنس مخالف ابایی ندارند خونم به جوش آمد به خصوص چون فروغ را دوست داشتم. برای اینکه جوابش را داده باشم گفتم: من یک ساله که با فروغ دوستم دختر بسیار خوب و نجیبیه. خوب نیست آدم این قدر زود قضاوت کند. تهرانیها این چیزها را بد نمی دونن. پوزخندی به تمسخر زد و گفت: تهرانی و مشهدی نداره. کار زشت زشته.

آن قدر از او بدم آمده بود که دلم می خواست حسابی حالش را بگیرم اما از ترس خانواده رضا مجبور به سکوت شدم. خون خونم را می خورد. با خودم فکر کردم نکنند رضا از اینکه با او ازدواج نکرده پشیمان باشد، نکند آرزوی ازدواج با دختر باکره در دلش مانده باشد. از همان روز برایم حکم هوو را پیدا کرد حسابی از او تنفر پیدا کردم. دماغ و کلافه به ویلا برگشتیم. نادر و قاسم روی کاناپه های هال خوابیده بودند. به اتاق خواب رفتم. رضا کنار امیر روی تخت دراز کشیده بود. به محض ورودم چشمانش را باز کرد. معلوم بود که خوابش نبرده. لبخندی زد و گفت: چه زود برگشتید.

- امیر ادیتت نکرد؟

- نه ولی گمان کنم گرسنه باشه.

روی تخت ولو شدم. آن قدر عصبی بودم که نمی توانستم تظاهر به خوشحالی کنم. امیر را بلند کردم و زیر سینه ام گذاشتم. رضا با کنجکاوی نگاهم می کرد ولی حرفی نمی زد. قلبم به تپش افتاده بود. پرسیدم: چرا به من نگفتی

مامانت فهیمه خانم را برایت رد نظر گرفته بود؟ مگه تو نبودی که می گفتی زن و شوهر صمیمی نباید چیزی را از هم پنهان کنند؟

رضا با آرامش و خونسردی خندید و گفت: پس برای همین اینقدر توهمی... ای دختره خل. دلیل اینکه به تو نگفتم این بود که این موضوع برایم کوچکترین اهمیتی نداشت. باور کن من تا به حال او را ندیده بودم. مگه خواستگاران قبلی تو برایت مهم هستند؟ تو که مادر منو می شناسی. خودش می بره، خوش هم می دوزه. خوب مادر دیگه. کمی آرام شدم در حالی که خودم را برایش لوس می کردم گفتم: از وقتی فهمیدم اون قرار بوده زن تو بشه ازش متنفر شدم. تورو خدا از سرمون بازشون کن. بذار این سفر بهم خوش بگذره.

رضا درحالی که با مهربانی نگاهم می کرد گفت: تو عزیز دل من هستی. چقدر عشق منو سرسری گرفتی. مگه من بچه ام که هر روز احساسم عوض بشه. به خدا فهیمه برایم با خواهرم معصومه هیچ تفاوتی نداره به خصوص که همسر بهترین دوستمه. قاسم برای من سوای یک پسر عمه است. زن اون ناموس منه.

یک ساعتی صحبت کردیم حرفهای رضا مثل آب سردی بود که بر آتش دلم ریخته شد. خوشحال و خندان امیر را روی تخت خواباندم و با نگاهی حق شناسانه از او تشکر کردم. روزهای بعد به خوشی گذشت. دعوت قاسم و فهیمه را برای ناهار محترمانه رد کردیم. دو روز بعد آن دو به مشهد بازگشتند. رضا کمی نگران بود و اعتقاد داشت فهیمه دختر خاله زنک و حرف دربیاری است و به قول خودش از صفحه ای که بعد پشت سرمان می گذاشت می ترسید. بی خود نبود مادرش به عنوان عروس انتخابی اش او را پسندیده بود. اخلاق و رویه ای شبیه به خودش داشت. در یک کلاغ، چهل کلاغ کردن استاد بود. پیش از رفتنشان یک بار دیگر کنار دریا دیدمشان. طوری به فروغ نگاه می کرد که گویی با دشمنش روبرو شده. اگر چه رضا هیچ وقت حساسیتی در لباس پوشیدن من نشان نمی داد ولی من که بزرگ شده شهرستان بودم و در خانواده ای مومن تربیت شده بودم با شلوارکی بلند که تا زیر زانوهایم را می پوشاند و بلوز آستین کوتاه آبتنی کردم. با مام این احوال فهیمه با چشم بدی نگاهم می کرد. خودش زیر همان آفتاب سوزان با روسری و بلوز آستین بلند روی ماسه ها نشسته بود. سفرمان به خیر و خوشی به پایان رسید و روز جمعه به تهران برگشتیم. تنها کسانی که برایشان سوغاتی خریده بودیم خانم صاحبخانه و آقای مهندس کمالی بود. به پیشنهاد رضا خودم سوغاتی آقای مهندس را به اداره بردم و از اینکه ویلایش را آن طور سخاوتمندانه در اختیارمان گذاشته بود تشکر کردم. آن روز برای نخستین بار با آقای مهندس کمالی که زیاد وصفش را شنیده بودم روبرو شدم. مردی بود مسن و موقر و بسیار مطلع و با سواد و اداره سمت مهمی داشت. اتاق کارش بزرگ و مجلل بود و چند منشی بیرون از اتاق مشغول کار بودند. نزدیک به نیم ساعت روی مبلهای بزرگ و چرمی نشستیم مهندس کمالی از میزان تحصیلاتم پرسید و اینکه آیا دوست دارم کنار شوهرم در این اداره مشغول به کار شوم یا نه؟ وقتی گفتم هنوز سیکل نگرفتم جا خورد. قرار شد تا یک سالگی امیر در خانه بمانم بعد درسم را ادمه دهم. قول داد با حقوق خوبی استخدامم کند و گفت که می توانم هر کار کنم و هم درس بخوانم. دلیل الطافش آنطور که از حرفهایم برمی آمد طینت پاک و نیت صاف رضا بود. لابلاهی صحبتهایم به من فهماند که داشتن چنین مردی مایه مباحثات هر زنی است و سفارش کرد که قدرش را بدانم. بعد هم قول داد برای کمک به زندگی مان حاضر به هر گونه همکاری جهت استخدام من می باشد.

روزهای زندگی با رضا هر روز بهتر از روز قبل می گذشت. زندگی آرام و بی دغدغه ای داشتیم. امیر روز به روز بزرگ تر می شد. صاحبخانه فهیمه و بی آزاری داشتیم و دوستان شاد و خوشگذران و به درد بخور. آن قدر

روزگرم به خوبی می گذشت که نفهمیدم امیر یکساله شد. در عرض این یک سال نه کس از خانواده من و نه از خانواده رضا به تهران نیامد. ماهی یک بار با خانم جان و آقا جان تلفنی صحبت می کردم و حال بچه هایم را می پرسیدم. اصرارم برای آمدنشان به تهران بی نتیجه بود. مهری سرگرم خانه و زندگیش بود و گاه گذاری به منزل صاحبخانه تلفن می زد. اقساط ماشین را به راحتی پرداختیم. مشکلی به لحاظ مالی نداشتیم. زندگی ساده ای در تهران داشتیم. رفت و آمدهایمان بدون تشریفات و کم خرج بود و به همین خاطر پس انداز قابل توجهی اندوخته بودیم. ماهی یک دست لباس برای امیر می خریدم. ان قدر سرحال و شاداب شده بود که همه عاشقش بودند. مثل یک عروسک ساکت و آرام خندان بود. هر وقت حمامش می کردم از نگاه کردن به سر و هیکلش سیر نمی شدم. در طی دو سال زندگی مشترکم با رضا خیلی چیزها در تهران بزرگ آموخته بودم و با طلعت سابق خیلی تفاوت داشتم. اما رضا همان رضای همیشه بود. نمازش را سر وقت می خواند. روزه هایش را می گرفت و دیگران را نیز به این کار ترغیب می کرد. شاد و مهربان و خستگی ناپذیر بود. هیچ وقت ندیدم از کار زیاد بنالد. نام خدا از زبانش نمی افتاد و در همه کارها توکل به او داشت. خدا هم با او یار بود و در همه کارها کمکش می کرد. اواسط اسفندماه بود که یک روز طبق معمول امیر را خوابانده و در آشپزخانه مشغول رتق و وفق امور بودم. بخار مطبوع خورشفت فسنجان، غذای مورد علاقه رضا، در ساختمان پیچیده بود. خانه تکانی عید را از اول اسفند شروع کرده بودم. با وجود نگهداری از امیر و درس خواندن وقت زیادی برایم نمی ماند. طوری برنامه ریزی می کردم که در حضور رضا به همه کارها سامان داده باشم. هنوز یک ساعت به آمدن رضا مانده بود. مشغول نظافت یخچال بودم که زنگ در به صدا در آمد. خدا می کردم فروغ نباشد تا بتوانم کار نیمه کاره ام را تمام کنم اما در کمال تعجب دیدم رضا به خانه آمده. جلو دویدم و سلام کردم. خندید و گفت: چطوری مامان کوچولو؟

- خوبم. تو چطوری؟ خسته نباشی. چی شده امروز اینقدر زود آمدی؟

- جای نداریم؟

- چرا الان برایت درست می کنم. آب جوشه. و فوزی به آشپزخانه برگشتم و مواد خوراکی را با عجله داخل یخچال جا دادم و دستی به سر و روی آشپزخانه کشیدم. چای خوشرنگی ریختم و کنار رضا نشستم. مطمئن بودم خبری شده. این عادت رضا بود. همیشه با صبر و حوصله صحبت می کرد و هیچ وقت در دادن خبر شتاب نمی کرد. در حالی که چای را فوت می کرد گفت: راستش تصمیم داشتم تعطیلات نوروز را با هم برویم مشهد. هم تو خانواده ات را ببینی و هم من، اما امروز اسد زنگ زد و گفت مادرم کمی حال ندار است و تصمیم گرفته یکی دو هفته عید بیاید تهران. - با اینکه یک موی تنم راضی نبود حتی ساعتی را با خانم بزرگ سر کنم گفتم: خوب قدمشان روی چشم. - یعنی تو ناراحت نیستی؟ آخه ده ماهی می شه مادر و پدرتو ندیدی. تازه منم با اونا آن طور که باید و شاید آشنا نشدم. سال نو فرصت خوبی برای رفتن به مشهد بود.

آهی بلند کشیده و گفتم: راست می گی، منم خیلی دلم می خواست خانم جان و آقا جانم از نزدیک با تو آشنا بشوند ولی خوب

ان شالله در فرصتی دیگه. تازه مهری هم تعطیلات عید قراره بره شیراز. انگار از طرف یکی از اقوام شوهرش دعوت شده. شاید هم خواست خدا بوده که یک وقت دیگه بریم مشهد تا مهری را هم ببینیم. رضا که حسابی خوشحال شده بود گفت: اگه بدونی چقدر ناراحت بودم، همه اش فکر می کردم چطوری بهت بگم مادرم داره می اد. حق هم داری اگه از آمدنش ناراحت بشی... با اون الم شنگه ای که اون دفعه به پا کرد.

- نه رضا جان این چه حرفیه، خیلی هم خوشحالم.

حالم حسابی گرفته شده بود. امیدوار بودم بتوانم خانم جان را راضی کنم چند روزی به تهران بیایند. چقدر ذوق می کردم که دست کم یک هفته رضا به اداره نمی رفت. همه نقشه هایم نقش بر آب شده بود ولی چاره ای نبود. ده روز آخر اسفند به سرعت گذشت. خانه ام از تمیزی برق می زد. پرده های شسته شده و اتو زده را با کمک رضا نصب کردیم. مقداری از لباسهای زمستانی را نفتالین زده در انباری کوچک بالای پشت بام گذاشتم. خیلی دوست داشتم یک دست میل برای اتاق نشیمن که اتاق پذیرایی ام هم محسوب می شد بخرم. ولی با آمدن خانم بزرگ به تهران امکانش نبود، چون جای زیادی برای خوابیدن او باقی نمی ماند. جانماز و چادر سفید زیبایی دوختم و برایش آماده گذاشتم. چقدر دلم می خواست می توانستم مهرم را به دلش بیاندازم. شب سال نو سفره هفت سین قشنگی چیدم. گندمها را که حسابی رشد کرده بود در وسط سفره قرار دادم. سبزی پلو ماهی خوشمزه ای نیز پختم. رضا یک جفت گوشواره طلا با نگین قرمز برایم خریده بود که با آرزوی سالهای دراز زندگی در کنار هم به گوشم آویخت. تولد امیر، نهم فروردین ماه بود و یکی دو روز دیگر خانم بزرگ به تهران می آمد. مطمئن بودم با وجود او نخواهیم توانست اولین سال تولد امیر را که خیلی برای من و رضا اهمیت داشت جشن بگیریم. حسابی دمغ شده بودم. روز سوم فروردین بود که برادر رضا به منزل صاحبخانه تلفن کرد و گفت که مادرش را با قطار فرستاده. دو سه روز به پایان تعطیلات مانده بود. ماتم داشتم چطور با خانم بزرگ سر کنم؟ روز بعد هراسان از خواب بیدار شدم. ناهاری تدارک دیده و صبحانه مختصری آماده کردم. بهترین لباس امیر را پوشانیدم. هوا لطیف و بهاری بود و هنوز گرم نشده بود. کلاه گرمی سرش کردم. خودم هم کت و دامن آستر داری پوشیدم که تازگی خریده بودم و به احترام خانم بزرگ روسری سر کرده و با رضا راهی راه آهن شدیم. با اینکه تهران حسابی خلوت شده و اکثر مردم برای تعطیلات ب شمال یا شهرهای دیگر رفته بودند، ولی به خاطر بارش باران و کندی حرکت ماشین ها کمی دیر رسیدیم. خانم بزرگ جایی جهت نشستن پیدا کرده و چمدان کوچکش را جلوی پایش گذاشته بود. رضا امیر را بغل کرد. جلوتر از من دوان دوان به طرف او رفت. قلبم به تپش افتاده بود. زندگی خوش و آرامی که در تهران داشتم بدعاتم کرده بود و هیچ حوصله نق و نوق خانم بزرگ را نداشتم. وقتی رسیدم طبق معمول مشغول گله گذاری بود.

- نیم ساعته اینجا نشستم. همه مسافرها رفتن.... مگه چکار می کردید شماها؟

با دستپاچگی سلام کردم و افزودم: خیلی خوش آمدید. ببخشید باران شدیدی بیرون باریده، به همین خاطر یواش تر آمدیم.

رضا کلاه امیر را از سرش را برداشت و گفت: به جای این حرفها نوه خوشگلتونو ببینید که به مامان بزرگش سلام می کنه.

خانم بزرگ گل از گلش شکفت. با کنجکاوای در صورتش دقیق شدم. گفت: چقدر شکل خودته مادر. بعد نگاهی کینه توزانه به من انداخت و گفت: خدا بهتون ببخشه، حالا خوب می فهمیید اولاد یعنی چه.

امیر را از بغل رضا گرفتم تا چمدان خانم بزرگ را حمل کند. همگی به اتفاق به خانه برگشتیم. خانم بزرگ با کنجکاوای زیاد به چهار گوشه خانه نگاهی انداخت و گفت: بین تورو خدا، امام رضا را گذاشتین آمدین توی این آلونک که چی بشه؟

رضا خنده ای مصنوعی کرد و گفت: اگه همه بخوان بیان پیش امام رضا که همه شهرها از آدم خالی می شه... ماهم کار و زندگی مون اینجاست. حالا بفرمایید بنشینید.

امیر درست شیر نخورده و نق و نق می کرد. فوری به آشپزخانه رفتم و چای خوش رنگی برای رضا و مادرش ریختم. یک تخم مرغ برای امیر آب پز کردم. همانطور که صبحانه اش را می دادم زنگ در به صدا در آمد. چه کسی می توانست باشد؟ رضا از جا برخاست. چند دقیقه بعد سر و صدای فروغ و نادر به گوشم رسید. خداوندا به دادم برس! فروغ با آن قیافه و دک و پز با این مادر شوهر امل ایرادگیر من... چاره ای نبود، عید بود و موسم دید و بازدید. فروغ از آمدن خانم بزرگ خبر نداشت. با سر و صدا و خنده های همیشگی اش از در وارد شد. به محض دیدن خانم بزرگ با آن مقنعه و چادری که سفت و محکم به خودش پیچیده بود در جا خشکش زد. فروغ که شلواری خوش دوخت و بسیار زیبا به پا داشت موهایش را خیلی قشنگ کوتاه کرده و به رنگ طلایی در آورده بود. بارانی گوجه ای رنگ خیلی زیبایی هم به تن داشت. بوی عطرش فوری در اتاق پیچید. با دستپاچگی سلام کرد و گفت: ببخشید تورو خدا، نمی دونستم مهمان دارید. اومدیم عید را تبریک بگیم و بریم.

پشت سرش رضا و نادر وارد شدند. نادر به من سلام کرد و بعد به خانم بزرگ سلام داد. خدا را شکر که رضا بیرون از اتاق با آن دو احوالپرسی کرده بود. می دانستم رضا برایش حکم برادر را دارد ولی مگر می شد این چیزها را حالی خانم بزرگ کرد. آن قدر نگاههای خانم بزرگ غضبناک بود که نادر خود را جمع و جور کرد. رضا مرتب سرخ و سفید می شد. ضمن شوخی و خنده مادرش را معرفی کرد. من همان طور که در خانه پدرم تربیت شده بودم هفت سینم را روی چهار پایه قراضه ای چیده بودم که رومیزی زیبایی برایش دوخته بودم. چند جور شیرینی خشک و شکلات و ظرف کوچکی آجیل نیز از اولین روز سال نو آماده داشتم که رویش را با پارچه سفید و تمیزی پوشانیده بودم. زود همه آنها را روی زمین با فاصله چیدم و برای آوردن چای و میوه به آشپزخانه رفتم. فروغ با لهجه شیرین و بیان گرمش با خانم بزرگ شروع به صحبت کرد. خانم بزرگ که از اول به ناخن دست و پای فروغ خیره شده بود یکدفعه و بدون مقدمه گفت: شما چطور با این ناخنها نماز می خوانید؟ فروغ که حسابی جا خورده بود به تته پته افتاد. رضا از خجالت لپهایش گلگون شده بود. رو به مادرش کرد و گفت: ای بابا حالا چه وقت این حرفهاست مادر جان. فروغ خانم که به اخلاق شما آشنا نیستند یک وقت ممکنه ناراحت بشه.

خانم بزرگ ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مسلمان که از امر به معروف ناراحت نمی شه، همه که مثل تو نیستند گوش شنوا نداشته باشن.

دلم می خواست زمین دهان باز کند و منوبیله. الان بود که باز حرف بیوه بودن منو پیش بکشه و حسابی جلوی فروغ و نادر سکه یک پولم کنه. تازه با این همه صمیمیتی که با فروغ پیدا کرده بودم، چطور می تونستم پنهان کاری ام را توجیه کنم. جو بدی شده بود. همه معذب بودند. مادر رضا با خونسردی تسییح می گرداند و ذکر می گفت و در همان حال متوجه همه حرکتها و رفتار ما بود. پس از گذشت یک ساعت نادر و فروغ کسل و دماغ خداحافظی کردند. من و رضا به اتفاق تا دم حیات بدرقه شان کردیم. فروغ که آدم رکی بود بدون خجالت و رودربایستی جلوی رضا رو به من کرد و گفت: خدا به جونت رحم کنه با این مامان شوهرت.

رضا لبخند تلخی زد و سر تکان داد و گفت: اون عادتشه. تو فامیل هیچ کس رو بی نصیب نذاشته... همه از دستش دلخورند، ولی طلعت، خانم تر از این حرفهاست که به دلش بگیره.

نادر با رضا روبوسی کرد و دوباره با من دست داد. گفت: عیبی نداره. مادر همینه دیگه. مامان منم زیاد میونه اش با فروغ خوب نیست. منتهی فروغ کاری کرده که سال به سال خونمون نیاد.

فروغ خنده ای بلند سر داد و گفت: نترس طلعت جون، خودم یادت می دم چی کار کنی. همگی خندیدیم. من و رضا برایشان آرزوی سالی خوب و خوش کرده و خداحافظی کردیم. آن روز تا آخر شب به همین منوال گذشت. خانم بزرگ در همه کارها دخالت می کرد. روز بعد آخرین روز مرخصی رضا بود. با اینکه زودتر از معمول از خواب بیدار شدم اما خانم بزرگ بیدار بود و در رختخوابش نشسته زیر لب صلوات می فرستاد. سلام کردم. با حرکت سر پاسخ داد. فوری به آشپزخانه رفتم تا بساط صبحانه را آماده کنم. همان طور مشغول بودم که متوجه حضور خانم بزرگ شدم. با کنجکاوی به اسباب و وسایل اندکی که در آشپزخانه بود نگاه می کرد. مقداری پنیر از یخچال بیرون آوردم و زیر شیر آب گرفتم و در ظرف مخصوصش گذاشتم. همین که برای ریختن چای به طرف سماور رفتم خانم بزرگ را دیدم که مقداری نرمه پنیر از ظرفشویی جمع کرد. دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: چرا این طور اسراف می کنی. بین چقدر پنیر را هدر دادی؟

کف دستش را نگاه کردم. خنده ام گرفته بود. گفتم: بفرمایید خانم بزرگ برایتان چای ریختم. با اخم و تخم جلوتر از من راه افتاد. رختخوابش همچنان پهن بود. سینی را کناری نهاده و برای جمع کردن تشک خم شدم. بدون کوچک ترین تعارفی گفت: من کمرم خم نمی شه. نماز را هم باید نشسته بخوانم. - اشکالی ندارد من جمع می کنم.

رضا در حالی که امیر را در آغوش گرفته بود وارد اتاق شد و گفت: به به... صبح بخیر خانمهای سحر خیز. سلام کردم و امیر را گرفتم. باید عوضش می کردم. به رضا اشاره کردم کنار مادرش بنشیند. فوری متوجه منظورم شد. سفره را پهن کرد و لوازم صبحانه را در آن چید. به هوای امیر به اتاق خوابمان پناه بردم. وای خدایا، تا چند روز دیگر می بایست با او در یک خانه زندگی می کردم. صدای گفت و گوی مادر و پسر به وضوح به گوش می رسید. - موزاییکهای کف آشپزخانه تان از شدت دوده و چربی سیاه شده. مگه زنت کف آشپزخانه را نمی شوره؟ - باز شروع کردید حاج خانم؟ طلعت بیست و چهار ساعته توی این خانه زحمت می کشه. اون موزاییکها کهنه است و رنگ و رویش همان طوریه.

- اگه کمرم سالم بود بهت می گفتم که موزاییکها کهنه است یا از شدت کثافت به اون روز در آمده. رضا مرا صدا زد و گفت: طلعت جان بیا صبحانه بخور... چای سرد شد.

حسابی نشاطم را از دست داده بودم. امیر را با صورت شسته و موی شانه زده در بغل رضا گذاشتم. خانم بزرگ به دستهای خیس اشاره کرد و گفت: اگه خشکشون نکنی به هرچی دست بزنی نجس می شه. نگاهی پرمعنا به رضا انداختم. آهی کشیده و سرش را با بازی با امیر گرم کرد. رضا زودتر از من صبحانه اش را تمام کرد و به طرف رادیو ضبط دستی کوچکی که روی طاقچه اتاق بود رفت و شروع کرد به ور رفتن با موج آن که ناگهان مادر رضا مثل ترقه از جا پرید و در حالی که داد می زد گفت: خاموشش کن. کم گناه کردی؟ به جای اونکه قرآن گوش کنی بلکه کمی از بار گناهت کم بشه اول صبحی می خوای صدای زنهای خواننده معلوم الحال رو گوش کنی؟ آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی. تو دیگه کارت از این حرفها گذشته.

رضا که صورتش از شدت خشم برافروخته بود گفت: یواش تر هنوز نیامده می خواین آبرومونو تو در و همسایه ببرید. مگه من چه گناهی کردم که این طور دنبال بهانه می گردید. نماز ترک شده؟ یا یک روز روزمو خوردم؟ شاید مال حرام به خانه ام می آورم؟ نمی تونید آرام تر صحبت کنید و همین را با لحن بهتری بگویید و کنایه نزنید. بفرما این هم رادیو. و محکم با مشت روی رادیو کوبید و خاموشش کرد. خانم بزرگ حسابی جا خورد. دلم خنک

شد. فوری خودم را وسط انداخته و گفتم: ای بابا چه خبره سر سال و ماه نو اوقات تلخی می کنید؟ باشه. چشم خانم بزرگ دیگه روشنش نمی کنیم. امیر با تعجب نگاهمان می کرد و لب بر می چید. خانم بزرگ سرش را پایین انداخت و زیر لب چیزهایی با خودش گفت که مفهوم نبود. برای اینکه امیر را از اتاق بیرون ببرم گفتم: خانم بزرگ ناهار چی میل دارید برایتان درست کنم. با نفرت نگاهم کرد و گفت: زهر بخورم بهتر از داشتن چنین فرزند است که این طور سر مادرش فریاد می کشد. خوبه تازه روز اوله مهمانان هستم. اون وقت می خواد خیر از جوانی اش بیینه؟ وای به حال اولادی که مادر از او راضی نباشه.

زن زیرکی بود و حسابی به خال زده بود. رضا به شدت روی این گونه مسایل حساسیت داشت و از خدا می ترسید. فوری خم شد و صورت مادرش را بوسید و گفت: حلالم کن مادر جان، به خدا دست خودم نبود. آخه سر صبحی همه اش بهانه می گیرید. از فردا باید برم سر کار و از صبح تا شام توی این تهرون خراب شده بدوم. امروز ناسلامتی آخرین روز تعطیلاتمه.

قیافه خانم بزرگ دیدنی بود. مثل سرداران فاتح، بادی به غبغب انداخت و گفت: خدا کنه قدر زحمتهاتو بدوند.

فصل 19

از آمدن خانم بزرگ یک هفته می گذشت. گویی قرنی را با او سپری کرده بودم. بدون رضا تک و تنها از صبح تا شب شکنجه می شدم. به همه کارهایم دخالت می کرد. به خاطر آنکه دست نم دارم را به قالی زده بودم و ادارم کرد قالی نو را آب بکشم. دم به دم لاستیکی امیر را عوض می کردم. یاد دوران زندگی ام با جواد افتاده بودم. در عرض آن یک هفته آب خوش از گلویم پایین نرفته بود. بهترین دقیقه ها خلوت شبهایم با رضا بود که آن هم مصیبتی شده بود. به خاطر نزدیک بودن اتاقها جرات حرف زدن با او را نداشتم از هر کلام محبت آمیزی که رضا در سخنانش به کار می برد حرص می خورد و یک جوری زهرش را می ریخت. آن قدر از او تنفر پیدا کرده بودم که آرزوی مرگش را داشتم. فروغ دیگر روی آمدن به خانه ام را نداشت. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و از اینکه این طور تنها و بی یاور مرا به امان خدا رها کرده بودند اعصابم به هم ریخته بود. دو ماه دیگر می بایست در امتحانات نهایی شرکت می کردم، حتی لای کتابهایم را باز نکرده بودم. مایل نبودم مادر رضا از درس خواندنم مطلع شود و دست آویز تازه ای برای حرف زدن پیدا کند. روز جمعه رضا برای خوشحال کردن من پیشنهاد کرد وسایل مورد نیاز امیر را آماده کرده به دربند بریم. با اینکه می دانستم تمام این کارها را به خاطر من می کند، ولی با او هم رفتار خوشی نداشتم. بیشتر دلم می خواست با مادرش تنها برود و مرا به حال خودم بگذارد. دلم می خواست چند ساعتی قیافه مادرش را نبینم. هفته دوم اقامت خانم بزرگ هم گذشت. تنها چیزی که در طی این مدت حال و هوایم را تغییر داد و موجب خوشحالی ام شد تلفن مهری و خبر حاملگی اش بود. یک بار هم از تلفن راه دور با خانم جان صحبت کردم. با اینکه روز اول سال نو به آنان تلفن کرده و تبریک عید گفته بودم ولی احساس می کردم نیاز دارم با کسی درد دل کنم. خبر آمدن خانم بزرگ را دادم و گله مند شدم که چرا در عرض دو سال اقامتم در تهران به خانه ام نیامدند و این طور در شهر غریب رهایم کرده اند. وقتی راجع به شیطنت زیاد بچه ها گفتند و اینکه به خاطر خراب کاریهای بیش از اندازه شان روی رفت و آمد با هیچ کسی را ندارند، زبانم بسته شد. راحتی و آسایشم را در خانه شوهر مدیون آنان بودم. اقامت خانم بزرگ به هجده روز رسید و هنوز خبری از برگشتن به مشهد نبود. نه من و نه رضا رویش را نداشتی حرفی زده یا چیزی پرسیم. چند بار به هوای خرید خانه همراه رضا بیرون زدم و امیر را پهلوی خانم بزرگ گذاشتم، اما تا لحظه برگشتن آن قدر به او نق می زدم که خودم از دست خودم خسته می شدم.

رضا مثل سنگ صبور سکوت می کرد تا من حسابی خودم را خالی کنم بعد هم چون پدری دلسوز که فرزندش را دلداری می دهد، امیدوارم می کرد که این وضع دوامی نخواهد داشت. هرچه می گفتم حق را به جانب من می داد و چنان آرامم می کرد که وقتی به خانه می رسیدم جان تازه ای گرفته و تحملم افزوده می شد. یک روز صبح به محض بیدار شدن از خواب متوجه شدم امیر کمی تب کرده و حال خوشی ندارد. برخلاف همیشه یکریز گریه می کرد و از سر و کولم بالا می رفت و لحظه ای نمی توانستم به زمین بگذارمش. خانم بزرگ هم انگار نه انگار. حواسش اصلاض به ماها نبود و در دنیای خودش سیر می کرد. حسابی حرصم گرفته بود. از منزل صاحبخانه به رضا تلفن زدم و گفتم غذایی از بیرون تهیه کند و زودتر به خانه بیاید. خانم بزرگ که متوجه شد من مثل هر روز برای تهیه ناهار به آشپزخانه نمی روم در کمال وقاحت گفت: نزدیک ظهره، دو ساعت دیگه بچه ام از اداره خسته و کوفته برمی گرده این قدر به این بچه چسبیدی که چی؟ نمی خوای فکر ناهار کنی؟

کارد می زدن خونم در نمی آمد. گریه و نا آرامی امیر از یک طرف، کنایه های مادر شوهرم از طرف دیگر، یک دفعه مثل کوه آتشفشان منفجرم کرد.

- شما چه کار به این کارها دارید؟ مگه برای شما فرقی می کنه؟ مطمئن باشید نمی گذارم ظهر گرسنه بمانید. خانم بزرگ انتظار چنین جوابی نداشت. سه هفته تمام خون به جگرم کرده بود و همیشه مطیع و بی سر و زبان دیده بودم. مثل کسی که بهانه ای به دست آورده باشد گفت: جوری حرف می زنی که انگار تو نون و آب منو می دی. غذاهای شلم شوربایی که به نافم بستنی سرتو بخوره. من اگه چیزی می گم دلم برای بچه ام می سوزه که سیاه بخت شده دیگه همون لقمه نان را هم نخوره؟ از صبح تا بوق سگ بره جون بکنه تا خانم بخورن و تا لنگ ظهر بخوابن... یادت رفته وقتی از خونه شوهرت آمدی چه شکل و رویی داشتی؟ رنگ به صورتت نبود. مثل تب لازمیها بودی. حالا که از صدقه سر بچه من آبی زیر پوستت رفته زبونت دراز شده؟

- خانم بزرگ احترام خودتونو نگه دارید. شما مهمان من هستید. اگه می بینید حرفی نمی زنم به خاطر اینه که نمی خوام حرمتتان را بشکنم و گرنه جواب های، هویه. دارید می بینید این بچه تب داره عوض اینکه یک دقیقه بغلش کنید می پرسید چرا ناهار نپختم؟

- خوبه، خوبه... این قدر مهمان مهمان نکن. من مهمون نیستم. اینجا خونه پسرمه. دیگه هیچی نگفتم دلم نمی خواست جنجال به پا شه. سه هفته شب و روز جون کندم که شاید مهرم به دلش بیفته. حالا نمی خواستم زحماتمو بی قدر کنم. امیر را برداشتم و به هوای شیر دادن به اتاق خوابمان پناه بردم. یک ساعتی بیشتر نگذشته بود که رضا سری به خانه زد و گفت یکی از مهندسان ادراه را می بایست به یکی از اداره های مربوطه برساند تا چشمم به او افتاد اشکهایم سرازیر شد. هرچی پرسید چی شده انگشتم را روی بینی گذاشته و از او خواستم حرفی نزنند. امیر روی پایم به خواب رفته بود. صورتش گر گرفته و قرمز بود. رضا با انداختن نگاهی مهربان به من آهسته پرسید چه غذایی هوس کردم تا برایم بگیرد. گفتم: فرقی نمی کنه فقط دلم می خواد زودتر به خانه برگردی و تنهایم نگذاری.

صدای خانم بزرگ را شنیدم که گفت: چه حبره مگه تخم دو زرده کاشته که کارتو ول کردی اومدی. مردم پنج تا بچه را با هم بزرگ می کنند صداشون در نمی آد. بچه اولش که نیست... تو تجربه نداری. اون ماشالله گرگ بارون دیده اس.

شنیدم رضا فقط گفت لا اله الا الله و از خانه خارج شد. دلم می خواست با تیپا از خانه ام بیرون اش می کردم ولی آن قدر رضا برایم عزیز بود که مجبور به سکوت شدم. یک ساعت بعد رضا با غذا و چند شیشه نوشابه از راه رسید. امیر هنوز خواب بود. برای آوردن بشقاب و بساط سفره به آشپزخانه رفتم مادرش آن روز لب به غذا نزد. من هم اشتهایم کور شده بود. رضا بی سر و صدا غذایش را خورد و با ایما و اشاره به من فهماند که غذا بخورم و اهمیتی به او ندهم. دلم نمی خواست ناهار را به کامش تلخ کنم. به زور چند لقمه ای فرو دادم و تا پایان غذا خوردن رضا سفره را ترک نکردم. همین که برای بردن بشقابها به آشپزخانه رفتم خانم بزرگ صدایش را به سرش کشید.

- نمی دانستم زن این قدر برایت عزیزه و گر نه زودتر آستین بالا می کردم. آخه بدبخت فلکزده تو از بی کفنی زنده ای و خودت خبر نداری. حیفه فهیمه که نصیب قاسم شد. دلم آتیش می گیره وقتی به قد و بالاش نگاه می کنم. از سفیدی مثل یاس می مونه. بدون بزک دوزک آدم حظ می کنه نگاهش کنه. دلم از چی نسوزه؟ دختره چند ماهه عروسی کرده تا بناگوش قرمز می شه با شوهر حلالش حرف بزنه. جویری رو می گیره و چادر سر می کنه که آدم کیف می کنه. اون وقت این دختره خدانشناس عوض این که از خجالت کارهایی که کرده سرشو بالا نکنه می ایسته تو روی فهیمه و می گه من و رضا دو سال با هم دوست بودیم.

جرات بیرون آمدن از آشپزخانه را نداشتم. رضا با صدایی آرام و آهسته وسط حرف مادرش دوید و شمرده شروع به صحبت کرد.

- مادر جان ساکت باش. نذار احترامو خدای ناکرده بشکنم. آخه مگه زن من چه هیزم تری به تو فروخته؟ چا خون منو کثیف می کنی؟ فهیمه به من چه مربوطه...مفت چنگ شوهرش. بذار یه چیزی بهت بگم. اگه هزار سال از خدا عمر بگیرم عشقم اینه، وجودم اینه و یک تار مویش را با دنیا عوض نمی کنم. دیگه هم حق نداری راجع به گذشته ما حرفی بزنی. هر کاری کردیم گنااهش رو پای خودمون می نویسن. شما که از چیزی خبر ندارید بی خود برای خودت معصیت درست نکن. مسلمان واقعی دیده را نادید می کند، اونوقت شما چیزی رو که ندیدی و خبر نداری چیزها می کنی. من نباید به شما بگم ولی از خدا بترس.

دلم می خواست دهان رضا را ببوسم. آخ که چقدر آقا بود، چقدر شریف بود این مرد. دستهایم را به آسمان دراز کردم و با صدای آهسته گفتم: خدایا شکر... خدایا ممنونتیم.

خانم بزرگ از شدت عصبانیت به تته پته افتاده بود و بریده بریده حرف می زد: اگه اینا رو نگوی چی بگی؟ خودت کردی که لعنت بر خودت باد. خیال کردی اگه من چیزی نمی گم از هیچی خبر ندارم. قاسم همه گندکاریهاتونو برای زنت تعریف کرده. زن شوهر دار تا صبح تو خونه مرد مجرد؟ وای به روزگارت. برو بدبخت... از خدا بترس. تو که توی فامیل دیگه آبرویی برایت نمونده. فکر می کنی همه احمقند.

- مادر نذار دهنم و ابشه. این قدر سنگ مردمو به سینه نزن. گذشته هر چی بود، دیگه گذشت. هر کی می دونه با خدای خودش. من سرم به زندگی حلال خودمه و با کسی کاری ندارم. هر کی منو دوست نداره بره سوی خودش. یک بار دیگه ام از این صحبتها بکنی به خداوندی خدا کاری می کنم... لا اله الا الله، خدایا توبه.

- دست بردارید خانم بزرگ.

دیگر طاقت نیاوردم. به اتاق برگشتم و در حالی که صدایم می لرزید گفتم: شما نماز می خونید. خدا را خوش نمی آد، چرا نمی گذارید زندگی مان را بکنیم. مگه ما از شما چیزی خواستیم. ناسلامتی به منزل پسران آمدید. توقع نداشتم برایم طلا و جواهر بیاورید ول دست کم به نوه تان رونما می دادید. اگه زنی ازدواج اولش نبود... جشن و

لباس عروسی نمی خواد... طلا و جواهر نمی خواد، محبت و احترامم نمی خواد؟ تنها و غریب گیرم آوردید؟ خیال کردید بی کس و کارم؟

خانم بزرگ میان حرفم دوید و گفت: خوبه، خوبه نمی خواد کس و کارتو به رخم بکشی. از سر و جهازی که همراهت کردن معلومه چقدر با کس و کاری. خیلی رو داری والله. پسر جوون و برو رو دار گیر آوردی خودتو با دو تا بیچه بهش قالب کردی تازه طلا و جواهر و لباس عروسی هم می خوای؟ خیال کردی ما هم مثل شوهرت هالو هستیم. تمام فامیل برایش آه می کشند. دل خواهرش برایش کبابه، بیچه من باید دلش بسوزه که آرزوی لباس دامادی و جشن و های و هوی را باید به گور ببره، تو که کارهاتو کردی و آرزو به دل نیستی.

رضا سرش را میان دستهایش گرفت و فریاد زد: بس کنید این مزخرفات چیه به هم می بافید؟ مگه من توپ فوتبالم که به هم پاس می دید. غلط کرده هر کس برای من آه کشیده و دلش کباب شده. بگید بیان از نزدیک زندگی منو ببینن و حسرت بخورن. این قدر پیش خدا قرب و منزلت داشتم که زنی مثل طلعت را نصیبم کرده و دسته گلی مثل امیر را به من داده. من هر روز برام عروسیه. آرزو به دل هم نیستم. خاطر جمع باشید. دلتون برای کسانی بسوزه که هفت شبانه روز خرج عروسی شان کردند و یک کامیون جهاز داشتند و یک روز خوش تو زندگی ندیدند و دلشون از زن و زندگی شون خونه. اونا روزی هزار بار خودشونو برای کاری که کردن سرزنش می کنند. صدار گفتم باز هم می گم من ... زنمو دوست دارم. هرکی هم هر چی گفته سرو کارش با کرام الکتابین. دیگه هم دلم نمی خواد هیچی بشنوم. بعد هم از جا برخاست. دست نماز گرفت و رو به قبله ایستاد و با صدای بلند شروع به نماز خواندن کرد. این قدر از حرفهای رضا خوشم آمده بود که مرتب آنها را در ذهنم مرور می کردم. دلم نمی خواست حتی یک کلمه از آنها را فراموش کنم. خانم بزرگ از جایش برخاست و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. از اتاق بیرون رفتم تا هر کاری می خواهد بکند. احتیاج به هوای آزاد داشتم. حیاطمان باغچه کوچکی داشت که سرسبز و پ گل شده بود. بوی خوش آنها حال را جا می آورد. کنار باغچه روی زمین نشستم. چشمهایم را بستم و ریه هایم را پر از هوای تازه کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای لخ لخ دمپایی های خانم صاحبخانه را پشت سرم شنیدم. خانم، زن چاق و سفید رویی بود با چشمانی روشن و موهای بور و سفید که اصلیتش ترک بود و فارسی را با لهجه ترکی صحبت می کرد. هیچ وقت ندیده بودم در کارم دخالت بکند. اهل فضولی نبود. بیشتر وقتها پیراهن های بدون آستین می پوشید. تنها تفریحش خرید و رفتن گاه به گاه به منزل همسایه ها بود. آرزو داشتم او مادر رضا بود. پسر جوانش از صبح زود تا غروب سر کار می رفت. هرگز سر و صدایشان را نشنیده بودم. هر وقت برای استفاده از تلفن به منزلشان میر فتم از خانه و زندگی کوچک و تمیزش کیف می کردم. مثل زنهای ارمنی لباس می پوشید و همیشه لبخند بر لب داشت. آن روز هن هن کنان به طرفم آمد و گفت: چیه دختر جانف کشتیهایت غرق شده؟ ببینم پسر خوشگلت چطوریه؟ گاهی بیارش توی حیاط هوایی بخوره. وقتی علی محمد من کوچک بود روزی دو بار توی این حیاط با شیلنگ آب سرد می شستمش. آخر این هوا برای سلامتی خوبه. دلم خیلی گرفته بود و دوست داشتم با کسی درد دل کنم و یکی باشد که به حرفهایم گوش کند. نگاهی به پنجره اتاقمان انداختم. به خانم اشاره کردم که دلم می خواهد به خانه اش بروم. خیلی زود منظورم را فهمید خودش جلوتر از من به طرف پلکان ساختمان راه افتاد. خانه خانم دو یا سه پله از سطح حیاط پایین تر بود اما منزل راحت و قشنگی بود. اتاق پذیرایی مربع شکل بزرگ با یک اتاق و یک آشپزخانه کوچک و اتاقی شبیه انباری که انگار متعلق به پسرش علی محمد بود. پرده های تور مستعمل ولی تمیز پنجره ها را پوشانیده بود. قالی دست بافت و رنگ و رو رفته ای کف اتاق انداخته و تعدادی مبل

دسته دار با روکش مخمل زرشکی دور تا دور چیده شده بود. میزی چوبی جلوی کاناپه گذاشته بود که روی آن ظرف کوچکی پر میوه قرار داشت. تعارفم کرد بنشینم و خودش برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت. با هر بار یادآوری حرفهای نیش دار خانم بزرگ دچار اندوهی عمیق می شدم. نسبت به قاسم احساس بدی پیدا کرده بودم. با شناختی که از اخلاق خانم بزرگ داشت چطور راضی شده بود پته پسردایی اش را روی آب بریزد؟ از هجوم فکرهای جورواجور به سردردشدیدی مبتلا شده بودم. وقتی خانم با سینی چای کنارم نشست دستهایم روی شقیقه ام بود و آرام آرام اشک می ریختم. خانم با لبخند نگاهی به چهره گرفته ام انداخت و گفت: خوب بگو ببینم چی شده؟ شما جوانها عادت دارید از کاه کوه بسازید. بگو تا بهت بگم همه غصه هات به خاطر جوانی و کم تجربگی است و گرنه در این دنیا هیچ چیز مهم نیست.

- اگر بدانید مادرشوهرم در این بیست روزه چه به روزم آورده...مثل یک کنیز بیست و چهار ساعته خدمتتو کردم به جای تشکر هر چی از دهنش درآمد گفت. حالا هم داره بار و بندیش را می بنده

خانم در حالی که استکان چای را کنار دستم می گذاشت گفت: اول اینو بخور... خوب که گفتی مادرشوهرت بد و بیراه بارت کرده؟ همین؟ به خاطر همین که این طور قنبرک گرفتی... خوب بذار بگه...بیشتر مادر شوهرها این طورین...بالاخره اسبابهاشو می گیره کولش و میره. تا ابد که اینجا نیست.

- آخه شما نمی دونید چی میگه! منم آدمم سنگ که نیستم. جلوی شوهرم خجالت می کشم. تازه می ترسم آخرش مغز رضا را با این حرفهاش شستشو بده...مگه کم زندگیهایی بوده که به خاطر همین حرفها از هم پاشیده.

- نه نشد. همین طوری برای خودت یکه به قاضی نرو...آقا رضا چنین مرد دمدمی مزاجی نیست در ضمن خیلی خاطر تو رو می خواد. اون چهار پنج روزی که رفته بودی مشهد یادته؟ به خدا یک بار ندیدم یک شب دیر بیاد یا یک رفیق با خودش بیاره. می دونی وقتی مردها زناشون نیستند چه کارها می کنن؟ اخمش وانمی شد. روز آمدنت هم دیدم با دسته گل اومد خونه. از بس سرحال و سردماغ بود فهمیدم تو قراره بیای...قدرشو بدون. خوب مردیه به خدا...مرد اگه از زنش محبت ببینه محاله حرف کسی رو گوش کنه.

توی دلم گفتم: تو چه می دونی من چه کار کردم و چه مشکلاتی دارم. چند بار خواستم جریان ازدواج اولم را برایش تعریف کنم اما دلم راضی نشد. چطور می توانستم بگم دو تا بچه دارم که از من کیلومترها دورند. پد و مادری دارم که یکدانه فرزندشان را دور انداختند و سال به سال یادش نمی کنند...اما همه را توی دلم نگه داشتم. هنوز یک ربع از آمدنم نگذشته بود که متوجه شدم رضا صدایم می زند تا خواستم بلند شوم خانم اشاره کرد بنشینم. هن هن کنان به طرف در ورودی رفت. سرش را از لای در بیرون برد و گفت: آقا رضا، آقا رضا بیا اینجا... طلعت پهلوی منه. بیا تو مادر. بیا اینجا کارت دارم. رضا با قیافه ای نگران بدون تعارف پایین آمد اول با کنجکاوای مرا نگاه کرد و گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟ امیر بیدار شده. انگار تبش بالا رفته. بلند شو ببریمش دکتر.

خانم با همان لبخند همیشگی اش رو به رضا کرد و گفت: بیا بنشین دکتر کجا بوده؟ هنوز ساعت چهار بعدازظهره. بیا یک چای بخور بعد هر جا خواستید برید.

رضا کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت: خانم تو رو خدا به این بگید شیر جوش به بچه نده...مادر من اخلاق خوبی نداره قبول دارم ولی آخر چاره چیه؟ یکی دو روز دیگه خودش خسته می شه و می ره. الانم با هزار مکافات نگهش داشتم. به خدا فکر زحمتهای طلعت کردم. گفتم اگه با این حال بره بیست روز مهمان نوازی اونو به هدر می

ده. هر جا می شینه می که بیرونم کردن. برای همین جلوشو گرفتم و نگذاشتم بره... وگرنه این قدر خسته ام کرده که حوصله یک دقیقه اش رو هم ندارم. می ترسم نفرینم کنه. به خدا می ترسم.

خانم با تحسین نگاهش می کرد. احساس می کردم دلم برای تنها بودن با رضا تنگ شده و به حرفهای محبت آمیزش نیاز دارم. خانم رفت چای بیاره. نگاهی محبت آمیز به رضا انداختم و گفتم: تا تو را دارم هیچی از خدا نمی خوام. حاضرم تا آخر عمر با مادرت یک جا باشم ولی یک ساعت از تو دور نباشم.

رضا با همان نگاه پاسخم را داد و چیزی نگفت. خانم که از آشپزخانه برگشت با اشتیاقی وافر نگاهمان می کرد. خیلی راحت و صمیمانه کنار رضا نشست و دستش را روی شانۀ او گذاشت و با همان لهجه ترکی شروع به صحبت کرد.

- پسر من این روزها بهترین روزهای زندگی شماست. قدر این عشق و علاقه را بدانید. همه زن و شوهرها این طور نیستند. بذار مادر هر چی دلش می خواد بگه... از این گوش بشنو و از اون یکی در کن... خدا بهتون دسته گلی داده سر حال و سلامت. شکر کنید. کار و بارتم که به حمدالله خوبه. این روزها مثل برق و باد می گذره. منو این طوری نگاه نکن یه روز منم جوون و خوشگل بودم. هزار تا خواستگار داشتم که بابای علی محمد هم یکی اش بود... که قسمتم شد. مرد بدی نبود ولی خدا زود از من گرفتش. می بینید چقد تنها شدم. مادر تو هم مثل من تنهاست. شاید بدون آنکه خودش بفهمه به زندگی شما حسادت می کنه. باید سرشو گرم کنید... چرا یکسره می شینه توی خونه و در دل این زن جوون. باید بره بیرون برای خودش بگرده. مادر شوهر و عروس خوب نیست زیاد کنار هم باشن.

رضا آهی کشید و گفت: آخه چه کار کنم؟ من که از صبح تا شب سر کارم. یک جمعه هم که راحتم هر جوری باشه می برمشون بیرون. مادر من اینجا غریبه و جایی را بلد نیست می ترسم بره بیرون گم بشه یا ماشین بهش بزنه دست و پایش بشکنه و گرفتارمون کنه.

خانم با مهربانی و حوصله به حرفهایش گوش داد و گفت: من گاهی می رم خونه همسایه ها روضه، الان همین دو کوچه پایین تر پنج روز روضه می خونن.. بگو همین فردا حاضر باشه می آم دنبالش و با خودم می برم. منم تنهام و از خدا می خوام. مواظبشم هستم. گاهی وقتام می آم می رم بازار خرید میوه و سبزی، برای خودم راه می رم. مردمو نگاه می کنم. پیاده روی برای سن و سال ما خوبه... از فردا هر جا برم با خودم می برم. تو فقط راضی اش کن بقیه اش با من.

دلم می خواست از رضا پرسیم مگه قراره تا کی بمونه اما رویم نشد. هنوز با رضا رودر بایستی داشتم. آن روز تا شب خانم بزرگ تو قیافه بود. امیر را دکتر بردیم. خدارا شکر یک سرما خوردگی ساده بود. رضا با مادرش صحبت کرد و گفت: خانم خواهش کرده اگه دوست دارید با هم برید روضه خونه همسایه. اولش خانم بزرگ روترش کرد و گفت: چیه می خواهید از سرتان باز کنید. من که گفتم برو بلیت برام بگیر برم.

اما چند ساعت بعد دیدم چادر مشکی اش را از توی چمدان بیرون کشید و گفت: اتو کجاست می خوام چادرمو اتو کنم.

فوری چادر را از دستش گرفتم و گفتم: من برایتان اتو می کنم.

خانم بزرگ با اکراه چادرش را به دستم داد و گفت: دقت کن دستهای پاک باشه، من که هیچ وقت ندیدم بچه را عوض می کنی دستها تو آب بکشی.

با حرفهایش آتش به دلم می زد ولی به رویم نیاوردم. همین قدر که چند ساعتی از خانه بیرون می رفت و جلوی چشم نبود غنیمت بود. فردای آن روز به مدت چهار روز باخانم به روضه رفت. مصیبت تازه ای پیدا کرده بودم تا

شب مسایل دینی که از زبان روضه خوان شنیده بود را تکرار می کرد و غر می زد و روزی هزار بار ما را در آتش جهنم می سوزانید. به نظرش من و رضا بویی از دین و مذهب نبرده بودیم و همه کارهایمان اشتباه بود.

فصل 20

پنجمین و آخرین روز روضه رفتن خانم بزرگ بود پس از رفتن او آبگرمکن را روشن کردم تا امیر را حمام کنم. ناهاری تدارک دیدم و بساط سفره را آماده کردم. امیر عاشق حمام بود و اذیتم نمی کرد با خیال راحت کنار خودم نشاندمش و اسباب بازی به دستش دادم. بعد از شستن خودم او را حمام کرده و لباس پوشانیدم. وقتی از حمام بیرون آمدم ساعت دوازده ظهر بود. بقیه کارهای ناهار را انجام دادم. آب میوه ای به امیر داده و خواباندمش. مشغول خشک کردن موهایم بودم که خانم بزرگ از در وارد شد. قیافه اش ترسناک شده بود. جواب سلامم را نداد و گفت: برو به رضا تلفن کن بگو زود بیاد کارش دارم.

پرسیدم: چی شده؟

جواب نداد. دوباره سوال کردم. فریاد بلندی کشید و گفت: کاش اون قدمهات خشک شده بود و به مغازه رضا نمی رفتی. نمی دونم این بچه بدبخت من چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که شیطان تو را سر راهش قرار داد؟ خدایا این چه عقوبتی بود برای بچه ام در نظر گرفتی ... ای خدا به دادم برس... یا امام هشتم، یا معصومه زهرا... از حرفهایش سر در نمی آوردم. بی اعتنا به طرف آشپزخانه رفتم، چنان دنبالم دوید که سرش محکم به لبه دیوار کوتاه آشپزخانه اصابت کرد. خودش را کف زمین ولو کرد و به دیوار تکیه داد و پاهایش را از هم باز کرد و به سینه اش کوبید. پیشش رفتم. گفت: برو کنار به من دست نزن. برو جهنمی... برو ای رو سیاه... برو تو نجسی... هم تو و هم اون بچه حرومزاده ات... برو دیگه نمی خوام رنگ هیچ کدومتونو ببینم... برو بگو اون رضای لامذهب بیاد منو ورداره ببره راه آهن... نمی خوام تو این خونه باشم.

نمی دونستم چی بگم و چه کار کنم. حوصله ام از دستش به سر آمده بود. حس می کردم پیمانانه صبرم لبریز شده با خودم تصمیم گرفتم بدون رودربایستی به رضا بگویم راهی اش کند برود. دلم برای زندگی قبلی ام تنگ شده بود. مدت زیادی بود فروغ را ندیده بودم و با دوستانمان مرادو نداشتیم. حتی اختیار خانه و زندگی ام ا دستم رفته بود. این زن مالیخولیایی کم مانده بود مرا نیز مثل خودش دیوانه کند. با این فکر کمی آرام گرفتم و سکوت اختیار کردم تا بهانه ای به دستش نداده باشم. امیر بیدار شده و سر و صدا به راه انداخته بود. باید ناهارش را می دادم. کمی سوپ برایش کشیدم تا سرد شود. برای تلفن کردن به رضا به منزل خانم رفتم. در ورودی را طبق معمول باز گذاشته بود. تقه ای به در زدم. خانم با حالتی آرام و بی دغدغه برای خودش روی مبلی لم داده و مشغول تماشای تلویزیون بود. با دیدن من تکانی به هیکل چاقش داد و گردنش را به طرف در چرخانید. سلام کردم با خوشرویی پاسخ داد: سلام مادر بیا تو، می بینی چه هوایی شده. آدم احساس جوانی می کنه. چرا این بچه را زندونی کردی تو چهار دیواری. یادم رفته بود فصل بهاره. از اینکه خانم متوجه این چیزها بود به حالش غبطه خوردم. گفتم: ای بابا شما نمی دونید من چه اوضاعی دارم. این زن جنون داره. هر روز بامبولی درست می کنه. باز نمی دونم چی شده از وقتی از روضه برگشته مثل اسفند روی آتیش جلز و ولز می کنه و بد و بیراه می گه. خانم اخمهایش را در هم کشید و گفت: آره درسته... منزل خانم تبریزی این طوری شد. نمی دونم چی شد که یک دفعه مثل ترقه از جایش پرید و مرتب می گفت: بریم. بریم.

مستاصل و درمانده نگاهش کردم و گفتم: دستور داده به رضا زنگ بزنم. مثل اینکه خدا بخواد تصمیم گرفته بره...اگه اجازه بدید یک تلفن بزنم. به خدا دیگه طاقتم طاق شده. حال و روزمو نمی فهمم. خندید و گفت: برو زنگ بزن. ان شالله که میره. زندگی همینه مادر جان همه روزهاش که خوب نیست. هنوز کجاشو دیدی. فقط از من به تو نصیحت قدر جوونی تونو بدونید. از این حرفها زیاده.

خوش به حالش، چقدر خونسرد و آرام بود. با انگشتانی لرزان شماره اداره را گرفتم. از بخت بد رضا برای بردن یکی از مهندسان از اداره خارج شده بود. از خانم تشکر کردم و به سرعت بالا رفتم. امیر جیغهای بنفشی می کشید. دستپاچه شدم و دوان دوان خودم را به اتاقمان انداختم. بچه ام ان قدر گریه کرده بود که دل می زد. خیلی به ندرد اتفاق می افتاد امیر نحسی کند و گریه راه بیندازد. می دانستم علت گریه اش تنها ماندن در اتاق بود. مثل اینکه ترسیده بود. آن قدر از دست خانم بزرگ حرصم گرفته بود که دلم می خواست با چیزی بر سرش می کوفتم. امیر را در آغوش گرفته و بوسیدم. زود آرام گرفت. همان طور که او را در بغل داشتم به طرف خانم بزرگ رفتم که سرش را با دستمال بسته بود و مشغول جمع و جور لوازمش بود. در حالی که میلرزیدم گفتم: مگه شما رحم مروت سرتان نمی شود. به من می گوید برو تلفن کن. این بچه از گریه هلاک شد اون وقت شما انگار نه انگار...راستی که ما کافریم و شما مسلمان.

مثل بمب منفجر شد و گفتم: ساکت باش با من حرف نزن که ازت بیزارم. هم از تو هم از رضا هم از این بچه حرومی.

– مواظب حرف زدنتان باشید تا امروز احترامتان را حفظ کردم نگذارید دهانم را باز کنم و بگویم آنچه را که تا به حال نگفتم.

همان طور که وسایلش را می بست از حرکت ایستاد و گفتم: صبر کن. شب دراز و قلندر بیدار. فقط صبر کن رضا بیاد. مادر نیستم اگه بچه ام را نجات ندم.

نمی فهمیدم چه منظوری داشت و چی می گفت. امیر را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. همان طور که سوپ سرد شده اش را قاشق قاشق به دهانش می ریختم با خودم فکر کردم چه خوب می شد اگر همین امروز از دست این عفریته راحت می شدم...زنگ می زدم به فروغ و شب دور هم جمع می شدیم. این مدت به خاطر رعایت حال خانم بزرگ شده بودم عن کلفتها، دامنهای دراز و بلند می پوشیدمو موهایم را از پشت می بستم. تازه می تونستم تولد امیر را نهم اردیبهشت بر گزار کنم حالا چه عیبی داشت یک ماه دیرتر جشن می گرفتیم. با این تصورات به وجد آمدم و بد اخلاقیهای خانم بزرگ فراموشم شد. می بایست هرطور شده رضا را وادار کنم همین امروز او را به راه آهن ببرد. خوشبختانه وقتی رضا از در وارد شد خانم بزرگ در حال خواندن نماز بود. امیر هم به خوابی عمیق فرو رفته بود. به حیاط دویدم. رضا هاج و واج نگاهم کرد. سلام کردم و گفتم: رضا جان تورو به خدا امروز مادرت را راهی کن بره...نمی دونی از صبح چه به روزم آورده. باز افتاده رو دنده چپ. به امیر دست نمی زنه و می گه حرومزاده است. وادارم کرد به اداره زنگ بزنم اما تو نبود.

رضا لبخندی به رویم زد و گفت: ای بابا، این مادر ما هم انگار مرض خودآزاری داره. مثلاً آمده مسافرت. عوض این که خوش بگذرونه روزگار ما را هم سیاه کرده. حالا تو جوش نزن. خودم ترتیبشو می دم. دیگه بسه. از قدیم گفتن دوری و دوستی...زیاد موندن آدم هر جایی که باشه مایه دردسره.

مغرور و فاتح به اتاق خوابان رفتم. رضا لباسش را عوض کرد و سر و صورتش را شست و گفت: حالا تو برو ناهار را بکش. بینم چی میشه.

هنوز در قابلمه را باز نکرده بودم که صدای خانم بزرگ بلند شد: خوش امدی آقا رضا... دیدی آخرش بعد از این همه نماز و روزه و عبادت با دست خودت، خودت را انداختی تو جهنم. دیدی خودتو بدبخت کردی... وقتی خلاف شرع می کنی، وقتی دستور خدا و پیغمبر را ندیده می گیری عاقبتت همین می شه. حالا هی دم از عشق بزنی، هی بگو زنمو دوست دارم.

رضا خونسرد و آرام گفت: صداتو بیار پایین مادر جان، ما آبرو داریم... باز شروع کردی؟ آخه مادر من، مگه با خودت دشمنی داری! شما سنی ازت گذشته، چرا این قد حرص و جوش می خوری، زبانم لال می افتی سخته می کنی. - آخ... کاش سخته می کردم، کاش قلم پام می شکست و به روزه نمی رفتم و این حرفها را نمی شنیدم. کاش قبل از این که برم روزه نفس آخرمو می کشیدم. کاش ماشین بهم می زد و سقط می شدم. اگه اونجا بودی و می شنیدی آقا چی گفت این قدر خونسرد و آرام اینجا نمی نشستی؟ آخ که دلم از دست تو ترکید.

- خیلی خوب، بگو بینم باز آقا چی گفته... اما آرام و بی سر و صدا و گرنه به خدا گوش نمی کنم. خانم بزرگ کمی صدایش را پایین آورد. کنجکاو شده بودم، برای همین کمی جلو تر رفتم.

- بله آقا رضا... خوب گوشاتو وا کن. امروز آخرهای روزه بود که آقا راجع به زن شوهردار شروع به صحبت کرد و اینکه خداوند عالم هر گناهی را می بخشد، مگر خیانت زن شوهردار را. گفت این قدر این کار نابخشیدنی است و گناهش عظیم که اگر مردی این کار را بکند، یعنی با زن شوهردار زنا کند تا آخر زمون اون زن بهش حرام میشه. اگه ازدواج کنند و اگه بچه دار بشوند فرزند آنها هم حرومزادست. هیچ راهی هم برایشان نیست، غیر از جدایی. یعنی تا آخر دنیا به هم حرومند... حالا فهمیدی؟

سکوت وحشتناکی برقرار شد. تعجب می کردم چرا رضا جوابش را نمی داد خداوندا، نکند رضا سخته کرده باشد. دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. دلم را به دریا زدم وارد اتاق شدم. رضا و مادرش مات و مبهوت به یکدیگر خیره شده بودند. جلو رفتم و گفتم: رضا جان، این خانم بزرگ تا جدایی ما را نبینند راحت نمی شوند، اصلاً به خاطر همین موضوع امدند تهران.

رضا با صدایی گرفته، در حالی که سعی می کرد صدایش را صاف کند رو به خانم بزرگ کرد و گفت: مادر معلوم نیست اون چی گفته... تو چی شنیدی. چنین چیزی نیست. درسته که گناه بزرگیه ولی در اسلام همیشه راهی هست. تازه منو طلعت که زنا نکردیم. خاطرت جمع باشه.

خانم بزرگ مثل آدمهای خیط شده به دست و پا افتاد: با پنهن کاری چیزی عوض نمی شه. من وظیفه داشتم بگم. به خداوندی خدا اگه همچین چیزی راست باشه تا وقتی طلاقش ندادی اسم منو نمی آری. پاتو هم مشهد نذاری که هیچکی چشم دیدنت رو نداره. بلند شو که طاقت یک دقیقه موندن اینجا را ندارم.

عاجزانه به چهره رضا نگاه می کردم بلکه مثل همیشه شاد و خندان همه چیز را فیصله دهد و به خوبی و خوشی تمام کند اما قیافه رضا درهم بود. سفره را پهن کردم. خانم بزرگ گفت: برای من هیچی نیار که محاله لب بزمن.

رضا در سکوت چند لقمه ای خورد. من هم به زور غذا خوردم و سفره را جمع کردم. تعجب کردم چرا رضا برای کمک به آشپزخانه نیامد. بعد از شستن و جمع و جور کردن ظروف به اتاق برگشتم. آرامشی برقرار شده بود که مثل آرامش قبل از طوفان بود. رضا دراز کشیده و چشمهایش را بسته بود. مادرش نیز مثل جغد شوم بالای سرش تسبیح

می گرداند. من هم به ناچار به اتاق خوابان رفتم و دراز کشیدم. ساعتی بعد صدای خانم بزرگ را شنیدم که رضا را بیدار می کرد تا او را به راه آهن برساند. رضا بدون آنکه هیچ تعارفی برای ماندنش بکند از جا برخاست. بار و بندیل خانم بزرگ را که از قبل آماده کرده بود از در بیرون برد. از جایم برخاستم و به اتاق دیگر رفتم. رضا اناثیه اش را در ماشین گذاشته و دوباره برگشته بود. با دلهره و تشویش نگاهش می کردم. حال غریبی داشت. گفتم: رضا جان می خواهی منم پیام؟

آرام جواب داد: نه، تو استراحت کن من زود برمی گردم.

- پس صبر کن برم آینه و قرآن درست کنم.

خانم بزرگ که تا آن موقع سکوت کرده بود میان حرفم پرید و گفت: لازم نکرده تو دست به قرآن بزنی، همینم مانده. و بدون خداحافظی از پله ها پایین رفت. رضا گیج و مات در فکر بود. به اتاق خوابم برگشتم و نفسی به راحتی کشیدم. آخیش راحت شدم. نکند بلیت نباشد و سوارش نکنند... نکند دوباره برگردد، اما نه، به دلم افتاده بود که از شرش خلاص شدم. روی تخت دراز کشیدم. از خودم پرسیدم مگه خانم بزرگ چی گفت که این قدر حال رضا عوض شد. او که بار اولش نبود همیشه از این حرفها می زد اما انگار راجع به یک مسئله مهم مذهبی صحبت کرد. تا ابد به هم حرامند، این جمله فوری به ذهنم آمد و مثل پتک در مغم صدا داد. زیاد متوجه مفهوم این جمله نمی شدم، خوب حرام باشیم، مگر چه می شود ولی نه، رضا آدم متدینی است. خیلی دلم می خواست بدانم در دلش چه می گذرد و چه نظری نسبت به این قضیه دارد. از کجا معلوم خانم بزرگ درست فهمیده یا راست گفته باشد؟ به خودم دلداری دادم که به ودی زندگی ام روال گذشته را پیدا می کند. رضا را داشتم و پشتم به کوه گرم بود. آرام و راحت

چشمهایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. چشمهای امیر در تاریکی برق می زد، اما آرام و ساکت کنارم به بازی مشغول بود. کم کم حضور ذهن پیدا کردم. از جا پریدم و چراغ اتاق را روشن کردم. نور چشمم را زد. به اتاق و آشپزخانه و حمام و حتی حیاط سر زدم، اثری از رضا نبود. یعنی چه؟ چطور ممکنه تا بحال برنگشته باشد. خوب شاید ساعت حرکت قطار دیر وقت بوده. بیچاره رضا با ان همه خستگی تازه الان می بایست به مغازه کفاشی برود شاید هم یکسره رفته باشد مغازه. اما نه، برای رفع خستگی و تنها بودن با من حداقل چند دقیقه ای هم شده به خانه می آمد. با وجود خانم بزرگ خیلی ناراحت و معذب زندگی می کردیم. ان هم مردی مثل رضا که همیشه دلش می خواست در خانه لباسهای زیبا بپوشم. حیران و سرگردان به آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم. بعد به اتاق خواب برگشتم. اول شلوار جین تازه ام را از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم. چه کیفی داشت. نیم ساعتی گذشت. آن قدر جلوی آینه خودم را ورنداز کردم که خسته شدم. دهانم خشک شده بود ولی حیقم می آمد چای بنوشم. دلم می خواست صبر کنم رضا بیاید. پیش خودم فکر کردم امروز نمی گذارم برود مغازه، باید با هم گشتی در خیابان بزیم و شام را بیرون بخوریم. در همین افکار غرق بودم که زنگ در به صدا در آمد. مثل آهویی مست به طرف آیفون دویدم. خودش بود. آخ چقدر خیالم راحت شد... اما نه، نکند با خانم بزرگ برگشته باشد؟ به طرف در ورودی هال رفتم. رضا تنها بود. خودم را برایش لوس کردم و با لحنی حاکی از شادی پرسیدم: خانم بزرگ رفتند؟

با بی حوصلگی جواب داد: آره، پدرمو درآورد تا سوار قطار شد. تا راه آهن کله ام را خورد. اگه قرص سردرد داری بیار که سرم خیلی درد می کنه.

وا رفتم. رضا، رضای همیشه نبود. چیزی را از من پنهان می کرد. فوری لیوان آب و قرصی به دستش دادم و گفتم: برو بشین برایت چای بریزم... بعد امیر را که سیر و قبراق و سر حال بود در آغوش گذاشتم. طوری امیر را به خودش می فشرد و می بوید که انگار آخرین دیدارش بود. نگران و ناراحت روبرویش نشستم. متوجه ظاهر نشده بود و این برای من که حتی اگر لاخ ابرویم را برمی داشتم با تعریف و تمجیدش روبرو می شدم خیلی ناراحت کننده بود. با لحن گلایه آمیز پرسیدم: نکنه از رفتن مادرت ناراحتی؟ انگار نه انگار که من به خاطر تو این قدر به خودم رسیدم. از روی اجبار نگاهی به سر تا پام انداخت و با قیافه ای محزون جواب داد: خیلی خوشگل شدمی... امیر را از بغلش گرفتم و روی زمین نشاندمش و تعدادی اسباب بازی جلویش ریختم. رو به رضا کردم و گفتم: چی شده رضاجان؟ تورو خدا حرف بزن... دلم داره می ترکه. می دونی چقدر انتظار این لحظه ها را کشیدم. آهی عمیق از ته دل کشید و گفت: اون پنجره را باز کن نفسم داره می گیره.

از جا برخاستم و بدون چون و چرا اطاعت کردم. دوباره روبرویش نشستم و با لحنی که دلسوزی از آن می بارید گفتم: نمی خوای دلتو خالی کنی؟ مگه من غریبه ام که ازم پنهان می کنی؟ می دونم چیزی شده... مطمئنم. نکنه حرفهای خانم بزرگ رویت اثر گذاشته. تو همیشه می گفتی اون بی سواد و خرافاتیه.

رضا از سر درماندگی نگاهی به چهره ام انداخت و گفت: رفته بودم مسجد محل که دو تا کوچه پایین تر از خونه ماست... از پیش نماز سوال کردم، مادرم دروغ نمی گفت ازدواج ما درست نیست.

قلبم فرو ریخت. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: چی می گی رضا جان، درست نیست یعنی چه؟ ازدواج که درست و غلط نداره. این همه آدم توی این دنیا دارن با هم زندگی می کنند یعنی هیچ کی مثل ما نبوده؟

- خوب اگه بوده اونا هم مثل ما به هم حرومند.

- تورو به خدا رضا جان، دیگه این کلمه ار جلوی من نگو... حرومند یعنی چه؟

- جای شکرش باقی است که بچه ام حرومزاده نیست. پیش نماز می گفت اگه اون موقع که نطفه بچه بسته شده از این قانون شرعی باخبر نبودید بچه حلاله، اما از حالا که خبردار شدید اگه بچه بیارید حرامزاده محسوب می شه.

- این حرفها چیه می زنی؟ رضا جان چطور دلت می آد؟ تورو خدا دست از این مهملات بردار. تو هم مثل خانم بزرگ شدمی و خودآزاری می کنی... حالا که بعد از یک ماه با هم تنها شدیم ماتم گرفتی؟ بلند شو برو یک دوش بگیر با هم بریم خونه فروغ اینا سری بزیم. به خدا دارم می پوسم تو این خونه. باز تو توی اداره با چهار تا آدم حرف می زنی اما من که مصاحبم در و دیوار و کاسه و بشقاب بوده چی بگم... به خدا کم مانده دق بیاورم... بلندشو، به خدا حاضرم بمیرم اما هیچ وقت تورو این طوری نبینم... بلند شو عزیز دلم.

مثل بچه های حرف شنو حوله ای برداشت و بدون کلمه ای حرف به حمام رفت. به خودم امید دادم که این وضع همیشگی نیست. به رضا حق می دادم. او همیشه روی مسائل دینی حساسیت داشت. آدم معتقد و با ایمانی بود. خوب به طور قطع این صحبتها رویش بی اثر نبود. باید با سیاست جلو می رفتم و آرام آرام مغزش را شستشو می دادم. خوشحال و خندان امیر را آماده کردم. به راستی که هیچ مسکنی در دنیا چون مرور زمان نیست. طی هفته بعد اگر رضا به ظاهر سعی می کرد بخندد ولی از درون غمگین بود. یواش یواش حالت طبیعی اش را بازیافت البته در این میان حرفهایی که من زیر گوشش می خواندم بی تاثیر نبود. مرتب به او می گفتم که مسائل دینی بسیار گسترده تر از این حرفهاست و بدون شک هستند افراد تحصیلکرده ای که اطلاعات کامل تری در این زمینه داشته باشند. با هم قرار گذاشتیم در زمان مناسب به یک آیت الله مراجعه کنیم. متقاعدش کردم که بی شک یک عالم باسواد حرف تازه

ای برای گفتن دارد. رضا ساده دل و خوش قلب بود و به همه چیز با خوش بینی نگاه می کرد. آن قدر گفتم و گفتم و امیدوارش کردم که مطمئن شده بود راهی وجود دارد. اما خودم به شدت از مراجعه به مراجع دینی وحشت داشتم. می ترسیدم آب پاکی را روی دستمان بریزند. از آن روز به بعد سعی می کردم اوقات بی کاریمان را پر کنم شاید بتوانم رضا را از صرافت این کار بیندازم. دوباره رفت و آمدهایمان را شروع کردیم. مرتب با فروغ و نادر برنامه می گذاشتیم.

فصل 21

اواخر خرداد ماه در امتحانات سال دوم دبیرستان شرکت کردم. مطمئن بودم قبول می شوم. همان روزها قرار بود فروغ به منزلمان بیاید تا موهایم را رنگ کند. خیلی ذوق و شوق داشتم. نخستین باری بود که تصمیم به چنین کاری گرفته بودم. از وقتی این فکر به سرم افتاد خواب و خوراک نداشتم. از تجسم خودم با موی بلند چنان به هیجان می آمدم که چند بار نزدیک بود رضا را در جریان بگذارم ولی جلوی خودم را گرفتم تا به او حرفی نزنم و غافلگیرش کنم. ساعت نزدیک ده صبح بود فروغ با یک کیسه اسباب و لوازم آرایشگری به منزلمان آمد. امیر را در بغلش گذاشتم و خودم برای آوردن چای و میوه به آشپزخانه رفتم. آن قدر به بچه علاقه داشت که ساعتها با حوصله با امیر بازی می کرد. آن روز هم نمی دانم چه کار می کرد که امیر با صدای بلند قهقهه می زد. آرزو داشتم خداوند به او نیز بچه ای عطا کند. کمی با هم صحبت کردیم. فروغ سیگاری آتش زد و گفت: چه خوب می شد اگه با هم آرایشگاه باز می کردیم. می دونی چه درامدی داره؟ من بیشتر کارهاشو بلدم. به نظر من زن باید استقلال مالی داشته باشه، هیچ حسابی به کار این دنیا نیست. گفتم: من قراره تو اداره رضا استخدام بشوم. ماشین نویسی هم بلدم. فقط مشکلم امیره... کسی رو ندارم نگهش داره.

فروغ در حالی که ابزار آرایشگریش را بیرون می آورد گفت: اینکه کاری نداره، این همه مهد کودک تو تهران هست.

رنگ مو آماده شده بود. اشاره کرد بنشینم. درحالی که موهایم را قسمت می کرد و کلیپس می زد به فکر فرو رفتم. چرا تا به حال به این فکر نیافتاده بودم. گفتم: بستگی به این داره که چقدر در اداره حقوق بگیرم. راستی تو می دونی برای مهد کودک ماهیانه چقدر باید پرداخت؟

فروغ اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: به هر حال مطمئنم هر چقدر باشه ارزششو داره. می دونی کار در اداره چقدر مزایا داره؟

با خودم فکر کردم همین فردا با مهندس کمالی صحبت می کنم. خودش گفت که هم می تونم کارکنم و هم به درسم ادامه بدهم. نزدیک ظهر بود که کار فروغ تمام شد. چهره ام آن قدر تغییر کرده بود که باورم نمی شد. فروغ با حوصله زیاد موهایم را با سشوار صاف کرد خیلی تغییر کرده بودم. فروغ با رضایت خاطر حاصل زحماتش را برانداز کرد. خیلی از او تشکر کردم. هرچه اصرار کردم نهار را با هم بخوریم قبول نکرد و یک ساعت پیش از آمدن رضا خداحافظی کرد و رفت. دل تو دلم نبود. هزار بار جلوی آینه رفتم و از همه طرف خودم را برانداز کردم. هر دقیقه به ساعت نگاه می کردم تا عاقبت رضا از راه رسید. با دیدن من در جا خشکش زد. با نگاهی تحسین آمیز سراپایم را از نظر گذراند و گفت: به به، نگاش کن چه کار کرده!

مثل بچه ها ذوق کردم هیجان زده گفتم: همین که تو خوشتر آمده برایم کافیه.

پس از ناهار موضوع مهدکودک را با او در میان گذاشتم. مثل همیشه آرام و صبور به حرفهایم گوش داد. گفت: خیلی خوبه. فقط دلم نمی‌خواد به خودت فشار بیاری، کار خونه و بیرون...می‌ترسم خسته ات کنه.

با مهندس کمالی صحبت کردیم. قرار بر این شد که مدارکم را آماده کنم و از اول مرداد ماه به کار مشغول شوم. نزدیک به یک ماه وقت داشتم. به پیشنهاد رضا قرار شد پیش از استخدامم به مشهد برویم تا من بتوانم دیداری با خانواده ام داشته باشم که بعد مجبور به گرفتن مرخصی نشوم. بهتر از این نمی‌شد. دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده بود، در ضمن هنوز رضا به طور رسمی به عنوان داماد به فامیلم معرفی نشده بود. تنها نگرانی ام مادر رضا بود. می‌ترسیدم کار دستانم بدهد. چند روز بعد به منزل پدرم تلفن زدم و خبر رفتنم را به آنها دادم. از خانم جان خواستم به مادر مهری بگویم تا او نیز از آمدنم با خبر شود. در آن فاصله بیشتر کارهای مقدماتی مربوط به استخدامم در وزارتخانه انجام شد. با مدرک دوم دبیرستان و با وجود ***** مهمی چون مهندس کمالی هیچ مشکلی نداشتم. می‌بایست از اول مرداد ماه به عنوان اپراتور در دبیرخانه اداره مشغول به کار می‌شدم. خدا عمرش بدهد مهندس حتی با معرفی شخصی در مهدکودک وابسته به دانشگاه تهران، ترتیبی داد تا امیر را از اول برج به مهدکودک بسپارم. دوباره جریان زندگی ام در مسیر تازه ای افتاده بود. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. روزهای پیش از حرکتنم رضا سرگرم روبه راه کردن کارهای ماشین و امور مربوط به خودش بود. من نیز یکی دوبار امیر را پیش خانم گذاشته به اتفاق فروغ برای خرید سر و سوغات به خیابان پهلوی رفتیم و با سلیقه او برای خانم جان و ربابه و مهری و آقا جانم خرید کردم. فقط مانده بود بچه‌هایم که نمی‌توانستم در حضور فروغ برایشان چیزی بخرم. سفید سال آینده به مدرسه می‌رفت. یک روز خودم به تنهایی به خیابان رفتم و کیف مدرسه کوچک و زیبایی با چندین دفتر و مداد برایش خریدم. چند اسباب بازی و تعدادی لباس هم برای حمید گذاشتم. شب پیش از سفر لوازم خودم و رضا را در یک چمدان گذاشتم و یک ساک بزرگ هم برای امیر آماده کردم. به خانه هم حسابی رسیدم. غذای تو راهی مختصری نیز پختم. در قسمت عقب اتومبیل جایی برای خواب امیر درست کردم. آن قدر به زندگی ام علاقه داشتم و عاشقانه کار می‌کردم که خستگی حالیم نمی‌شد. رضا خیلی به سفر با ماشین علاقه داشت و از نظم و ترتیب لوازمی که برمی‌داشتم لذت می‌برد و مرتب از کدبانوگری و سلیقه ام تعریف می‌کرد. آن قدر هیجان داشتم که هیچ کدامان درست نخواستیم. حدود ساعت شش صبح بود که تهران را ترک کردیم و غروب بود که به مشهد رسیدیم. در منزل آقا جان استقبال گرمی از ما به عمل آوردند. ربابه آن قدر دود و دم به راه انداخته بود که جلوی پایمان را نمی‌دیدیم. بوی خوش اسپند همه جا را پر کرده بود. خانه از تمیزی برق می‌زد. با دیدن سعید و حمید منقلب شدم و گریه سر دادم. خانم جان و آقا جان نیز با دیدن امیر که در یک سالگی به بچه دو ساله می‌مانست اشک شوق به چشم آورده و مرتب از ربابه می‌خواستند که منقل اسپند را دور سرش بگردانند. زندگی آقا جان در مقایسه با دو اتاق کوچک و اثاثیه ساده ای که در تهران داشتیم چون قصری در نظرم جلوه می‌کرد. خانه ای بزرگ و راحت، قالی و قالیچه‌های دستباف، پشتیهای بزرگ و کوچک، پرده‌های تور و اطلس سفید و تمیز و خوش دوخت.

رضا با بوسیدن دست آقا جان و رفتار مودبانه ای که با خانم جان و ربابه داشت از همان اول محبوب دلها واقع شد. سعید و حمید لحظه ای از دور و برش کنار نمی‌رفتند. رضا چنان گرم و با محبت با آن دو رفتار می‌کرد و می‌بوسیدشان که انگار فرزندان خودش هستند. با تعاف آقا جان به ایوان رفتیم که برای پذیرایی آماده شده بود. باغچه مملو از گل و گیاه بود و مثل همیشه تر و تازه و شاداب... آثار آبیاری روی سنگفرش حیاط و بوی نمناک سبزه و خاک روحم را تازه کرد و خستگی راه را از تنم زدود. چراغهای دیوار کوب جدیدی دور تا دور حیاط روشن بود. آب

زلال و تمیز حوض و ماهیهای قرمز شناور در آن به تابلوی نقاشی می مانست. قالیچه های ترکمنی قرمز رنگ با پشتیهای هم نقش ، پتو و ملافه های سفیدی که روی ایوان پهن بود مرا به دنیای خوش گذشته وصل می کرد. به محض آنکه نشستیم ربابه با دو سینی بزرگ طالبی و هندوانه مشهدی که مرتب و منظم قاچ شده بود وارد شد. خانم جان هم سینی شربت بیدمشک را به دست داشت. آقا جان سر حال و خندان به پشتی تکیه داده و امیر را از خودش جدا نمی کرد. بوی مطبوع غذاهای خانم جان و عطر خوش برنج دم سیاه و روغن اعلائی کرمانشاهی از مطبخ بالا می آمد. از قلیانی که ربابه برای خانم جان و آقا جان چاق کرده بود فهمیدم چقدر از آمدن ما به وجد آمده اند، انگار به این وسیله می خواستند جبران گذشته را بکنند. کمی بعد مشغول نوشیدن چای تازه دم و خوش رنگ در استکانهای لبه طلایی کمر باریک بودیم که اذان مغرب به افق مشهد از بلندگوی مسجد محل پخش شد. رضا طبق عادت دستهایش را به آسمان برد و صلوات فرستاد و خدا را شکر کرد. خانم جان و ربابه با نگاهی تحسین آمیز به او خیره شده بودند. بعد هم از من خواست تا جانمایی برایش حاضر کنم. از جا برخاستم و به دنبال ربابه رفتم، جانماز را در اتاق سابق خودم پهن کردم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و آهی کشیدم. چقدر از این اتاق خاطره داشتم. پیچ پچههای دخترانه ام با مهری، درس خواندنم و شب های تلخی که احساس تنهایی و اندوه می کردم. راحه به مهری از ربابه پرسیدم. گفت: مدتهاست او را ندیدم. فقط از زبان مادرش شنیدم مهری حامله است. رضا را صدا زدم. وضو گرفت و به نماز ایستاد. به تنهایی به ایوان برگشتم. آقا جان به آرامی پرسید: چطوری بابا جان، روز و روزگارت خوش هست ان شالله؟

سرم را پایین انداختم. از ریخت و شمایلم خجالت می کشیدم. خیلی با روزی که از اینجا رفته بودم تفاوت داشتم. موهای رنگ شده... ابروهایی مثل نخ. اگر چه سعی کرده بودم لباس ساده ای بپوشم اما ناخنهای بلند لاک زده و مژه های پر از ریملم حکایت از دو سال زندگی ام در تهران داشت. جواب دادم: بله آقا جان خیلی، رضا تا به حال از گل نازک تر به من نگفته.

آقا جان دستهایش را به آسمان برد و گفت: خدا را شکر، امیدوارم روز از روزت بهتر شود. سعید و حمید در حیاط دنبال هم می دویدند و سر و صدایشان هفت خانه آن طرف تر می رفت. ربابه مراقبشان بود که در حوض نیفتند. لنگان لنگان پی شان می دوید. آقا جان روی باغچه ها حساسیت داشتند به همین دلیل مرتب از دور سرک می کشیدند. به راستی که چه فداکاری بزرگی در حقم کرده بودند. چطور می توانستم با وجود آن دو بچه در تهران خانه اجاره کنم. حالا می فهمیدم که نظم و آرامشی که در خانه ام داشتم از لطف و مرحمت آنان بود. بیچاره ربابه، شاید اگر او نبود خانم جان هیچ وقت بچه ها را نمی پذیرفت. می خواستند سفره شام را پهن کنند. مجبور شدم اسباب بازیهایی را که به عنوان سوغات خریده بودم از چمدانم بیرون بکشم بلکه لحظه ای بچه ها آرام بگیرند. چقدر خوشحال شدند. خانم جان با دیدن اسباب بازیها سری تکان داد و گفت: تا یک ساعت دیگه دل و روده همه شان را بیرون می ریزند. آقا جان از کار و بار رضا سوال می کرد و سخت با هم گرم گفت و گو بودند. من همراه ربابه و خانم جان برای آوردن ظروف شام به مطبخ رفتم. همه چیز مثل گذشته بود. شیشه های آبغوره که با نظم و ترتیب کنار دیوار چیده شده بود. سیرهای به نخ کشیده که از سقف آویزان کرده بودند. دبه های روغن و گونیهای برنج، سبدهای چوبی پر از سیب زمینی و پیاز که رویش را با گونی پوشانده بودند. آهی کشیدم و سر مجمعه بزرگ مسی را با ربابه گرفتم و با هم بالا رفتیم. رضا به محض دیدن ما از جا برخاست و یک نفری سینی را از پله های ایوان بالا برد. آقا جان که اهل این جور کارها نبود با تعجب به او نگاه کرد و گفت: شما بنشینید آقا! خودشان می آورند.

سفره بلند و سفیدی پهن کردیم. آلبالو پلو، خورش مرغ و بادمجان و ته دیگ زعفرانی که خانم جان خیلی در پختن ان مهارت داشت. تنگهای پر از دوغ خانگی و کلی خوراکی خوشمزه دیگر. پذیرایی خانم جان را با خانم بزرگ مقایسه کردم. با افتخار سفره را برانداز کردم و گفتم: چه خبره خانم جان، ما که غریبه نیستیم، چرا این قدر زحمت کشیدید.

آقا جان به ربابه اشاره کرد که دستهای بچه ها را بشوید. بعد چشمکی به من زد و گفت: تو رو خدا شما همیشه اینجا بمانید تا خانم جان ما را به هوای شما تحویل بگیرد.

چقدر خانم جان ساده و خوش باور بود. چنان حرف آقا جان را جدی گرفت که صورت سفیدش یکباره سرخ شد و گفت: مگه شبهای دیگه غذا نمی خورید، من که بیست و چهار ساعته توی این خانه می دوم، فقط امشب تحویلتان گرفتم؟

آقا جان زیر چشمی نگاهش می کرد و می خندید. هیچ عوض نشده بودند. انگار این یکی بدوها برایشان یک جور تفریح محسوب می شد. سعی کردم به سعید و حمید غذا بخورانم ولی لحظه ای آرام نداشتند و یکسره وول می خوردند. گفتم: خدا به دادتان برسد. با اینها چه می کنید؟

ربابه به جای آن دو گفت: ای مادر، امانان را بریدند. بیچاره آقا جان یک روز ظهر خواب راحت نمیکنند.

رضا مودبانه گفت: به خدا من حرفی برای بردنشان ندارم. هر وقت طلعت صلاح بداند من هم حاضرم.

آقا جان گره ای به ابروانشان انداختند و گفتند: هنوز وقتش نرسیده خودم به وقتش می فرستمشان.

از رضا تعجب می کردم. من که مادرشان بودم تمایلی به بردنشان نداشتم. علاوه بر این به خانم جان بیشتر از من عادت داشتند. در خانه بزرگ و سنتی آنان بیشتر بهشان خوش می گذشت. آن شب در اتاق سابق خودم رختخواب پهن کردم سعید و حمید را هم به آنجا بردم. آن قدر برایشان قصه گفتم تا خوابیدند. روز بعد رضا می خواست سری به مادرش بزند. دل توی دلم نبود. به او گفتم حفی از آمدن من به مشهد نزند، حتی نشانی منزل آقا جان را نیز به کسی ندهد. طوری وانمود کند که در منزل یکی از دوستانش به سر می برد. از خانم بزرگ می ترسیدم. آبرو سرش نمی شد. وای اگر روزی آن مهملات را جلوی آقا جان و خانم جان می گفت دیگر باید برای همیشه از این شهر می رفتم. با رفتن رضا آن قدر دچار تشویش و نگرانی شده بودم که خانم جان با قیافه ای مشکوک نگاهم کرد و گفت: از اقوام شوهرت تا به حال کسی به تهران نیامده؟

فوری جواب دادم: چرا همه که مثل شما نیستند که خانه و زندگی یک دانه دخترشان را تا به حال ندیده باشند. خانم بزرگ هر شش ماه یک بار می آید.

خانم جان دستش را به زانویش گرفت و از جا برخاست. گفت: مگه راه نزدیکه مادر جان! اونم با این دو تا بچه.

آقاتو که می شناسی حاضر نیست از مشهد تکان بخورد. چقدر تا به حال مسافرت رفتیم که حالا بریم؟

ربابه در حالی که بساط صبحانه را جمع می کرد گفت: ان شاء الله باید با خانواده شوهرت آشنا بشیم. خانم جان در ادامه افزود: آقا جان می گفت هر وقت تو صلاح می دانی دعوتشان کنیم. دستپاچه شدم و فوری گفتم: نه، نه، خانم جان نیازی به این کارها نیست. خودم به موقع با رضا صحبت میکنم. راستش من از رضا خواستم به آنها نگو من به مشهد امدم. با این فرصت کم وقت سر زدن و رفتن به خانه هایشان را ندارم. دلم نمی خواد از دستم گله مند بشن.

در ظاهر خانم جان قانع شد. ربابه پرسید: نه، شوهرت برای ناهار می آد؟

- نه قرار شد برای شام بیاد.

- بگو چی دوست داری برای ظهر درست کنم؟

- بریا من فرقی نمی کنه، هرچی آقا جانم دوست داشته باشند. راستی خانم جان، از قوم و خویشها چه خبر؟ عمه جان چطورند؟ خاله منیر، خاله ملیحه، همگی خوبند؟

- خانم جان دستی به سر و روی اتاق کشید و دوباره نشست. گفت: همگی خوبند. عمه جانت مدتی داره می ره بریا مرتضی خواستگاری. دختر بزرگ منیر هم خواستگار پر و پا قرصی پیدا کرده که گمانم تا اول مهر بساط عروسی اش را به پا کنند. پس فردا روضه داریم و همه شان برای دیدن تو هم که شده می آن.

چقدر خوشحال شدم. روضه های خانم جان خیلی خوب بود. همه همسایه ها و فک و فامیل می آمدند. لابد مهری هم سر و کله اش پیدا می شد. خانم جان خیلی از مهری خبر نداشت. سعید و حمید هنوز خواب بودند که امیر بیدار شد.. شیرش دادم و لباسش را عوض کردم، از خانم جان کسب اجازه کردم و امیر را بغل گرفتم که به منزل مادر مهری بروم. آقا جان که از اول صبح در حیاط با باغچه ها ور می رفت همان موقع بالا آمد. با دیدن من که شال و کلاه کرده بودم پرسید: کجا می خوای بری؟ منزل مادر شوهر؟

گفتم: نه آقا جان رضا فامیل بزرگی داره که با این وقت کم نمی تونم به خانه هایشان بروم. آنوقت اسباب گله گذاری می شود. خودش تنها رفت تا غروب برمیگردد. من می خوام سری به منزل آقای واحدی بزنم.

- بسیار خوب بچه را کجا می بری، بگذارش پهلوی خودم.

- نه آقا جان، ممکنه غریبی کنه. همین دو تا که این قدر شما را اذیت می کنند بسه.

چند دقیقه بعد روبروی خانم واحدی نشسته و راجع به مهری صحبت می کردیم. پوران خانم نسبت به قبل خیلی شکسته تر شده بود. اگر چه لاغر و فرزند بود ولی کار و زحمت زیاد فرسوده اش کرده بود. از زندگی تازه ام پرسید و اینکه چقدر از همسر رضایت دارم. با غرور درباره رضا و خصلتهای نیکویش داد سخن دادم. خیلی خوشحال شد و گفت: خدا را شکر... ازدواج شانسیه. یادته جواد آقا چقدر اذیت و آزارت کرد؟ بعد از طلاق مهری برام تعریف کرد. دلم آتیش گرفته بود. تو دختر به این خوبی با این پدر و مادری که داری چقدر یک مرد باید احمق و نادان باشد که قدر این همه نعمت را نداند و پشت پا به سعادتش بزند اما خداوند جای حق نشسته. همیشه گفتند پایان شب سیه سفید است.

- مهری چطورره؟ چی کار می کنه؟ شنیدم به سلامتی حامله است. خیلی خوشحال شدم. آخه یک دوستی تو تهران دارم که یک کم کارهاش به مهری شبیه. برای همین به طرفش جذب شدم اما طفلکی چهار ساله که از ازدواجش می گذره و هنوز بچه اش نشده.

- ای بابا، کاش مهری هم بچه دار نشده بود.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

آهی از ته دل کشید و گفت: مهری را که تو بهتر از من می شناسی نمی دونم به کی رفته؟ انگار نه انگار که زنه و زندگی داره. یکی دوبار احمدی سربسته به من گله کرد که چرا خانه داری یادش ندادم. آخه وقتی خودم صبح تا شب یک تنه بار مسئولیت یک خونه را از خرید گرفته تا پخت و پز و شست و رفت انجام می دهم و این طور خودم رو پیر و علیل کردم دیگه چطوری باید یادش م دادم. چه الگویی از من براش بهتر بود.

از حرفهایش تعجب نکردم. حدس می زدم مهری این طور باشه. آن وقتها که بچه بودیم هم توی خونه دست به سیاه و سفید نمی زد و حوصله این کارها را نداشت. گفتم: یادتونه گذاشته بودیدش پیش خانم جانم خیاطی یاد بگیره. همیشه می گفت از این کارها بیزاره و معتقد بود کار مال تراکتوره.

دوتایی خنده مان گرفت. برای اینکه به پوران خانم دلداری داده باشم گفتم: حالا مگه شما که این قدر زحمت کشیدید کسی گفته دستتون درد نکنه. شاید مهری بهتر می فهمه، خودش را بی خودی پیر نمی کنه. سر تکان داد و گفت: این چه حرفیه؟ زن باید زن بودند بلد باشه. دو روز دیگه مرتیکه ولش می کنه می ره پی یکی دیگه. تو رو به خدا اگه دیدیش یک جوری که نفهمه من باهات صحبت کردم نصیحتش کن.

بهش قول دادم با مهری حرف بزم. بیچاره پوران خانم، از وقتی یادم می آمد همیشه از دست مهری کشیده بود. مهری هم تقصیر نداشت. درست شبیه پدرش بود. بی فکر و خوش گذران و راحت طلب، خوب این هم یک جورش بود.

دو ساعتی آنجا بودم. بعد خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. باکمال تعجب دیدم رضا برگشته. قلبم در سینه فرو ریخت. به چهره اش دقیق شدمف مشخص بود چیزی شده. خانم جان گفت: مثل اینکه مادرشان منزل نبودند. خواستم ربابه را بفرستم دنبالت، آقا رضا نگذاشتند و گفتند بگذارید راحت باشه. دلم می خواست تنها با رضا صحبت کنم اما ممکن بود موجب شک خانم جان بشود. چیزی به رویم نیاوردم. گویا آقا جان از منزل بیرون رفته بودند. آن قدر منتظر شدم تا ربابه و خانم جان نیز به مطبخ رفتند. با ترس و لرز از رضا پرسیدم: چی شده؟ چرا این قدر زود برگشتی. راستی گفتی خانم بزرگ منزل نبودند؟

رضا آهی از ته دل کشید و گفت: ولش کن، دلم نمی خواد دو روز آمدی سفر اعصاب بهم بریزه. بعد برات می گم. اما آن قدر اصرار کردم تا لب به سخن گشود. قسمش دادم نکته ای را از قلم نیاندازد و بی کم و کاست برایم تعریف کند.

- اول که از در وارد شدم مادرم بدون احوالپرسی و بی مقدمه پرسید چه کار کردی، طلاقش دادی؟ خیلی به خودم فشار آوردم آرام باشم. گفتم: اگه می خواین بازم از این حرفها بنزید همین الان برمی گردم. خواهر بزرگم راضیه هم اون جا بود. نمی دونم مادرم چی به او گفته بود که اونم به دفاع از مادر برخاست و گفت: خوب راست می گه داداش، ما مسلمانیم. کافر که نیستیم. چطو دلمون راضی بشه تو زندگی حرومی داشته باشی؟ از خدا نمی ترسی اگه یک بلای بدتری سر خودت یا بچه ات بیاد. اگه خدا مجازات کنه اون وقت چی کار می کنی؟ این همه زن و دختر توی این شهر ریخته. مجبور نیستی که... امیر را هم خودمان بزرگ می کنیم. من هم با ناراحتی گفتم: برای خودتان مثل خاله زنکها نشستید می برید و میدوزید. مگه من بچه ام که اختیارم دست شما باشه. چرا تهمت می زنید. شما باید از خدا بترسید. یک دفعه مادرم داغ کرد. از جایش برخاست. یک قرآن آورد گذاشت وسط و گفت اگه راست می گی دستتو بذار روی این قرآن و بگو اون شبهایی که طلعت می آمد خانه ات تا صبح یک قول دو قول بازی می کردید... بیا دستتو بذار دیگه، اگه ریگی به کفشت نیست قسم بخور... منم عصبانی شدم و بدون خداحافظی زدم بیرون.

همین که آمدم کمی دلداریش بدم و حرفهای آنان را ز مغزش بیرون بکشم ربابه با سینی میوه از در وارد شد. زیر چشمی قیافه های درهم دوتایی مان را پایید. خنده ای مصنوعی کردم و گفتم: سعید و حمید کجان؟ سر و صداشون نمی آد. نکنه هنوز خوابند؟

ربابه قیافه ای متفکر به خودش گرفت. آهسته جواب داد: حمید خوابه اما سعید با آقاجانان رفته بیرون. و از اتاق خارج شد.

رضا آن قدر تو هم بود که صلاح ندیدم حرفی بزنم. نیم ساعت بعد آقاجان با پاکتهای خرید همراه سعید از راه رسید. از جا برخاستم تا خرت و پرتهایی را که خریده بودند را از دستشان بگیرم. سعید یک لیوان کوچک بستنی در دست داشت و دور تا دور دهانش کثیف بود. آقا جان گفت: تو نمی خواد به من کمک کنی. برو این بچه را ببر توی حیاط بستنی اش را بخورد که روی فرشها نچکاند. بعد هم دست و صورتش را بشور.

آقا جان که مصاحب خوبی پیدا کرده بود تا نزدیک ظهر کنار رضا نشست و مشغول صحبت شدند. خوشحال شدم. شاید رضا کمی حال و هوایش عوض می شد. در حین خوردن ناهار بودیم که از منزل آقای واحدی خواهر کوچک مهری را فرستادند تا خبر بدهد که مهری بعد از ظهر به دیدنم می آید قرار گذشته بودیم با رضا به حرم مطهر برویم. با شنیدن این خبر ناچار شدم در خانه بمانم. بعد از ناهار همه اهل خانه خوابیدند ولی من از ذوق و شوق دیدن مهری خوابم نمی برد. چقدر احتیاج داشتم با کسی درددل کنم. مهری همیشه بهترین راه حل ها را برای مشکلاتم پیشنهاد می کرد. او تنها کسی بود که از همه جریان دوستی ام با رضا خبر داشت. امید تازه ای در دلم درخشید به طور حتم او کمکم می کرد. بعد از ظهر رضا که از خانه ماندن خسته شده بود گفت می رود مغازه کفاشی سری به قاسم بزند.

خوشحال شدم. حالا با خیال راحت می توانستم پس از ماهها دوری کنار مهری نشسته و هر آنچه در دلم تلمبار شده بود را بیرون بریزم. آقاجان نیز برای انجام کاری از خانه بیرون رفتند. خانم جان و ربابه می بایست تدارک روضه فردا را می دیدند. سعید و حمید را کنارم نشاندم و سرشان را گرم کردم تا آن دو با خیال راحت به کارهایشان برسند خوشبختانه امیر هنوز راه نیافتاده بود وقتی سیرش می کردم ساکت و آرام می نشست و خیلی راحت می شد سرش را گرم کرد. کیف لوازم آرایشم را آوردم. همانطور که قصه های بی سر و ته برای بچه ها تعریف می کردم مشغول آرایش کردن شدم. ان قدر برای دیدن مهری هیجان داشتم که ساعتها به نظرم طولانی و کشدار می آمد. ساعت شش بود که زنگ در به صدا در آمد. نفهمیدم چطور خودم را به در رساندم. وقتی با هم روبرو شدیم هر دو مات و متحیر به یکدیگر خیره شدیم. بعد همدیگر را در آغوش گرفته و مدتی گریستیم. مهری هم به اندازه من تغییر کرده بود. موهای کوتاه شده و اندامی که دیگر مثل سابق نی قلیون نبود. آن قدر از ریخت و قیافه ام متعجب شده بود که چشم از من بر نمی داشت. با دیدن امیر جیغی از شادی سر داد و گفت: خدای من چقدر خوشگله، به کی رفته؟ ننه باباش که مالی نیستند.

- من که نظر دیگه ای دارم.

شده بودیم همان دختر بچه های چند سال قبل، آن قدر گفتیم و خندیدیم که اشک از چشمانمان جاری شد. سعید و حمید نمی گذاشتند لحظه ای آرام بگیرم. یکسره شیطنت می کردند. وقتی ربابه با چند لیوان شربت بالا آمد دست به دامانش شدم و گفتم: تورو خدا... سر و گوشم رفت. یک کمی اینا را ببر توی حیاط تا من مهری را درست ببینم. نیم ساعت دیگه با هم می آیم تو حیاط می شینیم. اون وقت خودم سر بچه ها را گرم می کنم... باشه؟

بیچاره ربابه بی چون و چرا دست بچه ها را گرفت و با وعده و وعید به حیاط بردشان. امیر رازیر سینه گذاشتم و گفتم: آخ مهری جان، اگه بدونی چقدر باهات حرف دارم. تو که این قدر بی معرفتی... توی این دوساله یک بار نیامدی تهران.

با خونسردی و با خیال راحت آدامسش را به لبه پیشدستی چسباند و لیوان شربت را برداشت. گفت: ای طلعت جان، معلوم میشه خیلی دل خوشه. من تا این ننه فولاد زره سرش را زمین نذاره پامو از دروازه مشهد بیرون نمی دارم. - یعنی چه؟ تو این قدر اختیار نداری که با شوهرت تنها بری سفر؟ خوب حالا یک دفعه در سال هم اونو به جایی ببرین تا دهنش بسته بشه.

شربتش را یک نفس خورد و بدون توجه به سوال به من گفت: آخیش جگرم حال اومد. خودمونیم تو هم خوب مثل ملکه هازندگی می کنی. لم می دی بالا بالا ربابه هم دم به دم ازت پذیرایی می کنه... بد نگذره؟ آهی کشیدم و گفتم: کجا بودی ببینی این ملکه بدبخت نزدیک به یک ماه چطور شده بود کلفت دست به سینه مادر رضا، دست اخر هم فاتحه خوند به زندگیم و رفت. مهری با صدای بلند خندید: تو هم که همدرد خودمی.

ماجرای روضه رفتن خانم بزرگ و حرام بودن خودمو به رضا مو به مو برایش تعریف کردم. هر دو سکوت کردیم. منتظر جوابی از جانب مهری بودم تا مثل همیشه یک دفعه گره کور مشکلاتم به دستش باز شود. چشم به دهانش دوختم تا لب به سخن گشود و گفت: تو چقدر بد اقبالی دختر، از کجا مادر شوهرت بیاد تهران... بره روضه.. روضه خوان هم همان موقع این موضوع را پیش بکشه. راستش نگرانم کردی. اگه رضا مثل همه مردها بود مهم نبود. اما اون طور که تو تعریفشو می کنی و تا حدی خودم هم می دونم ادمی نیست که از این قضیه بگذره. می خواستی توی این مدت خودت بری از یکی پرسسی ببینی اصلاً این موضوع صحت داره؟ شاید اون زنیکه از خودش در آورده باشه. با نگرانی جواب دادم: نه مهری جان، رضا از پیش نماز مسجد محلمون هم پرسیده. تورو خدا بگو چه کار کنم. تو که بیشتر نگرانم کردی.

کمی فکر کرد و گفت: مامانم یک قوم و خویش داره که شوهرش سه طلاقه اش کرده بود. بعد پشیمون شدن می خواستن دوباره عقد کنن. آقا گفته نمیشه شما به هم حرامید. مگه اینکه خانم با کس دیگه ای ازدواج کنه، بعد طلاق بگیره اونوقت به هم حلال می شن و می تونند دوباره ازدواج کنند. - من که نمی فهمم تو چی می گی.

خوب البته اون زن وضعیتش با تو فرق داشته فقط چون شوهرش سه طلاقش کرده بود به هم حرام شدند. نمی دونم منظورم اینه که شاید این راه برای شما هم باشه ولی اگه از من می شنوی یک راه بهتری هم هست. با خوشحالی از جا پریدم. آن قدر جدی گفت که نفهمیدم سر به سرم می ذاره: من یک نفر را پیدا می کنم بهش یاد می دیم به رضا بگه: ای آقا، هر کی گفته شما به هم حرومید اشتباه کرده. شما به همه زنان عالم حرامید الا این خانم. تازه فهمیدم داره شوخی می کنه. حرصم گرفته بود. گفتم: مهری تو با این شکم برآمده و داشتن شوهر هنوز دست از این کارهات برنداشتی. یک ساعته گوشامو تیز کردم ببینم چه می خوای بگی. راستی که؟

اون روز به هیچ نتیجه ای نرسیدیم اما از لابه لای حرفهای مهری فهمیدم باید خیلی جدی تر به این قضیه نگاه کنم چون رضا در مقابل دستور خدا و پیغمبر اراده ای از خودش نداشت و ممکن بود تسلیم بشود. فردای ان روز روضه خانم جان بود. تمام فامیل از دیدن من یکه خورده و مرا با انگشت به یکدیگر نشان می دادند. آن قدر از امیر تعریف

کردند که خانم جان نگران شد و با اشاره چشم و ابرو چند بار از ربابه خواست اسپند دود کند. فردای آن روز برای شام به منزل مهری دعوت شدیم. خانم جان و آقا جان نپذیرفتند و قرار شد من و رضا و امیر بریم. رضا می آمد و می رفت، ولی رضای همیشه نبود ساکت شده بود و متفکر به نظر می رسید. به اتفاق یک سرویس ظرف چینی خریدیم و راهی خانه مهری شدیم. منزلش دو طبقه و نوساز بود. مهری و شوهرش در طبقه بالا ساکن بودند. شوهر او را برای نخستین بار می دیدم. مردی بود بلند قامت با اندامی عضلانی و تقریباً بیست سال بزرگتر از مهری به نظر می آمد. خلق و خوی نظامی در رفتار و کردارش پیدا بود. وقتی وارد شدیم ابتدا آقای احمدی جلو آمد و سلامی دوستانه داد و تعارفان کرد بنشینیم. بعد از گذشت پنج دقیقه مهری که معلوم بود با عجله دستی به سر رویش کشیده رسید دکمه های بلوزش را اشتباه انداخته بود. وارد حال شد و به ما خوش آمد گفت و با خیالی راحت کنار ما نشست. شوهرش مشغول پذیرایی شد. آقای احمدی تمام مدت از سیاست و اوضاع مملکت حرف می زد و معتقد بود که اتفاقی در شرف وقوع است که مردم از آن بی خبرند. من و مهری که حوصله بحثهای این چنینی را نداشتیم، با یکدیگر صحبت می کردیم. مهری راجع بع زایمان و علایم شروع درد از من سوالاتی می کرد. بعد از گذشت یک ساعت آقای احمدی با اشاره به مهری فهماند که بساط شام را آماده کند. مهری با بی میلی از جا برخاست. من هم به دنبالش به آشپزخانه رفتم. در و دیوار خانه حکایت از کدبانویی بی حوصله و بی دقت داشت. خورشت پر آب و بی مزه ای پخته بود. از او خواستم ان را به من واگذار کند تا درستش کنم خودش پی کارهای دیگر برود. آن قدر با شلختگی و پر سر و صدا کار می کرد که طاقت نیاوردم و گفتم: چه کار می کنی دختر، این چه طرز خانه داریه. بگو چی کار می خواهی بکنی تا کمکت کنم؟

بدون تعرف یک پلاستیک گوجه و خیار نشسته جلویم گذاشت و گفت: بیا اینم کار... یک سالاد درست کن ببینم چطور درست می کنی. و خودش بی اعتنا مشغول بیرون آوردن قاشق و بشقاب از داخل کابینتها شد. کمی بعد کارها سر و سامان گرفت. غذا را کشیدیم و با کمک هم به اتاق بردیم. آقای احمدی به مهری گفت که مادرش را از طبقه پایین صدا بزند. مهری با چهره ای غضبناک به احمدی نگاه کرد و گفت: ماما که با شام نمی خوره. چرابی خوداز این پله ها می کشانیش بالا؟

شوهرش با لحنی امرانه و خشک جواب داد: شما برو صدایش بزن خودش میداند شام بخورد یا نه. چراغ راهرو را هم روشن کن جلوی پایش را ببیند. مهری قاشق ها را محکم روی میز کوبید و رفت. خوب می فهمیدم او چه می کشد. حضور همیشگی مادر شوهر در خانه یک زوج جوان موضوع ساده ای نبود. روابط مهری و شوهرش هم به نظر خیلی سرد و خالی از محبت آمد.

فصل 22

روزهای اقامت در مشهد به سرعت سپری شد. رضا دیگر روی رفتن به خانه مادرش را نداشت. پنجشنبه بود و آخرین روز سفر. رضا پیشنهاد کرد به حرم مطهر برویم. سعید و حمید حالا دیگر به وجود عادت کرده بودند و مرتب دور و برم می پلکیدند. بهشان قول دادم برایشان خوراکیهای خوشمزه بخرم. امیر را آماده کردم. از خانم جان خداحافظی کردم و از خانه خارج شدیم. بین راه رضا از من خواست نشانی روی کاغذی که داخل داشبورد ماشین بود برایش بخوانم. همین که چشمم به نشانی افتاد فلیم فرو ریخت. منزل یک روحانی معروف بود که نامش را شنیده بودم. می گفت یکی از دوستانش ایشان را معرفی کرده. گویی به وسیله تلفن وقت ملاقات گرفته بود. نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم. چاره ای نداشتم جز اینکه با او به منزل آیت الله برویم. تا رسیدن به قصد هزار جور نذر و نیاز

کردم و از خدا خواستم خودش زندگی ام را حفظ کند. رسیدیم. منزلی بود بسیار محقر و ساده. زنی محجبه که تنها یک چشمش از گوشه چادر پیدا بود در را به رویمان گشود. از حیاط کوچک و آجر فرش گذشتیم و پس از بالا رفتن از چند پله داخل راهرویی باریک شدیم. آن زن که بعد فهمیدم همسر حاج آقا می باشد ما را به اتاقی کوچک راهنمایی کرد و خودش بیرون رفت. حاج آقا مردی بود لاغر و کهنسال. ملبس به پوشش روحانیان. روی تشک کوچکی نشسته و تعدادی کتاب در چپ و راستش روی هم انباشته بود. از پشت عینک ذره بینی نگاهی دقیق و موشکافانه به ما انداخت و سلامان را پاسخ گفت. امیر خیره به او نگاه می کرد. عمامه سفید و ریش و موی سپیدش چهره ای بس نورانی به او بخشیده بود. قلبم در سینه شروع به تپیدن کرد. رضا بدون هیچ مقدمه ای جریان دوستی و ازدواجمان را به طور خلاصه شرح داد و گفت: هر دوی ما جوان بودیم و نادانی کردیم. حالا نمی دانم تکلیف چیست؟ با داشتن این بچه و همسری که با تمام وجود دوستش دارم چه باید بکنم؟ حاج آقا نگاهی ترحم آمیز به هر سه ما انداخت. مدتی سکوت کرد بعد با لحنی آرام و صدایی که بعد از گذشت سالها هنوز طنین ان را به خاطر دارم گفت: فرزندان شما مرتکب گناهی بس عظیم و نابخشودنی شده اید، از انجایی که هر عمل گناه آلودی مجازاتی دارد و هیچ کاری در این جهان بی عقوبت نمی ماند قانون شرع نیز مجازات شما را در این دنیا این گونه قرار داده است که هرگز نمی توانید در تملک یکدیگر باشید. شما حرام ابدی هستید و هیچ راهی برای اینکه بتوانید به هم تعلق داشته باشید وجود ندارد. بدنم به لرزه افتاد. رضا با لحنی بغض پآلود پرسید: حاج آقا به نظر شما هیچ راهی وجود ندارد؟ - نه فرزندم. هیچ راهی وجود ندارد.

متوجه شدم رضا گریه می کند. مرتب اشک چشمش را با پشت دست پاک می کرد. من نیز بی اختیار، بی صدا و آرام شروع به گریه کردم. حاج آقا با تأسف نگاهمان کرد و هیچ نگفت. دلم داشت می ترکید. هیچ وقت رضا را با آن حال ندیده بودم. بعد از چند دقیقه رضا دوباره شروع به صحبت کرد: یعنی من مجبورم همسر و فرزندم را به امان خدا بدون سرپرست رها کنم؟ آخر چطور می توانم؟ پسرم فقط یک سال دارد.

حاج آقا دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و گفت: می توانی مثل یک برادر، مثل یک دوست همیشه حامی و پشتیبانشان باشی و مخارجشان را تامین کنی اما نه در مقام یک همسر. اگر زیر یک سقف با آنها زندگی کنی بدون آنکه زن و شوهر باشید گناهِش به مراتب کمتر از این است که در نکاح هم باشید.

دیگر حرفی بریا گفتن نداشتیم. رضا با سری افکنده و زانویی تا شده از جا برخاست. امیر کنار اتاق نشسته و همان کاغذی که نشانی منزل حاج آقا در آن نوشته شده بود را تکه تکه کرده و با آن بازی می کرد. با پاهایی سست و لرزان خم شدم. کاغذها را جمع کردم و در مشت گرفتم. امیر را بغل گرفتم و چادر و چاقچورم را جمع و جور کردم. با تشکر و خداحافظی از در خانه بیرون رفتیم وقتی داخل ماشین نشستیم رضا تا مدتی سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشته و بی صدا گریه می کرد. صبر کردم تا دلش را خالی کند. زندگی ام از دست رفته و همه امید و آرزوهایم فنا و نابود شده بود. با شناختی که از رضا داشتم محال بود بتوانم به یک زندگی حرام وادارش کنم. او ایمان محکم و خلل ناپذیر داشت. حالا چه بر سرمان می آمد؟ به خانواده ام چه می گفتم؟ به فامیل به دوست و آشنا چه جوابی می دادم؟ در طول راه هر دو ساکت بودیم. تنها سر و صدای امیر بود که همان موقع آواز خواندنش گرفته بود. دلم را به دریا زدم و گفتم: رضا جان، شرع هزارها قانون دارد، آیا ما به همه آنها عمل می کنیم؟ می توانیم با انجام کارهای خیر و اعمال نیک بار گناهمان را سبک تر کنیم. چطور ممکن است خداوندی که این قدر به ما لطف داشته و چنین دسته گلی به ما عطا کرده از ما بخواهد که از هم طلاق بگیریم و او را فدای اشتباهاتمان بکنیم؟ هیچ فکر کردی چه

بر سرش خواهد آمد. من که باور نمی کنم از هم پاشیده شدن یک زندگی سعادت مند ثواب داشته باشد. تا دم منزل پدرم یکسره حرف زدم و سعی کردم با موثرترین کلمه ها فکر رضا را به جهتی دیگر سوق دهم. متأسفانه رضا کلمه ای نمی گفت و نمی فهمیدم در سرش چه می گذرد. بدون آنکه به حرم برویم به خانه برگشتیم. خانم جان متوجه چشمهای سرخ و ورم کرده ام شد. گفت: به به، زیارت قبول. آفرین آقا رضا... مگه شما طلعت را وادار به زیارت کنید. بیچاره خانم جان فکر می کرد گریه هایمان به خاطر درد دل کردن با امام رضا بوده. شب آخر اقامت ما بار دیگر مهری به دیدنم آمد. موقع رفتن هر دو مدتی در آغوش هم گریستیم. از او خواستم خبر زایمانش را به من بدهد. هرچه سعی کردم در فرصتی مناسب جریان رفتنمان به منزل آیت الله را برایش بازگو کنم نشد. صبح زود آماده حرکت به طرف تهران شدیم. خانم جان آن قدر خوراکی همراهمان کرد که حساب نداشت. از انواع و اقسام ترشی و مربا گرفته تا نان و کشک محلی و چندین جوشانده گیاهی برای امیر و هزار و یک ریز و درشت دیگر، انگار در تهران قحطی آمده بود. با دلی خون و آینده ای نامعلوم از آنان خداحافظی کرده و از زیر آینه و قرآن رد شدیم. آقا جان که مرد زیرک و دانایی بود مرتب به چهره گرفته ام نگاه می کرد. برای اینکه خیال نکنند با هم دعوا کردیم مرتب با رضا صحبت می کردم و او را به حرف می کشیدم. از پدر و مادرم قول گرفتم حتی اگر شده برای یک هفته به تهران بیایند. جدا شدن از سعید و حمید خیلی برایم سخت بود به خصوص که رفتارشان با اولین روز آمدنم خیلی فرق کرده بود. بلغشان کردم و بوسیدمشان. سعید با ناراحتی نگاهم می کرد ولی حرف نمی زد اما حمید که کلمه ها را شکسته بسته و خیلی شیرین ادا می کرد با همان زبان بچگانه مرتب می گفت: منم با شما می آم... می خوام با اسباب بازیهای امیر بازی کنم. منو ببرید...

دلم برایشان آتش می گرفتم. اگر چه اطمینان داشتم که جایشان خیلی راحت است. رضا هر دو را بوسید و با چشمانی پر اشک از آنان جدا شدیم. از یک طرف غم خودم، از طرف دیگر غصه آنها. دو سه روز از برگشتنمان به تهران می گذشت با کمک رضا و سفارش مهندس کمالی امیر را در همان مهدکودک دانشگاه ثبت نام کردم. قرار بر این شد که از اول برج او را به آنجا برده و پایان وقت اداری دنبالش بروم. کارهای مقدماتی استخدام در اداره به سرعت انجام شد. حتی اتاقی را که می بایست در آن مشغول به کار شوم از نزدیک دیدم. بهتر از این نمی شد. هر روز صبح با رضا به اداره می رفتم و با خودش برمی گشتم. مهدکودک هم سر راهمان بود و بردن و آوردن امیر مشکلی برایمان ایجاد نمی کرد. یک هفته بود که از مشهد برگشته بودم احساس می کردم که رضا از نزدیک شدن به من می هراسد. شبها زودتر از من به رختخواب می رفت و تظاهر به خوابیدن می کرد. مرتب در فکر بود و حواس پرتی پیدا کرده بود. شب جمعه نادر ما را برای شام دعوت کرد. گویا تولد فروغ بود و نادر بدون اطلاع او میهمان دعوت کرده بود تا بدین وسیله او را غافلگیر کند. خیلی خوشحال شدم. یک هفته بود از خانه خارج نشده بودم و دلم حساسی گرفته بود. آن شب رضا به مغازه نرفت تا بتوانیم به موقع در میهمانی حضور پیدا کنیم. من لباس زیبایی پوشیدم که رضا از آن خیلی خوشش آمد و تعریف کرد. تازه با شادی آماده شده بودم که رضا آراسته و مرتب پشت سرم ایستاد و گره کرواتش را مرتب کرد. خیلی دوست داشتم رضا کراوات بزند. بی اختیار در آینه نگاهش کردم. چقدر خوش قیافه بود. رفتار غریبی داشت. به خوبی حس می کردم که از تماس با من وحشت دارد اما غرور زنانه ام مانع می شد جلو بروم. تا می توانستم نگاهش کردم. شلوار اتو کشیده سورمه ای با پیراهن آستین کوتاه سفید و کراواتی به رنگ زرشکی. از روی چهارپایه آرایشم برخاستم و به هوای درست کردن یقه پیراهنش شامه ام را تیز کردم. لحظه ای در آینه به تصویر خودمان خیره شدم. چقدر برای هم مناسب بودیم.

اختیارم را از دست دادم و های های گریستم. حال او بهتر از من نبود. خودم را عقب کشیدم. به صورت زیبا و مهربانش خیره شدم. چشمهای سبز رنگش مملو از اشک بود و هق هق می زد. با چشمانی اشکبار نگاهش کردم و گفتم: مرد خوبم، من طاقت رنج تو را ندارم. هرچه بگویی می کنم. هرچه بخواهی همان را می خواهم. تو را به اون خدایی که می دانم چقدر دوستش داری قسمت می دهم... خودت را این طور عذاب نده. نگاهی سردرگم به من انداخت و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت: دوستت دارم طلعت جان، تو عشق منی، تا ابد و برای همیشه... چرا این طور شد... چرا؟

سکوت کردم. باید به او مهلت می دادم حرفش را بزند. باید می فهمیدم چه فکری در سر دارد. دوباره گفت: چطور می توانم بدون تو باشم؟ بدون تو و امیر نازنینم. پسر دست گلم؟! میوه و ثمره عشقم.

مدتی هر دو گریه کردیم. تمام آرایش صورتم خراب شد. به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب برایش آوردم. آن را نوشید نیم ساعتی به صحبت گذراندیم بعد سر و ضعمان را مرتب کردیم و به خانه فروغ رفتیم. چشمان هر دو تایمان متورم و قرمز بود. کمی دیر رسیدیم ولی خوشبختانه کسی متوجه سرخی چشمهایمان نشد. همه شاد و شنگول بودند. نادر آن قدر نوشیده بود که به یاد نداشت رضا مشروب نمی نوشد و دوباره به او تعارف کرد. فروغ غش غش به حرکات نادر می خندید. صدای ضبط صوت تا آخرین درجه بلند بود و همگی وسط اتاق با هم می رقصیدند. چراغ خواب زیبایی برای فروغ خریده بودم که کنار کادوهای دیگر روی میز گذاشتم. کمی سوپ برای امیر از خانه آورده بودم. از فروغ خواش کردم به آشپزخانه برویم تا بتوانم دور از آن همه سر و صدا غذایش را بدهم. فروغ بشقاب و قاشقی در اختیارم گذاشت و خودش مشغول شستن لیوانهای خالی شده، انگار متوجه کسالتم شده بود. پرسید: چیه طلعت جان، تو حال نیستی.

– سرم درد می کنه

– آخه شما دو تا خیلی عجیب و غریبید. اینا که میبینی وسط این طور وجه و رجه می کنند اگه نخورده بودند فکر می کنی رمق این کارها را داشتند. هر چیزی یک جایی داره. مشروب مال این وقتهاست دیگه..

– نه فروغ جان من تا به حال لب به این چیزها نزدم. خیلی متشکرم.

شب از نیمه گذشته بود که به خانه برگشتیم. امیر را که بین راه در آغوشم به خواب رفته بود روی تختش گذاشتم. رضا مظلومانه نگاهم می کرد. پرسیدم نمی خوای بخوابی.

– نه می خوام باهات حرف بزنم.

فوری لباسهایم را عوض کردم و آماده شنیدن شدم. رضا با همان لحن مهربانانه همیشگی خود این طور شروع کرد.

– طلعت جان دلم می خواد خوب به حرفهام گوش کنی. من عاشق تو و امیر هستم. بعد تو هیچ کس قادر نخواهد بود جایت را در قلبم پر کند. تو عشق اول و آخر منی. این مدت خیلی فکر کردم. نمی توانم تو را با یک بچه یک ساله توی این شهر بزرگ رها کنم. قول می دهم تا وقتی امیر از آب و گل درنیامده و تو روی پای خودت نایستادی کنارت باشم و حامی و پشتیبانت. ولی دلم می خواد بدانی یک روز باید از هم جدا بشیم و به این زندگی که خداپسندانه نیست خاتمه دهیم. با خدای خودم عهد بستم روزی این کار را بکنم که امیر آن قدر بزرگ شده باشد که بتوانم توجیه اش کنم و علت جدایی مان را برایش شرح دهم. دلم می خواهد بداند که من مردی لاابالی نیستم که از سر هوا و هوس دست به این کار زده باشم. تا آن روز دربست در خدمت هر دوی شما خواهم بود.

مثل ابر بهار اشک می ریختم. آن شب تا صبح غصه خوردم گریه کردم گویی آخرین شب زندگی ام می باشد. از آن روز به بعد زندگی ام روال گذشته را پیدا کرد. چند روز بعد مهری به منزل خانم زنگ زد. سر بسته جریان را برایش تعریف کردم. غش غش خندید و گفت: کو تا امیر بزرگ شه؟ تو فکر می کنی رضا تا اون موقع همین طرز فکر را خواهد داشت؟ آدمیزاد هر روز که می گذره عوض میشه، نگران نباش اون در حقیقت با این حرفش خواسته سر خودش را کلاه بگذاره... اون از تو نمی گذره. از من می شنوی دوستان بی دین و ایمان مثل من پیدا کن تا رضا را به راه راست هدایت کنند. بیچاره تقصیر نداره اون مادرش این مزخرفاتو توی گوشش خونده. کاش من و علی تهرودن زندگی می کردیم. هر چی رضا مومن و با خداست علی نمی دونه خدا و پیغمبر کیه و چیه؟

حرفهای مهری کمی آرامم کرد چرا باید خودم را این طور مثل خوره می خوردم. تا ده دوازده سال دیگه کی مرده و کی زنده؟ اما با همه این حرفها انگار یک لکه سیاه روی ورق سپید و پاک زندگی ام افتاده بود. مثل گذشته احساس خوشبختی نمی کردم. با رفتن به اداره روال زندگی ام تغییر کرد. شب پیش ناهار فردایمان را آماده می کردم. صبح امیر را به مهدکودک می سپردیم و با هم راهی اداره می شدیم و ظهر خسته و کوفته به خانه می رسیدیم. ساختمانی که من در آن مشغول به کار بودم با قسمتی که رضا کار می کرد فاصله چندانی نداشت. رضا هر روز صبح یک شاخه گل رز از باغچه اداره می چید و به وسیله آبدارچی اداره به اتاقم می فرستاد. خانم های همکارم با تعجب و حسرت نگاهم می کردند. جریان شاخه گل را دهان به دهان در اداره چرخانده بودند تا جایی که بعضی از روزها متوجه می شدم که بعضی از کارمندان برای دیدن من و آن شاخه گل به هزار و یک بهانه به اتاقم می آیند. گاهی موقع ترک اداره، دختران جوانی از همکارانم را می دیدم که با او خوش و بش می کنند. دلم از حسادت می ترکید ولی رضا با همه رفتاری یکسان داشت و هرگز از حد ادب خارج نمی شد. از آنجایی که خود من نیز در ردیف جوان ترین کارمندان زن محسوب می شدم و با بر رویی که داشتم بدون آنکه بخواهم توجه بسیاری از آقایان اداره را به خودم جلب کرده بودم و شاهد زمزمه های عاشقانه زیادی دور و برم بودم، اما عشق به رضا چنان در روح و جانم ریشه دوانده بود که کوچک ترین توجهی به این گونه مسایل نداشتم حتی بسیاری از اوقات متوجه رفتارهای مغرضانه آنان نمی شدم و این در حالی بود که هر روز شاهد شکل گرفتن روابط زیادی از جانب همکاران زن و مرد اداره بودم و شایعاتی که در این خصوص ورد زبانها بود.

نزدیک به یک سال از استخدامم می گذشت که در امتحانات سال سوم دبیرستان شرکت کردم و مدرک سیکلم را گرفتم. به همین خاطر حقوقم افزایش یافت و به سمت ماشین نویس ارتقا پیدا کردم. به ذوق آمده بودم و تصمیم گرفتم تا گرفتن دیپلم درس خواندن را ادامه دهم.

فصل 23

سال 1357 بود که اوضاع کشور به کلی دگرگون شد. زمزمه انقلاب ورد زبانها بود و هر روز اعلامیه هایی به در و دیوار خیابان چسبانده یا نوشته می شد. جمعیت میلیونی مردم علیه رژیم شاه شعار می دادند. بعضی از روزها همراه رضا برای تماشای راهپیمایی به خیابانها می رفتیم. مقاومت نیروهای انتظامی، شهربانی و ارتش شاهنشاهی هیچ ثمره ای نداشت. هر روز به تعداد مردمی که خواهان برپایی حکومت اسلامی در ایران بودند افزوده میشد. مراکز فحشا و فساد تعطیل شد. مشروب فروشها به دست مردم انقلابی ویران گردید. اتحاد و همبستگی میلیونها ایرانی در سطح کشور موجب شگفتی ملیتهایی شد که از طریق رسانه ها از اخبار ایران اطلاع پیدا می کردند. وضعیت اداره به هم ریخته و کلیه کارمندان آمریکایی و ژاپنی به کشورهای خودشان بازگشتند. مدتی اداره تق و لق بود ولی کم کم

کارها روی روال افتاد. ادامه زندگی رضا با من عداوت خانواده اش را بیشتر کرده بود تا آنجا که هیچ کدام احوالی از ما نمی پرسیدند. در این میان تنها برادر کوچک تر او احمد بود که گاه گاهی به اداره زنگ می زد و از اخبار مربوط به خانواده او را مطلع می ساخت. من هم ماهها بود که خانواده ام را ندیده بودم. دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده بود. به پیشنهاد رضا یک هفته مرخصی گرفته و راهی مشهد شدم. خانه پدری مثل همیشه آرام و امن بود و هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. آقا جان و خانم جان خیلی دل تنگ شده بودند به محض دیدنم از شادی گریستند. فهمیدم آقا جان به دلیل نابسامان بودن وضع مملکت املاکش را در نجفی فروخته و خانه نشین شده. سعید به مدرسه می رفت و پسر آرام و مودبی شده بود اما حمید هم چنان شرارت می کرد. روز سوم اقامتم در مشهد کادویی به رسم چشم روشنی برای مهری گرفته و راهی منزلش شدم. خلی دلم می خواست پرسش را بینم. خوشبختانه آقای احمدی منزل نبود. چقدر از دیدن یکدیگر شادمان شدیم. مهری چاق تر شده و قیافه اش به کلی تغییر کرده بود. پرسش قد بلند ولی لاغر اندام بود. از حال و روزش پرسیدم. با لبخندی زورکی جواب داد: ای بابا به نظر من بهترین روزهای زندگی یک دختر همان روزهایی است که در منزل پدرش به سر می برد. باور کن کتکهای بابام را ترجیح می دهم به این زندگی. از صبح که از خواب بیدار می شوم و ننگ و ننگ بچه می شنوم. بعدش هم مثل حاملها از صبح تا شب باید بدوم یا خرید می کنم یا می پزم یا می شورم. این زنیکه هم نمی میره از شر این یکی راحت بشم. امروز خیلی به من لطف کرده که تا حالا بالا نیامده. هر روز از کله سحر میاد اینجا... خوب بهانه ای هم پیدا کرده می گه دلم برای سیامک تنگ شده. حالا کاش یک ساعت نگهش داره... یا می گه کمرم درد می کنه یا می گه پام درد می کنه. می ترسم بچه امو پیشش بذارم چون نمی تونه بغلش کنه حتی به خودش زحمت نمی ده یک شیشه شیر براش درست کنه. حالا ولش کن... از خودت بگو بینم. با رضا چطوری؟

- خوبم ولی مثل سابق دلم به زندگی ام گرم نیست. همیشه وحشت دارم و فکر می کنم یک روز رضا طلاقم می ده.

- برو بابا.. تو هم دیگه شورشو در آوردی. اون ول کرده تو ول نمی کنی؟ راستی مادر و خواهرش در چه حالند؟

- همه شون از رضا بریدن و قسم خوردن تا با من باشه اسمشو نیارن.

- خوب نیارن چه بهتر. کاش من جای تو بودم. اگه بدونی این علی کوفتی چه مادر مادری می کنه. از سرکار که میاد اول حال اونو می پرسه. گرفتاری خودم کمه مرتب باید مواظب حال و احوال ننه او هم باشم. بعد آهی از ته دل کشید و گفت: خوش به حال اون روزها... یادته چه دنیایی داشتیم. این قدر دلم می خواد بفهمم هادی کجاست و چی کار می کنه؟

با یادآوری روزگار خوش گذشته خنده تلخی روی لبانم نشست. چه روزهای شاد و بی خیالی داشتیم. هر دو تایمان حسرت می خوردیم چرا بیشتر قدر آن روزها را ندانستیم. یک ساعتی از آمدنم نگذشته بود که صدای سرفه های فخری خانم مادر شوهر مهری که از پله ها بالا می آمد ما را از خلوتمان بیرون کشید. مهری با یک دست پشت دست دیگرش زد و گفت: اینهاش دیگه طاقت نیاورد. آخر یکی نیست بگه مگه اینجا حلوا خیرات می کنند که با این زور و بدبختی می آیی بالا؟

از جا برخاستم و سلام کردم. فخری خانم سر تا پایم را با دقت برانداز کرد و گفت: علیک سلام. بفرمایید. خوش آمدید.

مهری بدون توجه به او به آشپزخانه رفت. شیر خشکی برای سیامک درست کرد و به زور به دهانش چپاند. فخری خانم با تاسف سر تکان داد و گفت: اخه این شیرهای آب زیپو چیه می بندی به ناف این بچه؟ نگاه کن از لاغری عین

نی قلیون شده، شما بهش بگو که دوستش هستی شاید حرفتان را قبول کند. شیر خودشو که نداد. دست کم بهش بگید شیر گاو بده به این بچه تا یک کم جون بگیره. نمی دونستم چی باید بگم که مهری خودش به حرف آمد و گفت: باز شروع کردید مادر جون؟ چقدر بگم دکتر گفته تا دو سالگی شیر خشک، بعد از دو سال شیر گاو که چربی اش بیشتره.... این بدبخت فقط پنج ماهشه. تا بعد از ظهر که آنجا بودم همین آش بود همین کاسه. فخری خانم مرتب از کارهای مهری ایراد می گرفت و مهری هم با قلبه و کنایه جوابش را می داد. اعصابم بهم ریخته بود. دلم می خواست با مهری تنها باشم. خیلی حرفها داشتیم با هم بزیم اما انگار حسابی جا خوش کرده بود. ظهر برای کشیدن نهار با مهری به آشپزخانه رفتیم. مهری گفت: می بینی تورو خدا هرروز نهارشو پایین می خوره حالا که می بینه تو آمدی اینجا حاضر نیست یک ساعت تنهامون بذاره حالا هی بگو چرا نمی آی تهران... روزگارمو ببین. این مثل دنباله همه جا به ما چسبیده. به خداوند خدا آگه این وضع ادامه پیدا کنه از علی طلاق می گیرم. آخه اینم شد زندگی؟ دلداریش دادم. بعد از نهار بچه ها را خواباندیم. فخری خانم همان جا متکایی زیر سرش گذاشت و چرتی زد. جای خوردیم و اهسته صحبت کردیم تا غروب شد. خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. ربابه رد را به رویم گشود و با دستپاچگی سلام کرد و گفت: جواد آقا آمده بچه ها را ببینه.

جا خوردم دلم نمی خواست قیافه منحوسش را ببینم. او یادآور تلخ ترین دوران زندگی ام بود. خواستم برگردم گشتی در خیابان بزنم تا او برود که سعید توی راهرو دوید و با خوشحالی فریاد زد: خانم جان، خانم جان مامانم اومد... مامانم...

صدای جواد را شنیدم که گفت: چشمتان روشن.

همان طور مردد وسط راهرو ایستاده بودم به ربابه گفتم: من توی اتاق دم دری هستم تا او برود... که یک دفعه هیکل بی قواره او جلوی در نمایان شد. بی اختیار سلام کردم. مات و مبهوت نگاهم می کرد. خانم جان از اتاق بیرون آمد و گفت: بیا تو مادر چرا توی راهرو ایستادی و با اشاره به من فهماند که جواد عازم رفتن است. با اکراه از جلوی نگاههای هیزش رد شدم و خودم را داخل اتاق انداختم. شنیدم که جواد گفت: طلعت خانم چادر را هم که از سر در آوردند. برای همین که دیگه ما را در شان خودشان نمی دانند. هرچی نباشه من پدر این بچه ها هستم... یک احوالپرسی که آدم را نمی کشه.

خانم جان که زن متعصب و مومنی بود گفت: چه حرفهایی می زنی جواد آقا شما الان به او نامحرمید. چه بهتر که کمتر با هم روبرو شوید. جواد با عصبانیت و قیافه گرفته سرش را داخل اتاق کرد. من همان طور وسط اتاق ایستاده بودم. نگاهی پر از نفرت به من انداخت و گفت: اگر محرم و نامحرم سرش می شد که آدم دلش نمی سوخت. و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لب هایش نقش بسته بود گفت: طلعت خانم شاهنامه آخرش خوشه. من نفرینت کردم. مطمئن باش خیر نمی بینی این بچه ها را به آتش دلت سوزاندی می رسه اون روزی که خودتم توی این آتش بسوزی.

سرم پایین بود و از خشم می لرزیدم. خانم جان که کنار در ایستاده بود اخمهایش را در هم کشید و گفت: بفرمایید جواد آقا دست از این حرفها بردارید. شما که الحودالله رفتید سر خونه و زندگی تان. چه کارش دارید؟ می بینید که اونم داره زندگی اش را می کنه. گذشته ها گذشته... دست بردارید دیگه.

جواد هم حال خوشی نداشت. در حالی که صدایش می لرزید خداحافظی کرد و رفت. اعصابم آن قدر متشنج بود که دادی بر سر سعید کشیده و گفتم: مگه مرض داشتی گفتی مامانم اومده. سعید هاج و واج نگاهم می کرد. خانم جان

با عصبانیت رو به من کرد و گفت: حالا زورت به این بچه رسیده...اون چه گناهی داره؟ خدا را شکر که اقا جان منزل نبودند. شاید جواد آقادر حضور آقا جان جرات حرف زدن پیدا نمی کرد. آن روز نیز گذشت. خانم جان پيله کرده بود که چرا با اقوام شوهرت رفت و آمد نمیکنی. آخرش ناچار شدم بگویم رضا با انها مراده ندارد و با هم قهرند. یک هفته مرخصی ام تمام شد و به تهران برگشتم. رضا استقبال گرمی از من و امیر به عمل آورد و باز هم ساعتی خوش و فراموش نشدنی با هم داشتیم. جریان جواد را مو به مو برایش گفتم. تنها حرفی که زد این بود که ان شالله زندگی خوبی داشته باشد و ما را حلال کند. حرصم گرفته بود. بیشتر دلم می خواست بد و بیراه و فحشی نثارش کند اما او چنین نبود. صبور و خوش قلب با دلی به وسعت دریا.

یکی دو هفته بعد که به خانم جان تلفن کردم تا احوالی از آن دو و بچه ها پیرسم با کمال تاسف شنیدم که جواد بچه ها را به منزل خودش برده. هرچه آقا جان سعی کرده مانعش شود تهدیدشان کرده که اگر اجازه ندهند به قانون متوسل خواهد شد. دلم آتش گرفت حالا چه به روز بچه هایم می آمد. سعید باید خودش را برای سال دوم دبستان آماده می کرد. با وجود مادر ناتنی که خودش بچه کوچک داشت چه روزگاری پیدا می کردند. چند هفته ای حال و روزم را نمی فهمیدم و مرتب با مشهد در تماس بودم. آقا جان معتقد بودند جواد مرد لجباز و کینه توزی است چون مرا دیده داغ دلش تازه شده و خواسته بدین وسیله تلافی کند. عقیده داشتند که به زودی از نگهداری آنها خسته می شود و خودش برشان می گرداند. گرفتاریهای زندگی و مشغله اداره سرم را گرم کرده و کم کم وضعیت موجود را پذیرفتم. چند ماهی به همین منوال گذشت تا زمستان از راه رسید. راهپیماییهای مردم همچنان ادامه داشت. رژیم شاه با همه تلاشی که کرد کاری از پیش نبرد. انقلاب در شرف پیروزی بود. عاقبت در بیست و دوم سال 1357 که حکومت خاندان پهلوی برای همیشه جای خودش را به حکومت مردمی و اسلامی داد. شهر یکپارچه شور و شادی بود. مردم در کوچه و خیابانها به یکدیگر شیرینی و شکلات تعارف می کردند. رضا خوشحال و شادمان چند شاخه گل به برف پاک کن ماشینش رده بود. به اتفاق من و امیر برای تماشای شادی مردم به دور زدن در خیابانهای تهران پرداختیم. اوضاع اداره به کلی به هم ریخته بود بسیاری از روسای قدیم از کار برکنار شدند و تنها کسانی باقی ماندند که پرونده اعمالشان سپید بود و در هیچ زد و بندی دخالت نداشتند. مهندس کمالی که یکی از مدیران عالی رتبه اداره بود مدتی مورد بازجویی و استنطاق قرار گرفت. همه کارمندان اداره نگرانش بودند. هر کسی به نوعی مدیون الطاف بی شمار او بود. اما از آنجایی که هیچ مورد منفی در پرونده اش وجود نداشت دوباره به اداره بازگشت. تعطیلات عید از راه رسید. دومین روز سال نو با فروغ و نادر و چند تن از دوستانمان به یک سفر دسته جمعی به شمال رفتیم. سفر خیلی خوبی بود. پنجم فروردین ماه به تهران بازگشتیم نهم فروردین ماه جشن سه سالگی امیر را در منزل خودمان برقرار کردیم. طبق معمول رضا یک دسته عکس از من و امیر در حالتهای مختلف گرفت که به آلبوم عکسهایمان اضافه کردیم. پس از تعطیلات نوروز بود. یک روز با خانمهای همکارم مشغول گفت و گو بودیم. یکی از خانمها برای خواندن مطلبی جالب مجله ای کیفش بیرون آورد از او خواهش کردم مجله را به من بدهد تا نگاهی به ان بیناندام. آخر وقت اداری بود و بی کار بودم. ضمن ورق زدن آن مجله که زن روز نام داشت به صفحه ای به نام بر سر دوراهی برخوردیم. چند خط از ماجرای داستان مربوط به این صفحه را خواندم. توجهم بیشتر جلب شد. به نظر مجله خوبی آمد. سر راه همان شماره را خریدم و به خانه بردم تا در اوقات بیکاری مطالعه کنم. روزهای بعد پس از خواندن همه صفحه های ان از همه بیشتر از داستان بر سر دو راهی خوشم آمد. در واقع شرح سرگذشتهای حقیقی مردم بود که در زندگی خصوصی خود بر سر دو راهی مانده اند و نمی دانند چه باید بکنند. داستان خودشان را برای

مجله می فرستادند و در شماره های آینده عوامل دست اندر کار مجله بهترین پاسخ را به کمک افراد ذی صلاح برایشان پیدا کرده و از طریق مجله چاپ می کردند. به این مجله علاقه مند شدم و هر هفته آن امی خریدم. گاهی داستانهای بر سر دوراهی را برای رضا می خواندم یا تعریف می کردم. یکی از روزها ضمن خواندن یکی از همین داستانها رضا به فکر افتاد که ما هم داستان زندگی خودمان را برایشان بفرستیم گفت شاید حالا با وجود حکومت اسلامی و داشتن افراد مومن و با سوادى که در راس کارها بودند چاره ای برای مشکلمان پیدا شود. از طرفی خوشحال شدم و روزنه امیدی در قلبم باز شد از طرفی نگران بودم و فهمیدم که اگر رضا صحبتی نمی کند معنایش این نیست که این وضع را پذیرفته. به هر حال قبول کردم که در فرصتی مناسب داستان زندگی ام را به طور خلاصه بنویسم و برایشان پست کنم. نخستین ماه تابستان بود که قصه زندگی ام با نام مستعار به چاپ رسید. آن قدر خوشحال شدم که حد نداشت. قرارا بر این شد که پس از مشورت با مراجع ذی صلاح جواب مناسب از طریق همین مجله در شماره های بعدی داده شود. هر هفته رضا برای خریدن مجله بی تاب بود و جلوی دکه روزنامه فروشی پیاده می شد و شماره تازه را می خرید تا اینکه یک روز در کمال تاسف جواب مربوط به خودم را در ستون پاسخ به داستان بر سر دو راهی گناه که نام آن را خودشان انتخاب کرده بودند دیدم. جواب این بود. مشترک محترم و نویسنده عزیز داستان بر سر دو راهی گناه خانم طالع- س شما و همسر تان متأسفانه حرام ابدی هستید و هیچ راهی جز جدایی برایتان نیست. کلمه ها همچون پتکی بر سرم فرود می آمد. هیچ راهی برایتان نیست. هیچ راهی، هیچ. تصمیم گرفتم مجله را دور بیاندازم. خوشبختانه هفته شلوغ و پر تلاشی داشتیم و رضا به کلی مسئله مجله را فراموش کرده بود. هفته های بعد با خیال راحت مجله خریداری شده را در اختیارش قرار می دادم. روزها همچنان از پی هم می گذشت امتحان سال چهارم دبیرستان را نیز با موفقیت پشت سر گذاشتم دو سال دیگر موفق به اخذ دیپلم می شدم و این در موقعیت اداری ام خیلی تاثیر داشت. عجیب بود که رضا برخلاف دیگر مردان نه تنها هیچ گونه حساسیتی در این مورد نشان نمی داد بلکه با تشویقهایش دلگرم می ساخت. این در حالی بود که خودش تا ششم ابتدایی بیشتر درس نخوانده و پست اداری اش نیز د مقایسه با من بسیار فرق می کرد.

فصل 24

تابستانی دیگر آغاز شد. اگر چه سه سال بیشتر از عمر امیر نمی گذشت ولی بیش از حد عاقل و فهمیده به نظر می آمد و این خصیصه با صورت زیبا و زبان شیرینش از او موجودی بسیار دوست داشتنی ساخته بود. تمام کاکنان مهدکودک او را می پرستیدند. نمی دانم چرا دلم می خواست موهایش را بلند نگه دارم شاید به دلیل نداشتن دختر یا شاید هم به خاطر اینکه حیفم می آمد موهای به آن زیبایی را به دست قیچی بسپارم. هر چه بود با مد آن زمان مطابقت داشت. یک بار به خاطر داشتن تیپ استثنایی و چهره خاصی که داشت در خیابان از طرف دست اندر کاران سینما از ما دعوت کردند او را به استودیو برده و برای بازی در فیلم امیر را به آنان بسپاریم. رضا به شدت مخالفت کرد و صد البته که خود من هم تمایلی نداشتم و ترجیح دادم همان طور در دنیای شیرین کودکانه اش غرق باشم. رضا عاشقانه امیر را دوست داشت و همه فکر و ذکرش تعلیم و تربیت او بود. از هیچگونه خرجی برای پرورش هر چه بهتر او دریغ نمی کرد و این تنها روزنه امیدم بود. همیشه فکر می کردم هر چه امیر بزرگ تر بشود وابستگی رضا به او بیشتر خواهد شد و مسئله جدایی ما خود به خود رنگ خواهد باخت. آن قدر به رضا علاقه داشتم که با تمام وجود دلم می خواست فرزند دیگری از او داشته باشم. به خصوص که امیر را خیلی راحت بزرگ کردم. ولی رضا به شدت مراقب بود و این به من یادآوری می کرد که عهد و پیمان او با خدای خودش هنوز به قوت خویش باقی است.

آن سال تصمیم گرفتیم به خانه بزرگ تری نقل مکان کنیم. آپارتمانی در بلوار الیزابت که به بلوار کشاورز تغییر نام یافته بود پیدا کردیم که از هر جهت راحت و مناسب بود. اگر چه اجاره اش کمی سنگین به نظر می آمد ولی مطمئن بودیم که از عهده اش بر می آییم و استطاعتش را داریم. در خانه جدید اتاقی را به امیر اختصاص دادم و با حوصله زیاد تزئینش کردم. اتاق خواب بزرگ تر را برای خودمان در نظر گرفته و طوری آن را دکور کردم که از هر جهت مطابق ذوق و سلیقه رضا باشد. به خاطر داشتن سالن بزرگ یک دست مبل و میز ناهار خوری به وسایلمان اضافه کردیم که همیشه آرزویش را داشتیم. احساس می کردم خوشبخت ترین زن عالمم. شوهری مهربان و درستکار، فرزندی زیبا و سالم وضعیت مالی به نسبت خوب اما از آنجای که هیچ دلی در این دنیا بی غصه نیست ترس از آینده و عملی نمودن آنچه روزی رضا حرفش را زده بود همچون نیشتری قلبم را می خراشید و سعادت را ضایع می کرد. اگر چه رضا دیگر در این باب سخنی نمی گفت و اشاره ای بدان نمی کرد آنچه از همه بیشتر آزارم می داد آوازه عشق شورانگیز ما بود که در همه اداره دهان به دهان گشته بود و به همین جهت مورد حسادت بسیاری از همکاران بود. همه تصور می کردند من تنها زن روی زمین هستم که چیزی از خوشبختی کم ندارم و عاقبت به خیر شده ام. گاهی اوقات می پرسیدند چه کار کرده ام که تا این درجه مورد توجه و علاقه همسرم می باشم؟ هیچ کس فکرش را نمی توانست بکند که چقدر از عاقبتم می ترسم و با گذشت هر سال صدبار می میرم و زنده می شوم. بیشتر بعدازظهرها فروغ به منزلمان می آمد. حالا من هم پا به پای او سیگار می کشیدم ولی پنهان از رضا. به همین خاطر ناچار بودم پیش از آمدن او دست و صورتم را بشورم و لباسهایم را عوض کنم و پنجره ها را باز بگذارم چون به شدت از بوی سیگار بدش می آمد و حتی از دیدن زیر سیگاری حالت تهوع پیدا می کرد. گاهی به شوخی و خنده به فروغ می گفتم: این قدر گاه دود نکن دختر. زن من مثل ماهی سفید می مونه آخرش تو ماهی دودپیش می کنی. فروغ هم با لهجه زیبای تهرانی جواب می داد: آخ که تو چقدر زن ندیده ای.

رضا خیلی روی امیر حساس بود و همیشه او را از مجاورت با افراد سیگاری دور نگه می داشت. تابستان گذشت اواسط پاییز بود که خانم جان و آقا جان برای اولین بار پس از چهار سال که از ازدوایم می گذشت به تهران آمدند. از خوشحالی روی پا بند نبودم. با دیدن خانه خوب و اسباب و وسایل کامل و زندگی شیرینی که داشتیم خیالشان از هر حیث راحت شد. رضا هم برایشان سنگ تمام گذاشت. بیچاره آن قدر بی کس و تنها مانده بود که هر روز با ذوق و شوق از اداره به خانه می آمد. خود من هم سه روز از یک هفته ای که در منزل ما بودند مرخصی گرفتم تا بهتر اسباب پذیرایی از آنان را فراهم کنم. تازه می فهمیدم چقدر لازم بود رانندگی بلد باشم و مجبور نشوم هر روز تا بعدازظهر منتظر رضا بمانم تا آنها را در شهر بگردانیم. با خودم عهد کردم پس از رفتن آنان در نخستین فرصت در آموزشگاه رانندگی ثبت نام کنم. یک هفته اقامت خانم جان و آقا جان به سرعت سپری شد امیر تمام مدت مثل پروانه دورشان می چرخید و با لهجه شیرین تهرانی اش آن دو را شیفته خود کرده بود. جای سعید و حمید خیلی برایم خالی بود و از اینکه در این سفر همراه آنان نبودند رنج می کشیدم. خانم جان و آقا جان امیر را عادت داده بودند شبها کنارشان بخوابد و به قصه های شیرین خانم جان گوش کند. ماتم داشتم پس از رفتن آن دو چطور سر گرمش کنم. خیلی از حضور آنان در منزلمان لذت می برد. روزهای خوش دور هم بودن به پایان رسید. روز آخر چمدانشان را مرتب و منظم بستم. مقداری سوغاتی با همفکری رضا برای ربابه و بچه هایم خریدم و کنار خریدهای خانم جان گذاشتم. آقا جان مبلغ قابل توجهی پول به عنوان جهیزیه به زور و اصرار در دست رضا گذاشت و گفت: ای کاش مشهد زندگی می کردید. شرمنده ام که از راه دور نمی توانم آن طور که باید و شاید برایتان پدری کنم. رضا

دستشان را بوسید و گفت: شما حق پدری را تمام کردید. نگهداری از دو پسر بچه کوچک کار ساده ای نیست. خانم جان آهی کشید و گفت: حالا که یک سال است از بچه هایم دور شدم البته نه اینکه از حالشان بی خبر باشم. گاهی ربابه را می فرستم دنبالش و گرنه آن از خدا بی خبر که نه خودش حالی از ما می پرسد نه آن طفلهای معصوم را اجازه می دهد سراغی از ما بگیرند. خدا خیرش بدهد، زنش آدم بدی نیست. هیچ وقت نشنیدم سعید از دست او شکایتی داشته باشد. خوب البته مادر ناتنی است نمی گویم قربان صدقه شان می رود ولی خوب آزار هم نمی رساند. خدا عوضش بدهد. چشمهایم پر از اشک شد. زندگی مرفه امیر را با آن دو مقایسه می کردم و رنج می کشیدم. به اتفاق رضا و امیر به فرودگاه رساندیمشان. خانم جان موقع خداحافظی با چشمانی اشک آلود من و امیر را در آغوش فشرد و سفارش کرد که قدر رضا را بدانم و سعی کنم مثل او مومن و با تقوا باشم تا در زندگی خداوند یاری ام کند و سایه او را روی سرم نگه دارد. آقا جان هم رضا را پدران در آغوش گرفت و از او به خاطر خوبیهایش تشکر کرد و از او خواست حمایتش را از من دریغ نکند چون من خیری از ازدواج اولم ندیده ام. خیلی از حرفهایشان خوشحال شدم. به هر حال این صحبتها بی تاثیر نبود و شاید می توانست موجب شود رضا آن افکار مسموم و آزار دهنده را از مغزش بزدايد و کمی واقع بینانه به زندگی زناشویی مان بنگرد.

اواخر زمستان بود که گواهینامه رانندگی ام را گرفتم. رضا مثل همیشه همت و پشتکارم را ستود. در صورتی که هوا خوب بود من را پشت فرمان می نشاند و در حالی که خودش بغل دستم نشسته بود با هم به خیابانهای شلوغ و پرازدام تهران می رفیم. او معتقد بود گواهینامه فقط حکم مدرک را دارد و اصل رانندگی چیز دیگریست و یک راننده بیشتر شگردها و مهارتهایش را در اثر تجربه به دست می آورد. ال نو برادر کوچک رضا به تهران آمد. حالا احمد پسری بود بیست و دو ساله. لاغر اندام و بلند قامت و بسیار خجالتی و تعارفی. نخستین بار بود که تنها مسافرت می کرد و از لابلای صحبتهای این طور دستگیرم شد که برای کار به تهران آمده. بی نهایت چشم و گوش بسته و ساده لوح به نظر می آمد. همه چیز زندگی در تهران برایش جالب و تازه بود. نخستین بار که فروغ را دید چنان با دهان باز به رفتار و حرکاتش خیره شده بود که خنده ام می گرفت. ده روز از آمدنش به تهران می گذشت که بیشتر جاهای دیدنی تهران را نشانش داده بودیم. با من هم رفتاری صمیمانه داشت. یک روز در حالی که با امیر سرگرم بازی بود گفت: زن داداش، فروغ چند سال داره؟

- فکر می کنم بیست و سه سال چطور مگه؟

- هیچی می خواستم ببینم چطور تا به حال شوهر نکرده؟

چنان با صدای بلند شروع به خندیدن کردم که جا خورد و پرسید: حرف بدی زدم؟

- نه اصلاً

- پس چرا می خندید؟

- آخه فروغ شش ساله ازدواج کرده. یک روز می برمت خونه شون تا شوهرشو ببینی.

از اون روز به بعد رفتار احمد با فروغ خیلی جدی و سنگین شد و سعی می کرد زیاد با او همکلام نشود. فروغ که

خیلی تعجب کرده بود از من پرسید: طلعت این برادر شوهرت دیوونه اس؟

خندیدم و گفتم: چرا دیوونه باشه؟

- آخه هر بار دیدمش یه جور بود. گاهی می خنده و گاهی اخم می کنه. چقدر با رضا فرق داره.

- فروغ جان بچه های شهرستانی خیلی ساده اند. اولش خیال می کرد تو مجردی. از وقتی بهش گفتم شوهر داری سعی می کنه با تو سنگین تر از قبل رفتار کنه.

فروغ با تعجب گفت: راست می گی دیدم رفتارش چقدر تغییر کرده و سر سنگین تر شده.

- عادت مردم مشهد این طوره. خانمهای ازدواج کرده زیاد با جنس مخالف گرم نمی گیرند.

می دونستم فروغ دختر شاد و شنگولیه و هیچ گونه غرضی در اعمال و رفتارش نیست. به هر حال از آن روز به بعد دیگر ندیدم احمد مثل گذشته با فروغ گرم و گیوا رفتار کند. پس از گذشت یک ماه رضا توانست کاری برای احمد در یک شرکت خصوصی دست و پا کند. خوشبختانه ساختمان شرکت بزرگ بود و اتاقی جهت سکونت به او داده شد. این طوری پول ایاب و ذهاب هم نمی داد. بیشتر جمعه ها از احمد خواهش می کردم برای ناهار و شام به منزلمان بیاید به خصوص که امیر علاقه زیادی به عمویش پیدا کرده بود.

احمد پسر پاک و نجیبی بودو درست مثل رضا نمازخوان و با خدا. به من خیلی علاقه داشت و دلش می خواست در جریان همه کارهایش قرار بگیرم. حتی لباسش را با سلیقه من می خرید. احساس می کردم آرزو دارد همسری داشته باشد و زندگی مثل زندگی برادرش. همیشه از سلیقه و طرز خانه داری من تعریف می کرد. چندبار گفته بود اگر بخواید ازدواج کند دلش می خواهد همسر آینده اش را من انتخاب کنم. پس از گذشت چند ماه چنان صمیمیتی با من پیدا کرده بود که حتی از مادرش در حضور من بدگویی می کرد: نمی دونید زن دادش، چقدر مرا تحت فشار قرار داده بود. اگر می خواستم آب بخورم باید از او اجازه می گرفتم. بس که مثل بچه های دوساله با من رفتار کرده همیشه احساس می کنم آدم بی عرضه و کم رویی تربیت شدم. به خاطر همین بود که تصمیم گرفتم پیام پیش داداش رضا. یعنی خود داداش از من خواست پیام تهران. می گفت اگه کنار مادر باشی هیچی نمی شی. چون اون این اجازه را به تو نمی ده. از وقتی آمدم تهران تازه می فهمم که دارم مثل آدمای زندگی می کنم.

دلم خیلی برایش می سوخت حتی بچه های کوچک تهرانی از او زبل تر و زرنگ تر بودند. آمدن او به تهران نه تنها برای خودش بلکه برای ما هم مفید بود. همیشه آماده بود هرگونه خدمتی که به او محول می کنم را انجام دهد. به خاطر رضا بیشتر خوشحال بودم. حالا دیگر در این شهر غریب کسی را داشت که دلسوزش باشد و قدمی برایش بردارد. کار احمد در شرکت نیمه وقت بود و بعدازظهرها کاری نداشت. گاهی امیر را به پارک یا سینما می برد، گاهی ماشینمان را برای تعمیر یا سرویس به تعمیرگاه می برد. بعضی وقتها حتی خرید خانه را هم انجام می داد.

خلاصه خیلی به دردمان می خورد. من هم مثل یک خواهر برایش دل می سوزاندمو چشم و گوشش را باز می کردم که خدای ناخواسته گرفتار دوستان ناباب نشود. تشویقش کردم حساب پس اندازی باز کند تا پول زحمت کشیده اش هدر نرود. گاهی برایش ناهار می پختم و به شرکت می بردم. گاه گذاری به زندگی اش سر وسامانی می دادم و وسایل راحتی اش را فراهم می کردم. زندگی ام بی نقص و بدون هیچ مشکلی پیش می رفت. یک سال به همین منوال گذشت. طی این مدت یک بار دیگر به مشهد رفتم ولی بازهم موفق به دیدار بچه ها نشدم. مدتی بعد یک روز فروغ پژمرده و غمگین به منزلمان آمد و گفت که می خواهد با من حرف بزند. به آشپزخانه رفتم و برایش قهوه ای که دوست داشت درست کردم. زیر سیگار را نیز آوردم و روبه روی هم نشستیم. خیلی نگران شده بودم. نمی دانستم موضوع چیست. تا اینکه فروغ شروع بع صحبت کرد.

- طلعت جان دیگه باید از بچه دار شدن قطع امید کنم. من احمقو بگو این همه سال هر ماه فکر می کردم حمله می شوم.

- مگه چی شده؟ تو که گفتی دکتر از هر جهت به سلامت تو اطمینان داره؟

- مسئله من نیست. مسئله نادره.

- چطور تا حالا نفهمیدید؟

- آخه حاضر نمی شد بیاد دکتر. می گفت خاطرت جمع باشه من سالم سالمم. تا ایمکه دکتر با اطمینان به من گفت که

مشکل از من نیست و مربوط به شوهرته. با هر زبونی که بود راضی اش کردم بره آزمایش بده. دیروز جواب را

بردم پیش دکتر. بقیه اش هم که معلومه. دکتر گفت متاسفانه نادر قارد به ساختن نطفه نیست.

خیلی دلم برایش سوخت. با عشقی که به بچه ها داشت خیلی حیف بود که روزهای جوانی اش را از دست بدهد و در

حسرت بچه دار شدن بسوزد. هیچ راهی به نظرم نمی رسید جز اینکه وادارش کنم به نظر یک دکتر اکتفا نکند. می

دانستم روابطش با شوهرش خوب است و مشکلی جز این نداشتند.

فصل 25

یک سال و نیم بعد درست زمانی که امیر را در مدرسه ابتدایی ثبت نام کردم نادر و فروغ از هم جدا شدند. خدا می

داند چقدر من و رضا غصه خوردیم. آن دو دوستان بسیا خوبی برایمان بودند. اگر چه رضا روابطش را در اداره با

نادر حفظ کرد و من نیز فروغ مرتب می دیدم ولی دیگر دوره های دوستانه مان برپا نشد و دوستان مشترکمان نیز با

جدا شدن آن دو پراکنده شدند. فروغ پدر نداشت و مادرش در یکی از محله های جنوب شهر تهران زندگی می

کرد. فقط یک خواهر داشت که ازدواج کرده و در اراک به سر می برد. بعد از طلاق به خانه مادرش بازگشت. پس از

مدتی کار نیمه وقتی پیدا کرد و با دوستان جدیدی آشنا شد و دیگر مثل گذشته زیاد به خانه ما نمی آمد اما روابطمان

همچنان صمیمانه بود. با رفتن امیر به مدرسه مشکلاتم بیشتر شده بود. هم باید به درس و مشقش می رسیدم هم

مجبور بودم صبحانه و ناهارش را آماده بگذارم تا خودش به تنهایی بخورد. خوشبختانه مدرسه اش به خانه خیلی

نزدیک بود و فاصله چندانی نداشت. طفلک خودش می رفت و می آمد. همین باعث شده بود نسبت به همسالانش

خیلی باعرضه تر و مستقل تر تربیت شود. همیشه نگران بودم که موقع گم کردن غذا خودش را بسوزاند یا پیچ گاز

را باز بگذارد ولی آن قدر عاقل و فهمیده بود که حتی وقتی خودم منزل بودم از گاز خبر می گرفت یا خبر می داد که

کتری جوش آمده و یا غذا سر رفته. بسیار کنجکاو و باهوش بود. یک بار از من پرسید: ماما چرا برادرهای من با ما

زندگی نمی کنند.

برایش شرح دادم رضا پدرشان نیست و من از در آنان جدا شده ام. صورت زیبایش غمگین شد. چند دقیقه ای در

فکر فرو رفت و گفت: یعنی ممکنه از بابای من هم جدا بشی و از این خونه بری؟

محکم در آغوشش گرفتم. چقدر حساس بود. موهای نرم و خوش حالتش را بوسیدم و گفتم: نه عزیز دلم هرگز. من

و بابا خیلی همدیگر را دوست داریم. چرا جدا شویم. من پدر او را دوست نداشتم. وقتی برای رضا تعریف کردم به

فکر فرو رفت و گفت: طفلک...

این یک کلمه را هزار جور برای خودم معنا کردم ولی هیچ حرفی نزد. آن سال به خاطر امیر با همکاری صاحبخانه

تلفن کشیدیم. چقدر خوشحال شدم اگر چه در اداره مرتب تلفن زیر دستم بود ولی این خیلی فرق می کرد. اول به

مهری زنگ زدم که از مدتها قبل تلفن داشت و بعد به خانم جان. چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم بچه ها یک هفته

ای کیف و کتابشان را به منزل آقا جان آورده و انجا مانده اند. با هر دو تایشان صحبت کردم. امیر هم گوشی را

گرفت و حال تک تکشان را پرسید. یک شب جمعه طبق معمول احمد منزل ما بود. شام خوشمزه ای پختم و همگی

دور هم جمع بودیم. نمی دانم چه شد که صحبت به فروغ و نادر کشیده شد. پس از شش ماه که از جدایی آن دو می گذشت تازه احمد خبردار شد که فروغ طلاق گرفته. به وضوح برق شادی را در چشمانش دیدم. رضا نیز متوجه کشش احمد به فروغ شده بود. آخر او نخستین دختری بود که احمد دیده و با او همکلام شده بود مطمئن بودم اهل پیدا کردن دوستدختر و این حرفها نیست. در واقع روی این کارها را نداشت. از آن روز به بعد احمد مرتب به منزلمان می آمد بدون آنکه صحبتی بکند ساعتها می نشست و سرش را با امیر گرم می کرد. حس می کردم به عشق دیدن فروغ می آید ولی از بخت بدش مدتها بود که فروغ آن طرفها آفتابی نشده بود. با شناختی که از فروغ داشتم مطمئن بودم که احمد نظرش را جلب نمی کند. او کجا و احمد چشم و گوش بسته کجا؟ با گرفتن مدرک دیپلم که آن روزها ارزشش بیشتر از لیسانس حالا بود به سمت رییس قسمت ارتقا پیدا کردم و سرپرستی پنج خانم ماشین نویس را به عهده گرفتم. سابقه کاری ام در اداره درخشان بود. حجابم را به شکلی پسندیده و معقول رعایت می کردم. به موقع در اداره حاضر می شدم و خیلی به ندرت تاخیر و یا غیبت داشتم. از مرخصیهایم نیز زیاد استفاده نمی کردم به همین دلایل از طرف روسای اداره مورد تشویق قرار می گرفتم و به عنوان کارمند نمونه مورد احترام بودم.

تابستان بود که در یکی از تماسهای تلفنی ا به خانم جان اصرار کردم به تهران بیاید تا به اتفاق چند روزی به شمال برویم اما آقا جان راضی نمی شدند. مدتی بود بیماری آسمان عود کرده بود و حال و روز مساعدی نداشتند. یک روز که با رضا در خانه تنها بودم صحبت بچه ها پیش آمد و بی اختیار زدم زیر گریه. رضا پیشنهاد کرد اگر راضی هستم با جواد صحبت کند شاید بتواند رضایت او را برای فرستادن بچههایم به تهران بگیرد. دلم خیلی برای آن طفلهای معصوم می سوخت. هیچ تفریحی نداشتند و مرتب مثل کولیها از این خانه به آن خانه کوچ می کردند. وقتی میدیدم امیر علاوه بر کلاس شنا سینما و رستوران می رود و دست کم سالی دو بار به شمال می رود در حالی که آن دو طفل بی گناه نمی دانستند دریا چه شکلی است دلم کباب می شد. صلاح ندیدم رضا با جواد هم صحبت شود. می دانستم جواد از او تنفر دارد. به وسیله آقا جان تلفن محل کار جواد را پیدا کردم. یک روز با دست و پای لرزان به او زنگ زدم. باور نمی کرد من باشم. دست و پایش را حسابی گم کرده بود و با لکنت زبان حرف می زد. حس می کردم عوضی حالیش شده. بدون شک گمان می کرد از کرده ام پشیمان شده ام و قصد برگشتن دارم. شاید هم این تصور من بود چون بعد از اینکه خودم را معرفی کردم گفت: به به طلعت خانم، چه عجب یادی از ما کردی. آخرش دلت تنگ شد؟

باید سعی می کردم دلش را نرم کنم تا مخالفتی برای فرستادن بچه ها نکند. به همین دلیل با لحنی مهربان جواب دادم: راستش می خواستم تشکر کنم از اینکه این مدت زحمت بچه ها به گردن شما افتاده به خصوص از همسران که با آنها خوش رفتار بوده.

انگار دنیا را بهش داده بودند با همان لحن عامیانه همیشگی اش خندید و گفت: اختیار دارید ما که کاری نکردیم. خوب کجا هستی؟ آمدی مشهد؟

چه قدر بی ظرفیت و بی جنبه بود از لحن خودمانی صحبت کردنش حرصم گرفت. دلم می خواست جواب دندان شکنی به او بدهم ولی آرام گفتم: نه تهرانم می خواستم خواهش کنم اگر اجازه بدهید چند روزی بچه ها بیایند تهران آب و هوا عوض کنند.

ناگهان صدایش تغییر کرد. بادی به گلو انداخت و گفت: تهران چه خبره؟ بیایند چه کار؟

- خوب تعطیلاتشان است هم خستگی در می کنند و هم ...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: خودت برشان می گردانی؟

- خوب آره تنها که ولشان نمی کنم.

- پس فقط یک هفته... فهمیدی؟

آن قدر خوشحال شدم که دیگر به حرفهایش گوش ندادم فقط گفتم: باشه باشه پس ببرییشان منزل آقا جانم تا ترتیب آمدنشان را بدهم. من دو روز دیگر به منز آقا جانم تلفن می کنم. احساس می کردم هنوز مردد است به همین خاطر عجولانه تشکر و خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. با شناختی که از او داشتم مطمئن نبودم به قولش وفا کند هر آن امکان داشت تغییر عقیده بدهد. فدای همان روز خانم جان به خانه مان تلفن کرد و گفت: جواد اقا بچه ها را تحویل داده کلی هم سفارش کرده که اگر یک مو از سرشان کم شود چنین و چنان. اهمیت ندادم. قرار شد با ربابه بچه ها را راهی کنند. چقدر خوشحال شدم با وجود ربابه دیگر هیچ مشکلی نداشتم. امیر برای آمدن برادرهایش دقیقه شماری می کرد. به تمام دوستان همسن و سالش خبر داده و همگی خودشان را برای بازیهای دسته جمعی آماده کرده بودند. بچه ها را بعد از ظهر پنجشنبه با قطار راهی کردند. دلم نمی خواست روز ورودشان سرکار باشم. جمعه صبح به اتفاق رضا و امیر به ایستگاه راه آهن رفتیم. رضا دو شاخه گل رز بلند به امیر داد تا به هر کدام از برادرهایش بدهد. وقتی ربابه را بین جمعیت دیدم باور نمی شد که دو پسر قد بلند و لاغر اندامی که در پی اش حرکت می کنند بچه های من باشند. چقدر بزرگ شده بودند. سعید ابتدایی را تمام کرده و طبق نظام جدید به اول راهنمایی می رفت. حمید یک سال از او عقب تر بود. هر دو مثل خودم سبزه و لاغر بودند. هر چه امیر با آن دو خودمانی و صمیمی برخورد کرد برعکس آن دو با خجالت و رودربایستی زیاد با او روبه رو شدند. رضا از همان ابتدا طوری رفتار کرد که آن دو کمتر احساس غریبی بکنند. با حرفهای بامزه و خنده داری که می زد در حالی که دستهایش را روی شانه آن دو حلقه کرده بود تبسم را وری لبهایشان نشاناد. ربابه مدتی در آغوشم گریست. همگی خوشحال و خندان به خانه برگشتیم. امیر برای بردن آن دو به اتاقش آن قدر عجله داشت که مهلت نمی داد چیزی برای خوردن بیاورم. بیچاره ربابه هنوز از گرد راه نرسیده به آشپزخانه رفت و گفت: برو مادر برو با بچه هایت کیف کن و سیر ببینشان. هرکاری داری من برایت می کنم. رضابه زور او را نشاناد و گفت: تا روزی که اینجا هستید مهمان عزیز ما بید و باید حسابی استراحت کنید.

ربابه با تحسین نگاهش کرد و با همان لهجه شیرین روستای اش گفت: آگه مو کار نکنم می میرم. روز که وقت استراحت نیست.

روزهای اول بچه ها غریبی می کردند و با کنجکاوای به همه چیز خیره می شدند. اما سه چهار روز بعد آن قدر شیطنتشان گل کرد که حریفشان نمی شدم. تنها نگرانی ام فروغ بود که گاهی سر زده می آمد. تصمیم گرفتم حقیقت را به او بگویم. دیگر نادر در زندگی او نبود که نگران آبروی رضا باشم. رد ضمن اینکه روابطم با او خیلی صمیمانه تر از سالهای پیش شده بود.

یک هفته از آمدن بچه ها می گذشت ربابه آن قدر کمکم می کرد که حد نداشتم. چقدر آرزو داشتم همیشه در کنارم باشد. این مدت برایم حکم یک مادر را پیدا کرده بود. سعید و حمید بر خلاف امیر بیش از حد خرابکار و شیطان بودند. می ترسیدم امیر هم از آن دو یاد بگیرد با وجود همه کارهای ناشایستی که گاهی انجام می دادند هرگز ندیدم رضا حتی اخمی به آن دو بکند. هر وقت می خواست جلوی شرارتهایشان را بگیرد امیر را خطاب قرار می داد. چقدر شریف بود این مرد. اقامتشان در تهران ده روز به طول انجامید. شبها کنارشان می خوابیدم و با صحبتهای شیرین و

قصه های کودکانه سرشان را گرم می کردم . بعد از ظهرها هم به باغ وحش یا شهر بازی می رفتیم. دلم می خواست بچه هایم دلی از عزا در بیاورند و چند صبحی خوش باشند. چندبار به زور زیر زبان سعید را کشیدم تا بدانم در خانه با نامادری چه روزگاری داشتند اما انگار جواد ترسانده بودشان. به هر حال آنچه از حرفهایشان فهمیدم این بود که زن بابا اگر چه خودش دست به رویشان دراز نمی کرد ولی با بدگوییهایش موجب می شد تا جواد خودش آنها را تنبیه کند. خوب انصافا نگهداری از آن دو کار ساده ای نبود. بیچاره خانم جان حالا می فهمیدم چه سختیهای کشیدند تا آن دو را به این قد و بالا رساندند. هر چه بود گذشت. آقا جان اصرار داشتند زودتر راهی شان کنم تا جواد بار دیگر مخالفتی برای فرستادنشان نکند. یک چمدان اسباب بازی و لباس و لوازم تحریر برایشان خریدم. امیر از شب قبل از رفتنشان دمغ بود و اصرار می کرد دست کم یک کدامشان نزد ما بماند. با تمام عشق که امیر به آن دو تا داشت متاسفانه سعید و حمید به او حسودی می کردند و به اندازه امیر محبت به خرج نمی دادند. جدا شدن از ربابه و بچه ها برایم خیلی غم انگیز بود بچه ها هم دلشان نمی خواست به مشهد برگردند. زندگی در تهران بزرگ در دنیای تازه ای را به رویشان گشوده بود. به خوبی می فهمیدم که از برگشتن به منزل پدرشان اکراه دارند. در منزل آقا جان نیز آزادی عمل نداشتند و احت نبودند. خیلی دلم برایشان می سوخت. موقع خداحافظی سعی کردم احساسم را پنهان کنم تا بیشتر موجب ناراحتی شان نشوم. حمید دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: مامان چرا ما مثل امیر نمی تونیم همیشه با تو باشیم؟

جگرم می سوخت. گفتم: ان شالله وقتی بزرگ تر شدید شما هم می توانید برای همیشه کنارم باشید و کسی نمی تواند مانع تان شود.

ان قدر در ایستگاه راه آهن برایشان دست تکان دادم تا از تیررس نگاهم دور شدند. تا رسیدن به خانه امیر ساکت بود و حرف نمی زد. من هم بغض آلود و غم زده به آسفالت خیابان چشم دوخته بودم. تنها رضا بود که با حرفهای امیدوار کننده اش از بار اندوهم می کاست و اصرار می کرد تا تلاشم را بکنم و بچه ها را برای همیشه به تهران بیاورم تا از امکانات بهتری برخوردار شوند. چه دلی داشت این مرد و چقدر انسان بود. از ابتدای ازدوایم تا به حال همیشه سنگ صبورم بود. هر وقت به او فکر می کردم و اینکه او را در کنارم دارم تمام غمهایم رنگ می باختند. سالهای سخت جنگ ایران و عراق بود. دیگر به شنیدن آژیر و پناه گرفتن در پناهگاهها چه در منزل و چه در اداره عادت کرده بودیم اما من زندگی بی دغدغه و آرامی داشتم. امیر روز به روز بزرگ تر و زیباتر می شد و به همت پدرش در بسیاری از ورزشها مهارت پیدا کرده بود. رضا الگوی خیلی خوبی برای پسرش بود. سالم، ورزشکار، با ایمان و درستکار، خوش خلق و صبور. هر چه می گذشت امیر بیشتر شبیه رضا میشد. اندام عضلانی و پیچیده اش، آرامش و خونسردیش، سلوک و سازشش با محیط و مردم دور و برش، حتی نحوه خوردن و خوابیدنش. گاهی وقتها با پوشیدن پیراهن مردانه، شلوار و کمر بند و کفشهای واکس خورده مشکی گویی پدرش بود در قالبی کوچک تر. دلم نمی خواست بین بچه هایم فرق بگذارم اما دست خودم نبود. امیر برایم چیز دیگری بود. با وجود سن کمش ان قدر خوب درکم می کرد که گاهی باور نمی کردم که فقط هشت سال از عمرش می گذرد. درست مثل خود رضا بود. به تازگی نماز خواندن را هم یاد گرفته بود و با پدرش به نماز می ایستاد، حتی التماس می کرد برای نماز صبح بیدارش کنم ولی دلم نمی آمد و هر بار با بهانه ای سرش را گرم می کردم. روزها و هفته ها و ماهها تند تند از پی هم می گذشت. احمد کار بهتری پیدا کرد و توانست خانه ای کوچک اجاره کند. پسر صرفه جویی بود و با پول خوبی که اندوخته بود برایش مقداری اسباب و وسایل خریدم و به سلیقه خودم به خانه اش سر و سامان دادم. رضا گاهی تنها

به مشهد می رفت و با خریدن هدیه سعی می کرد دل مادرش را نرم کند. هیچ وقت نمی پرسیدم چه می گوید و چه می شنود. این طوری اعصابم راحت تر بود. همین که مزاحم زندگی ام نبودند خدا را شکر می کردم. یکی دوبار احمد با گوشه و کنایه به ما حالی کرد که آمادگی ازدواج پیدا کرده. می خواست برایش آستین بالا بزنیم و دختر مناسبی را پیدا کنیم. می دانستیم که همچنان دل در گروی عشق فروغ دارد ولی حوصله دردرس نداشتیم. بدون آن حرفها هم خانواده رضا دشمن خونی ام بودند. یک روز تعطیل قرار بود با رضا و امیر و احمد برای خوردن ناهار به رستورانی در خارج شهر برویم که فروغ پس از مدتها تلفنی خبر داد برای ناهار به منزلمان می آید. احمد از خوشحالی دست و پایش را گم کرده بود و مرتب دور خودش می چرخید. به رضا گفتم: حالا چه کار کنیم؟ می خوام غذا از بیرون بگیریم و در خانه بمانیم؟

رضا که عاشق طبیعت و هوای آزاد بود مخالفت کرد و گفت: چرا؟ می تونیم فروغ را هم با خودمان ببریم. برایم فرقی نداشت ولی چون مدتها بود او را ندیده بودم دلم می خواست فرصت بیشتری برای صحبت کردن با او داشته باشم. به محض آمدن فروغ رنگ از رخسار احمد پرید. مرتب از من می پرسید که سر و وضعش خوب است یا نه؟ فروغ مثل همیشه آراسته و مرتب خوشبو وارد شد. مدتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. امیر که بچه گرم و گیرا و با اعتماد به نفسی بود جلو دوید و دست در گردن فروغ انداخت و گفت: خاله خیلی بی معرفتی. می دونی چند وقته خونه ما نیومدی؟

فروغ باعلاقه او را در آغوش گرفت و گفت: اگه بدونی برایت چی آوردم. و بسته ای بزرگ مداد رنگی از کیفیت بیرون آورد و به او داد. تازه متوجه احمد شده بودم. مودبانه با او احوالپرسی کرد و طبق معمول کمی سر به سرش گذاشت. آن روز خیلی به همه ما خوش گذشت. احمد از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. پس از ناهار پیشنهاد کرد در فضای سبز اطراف رستوران قدم بزنیم. می دانستم دلش می خواهد با فروغ تنها باشد. به بهانه چای بعد از ناهار به آن دو گفتم خودشان به تنهایی بروند. امیر هم به اصرار همراهشان رفت. من و رضا تنها شدیم. یک فنجان چای برای او و یکی برای خودم ریختم. همان طور که حرکت دستهایم را تعقیب می کرد گفتم: می دونی طلعت فکر می کنم اگر فروغ موافق باشد می توانیم ترتیب ازدواجشان را بدهیم. آن دو زوج خوبی می شوند. احمد پسر ساده دل و نجیبی است. فروغ را هم که سالهاست می شناسیم. دختر بی غل و غش و بی شایسته ای است. تازه این کار ثواب هم دارد هم فروغ از سرگردانی نجات پیدا می کنه هم احمد همسر دلخواهش را به دست می آورد. هر دو کار می کنند و می توانند زندگی راحتی را تشکیل بدهند. با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: رضا جان مادر تو تمام کینه و عداوتش با من به خاطر ازدواج سابقم بوده و اینکه شوهر داشتم و تو پسر خانه بودی. حالا همین کار را برای پسر دیگرش بکنیم.. به خدا می ترسم.

رضا لبخندی زد و گفت: جز من و تو کسی خبر نداره فروغ شوهر داشته می تونیم به کسی نگیم. تازه این طوری آبروی فروغ را هم حفظ کردیم.

- چقدر ساده ای رضا جان. ماه هیچ وقت زیر ابر پنهان نمی مونه. مادر تو یک بار فروغ و نادر را در منزل ما دیده. قاسم و فهیمه چی؟ او نا رو چی می گی؟

- تو مادر منو نمی شناسی اگه ازش بپرسن دیروز چی خوردی یادش نیست. اون وقت از شش هفت سال پیش تا به حال یادش مونده؟ اونم فروغ که هر روز خودشو به یک رنگی در می آره. قاسم هم با من. خودم ازش می خوام به زنش بگه جلوی زبونشو نگه داره تا اینها برن سر خونه و زندگی شون. بعدشم خدا بزرگه.

- حالا نه به باره نه به داره. بذار ببینم نظر فروغ چیه؟ شاید راضی نباشه.
پس از نیم ساعت سر و کله فروغ و احمد پیدا شد. احمد ان قدر بشاش و سر حال بود که حساب نداشت. بعد از ظهر بود که به خانه برگشتیم. رضا، فروغ را تا دم منزلشان رساند. می دانستم این کار را به خاطر احمد می کند تا ان دو مدت زمان بیشتری با هم باشند. پس از پیاده شدن فروغ، رضا به شوخی از احمد پرسید: خوب شاداماد حرفاتو باهات زدی یا نه؟

احمد که حسابی جا خورده بود با لکنت زبان گفت: حرف چی؟

- حرف ازدواج دیگه.

- یک اشاره ای کردم.. اونم ماشالله زرنکه.. زود منظورمو فهمید و گفت برو پسر جان.. من یک سال از تو بزرگترم. این همه دختر توی تهران ریخته. با اون مامان بد اخلاقت مگه خل شدی بیای منو بگیر. منم گفتم من به مامانم کاری ندارم. اصل داداشمه که جای پدرمه.

رضا خندید و گفت: خوب بارک الله. پس خودت تنهایی رفتی خواستگاری؟

احمد از خجالت سرش را پایین انداخت و با دستپاچگی جواب داد: نه اصل کار شما یید و زن داداشم. هر چی بگید من روی حرفتون هیچ حرفی نمی زنم. تازه فروغ خانم آخر سر گفت باید فکراشو بکنه.

دلم برای سادگی احمد می سوخت. به قول رضا توی این تهران چطور می تونستیم به دخترهای گرگ و بلا اعتماد کنیم. هر چه نبود فروغ را سالها بود می شناختیم ولی صلاح ندیدم دخالت کنم. به رضا هم گفتم: خود دانی با برادرت... من حوصله جنجال ندارم.

فصل 26

مدرسه باز شد و امیر به کلاس دوم دبستان رفت. از روز پیک نیک به بعد فروغ یکی دوبار به منزلمان آمد و کلی با هم در این رابطه صحبت کردیم. مجبور شدم ماجرای ازدواج اولم را برایش شرح دهم. باور نمی کرد. با تعجب پرسید: چطور این مسئله را تا به حال از من پنهان کردی و چرا؟

وقتی به او گفتم که فقط به خاطر رضا بوده و دلم نمی خواسته بین همکارانش سر شکسته بشه کمی قانع شد. کلی خندیدیم. هر دو وضعیت مشابهی داشتیم. بر خلاف تصورم فروغ به ازدواج با احمد چندان بی میل نبود در حالی که بارها شنیده بودم احمد را به خاطر دست و پا چلفتی بودن و شهرستانی بودنش مسخره می کند ولی اعتراف کرد که از صفای باطن و روراست بودن او خوشش آمده. از اینکه با هم فامیل می شدیم خوشحال بود و از اینکه برادر مردی مثل رضا را به همسری برگزیند و زندگی ای به شیرینی زندگی من داشته باشد اظهار امیدواری کرد ولی هیچ قول مساعدی نداد. چند ماهی گذشت. در این فاصله فروغ و احمد مرتب با هم در تماس بودند و مراوده داشتند هیچ وقت فراموش نمی کنم روزی که مامور شدم جواب مثبت فروغ را به اطلاع رضا و احمد برسانم. احمد با وجود کم رو بودنش وسط اتاق می رقصید و بشکن می زد. من و رضا از خنده روده بر شده بودیم. همان شب با زور و اصرار ما را به شام دعوت کرد و بر خلاف میل من و رضا کلی بریز و بیاش کرد. حالا مانده بودیم چطور خانم بزرگ را راضی کنیم. رضا و احمد سفری دو روزه به مشهد رفتند. من به ظاهر خودم را کنار کشیدم. اواخر پاییز بود که خانم بزرگ همراه خواهر بزرگ رضا به تهران آمدند و یک راست به منزل احمد رفتند. هر کاری کردیم مادر فروغ جریان ازدواج سابق او را مطرح نکند راضی نشد و گفت جنگ اول به از صلح آخر است. شنیدم که خانم بزرگ یا به عمد یا به سهو در مراسم خواستگاری غش کرده و بعد از به هوش آمدن هم جنجال به پا کرده حتی چند بار خواسته به

تنهایی به مشهد بازگردد ولی احمد برای نرم کردن او متوسل به گریه شده و قسم خورده که اگر فروغ را برایش نگیرند یا خودش سر خود ازدواج می کند یا بلایی سر خودش می آورد. جالب اینجا بود که بیشت مخالفت خانم بزرگ به خاطر این بود که فکر کرده با رضایت دادن به این ازدواج دل مرا شاد می کند. احمد با مسخرگی و خنده می گفت خانم بزرگ گفته می خواهی مرا دشمن شاد کنی در حالی که تمام خوشحالی من به خاطر دل احمد بود. از خواستگاری تا عروسی سه ماه طول کشید. قرار عروسی در روزهای نوروز گذاشته شد. به دستور خانم بزرگ جشن بسیار ساده و مختصری در منزل مادر فروغ برگزار کردند. به جز خواهرها و برادر بزرگ رضا و تعداد اندکی از اقوام فروغ و چند تن از دوستانش کس دیگری نبود. من هم به اجبار فقط یک ساعت در آن جشن شرکت کردم و به خانه برگشتم. خوببختانه مادر رضا از دوستی من و فروغ بویی نبرده بود. با تمام این احوال با اخم و تخم و به اجبار تن به این وصلت داده بود. پر واضح بود که بیشترین حساسیت را روی رضا داشت. اگر چه جشن عروسی ان دو بسیار ساده و به یک میهمانی شبیه بود ولی از اینکه من و رضا خودمان به محضر رفته بودیم و بی هیچ سر و صدایی زندگی مان را شروع کردیم دوباره دلم گرفت. فروغ و احمد بعد از عروسی چند روزی به مشهد رفتند تا عروس خانم را به بقیه فامیل که در عوسی شرکت نداشتند معرفی کنند. خیلی دلم می خواست فروغ زودتر برگردد و شرح وقایع را از زبانش بشنوم ولی وقتی آن دو برگشتند من و رضا و امیر به اتفاق چند تن از دوستانمان به شمال رفته بودیم. به محض برگشتن از شمال برای رفتن به منزل آن دو آرام و قرار نداشتیم. به محل کار احمد خبر دادم. هدیه ای مناسب خریدیم و یک شب برای شام به منزلشان رفتیم. اسباب و وسایل فروغ به آپارتمان احمد رونق بخشیده بود به خصوص که فروغ همه چیز را با سلیقه خودش خیلی اروپایی چیده بود. احمد مثل پروانه دور فروغ می چرخید و از شادی روی پایش بند نبود. فروغ مرتب با شوخی و خنده به رضا می گفت: این برادرت مثل خودت زن ذلیله. شب خوشی بود آن قدر احمد پاک باطن و زلال بود که از ته دل از شادی اش شاد می شدم. به فروغ سفارش کردم از اول زیاد به مادر رضا میدان ندهد تا می تواند سعی کند دوری و دوستی را پیشه سازد. فروغ که بزرگ شده تهران بود و صد تا مثل من را درس می داد خندید و گفت: من خودم درسامو فوت آیم. طوری وانمود کردم که انگار با تو میانه خوبی ندارم تا اگر فهمیم در آینده حرفی راجع به دوستی ما زد خیال کنند بینمان شکراب شده.

با گذشت زمان فروغ با زبان چرب و نرم و لهجه شیرینش حسابی در خانواده رضا جا افتاد و آن طور که خودش می گفت همه را به راحتی سر انگشتش می چرخاند بدون آنکه از خودش مایه بگذارد یا زیادی به آنان رو بدهد. احمد هم مثل موم در دستانش نرم بود و در مقابل فروغ هیچ اراده ای از خودش نداشت. ان قدر به او علاقه مند شده بود که حتی موقع سرکار رفتن اگر مجبور نبود دلش نمی خواست از فروغ جدا بشود. این علاقه پس از سه ماه که فروغ حامله شد به اوج رسید. احمد تمام کارهای مربوط به منزل را با عشق و علاقه انجام می داد و گویی هرگز خسته نمی شد. مرتب چشم به دهان فروغ دوخته بود تا پی فرمانهای چپ و راستش بدود. خیلی خوشحال بودم حالا در تهران کسانی را داشتم که می توانستم روی آنان حساب کنم به خصوص که هر دو مهربان و مهمان نواز بودند و از صمیم قلب به من و رضا و امیر عشق می ورزیدند. از زمانی که فروغ حامله شده بود بیشتر به او سر می زدم. بیشتر صحبتهایمان حول محور رضا و احمد و خانواده شان دور می زد. فروغ از زبان مادر شوهرش شنیده بود که من و رضا مرتکب گناه شدیم و ازدواجمان اشکال شرعی دارد. حتی گفته بودند که به امید روزی هستند که رضا مرا طلاق دهد. فروغ طبق قراری که با هم داشتیم در مقابل این حرف و حدیثها رفتاری بی تفاوت از خودش نشان می داد تا آنها آزادانه حرف دلشان را در حضور او بزنند. این طوری من بهتر در جریان همه چیز قرار می گرفتم. به احمد هم

سفارش کرده بودم به هیچ وجه حساسیتی در این گونه موارد از خودش نشان ندهد تا بدین وسیله وجهه خودش را در خانواده خراب نکند.

ده سال از اقامت در تهران بزرگ می گذشت. خیابانها را یاد گرفته و به خوبی رانندگی می کردم. همه اینها را مدیون همکاری و مساعدت رضا بودم احساس می کردم مرا طوری پرورش می دهد تا بتوانم روی پای خودم باشم و از این بابت همیشه تحسینم می کرد. امیر روز به روز قد می کشید و زیباتر می شد. وقتی در کلاس دوم دبستان درس می خواند به مرد کوچکی می مانست که قادر به انجام کارهای بزرگ بود. برایم خرید می کرد حتی در نظافت خانه یاری ام می داد. گاهی چهار پایه ای زیر پایش می گذاشت و با دستهای کوچکش برایم ظرف می شست. دیوانه وار دوستش داشتم و به ان همه عقل و درایتش افتخار می کردم. او هم عاشق من و پدرش بود و رفتار صمیمانه ای با ما داشت. سه سال بعد درست زمانی که امیر در کلاس اول راهنمایی ثبت نام می کردم و فروغ پسری دو ساله داشت مهری پس از سالها زندگی مشترک از همسرش جدا شد. وقتی خبر طلاقش را تلفنی به اطلاع من رساند باورم نمی شد. با اصرار از او خواستم مدتی به تهران بیاید قبول کرد و قول داد تا آخر هفته ترتیب مسافرتش را به تهران بدهد. خیلی از مهری تعجب می کردم در طول این سالها در حالی که مرتب با هم تماس بودیم هیچ گاه نشنیدم بگوید در زندگی زناشوی اش به مرحله ای رسیده که مجبور است طلاق بگیرد. زیاد صحبت نمی کرد اگر هم سخنی می گفت شوخی و جدی اش را نمی شد از هم تشخیص داد. به راستی که گردش روزگار چه بازیهایی دارد. تا روز آمدن مهری حال و روزم را نمی فهمیدم. رضا هم از شادی ام شاد و اندوهم غمگین می شد. یک شب پیش از آمدنش کلیه مواد غذایی لازم را خریداری کرده و یخچالم را پر کردم. از آنجایی که زیاد مرخصی نمی رفتم به راحتی یک هفته مرخصی گرفتم تا در خدمت مهری باشم. برخلاف تصورم او تنها و بدون پسرش آمد. به ظاهر شاد و سر حال به نظر می رسید. رضا استقبال گرمی از او به عمل آورد. اتاق امیر را از قبل برایش آماده کرده بودم. امیر که پسر عاقل و فهمیده ای بود با کمال میل پذیرفت که تا روز اقامت مهری در اتاق ما بخواهد. شب ورود مهری را هیچ وقت فراموش نمی کنم. خودم پشت فرمان اتومبیل نشستم و به اتفاق امیر به فرودگاه رفتیم. دلم می خواست مهارتم را در رانندگی به او نشان بدهم. امیر چنان برخورد صمیمانه ای با مهری داشت که انگار سالهای سال با او آشنا بوده حتی بیشتر از من اظهار خوشحالی می کرد. درست مثل پدرش عاشق میهمان بود. میز شام کامل و زیبایی برایش چیدم. راستی که چقدر با او احساس نزدیکی می کردم. حالا به خوبی می فهمیدم که دوست دوران کودکی چقدر با دوستان بعدی که انسان در زندگی پیدا می کند فرق دارد. رابطه عاطفی عمیقی بین من و مهری و رضا برقرار بود انگار از گوشت و خون هم بودیم و یکدیگر را به خوبی می فهمیدیم. مهری از خانه داری و حسن سلیقه ام تعجب کرده بود و مرتب دور و بر خانه را نگاه می کرد و می گفت: کی فکرش را می کرد آن طلعت مظلوم و دست و پا چلفتی که آن طور از شوهرش کتک می خورد به اینچنین خانمی مبدل شود.

رضا به دفاع از من گفت: زن من از همون اول با عرضه و لیاقت بود.

مهری با تمسخر گفت: خدا برایت ببخشد. بلند شو برایش اسفند دود کن.

فردای آن روز در غیاب رضا خیلی با هم صحبت کردیم. تمام مشکل مهری زندگی با مادر شوهرش نبود بلکه بیشتر مشکلتش اخلاق خشک و خالی از احساس آقای احمدی بود و مسائلی که به خاطر اختلاف سنی زیادش با او داشت. حالا می فهمیدم مهری زیر نقاب شاد و شوخ و شنگی که بر چهره داشت چقدر حساس و نازک دل بود و من خبر نداشتم. پرسیدم: چرا به همسرت نگفتی از چه چیز رنج میبری؟

آهی کشید و با همان لبخند همیشگی اش جواب داد: آخه مهر به زور و عشق به چمبه که نمی شه. وقتی در عرض دوازده سال زندگی مشترک حتی یک بار به من حق نداد، وقتی زنش را کرده کلفت دست به سینه ننه اش، دیگه حرف زدن چه دردی را می تونه دوا کنه؟ راستش این جور مردها بهتره با مادرشون تنها باشن. اینا زن نمی خوان بیشتر به یک پرستار احتیاج درن تا مادرشونو تر و خشک کنه.

- حالا تکلیف سیامک چی میشه؟

- ماشالله ده سالشه. علی که خیال راحت از سر بازش کرد. من دلم می خواست پیش باباش باشه ولی خودش با منت زیاد به پدرم گفت: من از اون مردهایی نیستم که با احساسات بچه ام بازی کنم. می دونم بچه ها در این سن و سال به مادر بیشتر احتیاج دارند. می بینی طلعت جان این مردها چه جنگولک بازهایی هستنند؟ فکر می کنه من خرم. اون بخشید به من تا خودش راحت و آسوده بره دنبال یک هالوی دیگه مثل من بگرده.. شاید هم به خیال خودش این طوری راه ازدواج دوباره را برای من سد می کنه. دیگه نمی فهمه که اگه من می خواستم شوهر کنم که از او طلاق نمی گرفتم.

- وا این حرفها چیه مهری جان. مگه می شه یک زن جوون تا آخر عمر دون شوهر سر کنه...حالا نه ولی چند سال دیگه که باید شوهر کنی.

- مگه دیوونه ام؟ فکر می کنی مردهای دیگه از اون بهترن. به رضا نیگا نکن اون استثناست و حسابش از همه جداست. چقدر احمق بودم من که به بیست سال اختلاف سنی آن طور ساده نگاه کردم. اگه بدونی چی کشیدم. هرچی که من دوست داشتم و هر کاری که آرزوی انجامش را سر می پروراندم او سالها قبل تجربه کرده بود و هیچ اشتیاقی برای انجامش نداشت. مسخره است که من بیچاره را به جرم آنکه مطابق با سن و سالم رفتار می کردم سرزنش می کرد و مورد تحقیر قرار می داد.

تا بعد از ظهر از هر دری سخن گفتیم. پیشنهاد کردم حاضر بشود تاگشتی در خیابانها بزنیم. چقدر تعجب کردم وقتی آن مهری خیابان گرد عاشق بازار گفت: ولش کن.. من تو خونه راحت ترم. دلم نمی خواد چشمم به هیچ آدمیزادی بیفته.

چقدر با مهری چند سال پیش تفاوت کرده بود. ان روز رضا تلفن کرد و گفت نهار را در اداره می خورد. خوشحال بود که من تنها نیستم و بهترین دوستم را در کنارم دارم. امیر خوشحال و خندان از حضور یک مهمان در منزل خیلی راضی به نظر میرسید. با مهری جور شده بود و خیلی راحت و صمیمی با او برخورد می کرد. آن شب تا آمدن رضا با هم به آشپزخانه رفته و شام پختیم. من هم فرصت پیدا کردم تا با او درددل کنم و از اضطراب و نگرانی ام و ترسی که از خانواده رضا داشتم و حرفهایی که جسته و گریخته از فروغ می شنیدم بگویم. مهری خوب به حرفهایم گوش کرد و گفت: والله چی بگم؟ رضا آدم معتقدیه. تو از رفتار و کردار او باید بفهمی که هنوز به این قضیه پابنده یا نه؟ آدمیزاد هر روز به جوریه. شاید تا به حال این مسئله رو پذیرفته باشه.

با نگرانی ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: نه مهری جان با شناختی که از رضا دارم محاله به این سادگی بپذیره. اون تمام قدمهایی که تو زندگی برمی داره فقط و فقط برای رضای خداست...هدف زندگی اش اینه.

مهری متفکرانه نگاهم کرد و هیچ نگفت. شب رضا با دستی پر و صورتی خندان به خانه آمد. کنار هم شام خوردیم و قرار بر این شد که فردا احمد و فروغ را دعوت کنیم تا با مهری آشنا شوند. هفته بسیار خوشی را با مهری گذراندم و بر خلاف میل او چند بار ا هم به سینما و مراکز خرید رفتیم. امیر چنان به مهری خو گرفته بود که باز نگران روز

بازگشت میهمان بودم. همیشه همین طور بود. زود دل می بست و تا مدتها پس از رفتن میهمانان کسل و دماغ بود. مهری از زندگی در تهران خیلی خوشش آمده بود. قسم خورد که به محض رفتن به مشهد برنامه هایش را برای زندگی و سکونت در تهران ردیف کند. آخ که اگر این طوری میشد دیگر هیچ چیز از خدا نمی خواستم. روزهای خوب بودن با مهری هم به آخر رسید. به اتفاق رضا و امیر او را به فرودگاه رساندیم. مدتی در آغوش هم گریستیم. با التماس از او خواستم دست پسرش را بگیرد و برای همیشه به تهران بیاید. رضا قول داد که در پیدا کردن کار مناسب و خانه ای جهت سکونت او آنچه در توان دارد برایش انجام دهد.

برای آمدن مهری به تهران دو سال انتظار کشیدم.

فصل 27 (قسمت اول)

حالا امیر پسری چهارده ساله شده بود که صورتش کمی تغییر کرده و آن زیبایی عروسی دوران کودکی اش را نداشت. بینی خوش تراش و قلمی اش ورم کرده و صدایی که کم کم دو رگه می شد خبر از بلوغی زودرس داشت. سیامک پسر مهری دو سال از امیر کوچک تر بود و اندامی بلند و لاغر داشت درست مثل خود مهری. چقدر رضا برای پیدا کردن کار و خانه مناسب برای او زحمت کشید. اقامت مهری یک ماه در خانه ما به طول انجامید. به لطف و مرحمت رضا پس از گذشت یک ماه مهری توانست به منزل یکی از همکاران اداره نقل مکان کند. کاری نیمه وقت در یک شرکت نیمه دولتی هم برایش دست و پا کرد که حقوق خوبی داشت. اسم سیامک را نیز در مدرسه سابق امیر نوشتیم. قدم مهری برایمان خوب بود چون همان سال ما هم پس از پانزده سال اجاره نشینی در تهران صاحب خانه شدیم. خیلی تعجب کردم وقتی رضا سند منزل را به نام من زد. حالا هم ماشین و هم خانه در تملک من بود. هر چه اصرار کردم منزل را به نام خودش کند راضی نشد. با کمک مهری و فروغ و احمد به منزل جدید نقل مکان کردیم. سیامک و امیر با هم خیلی جور شده بودند و در کنار رضا مثل سه مرد دوش به دوش هم زحمت کشیدند تا عاقبت سر و سامان گرفتیم. یک ماهی از مستقر شدنمان می گذشت. یک روز فروغ سراسیمه به اداره زنگ زد و گفت: می خواهد راجع به مطلب مهمی با من صحبت کند. رستوران دنجی در نزدیکی اداره بود. برای ناهار در آنجا با هم قرار گذاشتیم. کمی زودتر از فروغ به رستوران رسیدم. میز دو نفره ای را در گوشه ای خلوت انتخاب کردم و به انتظار نشستم. پس از گذشت یک ربع ساعت فروغ هراسان از راه رسید. دلم گواهی بدی می داد. مطمئن بودم قضیه هر چی هست به من مربوط می شود. پیش از اینکه فروغ در صندلی اش جا به جا شود پرسیدم: چی شده؟ تورو خدا بگو مربوط به منه؟

فروغ نگاهی ترحم آمیز به صورتم انداخت و گفت: راستش دلم نمی خواهد ناراحت کنم اما مجبورم تو را در جریان بگذارم... شاید بشود کاری کرد.

- چی شده تورو خدا بگو.

- راستش دیروز احمد که آمد خانه دیدم چشمهایش قرمز. معلوم بود گریه کرده. خیلی نگران شدم. ازش پرسیدم چی شده گفت هیچی مربوط به داداش. پرسیدم مگه داداش رضات طوری شده گفت نه طوری نشده. بعد شروع کرد به تعریف کردن. گویا با هم توی خیابان قرار گذاشته بودند هیچ کدامشان سر کار نرفته بودند و ساعتها دور تهران چرخیدند و حرف زدند.

- رضا همه اش از عشقی که به تو و زندگی اش و علاقه زیادی که به امیر داره صحبت کرده و اینکه تصمیم خودش را گرفته و گفته امسال کار را یکسره می کند و تو را طلاق می ده. گفته همه وظایفم انجام دادم. خونه و ماشین هم

براشون خریدم. طلعت هم که خدا را شکر دستش به جیب خودش می ره و زن با عرضه و بایاقتیه. می دونم که تو تهرون لنگ نمی مونه. امیر هم ان قدر عاقل و داناست که می تونم قانعش کنم. عد از احمد خواسته حمایتش را از تو دریغ نکنه. مثل اینکه گفته می خواد بره مشهد چون اگه تهرون باشه نمی تونه طاقت بیاره و به عهد و پیماناش با خدا وفادار بمونه. بعد هم حسابی گریه کرده و به احمد گفته چهارده ساله این حرفها توی دلش تلنبار شده بود.

اشکهایم آرام آرام و بی انقطاع فرو می ریخت. عاقبت رسید آن روزی که این همه از آن می ترسیدم. خدایا پس چرا خوشحال نیستم! مگر راحت نشدم چهارده سال دلواپسی و نگرانی بس نیست. اگه رضا ترکم کنه دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام نگراناش باشم.. اون وقت با خیال راحت سرمو می زارم و می میرم... اما نه؟ رضا طاقت دیدن اشکهای منو نداره.. این قدر گریه می کنم تا خون از چشمهام بیاد آن وقت رضا دلش نیامد ما رو بذاره و بره.. به امی یاد می دم دستهاشو محکم بگیره و نذاره بره. آخ خدایا دلم ترکید. تازه متوجه فروغ شدم. یادم نبود روبرویم نشسته و پابه پای من اشک می ریزه و مرتب می گه حالا آینده رو کی دیده... طاقت داشته باش. باید مبارزه کنی.

مبادا میدان را خالی کنی. با حالی نزار به اداره برگشتم. دو ساعت به پایا وقت اداری باقی بود. به بهانه سردرد اجازه گرفتم و به خانه برگشتم. چقدر امیر از آمدن بی موقعم خوشحال شد. مشغول جلد کردن کتابهای درسی اش بود. مدرسه ها به زودی باز می شد. سعی کردم جلوی او خودم را آرام نشان بدهم اما او بیش از حد باهوش و حساس و تیز بین بود. با مهربانی دستی به موهایم کشید و گفتک مامان خوشگلم چی شده؟ امروز انگار سرحال نیستی؟ نکنه مریض شده باشی؟

- نه عزیز دلم فقط کمی خسته ام. می رم توی اتاقم چرتی بزوم. حالم خوب می شه. سری به غذا زدم که توی آرام پز بود و به اتاق خوابم پناه بردم. دراز کشیدم. چشمهایم را بستم و به فکر فرو رفتم. گاهی قیافه فاتح خانم بزرگ را می دیدم که دستهایش را به کمرش زده و می گوید: مادر نیستم اگر بچه ام را نجات ندهم و از عذاب جهنم نرهانم. گاه چهره معصوم امیرم را که با نگرانی به رفتن پدرش می نگریست و گاه قیافه سرزنش بار خانم جان و آقا جانم را که می گویند خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. امیر گوشی را برداشت. انگار فروغ بود با حالی نزار از جا برخاستم. چقدر گوشی تلفن به نظرم سنگین می آمد چطور تا به حال نفهمیده بودم. فروغ تند تند شروع به صحبت کرد.

- ببین طلعت از من بشنو و به روی رضا نیار. این طوری رویش باز می شود... از کجا معلوم شاید هیچ وقت نتواند تصمیمش را عملی کند. چرا حرف توی دهانش بگذاری و حرمت زندگی ات را بریزی. می فهمی چی می گم؟

- آره بگو گوش می کنم. باشه... هیچی نمی گم.

خدا را شکر که آن روز رضا مثل خیلی از روزهای دیگر ناهارش را در اداره خورد و به خانه نیامد. بعد از ظهر به مهری تلفن کردم. سراسیمه خودش را رساند. فروغ هم پشت سرش رسید. امیر را پی نخود سیاه فرستادم. سیگار بود که پشت سیگار دود می کردم. عاقبت قرار بر این شد که هیچ واکنشی نشان ندهم و به خدا توکل کنم. وقتی رضا به خانه برگشت به صورتش دقیق شدم. مثل همیشه بود آرام و خوش اخلاق. کمی آرامش یافتم. با نگاهی عادی به او خیره شدم و گفتم: چقدر دلم برایت تنگ شده بود رضا جان

گفت: من هم همین طور.

امیر با خوشحالی نگاهمان می کرد و با همان زبان شیرین و لهجه زیبایش گفت: اگه بابا بره مسافرت چی کار می کنی؟

فوری بین حرفش پریدم و گفتم: ما هر جا بریم همگی با هم میریم. من بدون تو و بابا می میرم. رضا حسابی تو فکر رفت. حق با فروغ بود من نباید به روی خودم می آوردم. مثل همیشه شام خوردیم و خوابیدیم. صبح روز بعد خانم جان تلفن کرد و گفت: سعید به خاطر صاف بودن کف پا از سربازی معاف شده. جواد آقا که به فکر این بچه ها نیست مثل طفلان مسلم مرتب از این خانه به آن خانه می بردشان. این بچه الان علاف و بی کاره... به صلاحش نیست اینجا بمونه. آقا رضا که ماشاالله هم برای برادرش و هم برای مهری تونسته کار جور کنه شاید بتونه دست و بال سعید را هم یک جایی بند کنده. فکر نمی کنم جواداقا حرفی داشته باشه. تازه سعید به سن قانونی رسیده به خدا دلم برای این بچه ها می سوزه تنها دلسوزشان ماییم که کاری از دستمون برنی آد. آقاچانت که مریضه منم که دست و پای هیچ کاری ندارم. حالا که ماشاالله خودت خونه داری... بیرش پهلوی خودت. نذار خدای ناکرده گرفتار دوستان ناباب بشه.

مدتی با هم حرف زدیم. گفتم: با رضا صحبت می کنم خبرش را می دهم. این قضیه را به فال نیک گرفتم. باید رضا را می انداختم توی مسئولیت. چقدر در اشتباه بودم که فوری سرکار رفتم. همه اش تقصیر خودم بود. اگر حقوق بر نبودم، اگه رانندگی نمی دانستم، اگه با قناعت زندگی نمی کردم این قدر زود رضا را به مقصود نرسانده بودم که خیالش از بابت من جمع باشه و بگوید طلعت ماشاالله آن قدر با لیاقته که تو تهران لنگ نمی مونه.

آره، همه اش تقصیر خودم بود. رضا نه تنها با آمدن سعید مخالفتی نداشت بلکه معتقد بود که حمید را هم با او بفرستند، ولی اقاچان عقیده داشتند بچه ها را بعد از دیپلم بفرستند بهتره. یک ماه طول نکشید که سعید چمدان به دست از راه رسید. باز امیر بیچاره بی اتاق ماند و اتاقش در اختیار سعید قرار گرفت.

سعید درسا مثل پدرش عاشق کارهای فنی بود. مرتب دل و روده تلفن یا تلویزیون را بیرون می ریخت و جالب اینکه دوباره مثل اولش آنها را می بست. تمام لوازم خراب منزل را که احتیاج به تعمیر داشت به راحتی درست میکرد، اما به شدت شلخته و شلوغ بود.

در طی شش ماه، سه بار کار عوض کرد. هر بار به دلیلی دست از کار میکشید. مانده بودم با او چکار کنم. هرچه التماسش میکردم درسش را ادامه دهد و وارد دانشگاه شود گوشش بدهکار نبود. یکسره در حال خریدن پیچ و مهره و سیم و باتری بود. هر روز دستگاهی می ساخت. از دستش روزگار نداشتم. یکسره در حال جمع و جور ریخت و پاشایش بودم. اطرافیان از استعداد فوق العاده او در شگفت بودند. نقص هر اتومبیلی را به راحتی می فهمید و آن را فوری درست می کرد. تمام وسایل خانه را تعمیر کرده بود. موهای امیر را بدون اجازه من، چنان اصلاح کرده بود که گمان کردم به سلمانی رفته، خیاطی، آشپزی، باغبانی، نجاری و خلاصه همه فن حریف بود، ولی از آن دسته همه کارهای بی کاره.

یک روز رضا با خوشحالی از اداره به خانه آمد و گفت: «یکی از همکارانش میخواهد پسرش را برای ادامه تحصیل به سوئد بفرستند وقتی راجع به کارهای سعید و استعداد خارق العاده اش گفتم خیلی خوشحال شد. گفت باور کن این بچه حیفه. بفرستش با داریوش من بره. هم خیال من از بچه ام راحت میشه که دست کم بچه ای هم سن و سال و هم وطن خودش همراهشه، هم این پسر به جایی می رسه.»

آنقدر سعید جانم را به لبم رسانده بود که چنین چیزی را از خدا میخواستم. آقای کریمی مرد بسیار محترمی بود. قول داد هر کاری برای پسر خودش انجام داده، برای سعید هم بکند. با جواد صحبت کردم، انگار با گذشت زمان کرک و پرش ریخته بود. خیلی آرام و مودبانه گفت: «ریش و قیچی دست خودت. مطمئنم زن زرنگی هستی. هر کاری بکنی قبولت دارم.»

سه ماه بعد با دوندگی زیادی که رضا انجام داد مقدمات کار سعید و داریوش جور شد. در طی این مدت حسابی با هم اخت شده بودند. سعید بچه بامحبتی نبود، حق هم داشت. از کی محبت دیده بود که یاد بگیرد؟! خیلی راحت و بدون آنکه کوچکترین احساس ناراحتی داشته باشد در انتظار رفتن از ایران دقیقه شماری میکرد. به زور وادارش کردم سفری به مشهد بروم تا آقا جان و خانم جان او را ببینند، به خصوص که جواد گفته بود اگر سعید نیاید خودش برای خداحافظی به تهران خواهد آمد.

روز موعود فرا رسید. با چشمانی اشکبار هیکل بلند و لاغرش را در آغوش گرفتم. رضا مقدار قابل توجهی پول به او داد که با پس انداز خودش و پولی که جواد و آقا جان به او داده بودند همه را به ارز تبدیل کردیم. همگی تا لحظه محو شدن هواپیما در آسمان، در فرودگاه مهرآباد ماندیم. امیر به سختی گریه میکرد. اقامت سعید نزدیک به یک سال در تهران طول کشیده بود و در طی این مدت روابط صمیمانه ای بین دو برادر ایجاد شده بود.

با رفتن سعید از ایران، بیشتر خودم را به رضا مدیون احساس میکردم. خیلی برای فرستادن او زحمت کشیده بود. چقدر خوشحال شدم که یک ماه بعد نامه سرآپا تشکر سعید که بیشتر خطاب به رضا بود. رسید. از وضعیتی که داشت خیلی احساس رضایت میکرد. نوشته بود تصمیم دارد در دانشکده مهندسی ثبت نام کند. روزها و ماهها از پی هم می گذشت. از آن روز دردناک که فروغ ماجرای صحبت رضا با احمد را برایم تعریف کرده بود خیلی حساس شده بودم. هر آن فکر میکردم رضا چمدانش را بسته و ما را ترک میکند. مرتب مواظب حرکات و رفتارش بودم. گاهی از چهره فروغ میفهمیدم که حرفهای تازه ای برا گفتن دارد، ولی سکوت میکرد. من هم زیاد پافشاری نمیکردم. چه بهتر که باخبر نمیشدم و کمتر رنج میکشیدم.

امیر به مرز پانزده سالگی نزدیک میشد. راستی که زمان چقدر زود میگذرد. آن دختر بچه تو سری خور ویی سرو زبان که در چهارده سالگی آنطور بی رحمانه مورد ضرب و شتم مردی به نام شوهر قرار میگرفت تا طلعت امروز که زنی سی و چهار ساله بود و در تهران برای خودش صاحب خانه و درآمد مستقلی شده بود. یک دنیا تفاوت وجود داشت. به راستی که رضا به من بال پرواز داده بود.

مدتی بود که رضا حال و روز درستی نداشت. ساکت و کم حرف شده بود. بعد از ظهر یکی از روزهای تابستان بود که از امیر خواست حاضر شود تا با هم گشتی در خیابان بزنند. قلبم فرو ریخت. سابقه نداشت رضا مرا در خانه تنها بگذارد با صدایی خفه گفتم: «نمیشه منم پیام؟»

رضا لبخند مهربانانه ای زد و گفت: «نه عزیزم، گردش مردانه است.»

امیر خوشحال و خندان با غرور فراوان دست پدرش را گرفت و از من خداحافظی کرد. چقدر مثل هم راه می رفتند. آخ دلم میخواست برایشان بمیرم. چقدر خوش قیافه و دوست داشتنی بودند.

تا لحظه برگشتنشان مثل دیوانه ها دور خودم چرخیدم. مرتب چشم به ساعت داشتم. دلم گواهی میداد که دیگر همه چیز تمام شده. سه ساعت مثل سه قرن گذشت. رضا با سر افکنده درحالیکه دست امیر را در دست داشت از در رسید. مژه های مشکی و بلند بچه ام خیس بود.

هر دو بدون آنکه حرفی بزنند نشستند. من هم روبه رویشان نشستم و چشم به رخسارشان دوختم. رضا در حالیکه به گلهای قالی زل زده بود با صدایی آرام شروع به صحبت کرد.

«طلعت جان، ماجرای خودمان را بدون کم و کاست برای امیر گفتم مثل یک مرد به حرفهایم گوش داد، حتی قول داد در نبود من مثل خودم از تو مواظبت کند. بعد از من او مرد این خانه است. حالا اگر تو راضی باشی...»

دیگر نگذاشتم ادامه بدهد. مثل بیماران هیستریک شروع کردم به فریاد زدن. «بس کن دیگه... نمیخوام بشنوم. چرا این مزخرفات رو تو گوش این بچه میخونی؟! چطور راضی میشی در بحرانی ترین موقعیت سنی اینطور روح لطیفش رو بیازاری؟ تو چطور مسلمونی هستی که در این شهر پر آشوب زن و بچه ات را به خاطر یک مشت خرافات به امان خدا رها میکنی؟»

به طرفم دوید. سرم را در اغوش گرفت. با صدای بلند زار می زدم. عقده ام سرباز کرده بود. تابه حال با رضا اینطور صحبت نکرده بودم. امیر آرام به اتاقش خزید و در را از داخل بست. مثل آدمهای تب دار سرم سنگین شده بود و رمق راه رفتن نداشتیم. رضا مسکنی برایم آورد. روی کاناپه ولو شدم و سرم را محکم با دستمال بستم. شقیقه هام میزد.

رضا همچون پرستاری دلسوز دور من و امیر می چرخید. شام امیر را به اتاقش برد و کلی سربه سرش گذاشت. بعد سراغ من آمد. چند لقمه غذا به زور به خوردم داد. وقتی مطمئن شد امیر خوابیده دستم را گرفت و به اتاق خوابمان برد. بدون تعویض لباس دراز کشیدم.

رضا به آشپزخانه رفت و با دو استکان چای برگشت. سینی را وسط تخت گذاشت و کنارم نشست و گفت: «عزیزم، چرا دلم را خون میکنی. من پانزده سال پیش با خدای خودم پیمان بستم به تو گفته بودم که تا بلوغ امیر صبر میکنم. به من حق بده. چطور میتوانم به این زندگی که از نظر خدا و پیغمبر حرام است دلخوش باشم. به جان امیر از خدا می ترسم، از عذاب دوزخ بیم دارم. شبی نیست که خودم رادرون شعله های آتش جهنم نیستم. به تو قول میدهم با طلاق چیزی عوض نشود. من دورادور مواظبتان خواهم بود. همیشه در خدمت هر دوی شما هستم. هرچه بخواهید انجام میدهم و تا توان در بدن داشته باشم شما را حمایت میکنم... هیچ زنی در دنیا قادر نخواهد بود جای تو را در دلم بگیرد، تو عشق ابدی منی. بیا و خانمی کن بگذار خیالم آسوده باشد. فردا هم به محضر می رویم و بی سرو صدا طلاق می گیریم.»

تا صبح اشک ریختم التماسش کردم و با هر زبانی که بلد بودم سعی کردم منصرفش کنم، اما انگار با تمام تلاشی که میکردم در مقابل سد محکم ایمان او ضعیف بودم.

یک ماه تمام با او کلنجار رفتم. چندبار کارم به سرم و درمانگاه کشید. به کلی از غذا خوردن افتاده بودم و به شدت لاغر و ناتوان شده بودم. نه خواب داشتم، نه خوراک. جواب تلفنهای مهری و فروغ را نمی دادم و خودم را از آن دو پنهان میکردم. حوصله امیر را نداشتیم. خانه ام نامرتب و درهم برهم شده بود، حتی قادر نبودم غذا درست کنم، ولی به خاطر امیر خودم را به زور میکشیدم.

یک روز به سرم زد به آقا جان تلفن کنم، شاید پادرمیانی یک بزرگتر یا ریش سفید بتواند رضارا منصرف کند. بیچاره آقا جان دلش هزار راه رفت، ولی صلاح ندیدم پای تلفن حرفی بزنم. فقط خواستم که خودشان را زودتر برسانند. تا آمدن آقا جان، دل توی دلم نبود. به رضا گفتم مبدا مسئله حلال و حرام را پیش بکشد و مرا جلوی خانواده ام بی آبرو کند. بیچاره رضا هرچی از او میخواستم بی چون و چرا می پذیرفت. آقا جان تکیده و لاغر به نظر میرسید. خودم به

تنهایی برای آوردنشان به فرودگاه رفتم در طول راه مرتب می پرسیدند چه شده. سعی میکردم کمی ذهنشان را آماده کنم. گفتم مادر رضا از ابتدای ازدواجمان راضی به این وصلت نبوده و پسرش را عاق کرده، حتی سالهاست او را به جمع خانواده راه نمی دهد. گفتم که رضا چقدر از عاق والدین می ترسید، حالا که امیر از آب و گل درآمده تصمیم گرفته دل مادرش را شاد کند. تمام اموالش را به نام من کرده تا کم و کسری نداشته باشم.

آقاجان با چشمانی از حدقه درآمده و باناباوری و در سکوت کامل به حرفهایم گوش کرد. گفت: «بچه گول می زنی؟ درست مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده. چرا حاشیه می ری؟ خیال کردی من احمقم. بگو با این مرد هم نساختم. بگو اهل زندگی نیستم. چرا داستان بهم می بافی... کی باو میکنه مرد گنده بخاطر نارضایتی مادرش پس از پانزده سال زندگیش را بپاشد. اگر سال اول اینکار را میکرد می شد قبول کرد.»

«به جان شما آقاجان... من رضا را به اندازه چشمانم دوست دارم... به همون امام رضا هیچی تو زندگی برایش کم نذاشتم. حرفمو باور کنید. او خواهان طلاقه، نه من.»

با خشم نگاهم کرد و گفت: «پس لابد هوس زن دوم کرده... بقیه اش چرت، خواسته تو رو خر کنه... زیر سرش بلند شده.»

«نه آقاجان، به خدا رضا چنین مردی نیست.»

«چرند نگودختر احمق... مگه من دستم به اون نامرد نرسه.»

از اینکه آقاجان را به تهران کشانده بودم مثل سگ پشیمان شدم. چه کار بچه گانه ای کردم. می تونستم تا آخر عمر صداشو در نیارم. او نا که سال به سال پا به تهران نمی گذاشتند. منم که بیشتر تنها به مشهد می رفتم به جز غصه دار کردن این پیرمرد چه سودی می بردم.

باید خودم را به دست تقدیر می سپردم. آن شب، جنجالی به پا شد. رضای بیچاره یکسره از من تعریف کرد، از خانه داری، از بچه داری، از نجابتم. از اینکه مرا تا سرحد پرستش دوست دارد چندبار به آقاجان تاکید کرد که طلعت گناهی ندارد و همه تقصیر با من است. من به دلایلی که خود طلعت میداند ناچارم او را طلاق بدهم. آقاجان دست از دهانش برداشته، به خیال اینکه رضا با این حرفها سرما را شیر می مالد شروع کرد به بدو بیراه گفتن.

«برو مرتیکه... جانماز آب نکش. طلعت را ممکنه با این حرفها خام کنی، اما من بچه نیستم. مردباش و راست حسینی حرف بزن بگو فیلت یاد هندوستان کرده. بگو خسته شدم، بگو هوا برم داشته، چرا ما را اینطوری منتر خودت میکنی؟ نشستی زیر پای این دختر، زندگیشو پاشیدی... بچه هاشو ویلون کردی، حالا که جوونیشو به پای تو گذاشته هوس یار چهارده ساله کردی؟»

رضا در مقابل همه حرفهای بودار و توهین آمیز آقاجان سکوت اختیار کرد. شاید همین بیشتر آقاجان را عصبانی میکرد. گل گاوزبان دم کردم و گذاشتم روی میز. رضا با آرامش شروع به صحبت کرد.

«آقاجان، همه دار و ندارم را به نام طلعت کردم. قول میدهم فقط با لباس تنم از اینجا بروم. به خداوندی خدا شما در اشتباهید. موضوع این نیست.»

«پس موضوع چیه؟ بگو تا بدانم؟»

«فقط همین قدر میتوانم بگویم که پانزده سال است ترک خانواده کردم.. مادرم از صبح تا شب به سینه اش میکوبد و نفرینم میکند.»

اقاجان کمی نرم شد و گفت: «بین پسر جان، اینها همش حرفه. بروید مشهد... چند جعبه شیرینی بخرید و همراه طلعت به دیدنش بروید. دستش را ببوسید و از او طلب بخشش کنید. خودم کمکتان میکنم... یک مهمانی آشتی کنان ترتیب میدهم. اگر مادری تا این حد خودخواه باشد که راضی بشود نوه اش در سن بلوغ از سایه پدر یا مادر محروم شود و عروسیش آواره و سرگردان، همان بهتر که با چنین مادری ترک مرادده کنی.»

فردای آن روز آقاجان قصد رفتن کرد. کلی برای رضا خط و نشان کشید و کلی نصیحتش کرد و تا دم آخر او را تشویق به آمدن به مشهد و آشتی با خانواده اش کرد.

رضا ساکت و آرام گوش کرد. دم آخر پدرم را بغل کرد و در آغوش گرفت و دستش را بوسید. آقاجان نیز دستی به سرش کشید و گفت: «طلعت را به تو می سپارم. او از زندگی اولش خیری ندیده. جگر گوشه هایش را به امید تو رها کرد و پشت پا به همه چیز زد تا در کنار تو زندگی کند. آنوقت تو به این سادگی حرف از طلاق می زنی. این حرفهای بچه گانه را دور بریز و مردباش و از خر شیطان پیاده شو...»

حرفهای آقاجان کوچکترین اثری در دل رضا نداشت. هدفش چیزی دیگری بود و این کارها به جز اتلاف وقت هیچ ثمری نداشت.

یک هفته بعد در دادگاه مقابل قاضی نشستیم. رضا مشکلمان را مطرح کرد. بدون هیچ مانعی درحالیکه در آغوش هم اشک می ریختم و کارمندان برای تماشای این طلاق استثنایی یکدیگر را خبر میکردند، در مقابل صدها چشم کنجکاو از یکدیگر جدا شدیم و به خانه برگشتیم.

پس از طلاق، رضا مثل گذشته هر روز به اداره می رفت و به خانه می آمد. خرید میکرد، می پخت، می شست. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. کم کم داشتم امیدوار میشدم که او به این گونه زندگی قانع است. از نظر من چه فرقی میکرد من رضا را میخواستم، نه اسمش را در گوشه شناسنامه ام. تا اینکه یک روز که همراه امیر از اداره به خانه آمدم رضا را چمدان به دست دیدم که وسط هال ایستاده، انگار انتظار مرا می کشید.

قلبم لرزید. مات و مبهوت نگاهش میکردن. جلو آمدم. با چشمانی اشک آلود نگاهم کرد و پاکتی در دستم گذاشت و گفت خداحافظ ای تمام هستی من و رفت. به همین سادگی

گیج و منگ به او خیره شده بودم. نه... به راستی داشت می رفت. دنبالش دویدم خودم را روی پاهایش انداختم. دو دستش را زیر بغلم گذاشت و از زمین بلندم کرد. پیشانی ام را بوسید و گفت هر وقت به من احتیاج داشتی، هستم. گفتم: «من همیشه به تو احتیاج دارم!»

امیر را که گوشه ای کز کرده بود بوسید و گریه کنان دور شد.

تازه متوجه امیر میشدم. مثل ابر بهار اشک می ریخت و درحالیکه بغضش رو فرو میخورد. برای پدرش دست تکان میداد، چه مظلوم بودیم و چه بی پناه.

قامت ورزیده رضا از پشت خمیده به نظر می آمد. به انتظار ایستادم، بلکه پشیمان شود و برگردد، بلکه معجزه ای رخ دهد، ولی رفت که رفت.

چه شبی بود آن شب. خودم را به در و دیوار می کوبیدم. حالا می فهمیدم شام غریبان یعنی چه؟ خدایا... رضا که مرد پرحرفی نبود، پس چرا این خانه اینقدر ساکت شده بود. حس میکردم وسایل خانه با اندوه به من می نگرند. بدنم سست و کرخ شده بود و به کلی از تحرک افتاده بودم. با هر صدایی از جا می پریدم. هر لحظه انتظار برگشتن رضا را داشتم، ولی او هرگز برنگشت.


آن شب تا سپیده صبح چشم بهم نزد. می ترسیدم از هجوم فکر دیوانه شوم. با روشن شدن هوا از اتاق بیرون آمدم. امیر رفته بود.

صبحانه را مرتب و منظم، همانطور که خودم برایش می چیدم آماده کرده و یادداشتی داخل سینی گذاشته بود.

مامان عزیزم، ببخش نهایت گذاشتم، مجبورم بودم امتحان داشتم

تورو خدا ناراحت نباش، به خاطر من

قربانت امیر

اشک از چشمهایم سرازیر شد. امیرم، امیرمهربانم، پسرع  قلم و فهمیده ام امتحان داشت؟ الهی برای اون دل کوچکت بمیرم مادر، الهی فدای اون صورت زیبایت پسرم که آن طور مات و پریشان رفتن پدرت را مظلومانه نظاره کردی. بمیرم الهی مادر که امروز می بایست در جمع دوستان شاد و بی خیالت غمی به این سنگینی را بر شانه های جوانت حمل کنی و دم نزن. خدایا این چه تقاصی بود که پس میدادم.

دوباره به اتاق خواب برگشتم. بوی رضا می آمد. با دستهای لرزان بالشش را در آغوش فشردم. بوییدم و بوسیدم. سراغ لباسهایم رفتم. چوب لباسها خالی بود. دیوانه وار کمد را بهم ریختم. هیچی نمانده بود. به طرف حمام دویدم. سبد لباس را کف زمین پخش کردم. یک پیراهن و یک زیرپیراهنی جا مانده بود. فوری هر دو را برداشتم. چقدر خوب شد که نشسته بودمشان، حریر صاف و با تمام قوای بوی رضا را می بلعیدم و با صدای بلند زار زدم. دوباره به اتاقم برگشتم. در حالیکه لباسها را در آغوش داشتم روی تخت افتادم. خداوندا به من قدرت بده بتوانم بدون او سرکنم به خاطر امیرم، به خاطر او که اینقدر تنها و بی کس بود و به جز من هیچ کس را نداشت. سیگاری آتش زدم، اما نتوانستم بکشم بیشتر از چهارده ساعت بود که چیزی نخورده بودم. سرم گیج می رفت. از جا برخاستم، مغزم مختل شده بود. حیران و سرگردان دور خانه می چرخیدم.

خدایا، یعنی همه چیز تمام شد، آن همه عشق و دلدادگی و آن همه صفا و صمیمیت. نه ممکن نیست. لابد خواب می دیدم. به مهری احتیاج داشتم. باید او را با خبر میکردم. مگر نه اینکه مسبب این آشنایی بود، مگر او نبود که می گفت عاشق سینه چاکمی چون رضا در این زمانه کیمیاست؟! مگر همیشه گره کور مشکلاتم را نمی گشود؟ به طرف تلفن رفتم. با انگشتانی لرزان شماره منزلش را گرفتم. کسی بر نمی داشت. آخ که چقدر منگ بودم. چطور به خاطر نداشتم که مهری سر کار رفته. به محل کارش زنگ زدم.

«الو، ببخشید با خانم واحدی کار داشتم»

«گوشی...»

«الو... بفرمایید»

«مهری به دادم برس، دارم دیوانه میشم.»

«رضا رفت؟»

«آره...»

«کی؟»

«دیشب مهری جان، دیشب...»

«تا یک ساعت دیگه اونجام.»

ساعتی بعد مهری بایک لیوان شیر بالای سرم ایستاده بود.

«بلندشو طلعت، به خدا اگه نخوری برمیگردم شرکت. یعنی چه؟ دنیا که به آخر نرسیده... تازه شدی مثل من. اگه به

فکر خودت نیستی، فکر اون بچه جوونت باش. تو باید به او روحیه بدی. خدا رو چه دیدی، شاید پشیمون شد و

برگشت. به خودت مسلط باش. من و تو سنی از مون گذشته، بچه که نیستیم... نباید خودتو بازی. باور کن رضا طاقت

نمی آره و برمیگرده. بلندشو اینو بخور. بعدشم یک دوش بگیر... تا هر وقت بخوای پهلویت می مونم.»

مات و مبهوت نگاهش میکردم. لحظه ای فکر رضا از سرم بیرون نمی رفت، مرتب چهره اش جلوی نظرم بود. با صدای ضعیف نالیدم.

«مهری جان، من بدون او می میرم. من طاقت دوریشو ندارم. شونزده سال شب و روز با او بود. پدرم بود، مادرم

بود، دوستم بود، عزیز دلم بود، سنگ صبورم بود... آخ مهری جان، بگو چکار کنم؟! بگو چکار کنم?!»

«خیلی خوب، بهت میگم چکار کنی. همه چیز را بسپار به من، اول اینو بخور، بعدشم برو یک دوش بگیر تا من ناهاری رو

به راه کنم. دو ساعت دیگه امیر برمیگرده. آخه اون گناهی کرده؟»

مثل یک آدم آهنی هرچه می گفت گوش میکردم. لیوان شیر را سر کشیدم و به حمام رتم. بدون هیچ حرکتی همانطور

با لباس زیر دوش ایستادم. آب با فشار روی پوست سرم می ریخت. چندبار مهری از پشت درحالم را

پرسید. بعد از چند دقیقه از زیر دوش بیرون آمدم. چشمهایم سیاهی می رفت. مهری را صدا زدم و پشت در حمام از

حال رفتم.

بیچاره مهری، لباسم را بیرون آورد و خشکم کرد و لباس تنم کرد دستم را گرفت و به اتاق خواب برد.

چند روزی به همین منوال گذشت. گاهی از اتاق بیرون می آمدم و به زور خودم را می کشیدم. دیگر نصایح مهری را

نمی شنیدم. امیر می آمد و می رفت و هر بار ساعتها کنارم می نشست و موهایم را نوازش میکرد. مات و مبهوت به

نقطه ای خیره میشدم. سردردم همیشه شده بود. هرچه سعی میکردم بخاطر امیر شاد باشم نمی توانستم. مثل

آدمهای حامله مرتب عرق میزد. غذا نمیخوردم و با والیوم می خوابیدم.

بدون آنکه به اداره اطلاع دهم خانه نشین شدم. فروغ و مهری می آمدند و می رفتند و من متوجه نبودم، بعد از ده روز

از دیدن قیافه خودم در آینه وحشت کردم. خدارا شکر که امیر نصف روز در دبیرستان بود و حال پریشانم را نمی

دید. از خانه ام بیزار شده بودم. نمی فهمیدم چرا احمد و فروغ مرا به مطب دکتر اعصاب و روان می برند. من که کاری

به کسی نداشتم.

می گفتند به افسردگی دچار شدم. خانم جان و ربابه به تهران آمدند. خدایا پس چرا رضا نمی آمد. مگر نه اینکه گفته

بود همیشه در خدمت تو و امیر هستم. یک روز از زبان ربابه شنیدم که دکتر گفته نباشد شوهرش به دیدنش

بیاید، چون باز بعد از رفتن او این زن برمیگردد سرخانه اولش و تمام معالجات من به هدر میرود. او باید این دوری را

بپذیرد و با این وضع کنار بیاید. شش ماه تمام مرتب خواب بودم. موهایم به شدت می ریخت. از لاغری به آدمهای

معتاد شبیه شده بودم.

هفت ماه طول کشید تا کم کم آرام گرفتم. تنها انگیزه ام وجود امیر بود. یک روز به خودم آمدم و گفتم باید زندگی

کنم و از آن روز به بعد سعی کردم واقعیت را بپذیرم. با کمک و مساعدت مهندس کمالی و با ارائه مدارک پزشکی

دوباره به اداره برگشتم.

خبر طلاق من و رضا مثل بمب در اداره پیچیده بود. بعضیها به رویم نمی آوردند. بعضی در کمال وقاحت سوال میکردند چرا و چطور به اینجا رسیدم؟

فصل 27 (قسمت دوم)

نصف روزم در اداره می گذشت. بعد از ظهرها هم مهری تنها می گذاشت. هیچ کس در حضور من حرفی از رضا نمی زد، ولی می دانستم که مرتب با امیر در تماس است و به وسیله احمد هر ماه مبلغی برایش می فرستاد. طفل معصوم امیرم جرات نمی کرد نامی از پدرش ببرد. پاکت پول را بی سر و صدا جلوی آینه میز توالت می گذاشت. حساب پس انداز برایش باز کردم و همه پول را هر ماه به حسابش واریز میکردم.

یک بار احمد و فروغ به دیدنم آمده بودند گفتیم: «می بینی احمد جان چه دنیای بی وفا نیست. رضایی که تحمل یک ساعت دوری من را نداشت طوری رفت که انگار هرگز وجود نداشته.»

احمد آهی عمیق از ته دل کشید و گفت: «نه زن داداش، اینطور نیست. نمی خواستم شما بدانید، ولی رضا با دکترتان در تماسه. این دستوریست که دکتر برای سلامت شما به او داده. رضا کارش را در اداره به خاطر شما ترک کرد و به مشهد رفت.»

آهی کشیدم و گفتم: «مادرت به مراد دلش رسید؟ من که از او نمی گذرم. کاشانه ام راز هم پاشید، الهی خدا هم از او نگذرد.»

فروغ با قیافه ای محزون نگاهم میکرد گفت: «مکافات تو همین دنیا است طلعت جان... مطمئن باش تقاضش را پس میده. خداوند جای حق نشسته.»

بیچاره احمد هر روز، با تمام گرفتاریهای ریز و درشتش به ما سر می زد. گاهی امیر را به منزل خودشان می برد و مثل یک پدر مراقب حالش بود. پس از هشت ماه احساس کردم کم کم به دوری رضا عادت میکنم.

خانم جان و آقا جان هفته ای دوبار تلفن می زدند. خیلی دلشان میخواست خانه ام را بفروشم و بار و بندیل را جمع کنم و برای همیشه به مشهد بروم، ولی امیر بزرگ شده تهران بود و زندگی در مشهد را دوست نداشت. با اینکه انتقالی گرفتن از اداره برایم هیچ مشکلی نداشت و کارمند با سابقه تهران را همه جا روی دست می بردند. ولی مشکل جای دیگری بود.

دلم نمیخواست در محیط کوچک مشهد زندگی کنم و مورد سین جیم فامیل قرار بگیرم. بزرگترین دلخوشی ام وجود مهری بود که مثل یک خواهر به درد دلم می رسید. حالا هر دوی ما وضعیت مشابهی داشتیم و حرف یکدیگر را خوب می فهمیدیم.

هر دوسه ماه نامه ای از سعید برام می رسید. وارد دانشگاه مهندسی شده بود و آنطور که خودش می گفت به عنوان یک جوان نابغه ایرانی بسیار مورد توجه بود. از وقتی خبر جدایی من و رضا را شنیده بود مرتب اصرار میکرد دعوتنامه برایم بفرستد تا سفری به سوئد داشته باشم و چند هفته ای آنجا بمانم. هیچ اشتیاقی به رفتن نداشتم. ضربه مهلکی خورده بودم که شوق زندگی را در من کشته بود. حمید دوباره به خانه پدرم برگشته بود. او هم سر کار می رفت، خوشحال شدم که سرگرم شده.

امیر بچه سربه راهی بود. از آن دسته پسرهایی که مرد خانه اند و اهل رفیق بازی نیستند. همیشه کنارم بود و با دوستانم رابطه خوبی داشت. در کارهای خانه بدون آنکه بخواهم یاری ام می داد. شاد بود و به زندگی عشق می ورزید و هیچ وقت از هیچ چیز شکایت نمی کرد. پس از رفتن رضا وابستگی ام به او چند برابر شده و تمام امید زندگی ام در او

خلاصه میشد. در نهمین ماه جدایی ام طبق نظر دکتر داروهایم را قطع کردم. به اصرار مهری به ارایشگاه رفتم و دستی به سر و مویم کشیدم. کمی وسیله نو به خانه اضافه کردم و ضبط صوتی که بسیار مورد علاقه امیر بود را خریدم.

یک روز تعطیل، فروغ و مهری با کمک هم خانه را تغییر داده و به سبک تازه ای چیدند. امیر که پسر خانه داری بود پابه پایشان زحمت کشید و با عشق و علاقه زیاد در ایجاد تنوع در چهار گوشه خانه نظر داد. ولی من دیگر طلعت سابق نبودم و حال و حوصله این کارها را نداشتم. سعی میکردم با درست کردن یک غذای خوب و آماده کردن چای و میوه با آنان همکاری کنم. به راستی که وجود دوستان دلسوز و مهربان چه نقش مهمی در زندگی انسان دارد. شاید اگر آنها و کمک هایشان نبود من الان روی یکی از تختهای آسایشگاه روانی خوابیده بودم. تعطیلات تابستانی مدرسه ها آغاز شد و حدود یک سال از این جدایی می گذشت که یک روز امیر محتاطانه پرسید: «مامان؟ قرار نیست تابستون بریم مسافرت؟»

یکه خوردم. چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم. رضا عاشق سفر بود و بدجوری ما را بدعادت کرده بود. گفتم: «چرا پسر، آگه تو بخوای میریم.»

«کجا؟»

«هرجا که تو دوست داشته باشی.»

«تو حوصلشو داری؟»

«آگه تو خواسته باشی آره»

آن روز گذشت و امیر دیگر در این باره حرفی نزد. سه چهار روز بعد یک روز خسته کننده و کوفته با مهری تازه از خرید برگشته بودیم. در حالیکه پاکتهای میوه را داخل یخچال جا می دادم از مهری خواستم کتری را روشن کند. تا چای درست کنم. مهری در حالیکه پارچ آب را داخل کتری خالی میکرد گفت: «راستی طلعت، نمیخوای چند روز امیر را بفرستی مشهد پیش باباش.»

مثل آدمهای برق گرفته وسط آشپزخانه ایستادم.

«چی گفتی؟ امیر را بفرستم؟»

«خوب آره، ممکنه برای پدرش دل تنگ شده باشه.»

«خودش بهت گفت؟»

«نه، ولی می دونم دلش تنگ شده، خوب حق داره... پدرشه.»

«کدوم پدر؟ چرا اون دل تنگ بچه اش نیست؟»

«ا...و...ه بازم که شروع کردی. آخه اون که روش همیشه بیاد اینجا. خوب، فکر کرده امیر رو مدتی ببره پیش خودش.»

«آهان، پس باباش از تو خواسته؟»

«خوب حالا فرض کن اینطور باشه، مگه فرقی میکنه؟»

«چطور فرقی نمیکنه؟ تو دیگه چرا این حرفو می زنی. مردی که خونه و خانواده اش را به امان خدا رها میکنه دیگه چه حقی نسبت به اونا میتونه داشته باشه؟»

ای بابا... تو یک جویری حرف می زنی، انگار رضا از سر هوس زندگیشو ول کرده. بابا آخه چرا نمی فهمی اون به این مسایل پاینده... یک عمر هم بوده. دست خودشم نیست. من نمی گم کار درستی کرده، اینو نمی گم. ولی از دید خودش درسته.»

عاقبت بعد از یک ساعت بحث با مهری قبول کردم امیر در صورت تمایل برای تعطیلات تابستانی به مشهد سفر کند، در حالیکه ته دلم راضی نبود. پس از یک سال زندگی دو نفری با امیر، اونو بیشتر از آن خودم می دانستم. دو هفته بعد برای او یک بلیت رفت و برگشت یک هفته ای گرفتم و او را راهی کردم. شبی که امیر رفت مثل مرغ سرکنده بال بال میزد. مهری و سیامک، باربندیلشان را جمع کرده و به خانه ما آمدند. هر روز صبح من و مهری با هم راهی محل کارمان می شدیم و سیامک در خانه می آمد. او درست مثل خود مهری بود. بی خیال و راحت طلب و درس نخوان. از مهری حرف شنوی نداشتواز لحاظ اخلاقی آنقدر با امیر فرق داشت که باور نمی کردم فقط دوسال با هم فرق دارند. یک هفته دوری پسر م مثل یک سال گذشت. روزی که به استقبالش رفتم از خوشحالی سرازپا نمی شناختم. امیر با یک بغل سوغات رسید. دیوانه وار به سوییچ شتافتم. خیلی کنجکاو بودم بدانم رضا کجا و چطور زندگی میکند. امیر شاد و سرخال بود و هرچه در مورد پدرش می پرسیدم کوتاه و مقطع جواب میداد. مطمئن بودم چیزی راز من پنهان میکند، دروغگوی خوبی نبود.

تنها چیزی که از حرفهایش دستگیرم شد این بود که رضا در منزل مادرش زندگی نمیکند و منزلی جداگانه دارد. آنطور که خودش میگفت عمه هایش خیلی به او رسیده و خوب تر و خشکش کرده بودند. یک روز همبه منزل پدرم رفته بود و از صبح تا شب کنارشان بوده.

پس از دو هفته فهمیدم رضا زن گرفته. وای که انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. همه امیدم برای پشیمان شدن و برگشتن رضا به یاس مبدل شد. دوباره برگشتم سرخانه اولم. قرصهای آرام بخش و مراجعه منظم به پزشک اعصاب و روان.

فروغ و احمد مرتب به دیدنم می آمدند. مهری لحظه ای از من غافل نمیشد. چقدر احساس حماقت میکردم. یک سال تمام با بوی لباس تنش زندگی کردم، بی خبر از اینکه او با همسر تازه اش خوش میگذراند. تمام عکسهای او را از آلبوم جدا کرده و دوراز چشم امیر پاره کردم. به حدی پیشان و آشفته حال بودم که یک هفته از اداره مرخصی گرفتم و دوباره خانه نشین شدم.

تازه می فهمیدم احمد و فروغ از مدتها قبل در جریان ازدواج او بودند. فروغ را به یک دانه پسرش قسم دادم هر آنچه می داند بدون کم و کاست برآیم بازگو کند. فروغ اینطوری برآیم تعریف کرد.

«گویا یک روز راضیه به آرایشگاه نزدیک منزلشان میروود تا سر و صورتش را اصلاح کند، متوجه دختر جوان زیبایی میشود که آنجا کار میکرده. با او صحبت میکند. دخترک ضمن در دل کردن ماجرای زندگی اش و شوهر سابقش را شرح میدهد. راضیه خانم متوجه میشود که دخترک بیست و یک ساله موبور و چشم آبی، دوسال پیش از همسرش که مردی بدخلق و بددهن بوده جدا شده. همان لحظه او را برای برادرش در نظر می گیرد. از رضا میگوید و خصوصیات نیکوی اخلاقی اش.. دخترک گل از گلش می شکفتد و قبول میکند در صورت دیدن و پسندیدن او، جواب مساعد بدهد. مادر رضا که همیشه از پشیمانی و برگشتن رضا به تهران هراس داشته با دختر بزرگ خود هم دست شده و به سرعت ترتیب کارها را میدهند. یک ماه بعد آن دو ازدواج میکنند و اکنون دو ماه از این وصلت میگذرد.»

اوایل مهرماه بود. امیر در کلاس اول دبیرستان درس میخواند به راستی که هیچ مسکنی در دنیا چون مرور زمان نیست. هرچه میگذشت بیشتر با این واقعیت کنار می آمدم که باید عشق رضا را از قلم بیرون کنم و یاد بگیرم بدون او و خاطراتش زندگی کنم. حالا دیگر امیر به راحتی از محبوه خانم، زن پدرش، جلوی رویم سخن می گفت. عروس خانم بیست و یک ساله که نزدیک به بیست سال با رضا فاصله سنی داشت در همان سفر یک هفته ای چنان روابط صمیمانه ای با امیر برقرار کرده بود که کلی توانسته بود با او درد دل کند و از زندگی خصوصیش بگوید.

امیر میگفت: «مامان، اگه بدونی محبوه خانم چه حرفهایی به من زدمی گفت آرزو دارم مادرت راببینم. آخه بابات تو همه کارها منو با اون مقایسه میکنه. دلش میخواد من مثل او حرف بزنم، مثل او رفتار کنم، مثل او لباس بپوشم، خلاصه اینکه در حقیقت او با من زندگی نمیکنه، بلکه منو به جای مادرت می بینه.»

آهی کشیدم و گفتم: «امیرجان، اگه سعی میکنی با این حرفها دل مرا شاد کنی باید بگم پدرت برای من مرده. تو انتظار داری من حرفاتو باور کنم؟ یعنی بابات چشمهاشو به روی یک زن جوان بیست ساله بسته و در ماورای پلکهایش فقط منو می بینه؟!»

«مامان به خدا، به جون بابا اگه دروغ بگم. آخه خودش اینارو بهم گفت. حتی از او پرسیدم تو ناراحت نمیشی بابا همش راجع به مامانم با تو صحبت میکنه؟ او گفت: چاره ای ندارم. تو باورت میشه اولین باری که با رضا روبه رو شدم به جای اینکه از من یا گذشته ام یا اخلاق و روحیه ام سوال کنه دو ساعت تمام فقط از مادرت گفت و عشقی که نسبت بهم داشتند، حتی با من شرط کرده که اگه نمی تونم تحمل کنم همین الان راهمو بگیرم و برم. می گفت عشقش یک عشق معمولی نبوده و تا آخرین نفس با او خواهد بود. حتی بعضی وقتها با خودم فکر میکنم که نقش مادرت را برایش بازی کنم. به همین خاطر با حوصله و دقت زیاد به حرفهایش گوش میکنم تا لابه لای صحبتهایش مادرت را بهتر بشناسم تا در اجرای این نقش موفق تر باشم.»

وقتی می دیدم امیر اینقدر راحت راجع به زن پدرش صحبت میکند درست مثل اینکه راجه به یک دوست هم سن و سال خودش میگوید منقلب میشدم. بی دلیل به پروپایش می پیچیدم. سرش داد می زدم و بدون اینکه دست خودم باشد رفتاری سرد با او پیشه میکردم، ولی امیر با وجود سن کمش در نهایت صبر و بردباری تحمل میکرد، دست نوازش به سرم میکشید و دلداری ام میداد.

زندگی خالی از هیجانی داشتم. نصف روز در اداره و نصف دیگر را به انجام کارهای عقب مانده میگذراندم. تنها تفریحم دیدن مهری و فروغ بود.

حالا کم کم شاهد زمزمه های عاشقانه در اطرافم میشدم و گاه پیغامهایی که رنگ و بوی خواستگاری داشت، اما دلم مرده بود و زندگی برایم معنایی نداشت.

فروغ آخرین ماههای حاملگی دوش را می گذرانید و زندگی آرام و شیرینی داشت. پسرش خوش قیافه، مودب و درس خوان و شوهرش مردی نجیب و خانواده دوست که او را می پرستید، ولی بیچاره مهری روزی نبود که بخاطر سیامک به مخمخصه و دردسر نیفتد. پسر ناسازگار و پر خاشجویی داشت. گاهی می ترسیدم رفتار و کردارش در امیر اثر کند، ولی چاره ای نداشتم. چه می توانستم بکنم وقتی مهری تنها و بزرگترین مایه دلخوشی ام بود.

اواسط پاییز بود که شنیدم آقا جان آسمش عود کرده و حال و روزشان تعریفی ندارد. چهار روز مرخصی گرفتم و تنهابه مشهد رفتم. برای امیر نگرانی نداشتم، پسر فهمیده و قابل اعتمادی بود و مطمئن بودم که خوب از پس خودش برمی آید.

خانه پدری مثل همیشه بود. امن و امان و پر از مهر و صفا. حمید پسر بزرگ و خوش اندامی شده بود. و برخلاف برادرش سعید، مهربان و خوش خلق بود. خیلی به پدر و مادرم علاقه داشت و به دردشان میخورد. خدا را شکر کردم که او چنین پسری از آب در آمده بود، کاری و زحمتکش و بی توقع و بی آزار.

این هم خواست خدا بود. خانم جان و ربابه هر دو پیر و فرسوده شده بودند و اقا جان مریض احوال به نظر می رسید. حمید به خوبی جای فرزندشان را پر میکرد و مراقب احوالشان بود. تمام چهار روز را در منزل کنارشان بودم. یک روز مانده به برگشتن خانواده عمه جان برای شام به منزل پدرم آمدند. تعجب کردم که مرتضی، بدون همسر و دو دخترش آمده بود. خانم جان می گفت با زنش اختلاف دارد و چندبار کارشان به جدایی کشیده. چندبار متوجه نگاه های غیرعادی او شدم. اما به روی خودم نیاوردم. فردای آن روز به تهران بازگشتم. چند هفته ای گذشت. یک روز در اداره خبر دادند. مهندس کمالی مرا به اتاقش احضار کرده. زود سر و وضعم را مرتب کردم و به خدمتش شتافتم. از منشی اش اجازه گرفتم و وارد اتاق شدم. مهندس در جایش نیم خیز شد و حالم را پرسید.

«خوبم، به لطف و مرحمت شما»

«از آقای صادقی چه خبر؟»

«والله چی بگم آقای مهندس، از شدت علاقه زیادی که به من داشت هنوز یک سال نشده زن گرفته، آن هم زنی به سن و سال بچه اش.»

مهندس اه عمیقی کشید و گفت: «حیف از شماها. آخه چرا یکدفعه اینطور شد؟ هنوز باورم نمیشه. خوب بگذریم... بگو ببینم روزگارت به راحتی میگره یا نه؟؟»

آهی کشیدم و گفتم: «خدا را شکر، بد نیست.»

«قول بده اگر مشکلی داشتی بدون رودربایستی مرا در جریان بگذاری.»

«خیلی ممنون، چشم آقای مهندس.»

آن روز گذشت. یک ماه بعد، روزی مهندس به منزلمان تلفن کرد و گفت میخواهد بعد از ظهر، یکی دو ساعت به آنجا بیاید و نشانی را خواست. آنقدر دستپاچه شده بودم که حد نداشت. دور خودم میچرخیدم. آخه مهندس کمالی کجا و اینجا کجا؟

امیر را فرستادم کمی خرید کند و خودم سرو سامانی به خانه دادم.

نزدیک غروب بود که سرو کله اش پیدا شد. ظرف گران قیمتی بعنوان خانه نویی و یک ساعت مچی زیبا برای

امیر خریده بود. از خجالت خیس عرق شده بودم. پذیرایی گرمی از او به عمل آوردم. یک ساعتی از این ور و آن ور حرف زد..

موقع رفتن کلید ویلایش را به اصرار به من داد و گفت: «خانم رحیمی، این ویلا خالی افتاده... من که نمی توانم

برم... لاقال تو دست امیر را بگیر و با دوستانت بروید از آنجا استفاده کنید.»

کلید را با تشکر فراوان به او برگرداندم. مطمئن بودم در این فصل سرما حوصله رفتن به شمال را ندارم. حس میکردم

برای عنوان مطلبی مردد است. شاید حضور امیر مانع از گفتن آن میشد، شاید این تصور من بود.

بهر حال آن روز نیز گذشت.

روزگار تلخی می گذراندم. یکه و تنها با دلی مالامال از اندوه. نمی توانستم به این آسانی از گذشته ام جدا شوم. فکر زندگی مشترک رضا و همسر جوانش روحم را می آرزو. دلم بدجوری شکسته بود. نسبت به جنس مرد بدبین و بی اعتماد شده بودم. حسرت و افسوس می که برای از دست دادن روزگار شیرین گذشته میخوردم مرا ذره ذره درهم می شکست.

اوایل زمستان بود که مرتضی، پسر عمه ام به خانه مان تلفن کرد و گفت به تهران آمده. به اجبار برای شام تعارفش کردم. با کمال میل پذیرفت. طفلک امیر آنقدر تنهایی کشیده بود که برای آمدن هر میهمانی به ذوق می آمد و با دل و جان کمک می کرد. مرتضی با اینکه یک سالی از من کوچکتر بود، ولی تارهای نازک موهای سپید شقیقه اش خبر از پیری زودرس او میداد. حال همسر و فرزندان را پرسیدم. سر دردلش باز شد و مدتی راجع به ازدواج غلطی که کرده بود داد سخن داد و اینکه افکار همسرش را نمی پسندید و از ابتدای ازدواج همیشه با هم در جنگ و ستیز بوده اند. بعد هم از زندگی از هم پاشیده من اظهار تاسف کرد و گفت: «دختر دایی... میدانی، مثل اینکه من و شما از ازدواج شانس نداشتیم و قسمت ما این بوده.»

وقتی امیر برای انجام تکالیفش عذرخواست و به اتاقش رفت با صدایی آهسته اینطور ادامه داد: «راستش را بخواهید من از آن روزی که جواد آقا در منزل پدرتان با من گلاویز شد تازه متوجه شما شدم. با خودم فکر می کردم چرا جواد آقا تا این مراقب شماست و این همه تعصب به خرج میدهد. از آن روز به بعد کنجکاو شدم تا در مورد شما بیشتر بدانم. البته حرفهای مادرم نیز در این میانه بی اثر نبود. او همیشه می گفت حیفه طلعت. او زیباترین دختر فامیل ما بود، خیلی بالاتر و بهتر از جواد باید منتش را می کشیدند. برادرم دخترش را حروم کرد، چون می ترسید با آن شکل و شمایل ک بهم زده باعث دردرسش بشود.

وقتی شنیدم شما طلاق گرفتید من هم با شادی پدر و مادرم شاد شدم. پس از طلاق شما را دیدم. دیگر زن جواد آقا نبودید که آنطور خودتان را در چادر و چاقچور پوشانید. با دقت بیشتری براندازتان کردم. از همان روز مهرتان بدجوری به دلم افتاد، ولی جرات ابراز آن را جلوی خانواده ام نداشتم. تازه هفده سالم تمام شده بود. در ضمن شما یک سال از من بزرگتر بودید، ازدواج هم کرده و صاحب دو فرزند بودید. ایمان داشتم هرگز خانواده ام با ازدواج من و شما موافقت نمی کنند. پس از مدتی شنیدم شما دلباخته مردی بودید که بخاطر او فرزندان را رها کرده و به تهران رفتید. این بود که عشق شما را در دلم مدفون ساختم و دیگر به خودم اجازه ندادم در اینباره حتی فکر کنم. هر وقت در این فاصله به مشهد می آمدید مادرم که حتی فکرش را نمی توانست بکند که با پیش کشیدن صحبت شما چه تلاطمی در روحم ایجاد میکند، از شکل و شمایل زیبایی چشمگیرتان برای پدرم سخن می راند و از همسران که شما را به حد پرستش دوست داشت. ارزو می کردم من هم مثل شما عاشق بشوم و زندگی شیرینی داشته باشم. پس از مدتی مادرم دختری را برایم برگزید و خواستگاری کرد. من هم خودم را به دست تقدیر سپردم و به امید یک زندگی شیرین با او ازدواج کردم. اعظم، زن نجیب و باتقوایی است، ولی از ان دسته زنهایی است که برای ازدواج ساخته نشده اند. تمام دنیایش در نماز و عبادت خلاصه میشود. برخلاف همه زنها هیچ علاقه ای به آراستن خود ندارد و نمی داند یک مرد چه نیازهایی دارد.

با وسواس بیش از حدش روح لطیف بچه هایم را می آزارد و از همه بدتر اینکه دخترهایش را هم کم کم مثل خودش بار می آورد باور کیند زندگی را برایم جهنم ساخته. تا به حال چندبار کارمان به طلاق کشیده، ولی با وساطت و پادرمیانی مادرم به خاطر فرزندانم بازگشتم. یک ماه پیش دعوی سختی کردیم، اعظم گفت که از خدا میخواهد من

زن دیگری اختیار کنم تا از او هیچ توافقی نداشته باشم. همین که مخارج او و بچه ها را تامین کنم راضیست. این حرفش به من خیلی گران آمد و دلم شکست. آخر کدام زنی میتواند تا این حد نسبت به همسرش بی تفاوت باشد؟! باور کنید او از جنس مرد تنفر دارد. تا دلتان بخواهد عاشق شستن و رفتن و آب کشیدن است و جز اینها به هیچ چیز فکر نمیکند. هفت هشت ماه پیش خبر طلاق شما را شنیدم. عشق شما، هم‌چون آتش زیر خاکستر دوباره در دلم زبانه کشید... تا آن روز که شما را در منزل پدرتان دیدم احساس کردم دیگر تحمل ندارم و با خودم تصمیم گرفتم همه آنچه در دل دارم برایتان بازگو کن. حرفهای اعظم و بی‌زاری که همیشه از خودش نسبت به من نشان میداد مرا در تصمیم مصمم ساخت. این بود که به تهران آمدم. حالا هر دوی ما جوانی را پشت سر گذاشتیم و دیگر لازم نیست دیگران بر ایمان تعیین تکلیف کنند. خودمان بزرگیم و می دانیم چه باید بکنیم. پس بی پرده بگویم، اگر شما موافق باشید تا آخر عمر سایه سرتان باشم. می دانید که من پسر ندارم و امیر جان جای پسری که ارزویش را داشتم برایم پر میکند. به لحاظ وضعیت مالی هم هیچ نگرانی نداشته باشید. انقدر دارم که میتوانم دو خانواده را به راحتی بپر خانم.»

خنده ام گرفته بود. بی اختیار یاد جواد افتادم که چقدر از مرتضی نفرت داشت و همیشه گمان میکرد او عاشق دلخسته من است. به راستی که روزگار چه بازیهای دارد. هیچ وقت، حتی فکرش رانمیکردم، یک روز، آن هم در این سن به من پیشنهاد ازدواج دهد. در سکوت به حرفهایش گوش کردم و خیلی محترمانه دست رد به سینه اش نهادم. دلسوخته تر از آنی بودم که فکر ازدواج دوباره باشم. مرتضی با سری افکنده خداحافظی کرد و گفت: «دختر دایی، من از بچگی خواهان شما بودم، سالهای درازی صبر کردم، باز هم صبر میکنم. امیدوارم مرور زمان نظرتان را تغییر دهد. من تا آن روز منتظرم.» چقدر با مهری خندیدیم و مرتضی بیچاره را مسخره کردیم. مهری می گفت هنوز چهره او را به خاطر دارد و باور نمیکرد که موهایش سپید شده. بعد از کلی تجدید خاطره های قدیمی و خانه پدری، مهری کمی جدی شد و گفت: «بین طلعت، اگر فکر میکنی همسر خوبی برایت باشد از دستش نده. بگذار زندگیت سروسامانی بگیرد. تازه دل رضا را هم حسابی می سوزانی. فکر نکن برای زنی به سن و سال من و تو همیشه خواستگار به این جوانی پیدا میشود.» حرفهایش هیچ اثری در دلم نداشت. دیگر نمیخواستم خود را درگیر ماجرای غم انگیز تازه ای بکنم، آن هم با مردی که زن و دو فرزند داشت.

چندماه بعد فرزند دوم فروغ به دنیا آمد. دختری به زیبایی گل یاس که اسمش را نیز یاس گذاشتند. احمد سر از پا نمی شناخت و همچون پروانه گود فروغ می گردید. به زندگی ر از عشقشان غبطه میخوردم و دلم برای روزها و شبهای تیره و تار خودم میسوخت.

امیر با پدرش در تماس بود. گاهی از او صحبت میکرد و گاهی از ترس اینکه مرا ناراحت و عصبانی نکند سکوت میکرد.

اواسط زمستان بود که سرمای سختی خوردم و چند روز از اداره غیبت کردم. مهندس کمالی به هوای عیادت از من دوباره به منزلمان آمد. باز هم با دست پر. ایندفعه امیر منزل نبود و او توانست به راحتی مطلبی را که آندفعه از گفتنش خودداری کرده بود عنوان کند.

«بین خانم رحیمی، من و تو سالهاست یکدیگر را می شناسیم. میدانی من چقدر به آقای صادقی علاقه داشتم، الان هم دارم. عشق شورانگیز شما مرا شاد میکرد و همیشه دلم میخواست آنچه را میتوانم برایتان انجام دهم تا به زندگی

شیرینتان کمکی کرده باشک، ولی خوب خواست خدا این بود که شما با آن همه وابستگی از هم جدا شوید. نمیدانم چطور شد و چرا؟ فقط این را میدانم که گذشته را نمیشود برگرداند. حالا که شنیدم صادقی زن گرفته مطمئن شدم دوباره بهم پیوند نمیخورید. خواستم بدون رودربایستی از تو خواستگاری کنم. همسر من همانطور که توو شاید همه کارمندان اداره می دانید سالهاست از من جدا شده و با فرزندانم در امریکا زندگی میکند. من اینجا تنهای تنها هستم با کلی ثروت. از پاکی و نجابت تو خوشم آمده. در طی این سالها کارمند بسیار خوبی بودی، منظم، وقت شناس و مسئول. این خصوصیات است که بدون تردید در زندگی خصوصیت نیز از آن بهره مندی. وقتی می بینم در این خانه کوچک با وجود نداشتن همسر اینطور آبرومند زندگی میکنی و با اسباب و سایل نه چندان قیمتی اینطور با سلیقه خانه ات را آراستی، به کدبانوگری و سلیقه ات در دلم آفرین میگویم.

اگر قبول کنی همسر من شوی دیگر در زندگی هیچ کمبودی ندارم. به تو قول میدهم هر آنچه یک رو آرزوی تو داشته باشی با یک اشاره برایت فراهم کنم و پسرت را برای تحصیل به بهترین و عالی ترین مدرسه های امریکا یا اروپا بفرستم. حالا فکرهايت را بکن... من به تو تلفن میکنم.»

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. احساس میکردم از خجالت در حال آب شدنم. آقای مهندس کمالی همیشه برایم قابل احترام بود و نمی توانستم جز به چشم رییس اداره به چشم دیگری به او نگاه کنم در واقع در شرایط روحی مساعدی نبودم که بتوانم به ازدواج فکر کنم.

دوباره مهربی را در جریان گذاشتم. برق از کله اش پرید. انقدر از خوشحالی به وجد آمد که مرتب کف دستهایش را بهم می کوبید و می گفت: «خیلی خری اگه چنین فرصتی را از دست بدهی. تو رو خدا اگه نمیخواهی منو بهش معرفی کن. آخ که چقدر دلم میخواد رضا بفهمه.....»

طلعت منتظر چی هستی؟ برو همین الان به مهندس زنگ بزن و بله را بگو.»

با قیافه ای عاقل اندر سفیه به رفتار مسخره اش نگاه میکردم. آهی از اعماق سینه ام کشیدم و گفتم: «چی داری میگویی؟ دلت خوشه به خدا! من از خودم بیزارم. در ضمن اون جای پدر منه. فکر میکنم حتی از آقا جانم خم بزرگتر باشه.»

«بابا تو به سن و سالش چیکار داری؟ بگذار برای یکبار که شده عاقبت به خیر بشی و ریخت و پاشی کنی و سال به دوازده ماه چمدونتو ببندی بری سفر دور دنیا. راستی، از همین حالا بگم، لول یک خونه برای من میخوری. لازم نیست زیاد بزرگ باشه، من به یک آپارتمان کوچک هم قانعم.»

چقدر زوایه نگاهمان با هم فرق داشت. من حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که دوباره ازدواج کنم. با داشتن گلی چون امیر چه نیازی به یک مرد در زندگی ام داشتم. حقوق خوبی از اداره می گرفتم، منزل راحتی داشتم و دوستانی مهربان و صمیمی.

فصل 28

یک سال و نیم بعد، درست روزی که امیر برای دادن خبر قبولی در امتحان رانندگی، خانه را روی سرش گذاشته بود تلفن زنگ زد. مرتضی بود که دوباره به تهران آمده بود و اطلاع داد تا دو سه ساعت دیگر به منزل من می آید. نمی دانم چرا اینبار احساسم با دفعه قبل فرق داشت. کشش خاصی نسبت به او در خودم حس میکردم. او را از خون و رگ و ریشه خود می دانستم. از سماجتش خوشم آمده بود. در فاصله این یک سال و چندماه سه بار از مشهد تلفن زده بود و هر سه بار قاطعانه به او جواب منفی داده بودم. در حالیکه فکر نمیکردم دیگر پیشنهادش را مطرح کند با ظاهری

آراسته و سر و مویی مرتب از در وارد شد. استقبال گرمی از او به عمل آوردم. با دیدن او یاد پدر، مادر و قوم و خویشانم می افتادم.

شش ماهی میشد که به مشهد نرفته بودم. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. حال عمه جان و شوهرش را پرسیدم و از زندگی مشترک سوال کردم. امیدوار بودم با داشتن دو دختر بزرگ روابط حسنه ای با همسرش پیدا کرده باشد، ولی دوباره سر دردلش باز شد و همان حرفهای گذشته و گلایه های قدیمی را تکرار کرد.

این بار خیلی قاطع و مصمم از من خواست تکلیفش را روشن کنم. گفتم: «نسبت به ازدواج سه باره احساس بدی دارم، از عمه جان می ترسم، از سرزنش خانواده ام و از اینکه امیر نتواند وجود مرد تازه ای را به جای پدرش در خانه بپذیرد.»

مرتضی هیچ کدام از دلایلم را منطقی نمی دانست و معتقد بود تمام اینها قابل حل است. از او مهلت خواستم. باید با مهری مشورت میکردم. مهندس کمالی را نیز گاهی در اداره می دیدم. در نهایت صبر و بردباری با جمله هایی کوتاه به من می فهماند که منتظر جواب مثبت از جانب من است. با اینکه مهری به هزار و یک دلیل منطقی مرا تشویق به ازدواج با مهندس میکرد، یکبار دیگر چشمهایم را روی ندای عقلم بستم و تابع احساس شدم و این اشتباه سوم زندگی ام بود.

با امیر صحبت کردم. نه تنها کوچکترین مخالفتی نداشت، بلکه داشتن یک مرد را بعنوان شوهر حق مسلم من می دانست. از لابه لای حرفهایش فهمیدم که او هم مهندس کمالی را ترجیح میدهد، اما انتخاب را به خودم واگذار کرد. من مرتضی را برگزیدم. یک ماه بعد بدون آنکه هیچ کدام، خانواده هایمان را در جریان بگذاریم با هم ازدواج کردیم. مرتضی از خوشحالی روی پایش بند نبود. مرتب با دادن هدیه های مختلف غافلگیرم میکرد. اتومبیلش را در اختیار امیر می گذاشت و با دست و دلبازی آنچه نیاز داشتیم تهیه میکرد. دوباره سرو سامان پیدا کرده بودم و روحیه ام حسابی عوض شده بود. یک ماه تمام، مرتضی در خانه از کنارم تکان نخورد. همیشه می گفت: «روز اولی که مهرت به دلم افتاد به خودم گفتم آخر روزی تو را از آن خود خواهم کرد. دیدی آخرش به آرزویم رسیدم.»

من هم برایش سنگ تمام می گذاشتم. دلم میخواست همه کمبودهایش را جبران کنم. هر روز خود را به رنگی درمی آوردم و در کمال بی رحمی طوری از اودلبری میکردم تا بیش از پیش از همسرش تنفر پیدا کند.

پس از یک ماه مرتضی عزم رفتن کرد و گفت باید به خانه و خانواده اش سری بزنند. قول داد کارش را به تهران منتقل کند و آرام آرام از آنان ببرد. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. دلم نمیخواست شوهرم را با کسی قسمت کنم. بدون آنکه همسر بیچاره و فرزندانش را دیده باشم از آنان نفرت داشتم. نه تنها فکر نمیکردم که این من هستم که شوهر و پدر خانواده را دزدیده ام، بلکه آنان را به چشم یک متجاوز نگاه میکردم، مرتضی را با اخم و تخم بدرقه کردم، اورفت و قول داد ده روز دیگر دوباره برگردد.

امیر در بحبوحه درس خواندن برای کنکور بود و من آنقدر در افکار حسادت آمیز خودم نسبت به زن و بچه مرتضی غرق بودم که اصلا به او توجهی نداشتم.

به ندرت نامه ای از سعید به دستم می رسید. زندگی اش در سوئد شکل گرفته و حسابی مشغول بود. گاهی به او تلفن میکردم. وضعیت خیلی خوبی پیدا کرده بود و دلش میخواست من یک سفر به آنجا بروم و از نزدیک شاهد موفقیتهایش باشم. همیشه با گفتن خیلی گرفتارم و آمادگی اش را ندارم دهانش را می بستم.

سال اول ازدواجمان مرتضی بیشتر اوقاتش را در تهران می گذرانید. حالا دیگر خانواده هایمان از جریان ازدواجمان با خبر شده بودند. عمه جان دشمن خونی من شده بود و خانم جان حسابی سرزنشم میکرد. می گفت: «تو از خدا نمی ترسی طلعت؟ چرا کاشانه این زن بدبخت را به هم ریختی؟! آن هم حالا که دو دختر دم بخت دارد؟! شوهر میخواستی چه کار؟ همان دو تا بس نبود.»

من اهمیتی به حرفهایشان نمی دادم. نسبت به همه کینه داشتم. آنان را مسبب اصلی بدبختیهایم می دانستم. از اینکه مرتضی همسرش را طلاق نمیداد حرص میخوردم. هر قدمی که برای آنان برمیداشت جنجال به پا میکردم و هر بار که میخواست به مشهد برود کلی داد و فریاد راه می انداختم. او هم مثل گذشته عاشق و کشته ام نبود و حالا این من بودم که نازش را میخریدم و به زور و اصرار وادار به بیشتر ماندنش در تهران میکردم.

آن سال امیر دانشگاه قبول نشد. حق هم داشت، آرامشش حسابی بهم خورده بود. از هفت روز هفته چهار روزش سگرمه هایم درهم بود و حوصله حرف زدن با او را نداشتم. دیگر از خودم بدم آمده بود. من که در خانه رضا به اندازه یک ملکه قرب و منزلت داشتم و رضا همچون عروسکی لای زورق نگهم داشته بود، حالا می بایست ناز مرتضی را میکشیدم و هموارهنگران رفتنش بودم. دیگر مثل گذشته ریخت و پاش نمیکرد و هر بار برای دادن سوئیچ اتومبیلش به امیر، کلی منت سرم میگذاشت. آنقدر با او جر و بحث و قهر و آشتی کردم که یک روز احساس کردم دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. مرتضی درگیر ازدواج یکی از دخترانش بود و مدتها بود که به مشهد رفته و با خیال راحت آنجا لنگر انداخته بود.

برای نخستین بار با کمال وقاحت به منزلش تلفن کردم و هرچه از دهانم در آمد به او گفتم بیچاره جرات جواب دادن نداشت. از اینکه می دیدم احترام زنش را حفظ میکند و هی به رویش نمی آورد که زن دوم گرفته آتش می گرفتم. میدانستم که اعظم هم از او نمی پرسد که چرا به تهران می رود. در واقع هر دو حرمت زندگیشان را حفظ میکردند و این وسط، من هیچ کاره بودم و روز به روز وجهه ام را بیشتر از دست میدادم. این بود که به سیم آخر زدم و او را تهدید کردم که اگر تا دو روز دیگر خودش رابه تهران نرساند، من به مشهد خواهم آمد. دو روز بعد اخم آلود و عصبانی از در وارد شد و با رفتاری توهین آمیز و باصدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: «چه میخواهی؟ مگر من بنده زر خرید تو هستم؟! زن گرفتم، شوهر که نکردم. مگر روزی که با من ازدواج کردی نمی دانستی زن و بچه دارم؟ بیچاره مادرم راست می گفت که تو زن زندگی نیستی. من همینم، از این به بعد هر سه ماه، پانزده روز می توانم به تهران بیایم، نه بیشتر. کار و کاسبی ام را که نمی توانم فدای تو کنم. حالا خود دانی. نمیخواهی... از ما به خیر از تو به سلامت»

از شدت خشم در حال انفجار بودم. بیشتر از این طاقت خوار شدن نداشتم. درحالیکه با تمام قوا سعی میکردم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم فریاد زدم: «برو گمشو و دیگر به این خانه بازنگرد. تو لایق همان زنیکه امل عقب افتاده ای. تو را چه به زندگی در تهران؟ تو به درد او میخوری که سرتاپاش بوی پیاز داغ و زردچوبه بدهد. نون و آبگوشتی سرهم کند و ب را از تشخیص ندهد. حالا که آدمت کردم، حالا که از ان خانه نجاتت دادم و با چهار تا آدم با فرهنگ و امروزی آشنا شدی برایم گربه می رقصانی؟»

هفته بعد بی سرو صدا پس از یک سال و نیم زندگی طلاق گرفتم.

حال و وضع درستی نداشتم. از سعید خواستم برایم دعوتنامه بفرستد. دو ماه بعد به شهر استکهلم در سوئد رفتم.

سعید آپارتمان کوچک و زیبایی داشت. در کمال ناباوری دیدم که بیشتر چوبکاری ها و حتی کاشی کاری و سرامیک کاریها را خودش به تنهایی انجام داده. چرخ خیاطی کوچکی هم داشت و تمام پرده هایش را خودش با آن دوخته بود. استعداد خارق العاده ای در انجام کارها داشت. در مدت یک ماهی که آنجا بودم هرگز ندیدم برای انجام کاری به کسی مراجعه کند. ماشینش را خودش تعمیر میکرد، موی سرش را خودش اصلاح میکرد، درس میخواند، درس میداد، کار میکرد و یکی از موفق ترین مهندسان اداره اش بود. انرژی بی پایانی داشت و هرگز خسته نمیشد. قصد ازدواج نداشت و معتقد بود که یک دنیا کار دارد که برای انجام همه آنها باید دوباره به دنیا بیاید و زندگی کند. با شنیدن ازدواج ناموفقی که با پسر عمه ام داشتم کلی خندید و گفت: «مامان تعجب میکنم... چه اجباری داشتی ازدواج کنی. خودت کار میکنی و درآمد داری. برو با دوستانت خوش باش و آزاد زندگی کن. نصف بیشتر عمر مفیدت را فداهای مردهای زندگیت کردی، حالا وقتش رسیده برای خودت زندگی کنی.»

روحیه شاد و انرژی بی پایان او خیلی در من موثر واقع شد. از او یاد گرفتم که به تنهایی و بدون نیاز زندگی کنم و از تواناییها و استعدادهایی که در درونم هست استفاده کنم و آنها را به کار بگیرم.

تمام جاهای دیدنی استکهلم را نشانم داد و کلی برای امیر خرید کرد. شب آخر به افتخار من میهمانی ترتیب داد و از همه دوستان و همکارانش دعوت کرد. به من اجازه نداد غذا درست کنم و خودش با مهارت همه کارهای مربوط به مهمانی را عالی و بی نقص انجام میداد.

فردای آن روز تا بعد از ظهر وقت داشتم. سعید سرکار نرفت. قهوه ای درست کرد. چمدانم را مرتب و منظم بست و کنارم نشست.

گفتم: «خیلی خوشحالم که تو را در چنین وضعیتی می بینم. مطمئنم که هیچوقت به من نیاز نخواهی داشت. دلم برای حمید می سوزد که در محیط مشهد با یک پیرزن و پیرمرد تنها زندگی میکند و زحمت میکشد.»

باز هم سعید از آن لبخندهای تمسخر آمیز همیشگی اش تحویلیم داد و گفت: «بین مامان... هیچ وقت دلت برای کسی نسوزد. در این دنیا هر کسی مسئول زندگی خودش است و هر کس به تناسب عقل و درایتش زندگی اش را می سازد. بچه تا وقتی بچه است نیاز به دلسوزی دارد، اما وقتی بزرگ شد خود میداند و خودش. حمید انتظارش از زندگی همین قدر است. به تو قول میدهم یک زن خانه دار و ساده هم بگیرد و چندسال دیگر پنج شیش بچه قد و نیم قد دورش را گرفته باشند. او برای این نوع زندگی ساخته شده. امیر هم از آن بچه هاست که چون در ناز و نعمت بزرگ شده و مثل ما سختی نکشیده و به قول معروف سوسول تربیت شده، همیشه به دامن تو آویزان خواهد ماند، حالا می بینی.»

از استدلال هایش متعجب شدم. رک و بی پروا سخن میگفت. زندگی سخت دوران کودکی اش و آمدنش به دیار غربت و دور بودن از بستگان از او موجودی بی احساس ساخته بود. خیلی راحت با من خداحافظی کرد و کارهای مقدماتی پروازم را انجام داد و رفت.

وقتی به فرودگاه مهر آباد قدم گذاشتم، امیر و مهری و سیامک به استقبالم آمده بودند. دلم برای امیر پر میزد. تا چند دقیقه حاضر نبودم او را از آغوشم جدا سازم. احساس میکردم به هیچ کدام از بچه هایم به اندازه امیر نزدیک نیستم. در واقع او تنها کسی بود که در این دنیای بزرگ حرف دلم را می فهمید؛ نگرانم بود و درکم میکرد.

تصمیم گرفتم تا پایان عمر، خود را وقف او کنم. خیلی چیزها از این سفر یک ماهه آموخته بودم. دیگر به مرتضی فکر نمیکردم. با روحیه ای شاد و با اعتماد به نفس یکبار دیگر زندگی دو نفره ام را با امیر آغاز کردم. چقدر خوشحال بود

که امیر مثل برادرش سعید، بی مهر و عاطفه نیست. به نوازش دستهای جوانش احتیاج داشتم، به حرفهای دلگرم کننده و محبت آمیزش. انگار او خود من بود، حساس و طریف بین.

امیر دوباره درس خواندن را شروع کرده بود و تصمیم داشت در امتحانات کنکور آن سال شرکت کند. من هم سرم با اداره و دوستانم گرم بود. بیشتر شبها با مهری و بچه ها به گردش و تفریح در اطراف تهران می پرداختیم و گاهی دور هم جمع می شدیم. پس از برگشتنم از سوئد یک بار دیگر به دیدن خانم جان و آقا جان رفتم. برخوردشان بسیار سرد و رفتارشان سرزنش آمیز بود. تصمیم گرفتم کمتر به دیدنشان بروم. امیدم از همه جا قطع شده بود. پس از جریان ازدواج با مرتضی در جمع فامیل راه نداشتم. پدر و مادرم نیز تحویل نمی گرفتند. مهندس کمالی خیلی جدی و رسمی با من برخورد میکرد. حمید بیشتر به پدر و مادرم وابسته بود تا من و آنها را پدر و مادر واقعی اش می انگاشت. احمد و فروغ سخت سرگرم بچه هایشان بودند. من مانده بودم و امیر. از وقتی همسر رضا، پسری به دنیا آورده بود امیر نسبت به آنان سرد شده و زیاد با پدرش در ارتباط نبود. حتی یکبار به من گفت: «میدونی ماما! بابا چنان چسبیده به بچه اش که دیگر حوصله مرا ندارد. آخه من دیگه یکدانه پسرش نیستم.»

دلم برایش سوخت. خیلی تنها بود و جز من امیدی نداشت. اگرچه پسرشادی بود و از هر امکانی برای لذت بردن بهره می جست، ولی به خوبی می فهمیدم که خیلی به من وابسته است و دلش میخواهد همه جا با او باشم. روزها همچنان از پی هم می گذشت و من هنوز در اسارت خاطراتم بودم. از جواد تنفر داشتم، از رضا کینه و از مرتضی بیشتر از هر دوی آنها بدم می آمد و به زندگی سالم و کانون منسجم زندگی شان حسرت می ورزیدم. حق با سعید بود، امیر همت درس خواندن نداشت. نگران آینده اش بودم. تا لنگ ظهر که من از اداره می آمدم خواب بود. بعد از ظهر هم سرش را با من و کارهای مربوط به خانه گرم میکرد. اگرچه گاهی با دوستانش چرخی در خیابان میزد یا به جشن تولد و میهمانیهای دوستانه می رفت، ولی بیشتر اوقات با من و در کنار من بود. با خودم فکر میکردم چون دختر نداشتم او را همانند دختران تربیت کردم. برخلاف امیر پ، پسر مهری، گاهی هفته به هفته به خانه نمی آمد. وقتی هم می آمد جز دردسر آفریدن کار دیگری نداشت. بارها به خاطر زد و خورد با جوانهای هم سن و سالش، مهری بیچاره را به کلانتری کشیده بود روح سرکشی داشت. درسش را نیمه کاره رها کرد و به ولگردی در خیابانها مشغول بود، اما مهری مثل من نبود، خوش می گذراند. خوب میخورد و راحت میخوابید و انگار نه انگار چنین پسری دارد.

فصل 29

تولد بیست سالگی امیر را مفصل تر از هر سال برگزار کردم علاوه بر دوستان خودم، تعدادی از هم سن و سالان او نیز آمده بودند. هم خوش اندام بود، هم خوش قیافه و هم رفتار و منش جذاب و دلنشینی داشت. انگار پس از مدتها تازه می دیدمش. در آن کت و شلوار سرمه ای و کراواتی که به گردن داشت، دلم برایش ضعف می رفت. برای نخستین بار حس کردم آرزوی دامادیش را دارم، اما نه... او تنها حاصل زندگی چهل ساله ام بود که برایم باقی مانده بود. چطور می توانستم از دستش بدهم. پشتم از این افکار لرزید. من او را همیشه در کنارم خودم میخواستم و حتی برای ساعتی طاقت دوریش را نداشتم.

فردای آن روز در حالیکه با امیر مشغول نظافت و جمع و جور کردن ریخت و پاشهای شب قبل بودیم احساس کردم مثل هر روز سر حال نیست. پرسیدم: «چی شده امیرجان، انگار خسته ای؟»

«نه مامان، یک کم دلم درد میکنه. فکر میکنم دیشب زیادی خوردم. آهر ماشاالله دستپخت شما که دستپخت معمولی نیست. آدم اگه مراقب نباشه انگشتاشو با غذا میخوره.»

همیشه همینطور بود، اگه صد کلام می گفت هشتادتاش تعریف از من بود. به عادت همیشه مثل بچه های کوچک در آغوش گرفتمش و موهای حلقه حلقه و خوش حالتش را بوسیدم. هیچ وقت برایش نگران نمیشدم. پسر قوی و سالم بود و سال به سال مریض نمیشد. به جز چند سرماخوردگی ساده از اول عمرش تا آن موقع بیمار نشده بود.

یک هفته گذشت، ولی دل درد گاه گذاری به سراغش می آمد و هر بار با دادن نبات داغ یا شربت نعناع تسکین پیدا میکرد. مدتی از دل درد خبری نبود. فکر کردم هرچه بوده رفع شده تا اینکه یک ماه بعد متوجه شدم دستش را به شکمش گرفته و رنگ صورتش به زردی می گراید. همان روز او را برای اطمینان از اینکه آپاندیسش عفونت نکرده باشد به دکتر بردم. عکس و آزمایش گرفته شد. سه چهار روز بعد جواب را نزد دکتر بردم. خوشبختانه همه چیز عادی بود. خوشحال و خندان به خانه برگشتم.

سه، چهار ماهی گذشت. احساس میکردم اندام امیر مثل گذشته سفت و گوشت آلود نیست. مثل اینکه کمی لاغر شده بود و این لاغری در بازوها و صورت گرد و خوش آب و رنگش بیشتر محسوب بود.

روزی، مهری پس از مدتها به منزلمان آمد. به محض روبه رو شدن با امیر جیغ کوتاهی کشید و گفت: «تو چرا اینقدر لاغر شدی، بچه نکنه عاشق شدی؟»

به شوخیهای مهری عادت داشتم، ولی از اینکه لاغر شدن امیر اینقدر محسوس بود نگران شدم. هنوز گاهی دل درد میگرفت، حتی یکبار به سختی استفراغ کرد. فکر کردم غذای رستوران معده اش را ناراحت کرده، چون همان شب به اتفاق چند تن از دوستانمان به گردش رفته و شام را بیرون خورده بودیم.

پانزده روز بعد متوجه شدم تمام لباسهای سابق امیر برایش گشاد شده و کمر شلوارهایش حسابی لق می زند. خداوندا چه به سر بچه ام آمده بود... نکند از شب تولد او را چشم زده باشند. شاید خودم چشمش زده بودم. مگر نه اینکه با نگاه کردن به سر و هیكلش حظ میکردم و از خود بیخود میشدم.

فردای آن روز دوباره او را به دکتر بردم. وزنه نشان میداد که نزدیک به شش کیلو در عرض بیست رو کاهش وزن داشته. آزمایش کامل و مفصلی انجام شد. باز هم جواب اینطور نشان میداد که او سالم است. حالا دیگر همه کسانی که او را می شناختند متوجه لاغری او شده بودند. فواصل دل دردها کوتاه تر شده بود و هر روز از درد می نالید و گاهی استفراغ میکرد. دکترش را عوش کردم. آزمایش کلیه، آزمایش مجاری ادرار، آزمایش روده و معده همگی سالم و بی نقص بود. با این حال روز به روز ناتوان تر و ضعیف تر میشد. حال و روزم را نمی فهمیدم. همه کارهایم را در اداره اشتباه انجام میدادم. دو هفته بعد؛ باز وزنه کاهش زیاد وزن او را نشان داد تا به آنجایی که چهارده کیلو در عرض یک ماه و نیم کم کرد.

پسر ورزشکار و قوی بنیه ام به جوانهای معتاد به هرویین می مانست که مرتب از شدت دل درد دولا راه می رفت. هرچه میخورد بالا می آورد تا جایی که رمق از دست رفته و حتی قادر به بالا رفتن از چند پله نبود. هر روز کارم شده بود از این مطب به آن مطب رفتن و انجام یکسری عکس و آزمایش. طاقت دیدن شکل و شمایلش را نداشتم. جگرم از دیدنش می سوخت. خانم جان و آقا جان بسیار نگران و دلواپس بودند و مرتب زنگ می زدند. مهری

پابه پایم از این مطب به آن مطب و از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه می آمد. پنهان از امیر اشک میریختم. احمد هر روز به ما سر میزد گویا به رضا هم گفته بود.

تا اینکه پس از گذشت دو ماه و نیم پس از نمونه برداری و سیتی اسکن مشخص شد جگر گوشه ام، کعبه آمال و آرزوهایم و تنها امید زندگی بی حاصلم به سرطان طحال مبتلا شده. آخ که دنیا پیش چمانم تیره و تار شد. همانجا در مطب دکتر از حال رفتم. بی معطلی دستور عمل داده شد. در صورت رضایت ما فوری باید بستری میشد. به وسیله احمد؛ رضا را خبر کردم. فردای همان روز خودش را رساند. پس از گذشت هفت سال او را دیدم. خدای من، باورم نمیشد این پیرمرد سپید موی و پشت خمیده رضای من باشه. به پهنای صورتش اشک می ریخت. خیلی لاغر و تکیده به نظر میرسید. غم امیر پشت هر دوی ما را خم کرده بود. هر دو با قیافه ای نزار بهم زل زدیم. می بایست رضایتنامه بیمارستان را امضا می کردیم. رضا آرام آرام به طرفم آمد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت: «اگر بخواهی حاضرم همه زندگی ام را بفروشم و امیر را به خارج از کشور ببرم. شاید راهی برای معالجه اش وجود داشته باشد.»

مغزم از کار افتاده بود. جوابی ندادم. رضا به سرعت سراغ دکتر را گرفت. مثل اینکه جواب دکتر منفی بود، چون معتقد بود پیشرفت سرطان در جوانان سریع تر از افراد پیر و میان سال می باشد و هر یک ساعت، برای امیر یک ساعت بود.

هر دو رضایت دادیم. او را روی برانکار خواباندند. آخ که تا عمر داشته باشم چهره او را در آن لحظه فراموش نمیکنم. مثل باران اشک می ریخت و می گفت: «مامان کمک کن... باباتو رو خدا نکنه بمیرم؟! من زندگی را خیلی دوست دارم. همیشه آرزو داشتم شما را اینطور با هم ببینم. حالا دلم نمیخواد عملم کنند. بگذارید چند روزی کنار تان باشم.»³

رضا با صدای بلند گریه میکرد. روی برانکار خم شدم و موهای قشنگش را بوسیدم: «پسر من نگران نباش، به خدا تو خوب میشی، بهت قول میدم. دکتر گفته صد در صد با این عمل سلامتی ات را باز می یابی.»

«مامان؟!»

«جان مادر.»

«نذار بابا بره مشهد باشه.»

«پسر من او به خاطر تو آمده، ممکن نیست بره.»

عمل چهار ساعت به طول انجامید. طحال را به طور کامل برداشتن و جگر گوشه ام را همچون کالبدی نیمه جان به اتاق آوردند. دکتر معتقد بود که عمل خوبی انجام داده و اگر بدنش به شیمی درمانی خوب پاسخ دهد شانس زیادی دارد. من و رضا شب را تا صبح بالای سرش بیدار نشستیم. برای نخستین بار بعد از گذشت هفت سال در حالیکه اشک می ریختم با او صحبت کردم.

«رضا؟!»

«جان رضا.»

«تو مرد با ایمانی هستی. خدا تو را بیشتر از من دوست دارد، تو تمام عمرت را هر روز رو به او ایستادی و ستایشش کردی، قسمش بده. التماسش کن بچه ام را از من نگیرد من بدون امیر می میرم.»

«من راضی ام به رضای او، ولی خودش خوب می داند که امیر هستی من است.» بغض راه گلویش را بست و دیگر نتوانست ادامه دهد.

شب سختی بود. امیر از درد می نالید. تحمل دیدن دست و پای لاغرش را نداشت.

هر روز نحیف تر و رنجورتر میشد. خانم جان و آقا جان به تهران آمدند. حمید نیز آمده بود. تمام اوقاتم را با رضا در بیمارستان می گذراندم. پس از ده روز او را که دیگر به سبوحی می مانست به خانه آوردیم. شیمی درمانی او را به سختی می آزد. موهای زیبایش کم کم شروع به ریختن کرد به زور غذا می خورد و مرتب تهوع داشت. مهری، فروغ و احمد در طی این مدت پابه پای ما دویدند، اشک ریختند و دلداریمان دادند. سر کله مهندس کمالی هم پیدا شد. با دیدن امیر، در حالیکه خودش را به سختی آرام نگه داشته بود بیرون رفت و در آغوش رضا اشک ریخت. رضاز صبح تا شام در منزل ما بود. همه کارها، از جمله خرید مواد غذایی یا تهیه داروهای امیر را انجام میداد. نمازهای طولانی میخواند و ساعتها بالای سر امیر قرآن تلاوت میکرد. هزاران نذر و نیاز در دلم کردم. نماز خواندن را شروع کردم و با خدای خودم پیمان بستم عبادت او را هرگز از یاد نبرم. امیر آنقدر رنجور و مریض احوال بود که از رختخواب بیرون نمی آمد.

پس از ده روز خانم جان و آقا جان و حمید با رضا به مشهد برگشتند. قرار شد رضا دو روز بعد به تهران برگردد، گویا نگران پسرش بود. تازه فهمیدم همسر محبوبه چه بلایی سرش آورده. گویا عاشق پسر جوانی شده و پس از آزار و اذیت فراوان رضا را ترک کرد، و بعد از مدتی از او خواسته طلاقش دهد تا بتواند با مرد دلخواهش ازدواج کند. رضا بدون چون و چرا او را طلاق میدهد، اما آن طور که خودش برایم شرح داد پشتش را خم کرده و کمرش را با این رسوایی می شکند. ته دلم خوشحال شدم. شش سال خون دل خوردم، حتی از اسم محبوبه نفرت داشتم. پس رضا تقاضا شکستن دلم را پس داده بود. حالا خودش مانده بود و سرپرستی پسری چهار ساله. چه روزگاری را پشت سر گذاشتیم ما...

دو روز بعد رضا به تهران بازگشت. گفت که پسرش را نزد خواهر بزرگش گذاشته. در طی این سالها من خیلی متحول شده بودم، ولی رضا، همان رضای همیشه بود.

او حتی از تماس دستش با دست من پرهیز میکرد. مثل یک برادر به خانه ام رفت و آمد داشت و شبها در منزل یکی از دوستان قدیمی اش به سر می برد. شیمی درمانی؛ هر روز بلای تازه ای سر طفل معصوم می آورد. یک روز دهانش جوش می زد، یک روز تب میکرد. صورت زیبایش هر روز زردتر میشد. مهندس کمالی ترتیب یک ماه مرخصی بدون حقوق را برایم داده بود. بیست و چهار ساعته بالای سر امیر بودم. گاهی دستش را می گرفتم و به زور چند قدمی از خانه بیرون می بردمش. هر آنچه دکتر دستور داده بود برایم می پختم و ساعت به ساعت آبمیوه به خوردش می دادم، خودم را به کلی فراموش کرده بودم. فروغ و مهری و احمد هر روز به خانه ام می آمدند و به کارهای عقب مانده ام سرو سامانی می دادند و می رفتند.

رضا هر آنچه از او میخواستم با دل و جان انجام میداد. سه ماه از عمل امیر گذشت. رضا همچنان در تهران به سر می برد. که یک شب حال بچه ام منقلب شد. به مهری تلفن زدم. فوری خودش را رساند. رضا نبود. به منزل دکترش زنگ زدم دستور داد فوری او را به بیمارستان برسانیم. با کمک مهری او را به اتاق سابقش انتقال دادیم. دستورهایی لازم داده شد. امیر به پهنای صورتش اشک می ریخت.

روز بعد سرو کله رضا پیدا شد. تا صبح نخوابیده بودم و از خستگی در حال ضعف بودم. دکتر برای معاینه امیر به اتاقش آمد. دیگر رمقی برای حرف زدن نداشتم. چند آزمایش از او گرفتند. بدن بچه ام سوراخ سوراخ شده بود و دیگر جای سالمی در بدن نداشت. فوری جواب آزمایش را از بیمارستان گرفتیم و نزد دکتر بردیم. رضا از من خواست کنار امیر بمانم. پس از یک ربع ساعت رضا با حالی پریشان و کمبری تا شده بیرون آمد. دروغی سرهم کرد و امیر را دلداری داد و فوری به حیاط بیمارستان رفت.

با این عادت رضا آشنا بودم. هر وقت خیلی ناراحت میشد تنگی نفس پیدا میکرد و به هوای آزاد پناه می برد. طوری که امیر بو نبرد به سرعت به حیاط رفتم. رضا سرش را به دیوار تکیه داده و اشک می ریخت. نای حرف زدن نداشتم. به سختی نالیدم: «چی شده رضا؟ بگو ببینم دکتر چی گفت.»

درحالیکه هق هق میکرد گفت: «تو کلت به خدا باشد، فقط معجزه میتواند امیرم را از مرگ برهاند.»

«چی؟ مرگ؟ امیر... تنها مایه امید و دلخوشی من؟» شروع کردم به زدن خودم.

مردم دورمان جمع شده و به تماشا ایستاده بودند. رضا به زور از زمین بلندم کرد و به طرف شیر آب برد و آبی به صورتم پاشید و گفت: «ببین طلعت، اگر میخواهی خدا کمکت کند آرام باش و از ته دل از او مدد بخواه.»

فردا صبح باز خانم جان و اقا جان و حمید به تهران آمدند. اینبار ربابه نیز همراهشان بود. هیچ کس را نمی دیدم و از کنار امیر جم نمیخوردم. هر چه رضا التماس میکرد به خانه بروم و ساعتی استراحت کنم به گوشم نمیرفت. مدتها بود خودم را در آینه ندیده بودم. از نگاههای حیرت انگیز عیادت کنندگان امیر می فهمیدم چقدر درب و داغان شده ام. حال رضا هم دست کمی از من نداشت. هیچ چیز نمیخوردم. امیرم را می بوییدم و می بوسیدم و دلداری می دادم. روز چهارم، فروغ از چشمان زیبا و بی مزه امیرم رفته بود. حدقه چشمانش حالت طبیعی نداشت. دکتری با سری افکنده روزی دوبار به عیادتش می آمد و بدون آنکه کاری بکند می رفت.

نزدیک غروب بود من و رضا دو طرف تخت نشسته و هر کدام یک دست امیر را در دست داشتیم. قطره های

اشک، بی صدا از چشمان پر التماس پسرم می ریخت. دیگر از کلام افتاده بود. رضا مرتب زیر لب دعا میخواند و به

جشم کوچک و نحیف او فوت میکرد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر روز پنج شنبه بود که جگر گوشه ام همچون

کبوتری بی دفاع در آغوشم جان سپرد. مثل این بود که روح از کالبدم در حال خارج شدن بود و دیگر هیچ نفهمیدم.

مراسم خاکسپاری در حالیکه زیر بغلم را گرفته و کشان کشان می بردند انجام شد. هر ساعت از حال می رفتم و به

هوش می آمدم. جیغ می زدم، موهایم را میکندم و دیگر هیچ نمی فهمیدم. هر بار سرخاک امیر می رفتم حاضر نبودم به

خانه برگردم. چندین نفر به زور بلندم میکردند و مرا برمیگرداندند. به هیچ وجه حاضر نبودم پذیرم فرزند دلبندم را

این چنین آسان از دست داده ام.

آخرین روز مراسم عزاسکوت سرد و سنگینی برفضای غریب گورستان حکمفرما بود. سنگهای چهار گوش یخ کرده

ای که هر کدام یادآور وجود یک انسان بودند که روزگاری بر روی این کره خاکی برای خود نام و نشانی

داشتند. سرگذشتی و دل بستگی هایی که به خاطرش روزهای طلایی عمر را طی کردند، ولی امروز چندان ساکت و

صامت آرمیده بودند که گویی هگژ وجود نداشته اند. چقدر خودم را به آنها نزدیک حس میکردم. به راستی چه

حاصلی از این عمر چهل ساله اندوخته بودم. به نظر می آمد همه آنچه یک روز برایم مهم و ارزشمند جلوه میکرد

سرابی بیش نبود. روزهای زندگی ام همچون پرده سینما به سرعت از ذهنم عبور میکرد، گویی همه چیز یک بازی بود

باز ای که من آن را باخته بودم. کجای کارم اشتباه بود؟

احساسات تقصیر روحم را همچون سوهانی می تراشید. خودم را سزاوار این مجازات می دانستم، اما آیا هیچ کس جز من سهمی در این تیره بختی نداشت؟ حدقه چشمهایم را بی اختیار حرکت دادم. خداوندا... چقدر آدم گردهم جمع بودند! یک یک آنان را از نظر گذراندم. گویی همگی هنرپیشگانی بودند بودند که هر کدام در تراژدی زندگی ام به نحوی ایفی نقش کردند، نقشی که فیلمنامه ان را خود نوشتند.

پدرم، او که به دلیل نداشتن سواد و آگاهی دختر سیزده ساله اش را، تنها به گناه جوان بودن و به جرم طبیعی ترین عزیزه اش در چنگال مردی ناآگاه تر از خود انداخت.

ای پدر، کاش راه دیگری را برای تربیت انتخاب میکردی. ای کاش همچون یک دوست و یک رفیق راهنما و یاورم بودی.

مادرم، او که این همه باتقوا بود چطور نتوانست پایه های ایمان را در من آنقدر مستحکم بنا کند تا یک عمر با خیالی آسوده و با تکیه به آن در مقابل وسوسه ابلیس بایستم؟ مادر... تو قصد داشتی با حرفهای مرا از خدا بترسانی؟ چرا؟ آیا بهتر نبود با عشق و مهر او آشنا میکردی؟ چرا به من یاد ندادی رها از ترس و تشویش در آغوش او زندگی کنم و رشته زندگی ام را به دستهای امن او بسپارم؟ تو گفתי خداوند همیشه و در همه جا حاضر و ناظر بر اعمالم می باشد و مرا می بیند، اما ای کاش به من می آموختی که من او را ببینم، همه وقت و همه جا.

مهری جان، تو رازیر سوال نمی برم، چون آنوقت خودم نیز می بایست زیر سوال بروم. تو مطابق با تربیت رفتاری کردی. اگرچه دوست ناباب من بودی، ولی من نیز حق انتخاب داشتم. اگر تو را برگزیدم برای این بود که راه و روش تو را می پسندیدم. پس اگر تو می توانستی در من موثر واقع شوی من نیز می توانستم.

جواد، او که حتی از نگاه یک گربه ی نر به من رنج میکشید، هیچگاه نفهمید اگر زنی از حمایت و محبت شوهرش بهره مند باشد، دیگر هیچ نگاهی را نمی بیند.

چرا نخواستی مهتر را به من بدهی؟ چرا فکر نکردی زن جوانت که از کانون گرم خانواده اش به تو پناه آورده نیازمند محبت توست؟ و آنگاه که در پی این نیاز به راه رفتی، نانجیب خواندی.

رضا، او که جوان بود، مثل خودم... ولی او ایمان داشت و من نه. رضا جان، تو مرد بودی و غریزه ات را می شناختی. تو که روح را به سان پنبه ای سپید از سیاهی گناه دور نگه میداشتی چگونه بی مهابا به آتش زدی؟

خانم بزرگ، او هم روزی چون من به خانه بخت رفته بود آیا خواهان محبت مادر شوهرش نبود؟ آیا طعم تلخ نیش زبان او را نچشیده بود؟ پس تو دیگر چرا این تلخی را نسل به نسل می چرخانی؟ مگر من بنده خدای تو نبودم؟ پس به من نشان میدادی که به اندازه فرزندت نگران عاقبت و آخرت من نیز هستی. چرا فقط مرا مسئول ارتکاب این گناه می دانستی؟ ای کاش کمک میکردی... مادر دومم می شدی و آنچه را نیاموخته بودم، توبه من می آموختی.

به خودم و به همه شما تبریک می گویم که موفق شدیم با کمک یکدیگر تراژدی به این عظمت خلق کنیم، برای امروز که بهترین روز قضاوت است.

برای امروز... که بهترین روز قضاوت است.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

WWW.ROMANSARA.COM